



رمان: مسیحای عشق

نویسنده: فاطمه نظری

www.RomanDooni.ir

چادرم را درمی آورم، تا می کنم و داخل کیفم می گذارم. پیرزنی که از آن سوی خیابان می گذرد با تعجب نگاهم می کند. سرم را پایین می اندازم، دستی به مقنعه ام می کشم و به طرف خانه حرکت می کنم.

به دنبال کلید، زیپ کوچک کیفم را باز می کنم.

صدای شکستن چیزی و به دنبالش، بگو مگو از خانه ی همسایه می آید، سر تکان می دهم. باز هم که دعوا...

در را باز میکنم و وارد خانه می شوم، حیاط وسیع خانه مان این روزها حکم قوطی کبریت را برایم دارد. خانه ات وسیع باشد، هرچقدر هم که بزرگ، تا وقتی محبت در رگ هایش جریان نیابد، می شود تنگ، سرد، تاریک، حقیر، قفس، زندان و حتی خوفناک..

از سنگفرش ها رد می شوم، ماشین بابا در پارکینگ نیست.

از پله ها بالا می روم. در را باز می کنم و داخل میشوم. صدای خنده و قهقهه ی زنانه بلند است.

عادت همیشگی مامان، دورهمی های سه شنبه!

پاورچین پاورچین و خمیده خمیده به طرف پله ها میروم، نمیخواهم
مرا ببیند و با تمسخر به یکدیگر نشان دهند؛ دوست ندارم ریز
بخندند و مادرم شرمنده شود از داشتن دختری مثل من.

پله ی اول را بالا می روم که صدای مامان میخکوبم می کند: نیکی
برمی گردم: سلام مامان

جواب سلامم را نمی دهد؛ مثل همیشه و من دیگر عادت کرده ام.
چرا جواب بدهد وقتی من با کارهایم، به قول خودشان، آبرو و شرافت
خانوادگی مان را نشانه رفته ام....

_بابا زنگ زد گفت ساعت یک می آد دنبالت، برای کلاس کنکور.

_باشه، ممنون

باز هم جوابم را نمی دهد، برمی گردد و به طرف هال می رود.

از پله ها بالا می روم. صدای قیژ قیژ پله های چوبی زیر پاهایم، آرامم
می کند. درست است که اهالی این خانه دل خوشی از من ندارند، اما
من با در و دیوار این خانه دوستی ریخته ام.

وارد اتاقم می شوم، مقنعه را از سرم می کشم. زیپ کیف را باز می کنم و گنج سیاهم را با احتیاط بیرون می آورم، صدف باارزشم را زیر لباس هایم داخل کمد مخفی می کنم. با عشق دستی رویش می کشم و زمزمه می کنم: بیخیال همه ی طعنه ها و کنایه ها، تو که باشی همه چیز خوب است.

تا آمدن بابا وقت زیادی نمانده، باید کم کم آماده شوم.

کوله ی مشکی ام را از کمد بیرون می آورم.

کتاب ریاضی و عربی ام را با دفتری داخلش می گذارم.

مانتوی بلند دارچینی می پوشم. حالا که همراه بابا هستم، از

چادر سر کردن محرومم. پس باید رعایت لباس هایم را بکنم. شلوار و

مقنعه ی مشکی می پوشم و پالتو بلند بافت ذغالی.

کتانی های آل استارم را بر می دارم و از اتاق بیرون می زنم.

از بالای پله ها هنوز صدای بگو و بخند می آید. از کنار دیوار آرام آرام

از پله ها پائین می روم، اما باز مامان متوجه ام می شود، بیرون می آید.

اما باز مامان متوجه ام می شود، بیرون می آید و در را پشت سرش می بندد.

_:اینا چیه پوشیدی؟

خودم را به نفهمیدن می زنم:اینا رو باهم خریدیم مامان.

_:بله، ولی نه با این ست رنگی.. نگاش کن، سرتا پا سیاه، سرتا پا

مشکی.. دل خودت نمی گیره با اینا؟ برو عوضشون کن

می خواهم چیزی بگویم اما صدای بوق ماشین نمی گذارد که جوابش را بدهم.

+ :بابا اومد مامان، من برم؟

با دلخوری اخم کرده: از این به بعد درست و حسابی لباس بپوش

نیکی؛ به فکر آبروی ما باش لطفا

_: خداحافظ

بازهم جوابم را نمی دهد، چهارسالی می شود که عقایدمان از هم دور است، شکاف بینمان پرنشدنی است.

در را باز می کنم، سوزسرمای آبان صورتم را می سوزاند.

چانه ام را در یقه ی پالتویم فرو می کنم و دست هایم را در جیبم.

کل حیاط را تا خیابان میدوم.

در را باز میکنم.

بابا پشت فرمان نشسته. کت و شلوار قهوه ای پوشیده و عینک
خلبانیزده، مثل همیشه خوش تیپ و باابهت.

در را باز میکنم و می نشینم: سلام بابا

: سلام

مامان نیست، برای همین جواب سلامم را میدهد، چقدر دلم تنگ شده
برای مهربانیهایش...

همه ی این سختگیری ها خواسته ی مامان است، شاید اگر این
کارهایش نبود، بابا تا حالا با کارهایم کنار آمده بود.

: مامانت دید با این لباس ها اومدی بیرون؟

سرتکان میدهم: بله

و سکوت بینمان حکمرانی میکند، چند سال است که مکالماتمان
طولانی تر نشده. دستور، دستور مامان است، من ممنوع صحبتتم.

تا شاید این به قول خودش، ناهنجاری ها از سرم بیفتد..

هرچند گفتگویی هم نمی تواند شکل بگیرد؛ دنیای ما با هم فرق دارد.

گزارشگر رادیو، با حرارت مسابقه ی فوتبال را گزارش می دهد. بابا

اصلا اهل فوتبال نیست، میدانم قبل از سوار شدن من، موزیک را

خاموش کرده. به احترام اعتقادات من. این کارهایش را دوست دارم...

تمام مسیر سکوت بینمان را صدای رادیو میشکند. بابا جلوی یک

ساختمان میایستند. بدون هیچ حرفی پیاده میشود، من هم به تبعیت از او.

نگاهم به ساختمان میافتد، از آموزشگاه های معروف است. ساختمانی بلند با سنگ نمای تیره.

با بابا داخلش میرویم. بابا دکمه ی آسانسور را میزند، چند لحظه بعد آسانسور میایستد. معلوم است ساختمان بزرگیاست. داخل آسانسور میشوم و بابا دکمه ی طبقه چهارم را فشار میدهد، آسانسور با تکان خفیفی حرکت میکند و صدای موسیقی بی کلام در فضایش می پیچد. به طرف آینه برمیگردم و تار مویی که از زیر مقنعه بیرون زده، آرام به زیر حجابم، هدایت میکنم.

آسانسور می ایستد و صدای ضبط شده، ورودمان را به طبقه ی چهارم خوش آمد میگوید.

پا در سالن می گذاریم، چند میز گوشه ی سالن گذاشته اند و چهار، پنج کلاس در اطراف میبینم. بابا به طرف یکی از میزها میرود. :_سلام برای ثبت نام دخترم..

دختری که پشت میز نشسته، بلند میشود: بله خیلی خوش اومدین، بفرمایید بشینید خواهش میکنم .

کنار بابا مینشینم، دختر وضع ظاهری خوبی ندارد، مانتو تنگ سرخ به

تن کرده و آرایش غلیظش چشم را میزند.
با لبخند چندی آوری میگوید: اصلا بهتون نمیاد دختر کنکوری
داشته باشین.
بابا جوابش را نمی دهد، دختر بیتوجه به طرف من برمیگردد: چه رشته
ای عزیزم؟
نگاهم را از خط چشم کلفتش میگیرم: انسانی
ابروهایش را بالا می دهد: یه خرده دیر او مدین البته، ولی جای نگرانی
نیست، خب کدوم کلاسا؟
قبل من، بابا جواب می دهد: همهی کلاسا
میگویم: نه بابا، من فقط کلاس ریاضی و عربی لازم دارم.
بابا میگوید: مطمئنی؟
:_بله (به طرف دختر برمیگردم) فقط ریاضی و عربی.
دختر خودکارش را بر میدارد: عربی دو سه جلسه تشکیل شده ها، ولی
ریاضی احتمالاً از هفته ی بعد.
بابا میگوید: ایرادی نداره.
:_ عزیزم اسمت چیه؟
:_ نیکی نیایش
:_ شما لطفا این فرم رو پر کنید، راستی نیم ساعت بعد کلاس

عربی، هست، شنبه ها و سه شنبه ها، 2:30 تا 4:30

بابا مشغول بپر کردن فرم میشود: آگه نتونم پیام دنبالت، اشرفی رو میفرستم.

:_ ممنون

سر تکان می دهد؛ فرم را امضا میکند و کارت اعتباری اش را درمیآورد.

دختر چاپلوسی میکند: ممنون از حسن انتخابتون

بابا نگاهم میکند: پول داری؟

:_ بله بابا

:_ به چیزی بخر، بخور

ذوق میکنم از این محبت غیرمترقبه: ممنون بابا

دلَم برای خودم میسوزد...

:_ کاری نداری؟

:_ نه، بازم ممنون. خدا حافظ

بابا میرود، دختر نگاهم میکند: برو کلاس سه بشین، الان همکلاسیهاتم میان.

به طرف کلاس شماره سه میروم، روی صندلی روبه تخته مینشینم.

چقدر دلَم برای چادرم تنگ شده. کاش کمی مامان و بابا درکم

میکردند، آه میکشم از ته دل....

سرم را بلند میکنم، دو پسر، هم سن و سال خودم، جلوی در ایستاده اند و مرا نگاه میکنند، شاید نمیدانند که من هم کلاسی شان هستم.

صدای کُسی میآید: چرا نمیرین تو بچه ها؟

و پسر دیگری در چهارچوب در ظاهر میشود، قد بلند است و هیکل ورزشکاری دارد. مرا که می بیند سرش را پائین می اندازد. نرمه مویی صورتش را پوشانده.

بلند میشوم: سلام، من شاگرد جدید کلاس عربی ام.

دو پسر اولی، آهان میگویند و وارد میشوند و ردیف عقب مینشینند. پسر قد بلند، هم چنان سر پایین داخل می شود و دو صندلی آن طرف تر، در ردیف من مینشیند. کمی که میگذرد، دختری هم وارد کلاس می شود و ردیف عقب مینشیند. با کتاب هایم خودم را مشغول میکنم. ناخودآگاه نگاهم به پسر قد بلند میافتد، نگاهش مدام به در است، انگار منتظر کسی است.

: سلام بچه ها

استاد داخل کلاس میشود، به احترامش بلند می شویم و مینشینیم. به همه نگاه میکند و نگاهش روی من متوقف می شود: شما خانم نیایش هستین درسته؟

:_بله استاد

:_بچه ها خانم نیایش، من بعد همراه ما هستن، خب بهتره بریم سراغ ..
صدای در، حرف استاد را قطع میکند.

:_بفرمایید

در باز میشود و دختر چادری با صورتی سبزه و چشم و ابرویی
مشکی، در چهارچوب در ظاهر میشود.

اولین چیزی که نگاه را درگیر میکند، چهره ی معصوم و دوست
داشتنی اش است، که بدون آرایش، قشنگ و زیباست.

نفس نفس میزند، با حسرت به چادر روی سرش خیره می شوم.
:_بخشید استاد

:_خانم زرین، بفرمایید، نزدیک بود درسو بدون شما شروع کنیم.
راستی خانم نیایش (با دستش مرا نشان میدهد) هم کلاسی
جدیدتون هستن.

دختر به طرفم میآید و وسایلش را روی صندلی کنار من میگذارد.
:_سلام، من فاطمه ام. فاطمه زرین

:_منم نیکی نیایش هستم.

هر دو همزمان میگوییم: خوشبختم.

آرام میخندیم، چقدر جذاب و دوست داشتنی است.

استاد سرفه ی کوتاهی می کند و به طرف تخته برمیگردد و مشغول نوشتن می شود. فاطمه آرام به طرف جلو خم می شود و سمت راستمان جایی که آن پسر نشسته، نگاه میکند.

ناخودآگاه رد نگاهش را دنبال میکنم، همان پسر، دست چپش را بالا میآورد، اخم روی ابروهایش دویده، با دست راست ساعتش را نشان می دهد و چیزهایی زیر لب میگوید.

به طرف فاطمه برمیگردم، با شیطنت، چشمک میزند و می خندد. پسر به سختی خنده اش را کنترل میکند، آرام سرش را پایین می اندازد و ریز میخندد.

متحیرم، نه به چادرش، نه به این کارهایش.. نکند مثل آدم هایی باشد که مامان همیشه میگوید؟... به خودم نهیب می زنم: قضاوت ممنوع



کلاس تمام شده، میخواهم از کلاس خارج شوم که فاطمه صدایم میزند: نیکی جون

برمیگردم، دستش را به طرفم دراز می کند: دوستیم دیگه؟
نمیدانم چه بگویم، اول که دیدمش از ته دل آرزو کردم که دوستم باشد اما....

ناچار دست می دهم: معلومه

میخندد، لبخند، زیبایی اش را دوچندان میکند. شاید من اشتباه کردم، شاید... شاید باید به او فرصت دهم، شاید او دوست خوبی برایم شود، جایگزین این همه تنهایی.. کسی از پشت صدایش میزند: فاطمه؟

هر دو برمیگردیم، همان پسر است.

حس میکنم، مغزم منفجر می شود.

: باز جزوه ات رو جا گذاشتی

و جزوه را به دست فاطمه می دهد.

فاطمه میخندد: من اگه تو رو نداشتم چی، کار میکردم؟

حس میکنم محتویات معده ام میخواهد از دهانم بیرون بزند، شرمم

میآید از این حجم وقاحت. به سرعت از آنها فاصله میگیرم

حرف هایمان مثل پتک— بر سرم فرود میآید:

همه ی مذهبیها، مثل مان، فقط هرچی که دارن تو ظاهره

پله ها را با سرعت پایین میروم...

حرف های مامان، کاسه ی سرم را می ترکاند: تو فکر میکنی

همه ی مذهبیها مریم مقدس ان؟ نه! جونم، این همه چادری، همه

شون دوست پسر دارن.. کارای اونا همش ریاس... فقط واسه گول زدن

امثال توعه....

سرم را بین دستانم میگیرم، می دانم که حق با مامان نیست... اما...
از ساختمان بیرون میزنم، کاش هرگز نمیدیدمش... کاش پایم را اینجا
نمیگذاشتم....

صدای موبایلم میآید، به خودم میآیم، سر خیابان رسیده ام...
_الو

اشرفی است، راننده ی تشریفات شرکت بابا

_سلام خانم، شما کجا تشریف دارین؟

_آقای اشرفی من سر خیابونم

_الان خدمت میرسم خانم.

دیگر نباید به فاطمه فکر کنم... چند لحظه بعد، ماشین آخرین
سیستم مشکی شرکت جلوی پایم توقف میکند. اشرفی پیاده میشود
تا در را برایم باز کند. قبل از او خودم در را باز میکنم و مینشینم.

_آخه خانم، آقا امر کردن...

_لطفا هیچ وقت، در رو برای من باز نکنین.

باید ذهنم را خالی کنم از امثال فاطمه ها.. کاش فقط او میدانست
برای داشتن چادرش، چقدر کسی مثل من، دچار زحمت میشود..

یاد حرف هایعمو میافتم: آدم خوب و بد، همه جا و تو هر لباسی پیدا
میشه، حالا اگه دو تا چادری، پیدا شدن که حرمت چادرشون رو نگه

نداشتن نباید گفت که همه چادریا بدن.. اونا بد، تو خوب باش...
آرام میشوم با یاد حرف هایش...

به خانه که میرسم، در را که باز میکنم، تاریکی خانه، قلبم را فشرده
میکند... شاید من، میان این همه چراغ و شمع و لوستر، این خانه را
تاریک میبینم..

بدون اینکه منتظر جواب باشم، بلند میگویم: من برگشتم..
و به سرعت از پله ها بالا میروم، به اتاقم پناه میبرم، چقدر در این چند
ساعت، دلم برای صحبت با خدایم تنگ شده!

بند کیفم را محکم با دست میگیرم.
مامان در آشپزخانه است، مشغول صحبت با منیـر
خانم، خدمتکار خانه مان، از وقتی بچه بودم او در این خانه بود.
آخرین باری که دست پخت مامان را خوردم کی بود؟
مامان میگوید: پس خیالم راحت باشه؟
منیـر خانم با آرامش همیشگی اش تاکید میکند: بله خانم، حواسم
به همه چی هست.
:_اگه کمک لازم داشتی، بگو چند نفر بیان، دست تنها نباشی.

:_ممنون خانم، چشم

سرفه ی کوتاهی میکنم. مامان متوجه حضورم می شود.

:_من میرم کلاس، کاری با من ندارین؟

مامان پشتش را به من میکند و به طرف یخچال میرود:میگفتی

اشرفی میاومد دنبالت.

:_نه، خودم میرم. زنگ زدم آژانس، ممنون، خداحافظ

مامان جواب نمیدهد، اما منیر خانم به گرمی بدرقه ام میکند:به

سلامت خانم جان، خدانگه دار تون

لبخند میزنم، تلخ.

هوای خفه ی خانه را با صدا از دهانم بیرون میدهم و پا در حیاط—

میگذارم.

از فکر رو به رو شدن دوباره با فاطمه، چندباری به سرم زد، دور

کلاس عربی را خط بکشم. اما بعد عزمم را جزم کردم، شاید فردا

روزی ده ها تن چون او را در جامعه دیدم، باید سلامت ایمانم را

درمیان گرگ های در کمین حفظ کنم.

سَر خیابان که میرسم، نگاهی به دور و بر میاندام، هیچکس

نیست، چادرم را با آرامش از کیف درمیآورم و کش محکمش را با افتخار دور سرم میاندازم.

حتم دارم قشنگ ترین لبخند دنیا، روی لبم نقش بسته. مقنعه ام را صاف میکنم و دوباره کیفم را روی شانه ام می اندازم. آرام و با طمانینه به سمت کلاس میروم، برای اینکه بتوانم چادرم را سر کنم، به آژانس، آدرس سوپرمارکت سر خیابان را دادم. پژیوی زرد، جلوی سوپرمارکت ایستاده، پاتند میکنم و به طرفش میروم.



کتاب عربی ام را روی میز میگذارم، اضطراب دارم.. همان پسر، دوباره دو صندلی آن طرف تر از من نشسته، به در کلاس نگاه میکنم، فاطمه و پس از او، استاد، وارد کلاس می شوند. آب دهانم را قورت میدهم.

فاطمه با همان لبخند، به طرفم میآید: سلام نیکی جون سرم را پایین میاندازم و جویده جویده جواب سلامش را می دهم. روی صندلی کنار من می نشینند... کاش کنارم نمینشست.

:_ خوبی؟ من نمی دونستم تو هم چادری هستی، چقدر خوب!
با پابم روی زمین ضرب می گیرم.

چرا دست بردار نیست؟ نگاهش میکنم. لبخند، به چهره اش
معصومیت داده...

لبخند کم رنگی میزنم، ادب حکم میکند به گرمی جوابش رابدهم، اما
من فقط آرام میگویم: ممنون

استاد میپرسد: بچه ها، آقای فریدی، زنگ زد گفت چند دقیقه دیرتر
می آد، پس درسو شروع نمیکنیم، موافقید با هم صحبت کنیم؟
چند لحظه میگذرد، همه ی ما ساکتیم.

استاد ادامه میدهد: خب پس، خانم زرین شروع کنید.

فاطمه جا میخورد: من؟ چی بگم استاد؟

:_ یادمه گفتید دانش آموز تجربی هستین.

:_ بله استاد

:_ پس کلاس عربی تخصصی چی کار میکنین؟

:_ راستش استاد... من به عربی به عنوان درس نگاه نمیکنم، اومدم
مثل انگلیسی یاد بگیرمش.

استاد، ذوق میکند: عالیه، آفری—ن..

صدای در می‌آید و فریدی، هم کلاسی مان نفس نفس زنان داخل
میشود: ببخشید... ترا فیک... بود
استاد بلند می‌شود: ایرادی نداره، بفرمایید تو
و درس را شروع میکند.



کلاس که تمام می‌شود، به سرعت بلند می‌شوم و پشت سر
استاد از کلاس خارج می‌شوم.

فاطمه پشت سرم می‌آید و چند بار صدایم می‌زند. با بیرحمی
تمام، خودم را به نشنیدن می‌زنم.

به سرعت از پله‌ها پایین می‌روم، پاهایم درد می‌گیرند، چهار طبقه
است...

به طبقه ی هم کف می‌رسم. نفس راحتی میکشم که خلاص شدم از رو
به رو شدن با فاطمه..

ناگهان کسی دستش را روی شانه ام می‌گذارد. جامی‌خورم، با دیدن
فاطمه شوکه می‌شوم و جیغ کوتاهی میکشم.

فاطمه آرام می‌خندد: مگه ازدها دیدی؟

: تو... تو چجوری زودتر از من رسیدی؟

به آسانسور اشاره میکند. آه از نهادم بلند میشود، از بس فکر و

خیال، مشوشم کرده بود که اصلا نفهمیدم...

فاطمه چند برگه به دستم میدهد: بیا خانم، تو از منم که حواس پرت تری، هم جزوه ی جلسه ی پیش، هم جزوه ی این جلست رو جا گذاشتی.

_ ممنون

_ خواهش میکنم، شانس آوردیم محسن هست.

دل به دریا میزنم، مرگ یک بار، شیون هم یک بار: محسن کیه؟

_ محسن علایی دیگه، هم کلاسی مون، برادرم.

جا میخورم: چی؟

میخندد: چیه؟ نکنه تو هم فکر کردی دوست پسر مه؟

_ یعنی... یعنی واقعا... برادرته؟ پس چرا...

خجالت میکشم، چرا زود قضاوت کردم...

_ چرا چی؟ چرا فامیلی هامون یکی نیست؟

_ آره

_ بیا بریم تا بهت بگم.



لپ تاب را روشن میکنم، مامان و بابا، رفته اند بیرون..

شالم را مرتب می کنم و هدفون را روی گوشم میگذارم، وب کم را روشن میکنم، چند دقیقه بعد چهره ی مهربان عمو وحید روی مانیتور ظاهر میشود.

_سلام عموجون

_به به، سلام نیکی خانم، چطوری؟ درساً چطورن؟ ما رو نمی بینی، خوشی؟

_ای بابا، کلی دلم براتون تنگ شده.

_منم، خب چه خبر؟

کل ماجرا را برایش تعریف میکنم، ماجرای قضاوت عجولانه ام، تندروی ام و تمام چیزهایی که فاطمه، برایم تعریف کرد، ماجرای محرمیت رضاعی و برادرش محسن، که پسرخاله اش است ولی برادرش. عمو با حوصله همه را گوش می دهد: قرارمون قضاوت نکردن بود نیکی خانم!

_آره من اشتباه کردم، ولی واقعا دختر خوبیه، از ته دل آرزو میکنم همیشه دوستم بمونه.

عمو میخندد، دلم برایش تنگ شده بود.

فاطمه سفارش یک فنجان چای میدهد، من هم همینطور.

پیشخدمت میگوید: الآن میآرم خدمتتون

سه هفته ای از بناریزی دوستیمان میگذرد، این روزها، بیشتر از

هر چیزی مشغول سخت درس خواندنم و مشغول دوستی با

فاطمه.

دوستی با او، بهتر از آن چیزی است که فکرش را میکردم.

کش چادرم را کمی جلو میکشم و جعبه کوچکی که برای

فاطمه خریده ام، جلویش میگذارم. فاطمه ذوق میکند: وای

این چیه نیکی؟

خجالت زده میگویم: ناقابلـه

_ دستت درد نکنه، ولی به چه مناسبت آخه؟

_ برای جبران، جبران اون قضاوتی که راجع تو و برادرت

کردم... شرمنده دیگه..... حالا بازش کن

فاطمه، لبخند قشنگش را تحویلم میدهد و آرام جعبه را باز می کند.

چشمانش گرد می شوند: وای نیکی، این... این خیلی قشنگه

و دستبندی که برایش خریده ام را بیرون می آورد.

_ دستت درد نکنه

_ مبارکت باشه

:_خیلی خوشگله نیکی

دستبند را دور دستش می اندازد.

:_فاطمه؟ تو...یعنی منو بخشیدی؟

:_این حرفا چیه؟ معلومه، تو حق داشتی، شاید اگه منم

بودم، همون فکرو میکردم.

میخندم و با ذوق دستبند خودم را هم نشانش میدهم:واسه

خودم هم گرفتم فاطمه؛ نشانه ی دوستیمون!

و دستم را روی میز میگذارم. فاطمه هم دستش را کنار دستم

میگذارد.

میخندد:شدیدم عین خواهرای دوقلو، بهت گفتم من عاشق دوقلوهام؟

میخندم.

پیشخدمت، سفارش ها را میآورد، دست هایمان را از روی میز

بر میداریم.

پیشخدمت که میرود، فاطمه میگوید:خب یه کم از خودت

بگو، دوستیم دیگه.

لبخند میزنم:چی بگم؟

:_نیکی من از فضولی دارم میمیرم، تو روز اول که چادر

نداشتی، حجابت کامل بودا، ولی خب...

خنده ام را می خورم، شاید بهتر است این بغض سرخورده را اینجا باز کنم، حتم دارم اینجا، امن ترین جای دنیاست..

_فاطمه... راستش....نمیدونم چطوری شروع کنم.. اصلا نمیدونم چجوری باید بگم..

دستم را میگیرد: نیکی، من نمیخواستم ناراحتت کنم، اگه دوس نداری نگو

_نه، اتفاقا دلم میخواد بگم... فقط یه کم گفتنش سخته... راستش

فاطمه، من قایمکی چادر سر میکنم، مامان و بابای من، با چادر سر کردن من مخالفن، یعنی کلا، با همه چی مخالفن، با نماز خوندن، روزه گرفتن...

منم اول، عین اونا بودم... ولی، بعد یه عمر تازه فهمیدم زندگی یعنی چی؟ خدا یعنی چی، پیامبر، امام یعنی چی.. من امسال چهارمین سالیه که توبه کردم!

_یعنی فقط تویی که مذهبی هستی؟ هیچکس شبیه تو نیست؟

_هیچکس که نه، یه عمو دارم، شبیه منه. مثل من فکر میکنه

_نیکی کارتو خیلی سخته، ولی من به حالت غبطه میخورم، خوش به حالت دختر، تو... تو واقعا مومنی.

_مومن؟ میدونی من بعد از چند سال گناه کردن به خودم اومدم؟

:_چطـور شد؟ یعنی چی شد که..._

:_ اول دبیرستان که بودم، روزای مُحَرَّم بود، یعنی من که
نمیدونستم محرم چیه، کیه؟ فقط یه اسم ازش تو تقویم دیده بودم..
وقتی در و دیوار شهر مشکی میشد، میفهمیدیم محرمه، ولی اصلا
نمیدونستم محرم چیه..

ندونسته همه ی عزادارا رو هم مسخره می کردم...
یه شب جلو تلویزیون نشسته بودم، تنظیمات ماهوارمون یه دفعه
خراب شد، منم داشتم یه مستند از زندگی مانکن های معروف
میدیدم، یعنی روز و شبم همین بود. دنبال کردن زندگی مانکن ها و
بازیگرای هالیوود، همه ی فکر و ذکر و افتخارم این بود مدل موهام
شبيه فلانیه، لباسم شبیه لباس فلان بازیگر تو ردکارپت فلان
جشنواره است... خلاصه... یه خرده با تلویزیون ور رفتم، ولی درست
نشد، حوصلم سر رفته بود، مامان و بابام هم طبق معمول نبودن، مجبور
شدم بزنم شبکه های ایران. همین جوری این کانال، اون کانال
میرفتم، یه دفعه دیدم یه مداح شروع کرد به خوندن، من... اولین بار
بود داشتم مداحی میشنیدم فاطمه (شکهایم ناخودآگاه سرازیر
میشوند) داشت روضه وداع میخوند، دلم شکست... گریه
کردم، دست خودم نبود، بلند بلند گریه میکردم...

یه جاش مداح به جای حضرت زینب میگفت:

تویی که مَحْرَم منی، بمون کنار من /

بری تو، پای لشکری به خیمه وا میشه

دلَم خیلی شکست فاطمه...

اشک هایم برای ریختن از هم سبقت می گیرند.

چند نفر از افرادی که دور میزهای اطراف نشسته اند، با تعجب نگاهم

میکنند، اشک— هایم را پاک میکنم.

:_ موافقی بریم؟

فاطمه با نگرانی نگاهم میکند و سر تکان میدهد.

پول را روی صورت حساب میگذارم و بلند میشوم، فاطمه هم.

از کافیشاپ خارج میشویم.

:_ نیکی حالت خوبه؟

:_ آره، خوبم.. خیلی خوب، بریم اون پارکه؟ یه نیم ساعتی تا کلاس وقت

هست

:_ آره بریم

روی یکی از نیمکت ها مینشینیم.

:_ نیکی، من دوست دارم بقیشو بشنوم ولی اگه حالت خوب

نیس، بمونه واسه بعد

:نه، من خوبم

:بعدش چی شد؟

موبایلم را درمیآورم و جلو یگوش فاطمه میگیرم: ببین، این داشت پخش میشد.

فاطمه سر تکان میدهد: آره.. اینو شنیدم، خیلی قشنگه.

:مداحی که تموم شد، حال یه آدمی رو داشتم که میخواد پرواز

کنه، اونقدر گریه کرده بودم که چشمم باز نمیشد، یعنی اون شب

به اندازه ی تمام عمرم گریه کردم. هیچ کس نبود.. دلم نمی خواست

تنها باشم برای همین رفتم پیش منیر خانم، بنده خدا منو تو اون حال

دید، کلی ترسید. از تلویزیون اتاق منیر خانم صدای سینه زنی

میاومد.

بهش گفتم چه خبر شده منیر خانم؟

گفت: شب عاشورا است دیگه

پرسیدم: عاشورا چیه؟

با گریه گفت: شهادت امام حسین دیگه.

بهش گفتم: می دونم، ولی اصلا امام حسین کیه؟ چرا من این همه گریه

کردم براش؟

خودمم نمیدونستم چه بلایی سرم اومده، از بچگی عاشق، تاسوعا و

عاشورا بودم، چون دوروز تعطیل بودیم.. میدونستم شهادت امام حسین، ولی درک نمی‌کردم چرا بعد از هزار و چهارصد سال، برای کسی بخوان این همه عزاداری کنن، رفتم سراغ اینترنت... میدونی اولین صفحه ای که باز شد چی بود؟ عکس گنبد سیدالشهدا و یه حدیث از پیامبر (صلی الله علیه و آله وسلم)

★ ان الحسین مصباح الهدی و سفینه النجاه ★

من، کشتی نجاتم رو پیدا کرده بودم، عین یه آدم تشنه، که مدام آب شور میخوره، حریص فهمیدن شده بودم. شروع کردم به کتاب خوندن، تحقیق کردن، هیچکسی هم دور و برم نبود که بخوام ازش سوال بپرسم، گاهی وقتا، قایمکی میرفتم مسجد، به خانم هایی که نماز می خوندن با دقت خیره می شدم.

:_ چرا؟

:_ میخواستم ببینم، موقع نماز، اصلا حواسشون هست که چی کار می کنن، عظمت نماز رو درک میکنن یا نه... یه بارم تصمیم گرفتم خودم نماز بخونم. هیچی بلد نبودم ولی خب، گفتم ببینم چه جور میشه... با شوق و کلی استرس رفتم صف اول و ایسادم... بلد نبودم نماز خوندن رو ولی می خواستم ببینم چه احساسی داره...

:_ خب...

با یادآوری آن روز گُر میگیرم...پوز خند میزنم.

:رفتم صف اول، یه چادر از جالباسی مسجد برداشته بودم، کج و کوله سر کرده بودم، مکرر داشت اذان میگفت، تصمیم گرفتم هرکاری بقیه میکنند منم انجام بدم، یهو یه حاج خانمی صدام کرد. گفت: دختر جون اینجا چی کار میکنی؟

نزدیک بود پس بیفتم، حس میکردم همه شون میدونن من بلد نیستم و میخوان داد و بیداد کنن.

مکث میکنم، کمی لب هایم را تر می کنم..

فاطمه مشتاق میگوید: خب، بعدش

: برگشتم به طرفش، شبیه این حاج خانم هایی بود تو فیلما نشون میده که روز و شب کارشون نماز و دعاست، بهش گفتم میخوام نماز بخونم..گفت: کار خوبی میکنی، ولی صف اول جای تو نیست، تو باید حالا حالاها عقب وایسی، بچه که صف اول نماز نمیخونه، برو عقب بذار بزرگترا جلو وایسن....

همه نگاهم میکردن و سر تکون میدادن، یعنی همه شون مثل اون خانم فکر میکردن؟

فاطمه از شدت عصبانیت نفهمیدم چی کار میکنم، از هرچی مسجد و آدم مذهبیه متنفر شدم...بلند شدم از مسجد

اومدم بیرون...

رفتم خونه، تو راه بغض شکست و گریه کردم... با خودم گفتم همه ی حرفایی که بابا و ماما ، همیشه میگن، درست بوده... مذهبی فکر میکنند مسجد فقط مال اوناست. صف اول نماز مال اوناست. خدا مال اوناست. من، که تازه داشتم طعم دین رو حس میکردم ، فقط به خاطر تکبر و فخر فروشی یکی از آدمای خشکه مذهب، بازم از دین زده شدم. خواستم تلافی کنم، تلافی غرورم که تو مسجد شکست، شب یه مهمونی دعوت بودیم، جشن کریسمس یکی از دوستای ارمنی بابام، چقدر من بچه بودم....

:_ مگه چی کار کردی؟

:_ هیچی، تصمیم گرفتم یه لباس مزخرف تنم کنم، کلی به خودم برسوم... از اول تا آخر مهمونی فقط برقصم، می فهمی فاطمه؟ من تو راهی که تازه اولش بودم شکست خوردم... هنوز مومن نشده، از اسلام زده شدم، خیلی روزای سختی بود... من سرخورده شده بودم، کاش اون خانم میفهمید چه بلایی سر شکوفه ی ایمان من آورد و ظالمانه پرپرش کرد.....

فاطمه با تحیر نگاهم میکند، ساعت گوشیم را نگاه میکنم: اوه اوه فاطمه پاشو، الان کلاس شروع میشه ...

فاطمه میگوید: نوای نیکی بقیه شو تعریف کن.

:_ بلند شو، مگه دارم فیلم سینمایی برات تعریف میکنم؟؟ پاشو بریم
حالا بعدا بهت میگم.

فاطمه با اکراه بلند میشود.



صدای زنگ موبایلم بلند میشود، کتاب را میبندم و گوشی را
بر میدارم، فاطمه است:

:_ الو، سلام فاطمه جون

:+ سلام نیکی جونم، چطوری؟ خوبی؟ مزاحمت که نشدم؟

:_ نه بابا، مراحمی این حرفا چیه.

:+ خلاصه اگه مزاحمت هم شده باشم حقته، چقدر درس میخونی آخه
تو!

:_ دیگ به دیگ میگه ما کروویو!

صدای خنده اش از پشت تلفن میآید

:+ خب حالا، ما کروویو جان، زنگ زدم دعوتت کنم، حق نه گفتن هم
نداری، گفته باشم!

:_ عه؟ کجا دعوتتم؟

:+ خونه ی ما. همین الآن

_به چه مناسبت؟

+به مناسبت بی مناسبتی، به صرف عسرونه!

_نه مزاحم نمیشم فاطمه

+چه مزاحمتی، مگه دیروز سرکلاس نگفتی مامان و بابات خونه

نیستن؟ خب پاشو بیا دیگه! تعارف نداریم که

_آره، مامان و بابام صبح رفتن ترکیه، ولی آخه....

+آخه بی آخه، زود بیا منتظرتم، خداحافظ

منتظر جواب من نمیماند.

کمی دو دلم... از طرفی دوست دارم مادر فاطمه را ببینم، از طرفی

هم کمی معذبم...

موبایل را برمیدارم و شماره ی مامان را میگیرم. بعد از سه بوق جوابم

را میدهد:

+بله؟

_سلام مامان

جوابم را نخواهد داد، انتظار بیهوده است، صحبتتم را از سر

میگیرم.

_مامان میشه من برم خونه ی دوستم؟

+کدوم دوستت؟

:_ دوستم دیگه، تو کلاس عربی باهاش آشنا شدم.

:+باشه برو، رسیدی به منیر بگو، به من خبر بده.

:_ باشه چشم، خداحافظ...

صدای بوق اشغال، مغزم را منفجر میکند، آه سردم را با

صدا بیرون میدهم... روزهای تلخ گذشته،

گرچه پر از سیاهی معصیت بود، اما مهربانی های مامان را

داشت... کاش شیرینی این روزها را مامان هم درک میکرد و تنهایی

نمیگذاشت.....

صدای اس ام اس میآید؛ فاطمه است، آدرس خانه شان را

فرستاده و آخرش هم نوشته: دیر بیای، عبرت همگان میشی!

کمد لباسم را باز میکنم، انبوه لباس ها انتخاب را سخت میکند، مرغ

خیالم پرواز می کند به چهار سال پیش... چنین روزهایی ..



کمد لباس را باز میکنم، چند هفته ای از عمرم را خام این

مذهبی ها شده بودم، نمیگذارم بقیه ی عمرم را بازیچه کنند. امشب

دعوتیم به مراسم جشن کریسمس آقای لوانسیان، دوست ارمنی بابا

پیراهن قرمزم را از جالباسی در میآورم، زیر لب غر میزنم: مبارکتون

باشه، کل اون مسجد و همه ی صفهای نمازش، اون صف اولش که فقط

مخصوص بزرگتر است، حیف من، که میخواستم کاری که تو عمرم نکردم و بکنم، من رو چه به نماز خوندن، پیرزن، خیال میکنه تو صف اول چه خبره... آنقدر تو صف اول وایسا تا زیر پات علف سبز بشه، فکر کردن خدا فقط مال اوناست.

جلوی آینه مینشینم، رژ لب جگری ام را با آرامش روی لب هایم میمالم، این کار را به خوبی از مادرم یاد گرفته ام، لب هایم را روی هم میمالم و به تصویر خودم در آینه، بوس میفرستم.

زیر لب میگویم: الهی قربون خودم برم که این همه خوشگلم!
جوراب های بلند و ضخیم مشکی ام را میپوشم، زمستان است و من اصلا دوست ندارم سرما بخورم، کفش های پاشنه دار قرمز را هم از کمد درمیآورم، مادرم وارد اتاق می شود، با دیدنم تعجب میکند، دو هفته ای میشد که هیچ مهمانی ای نرفته بودم، چقدر ساده بودم!
جلوی مامان میچرخم: خوشگل شدم مامان؟ _: خوشگل بودی.. می خندم، موهای بلند مجعدم را بالای سرم جمع میکنم، گل سر کوچک قرمز را روی موهای مشکیم میکارم، همه چیز آماده است، برای یک شب عالی، از اول هم اشتباه کردم که پا در مسجد گذاشتم، مسجد و صف های نمازش ارزانی همه ی اُمَل ها، مهمانی های شاهانه هم برای ما

شال قرمز روی سرم می اندازم، موهایم را بیرون میریزم، پالتوی خزدار
مشکی ام را میپوشم، کیف کوچک قرمز را دست میگیرم و از اتاق
خارج می شوم.

بابا در حیاط منتظر ماست، مامان جلوتر از من از خانه بیرون
میرود، من کمی جلوی آینه قدی مان میایستم و خودم را برانداز
میکنم. رنگ سرخ لب هایم به جنگ سفیدی پوستم دویده، از حق
نگذریم واقعا زیبا شده ام.. به سبک مانکن های ایتالیایی کیفم را
دست میگیرم و از خانه خارج می شوم. مامان و بابا در ماشین
منتظر من هستند، کمی سردم میشود، پاتند میکنند تا زودتر به آنها
برسم، ناگهان زیر پایم خالی میشود و با سر میافتم روی سنگفرش
های حیاط.



فاطمه _____ لیوانش را با هیجان روی میز میکوبد: چی شد؟ افتادی؟

سر تکان میدهم : اوهوم ، با کله افتادم زمین

: _ خب چی شد؟

: _ رفتیم بیمارستان، پام شکسته بود، دو ماه تموم، تا عید تو گچ بود!

: _ نه؟!

: _ آره

پس یعنی مهمونی نرفتی؟

نه، بعدا دوستای مامانم براش تعریف کردن که همه مست کرده بودن و تا خود صبح زدن و رقصیدن، فاطمه من مطمئنم خدا خیلی دوสม داشته

پامو شکست تا به اون جهنم و نشه، با اون حالی هم که من داشتم، مطمئنم یه بلایی سر خودم میآوردم..

خدا واقعا دوست داره نیکی

چند تقه به درمیخورد، فاطمه برمیگردد: بفرماید تو

مادر فاطمه در حالی که ظرف میوه را در دست دارد وارد میشود، به احترامش بلند می‌شوم.

با دست اشاره میکند: بشین دخترم، بشین خواهش میکنم.

ممنون می‌گویم و می‌نشینم. می‌گویم: واقعا منزل خیلی قشنگی دارید خانم زرین

مادر فاطمه می‌خندد، پس فاطمه این همه زیبایی را از مادرش به ارث برده: نظر لطفته عزیزم، با چشمای قشنگت میبینی. بفرماید، بردار نیکی جان، من برم که شما راحت باشید، فاطمه، مامان، کارم داشتی صدام کن.

مادر فاطمه میرود، فاطمه در بشقابم میوه میگذارد و میگوید: خب

بعدش چی شد؟

:_ بعدش....

روزهای گذشته، در برابر چشمانم جان میگیرند.



لپ تاب را زیر بغلم میزنم، عصا را برمیدارم و مثل پنگوئن شروع به راه رفتن میکنم، می خواهم از جلوی اتاق رد شوم، مامان مشغول ماسک گذاشتن روی صورتش، متوجه ام میشود: نیکي کجا میری؟ این همه این پله ها رو بالا پایین نکن، بگی— بشین
:_ حوصله ام سررفته، میرم حیاط یه دوری بزنم.

:_ ژورنال ها رو دیدی؟ لباساتو انتخاب کردی؟
جلوی پله ها میرسم، به اندازه ی پایین رفتن از اورست سخت به نظر می رسد. نفسم را بیرون میدهم و بلند میگویم: —ه فعلا پله ی اول به خیر میگذرد.

مامان هم بلند، از همان اتاق جوابم را میدهد: زودتر انتخاب کن، ژیلنا چون که میره دویی برامون بیاره. ما که به خاطر پای تو نتونستیم امسال بریم

پله ی پنجم را به سختی پایین میروم: تقصیر من چیه
مامان؟ خودتون میرفتید.....

مامان جوابم را نمیدهد، مطمئناً نشنیده والا حتما جواب میداد، حتما میگفت: من گفتم بریم، بابا قبول نکرد..

من هم میگفتم: بابا از تو خیلی مهربون تره مامان
مامان هم میگفت: تقصیر خودشه، من بچه رو میخواستم چیکار؟ اگه مسعود اصرار نمیکرد.....

بیست و پنج پله ی باقی مانده، با جان کندن تمام میشوند، همین که پایم به پارکت های طبقه ی هم کف میرسد، انگار بال میگشایم، شنلم را روی دوشم جابه جا میکنم، لپ تاب را سفت میگیرم و وارد حیاط میشوم... از سنگفرش ها میگذرم، به طرف حیاط پشتی میروم. از خانه ی همسایه صدای جر و بحث میآید، تازه عروس و دامادی هستند که همیشه با هم دعوا می کنند.
روی تاب مینشینم، سوز آخرین روزهای اسفند به جانم می نشیند، زمستان آخرین تلاش هایش را برای خودنمایی میکند، اما بوی بهار، مست کننده جان را نوازش میدهد.

صدای شکستن چیزی از خانه همسایه میآید، زیر لب میگویم: خب مگه مجبور بودید با هم ازدواج کنید....
لپ تاب را روشن میکنم و زیر لب حرف خودم را تایید میکنم: وائاً...
داخل مستطیل سفید مرورگر مینویسم: نهج البلاغه

شروع میکنم به غر زدن: آخه اینم موضوع بود به ما گفتی؟؟
صفحه ای را باز میکنم، بدون خواندن متن، کپی میکنم و درون صفحه
ی ورد، مینشانمش.
بالای صفحه مینویسم:
نهج البلاغه
تحقیق و پژوهش از نیکی نیایش
دلم برای وبلاگ نویس بیچاره، میسوزد!
آخر مطلب، برای خالی نبودن عریضه مینویسم:
باتشکر از زحمات سرکار خانم فرزانه
دبیر محترم درس دین و زندگی
پیرزن غرغروی مغزم بیدار شده است: بـله، درس شیرین و با
محتوا و بسیار دوست داشتنی دینی!
قسمت تصاویر مرورگر را باز میکنم، تحقیق که بدون عکس نمیشود.
نگاهی سرسری به تصاویر میاندازم، از گل و بوته ی یکی از عکس ها
خوشم میآید، ولی کیفیت عکس پایین است و مجبور میشوم، صفحه
ی وبلاگش را باز کنم.
عنوان وبلاگ، تنم را میلرزاند:
من یک مسلمان هستم

اسلام کامل است و من نیستم، هر خطایی که از من سر زد، به من نسبت دهید، نه به دینم.

مثل برق گرفته ها به روبه رو خیره می شوم.

دوباره جمله را می خوانم. دوباره و دوباره.... چیزی درون قلبم تکان می خورد.

چقدر زود دل کندم از نوبهار جوانه زده در قلبم.. من خطای یک مسلمان را به پای اسلام نوشتم...

پایین تر، حدیثی نوشته که باز هم به فکر وادارم میکند:

مَنْ ذَهَبَ يَرَى أَنْ لَهُ عَلَى الْآخِرِ فَضْلًا فَهُوَ مِنَ الْمُسْتَكْبِرِينَ، (قَالَ حَفْصُ بْنُ غِيَاثٍ): فَقُلْتُ لَهُ إِنَّمَا يَرَى أَنْ لَهُ عَلَيْهِ فَضْلًا بِالْعَافِيَةِ إِذَا رَأَهُ مُرْتَكِبًا لِلْمَعَاصِي، فَقَالَ: هَيْهَاتَ هَيْهَاتَ! فَلَعَلَّهُ أَنْ يَكُونَ قَدْ غُفِرَ لَهُ مَا أَتَى وَ أَنْتَ مَوْقُوفٌ مُحَاسَبٌ أَمَا تَلَوْتَ قِصَّةَ سَحْرَةِ مُوسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ ؛

هر کس خودش را بهتر از دیگران بداند، او از متکبران است. حفص بن غیاث می گوید: عرض کردم: اگر گنهکاری را ببیند و به سبب بی گناهی و پاکدامنی خود، خویشان را از او بهتر بداند چه؟ فرمودند: هرگز هرگز! چه بسا که او آمرزیده شود اما تو را برای حسابرسی نگه دارند، مگر داستان جادوگران و موسی علیه السلام را نخوانده ای؟¹

¹ الکافی، جلد هشتم، صفحه ی 128 (امام جعفر صادق)

کاش، پیرزنی که ادعای بندگی میکرد، این حدیث مولایش را
میخواند، تنم میلرزد، دنیا در برابر چشمانم روشن میشود، چرا حق
دانستن را از خودم سلب کردم، چرا به واسطه ی اشتباه یک
نفر، جان خودم را در آتش جهل سوزاندم... آرام، با دستان لرزانم، از
گوشه ی صفحه مداحی ای که چند ماه پیش دانلود کرده
بودم، انتخاب میکنم...

صدای مداح جان می بخشد به روحم:

حسین من

بیا و این دل شکسته را بخر.....

بلندترین مانتو ام را میپوشم، رنگ بنفش روشن دارد و بلند است و
کمی گشاد

از مزون ژیل، دوست مامان خریدم، نه به خاطر پوشیدگی، فقط به
خاطر مدل و رنگ جذابش. تصمیم گرفتم ام این بار بدون هیچ
قضاوت و پیش داوری به مطالعه و تحقیق پردازم.. آنقدر هم قوی
باشم تا هیچکس نتواند باعث اخلال در کارم شود.. در این کار
هم بسیار مصمم هستم.

هوای خوب اواخر فروردین، ریه ام را مینوازد، میخواهم از خانه

خارج شوم که مامان صدایم میزند: نیکی کجا میری؟؟
صدایم را صاف میکنم: می رم یه سر تا کتاب فروشی مامان.
: باشه فقط شب مهمونی دعوتیما، زود بیا که باید آماده بشی
پوفی میکنم و میگویم: باشه خدا حافظ

از خانه خارج می شوم، شالم را سفت میکنم. قرارم با خودم این بود
بدون تندروری قضاوت کنم، اما علت کشش قلبی ام به سمت حجاب
را درک نمیکنم... همان که باعث شد، ناخودآگاه به طرف پوشیده
ترین لباسم کشیده شوم....

تا خانه ی کتاب، فاصله ی زیادی نیست، کوله ام را جابه جا
میکنم و آرام از کنار پیاده رو، شروع به قدم زدن میکنم.
همه ی اطلاعاتی که از دین دارم، در ذهن مرور میکنم.
شاید حتی نتوانم تعریف مناسبی از آن برای خودم توضیح
دهم...

کل نگاه من به اسلام مختصر می شود در یک چهارچوب کلی که
نشانه اش حجاب است.... شاید هم این واقعیت است، شاید اسلام
خلاصه میشود در حجاب...

به کتاب فروشی میرسم، داخل میشوم. پسر جوانی پشت صندوق
نشسته است، چند دختر و پسر هم، گوشه و کنار مشغول تماشای

قفسه ی کتاب ها هستند.. مستاصلم، نمیدانم چه باید بگویم .
مرد پشت صندوق میگوید: میتونم کمکتون کنم خانم؟
نگاهش میکنم، حرفم تا پشت لب هایم میآید و دوباره
برمیگردد: راستش....

حتی نمی دانم چه کتابی باید طلب کنم... من با چه فکری پا در اینجا
گذاشتم...

اولین عنوان کتابی که به ذهنم میرسد به زبان میآورم: نهج البلاغه
دارید؟

مرد با تعجب نگاهم میکند، شاید فکر هر کتابی را میکرد جز نهج
البلاغه.

مرد خودش را جمع و جور میکند: کتاب های مذهبی مون اونجان
و با دستش قفسه ای را نشان میدهد، به طرف قفسه حرکت
میکنم، با نگاه به دنبال نهج البلاغه میگردم.



با کلافگی شالم را از سرم میکشتم. نهج البلاغه ای که بی هدف
خریدم روی میز میگذارم

چند تقه به در میخورد و به دنبال "بفرمایید" من منیر خانم با
یک — سینی با شربت بهار نارنج و میوه وارد اتاق می شود.

:_بفرمایید خانم، خسته از راه رسیدین.

با لبخند از او قدردانی میکنم: ممنون منیر خانم، ولی میشه لطفاً به من نگی خانم، میدونی که خوشم نیامد.

:_چشم خانم

:_اسم من نیکی عه عزیزمن، نه خانم.

ملیح میخندد، نگاهی به نهج البلاغه میاندازد و میگوید: من برم نیکیخانم اگه امری ندارین.

:_بازم ممنون

:_کتابتون هم مبارک— خانم جان

:_مرسی

منیر خانم از اتاق خارج میشود، نگاهی به نهج البلاغه می

اندازم، خطاب به کتاب میگویم: حالا من با تو چیکار کنم؟؟ اصلاً واسه

چی خریدمت؟ چرا انتخابت کردم...

بی حوصله پشت میز می نشینم و لپ تاب را روشن میکنم، تا صفحه

بالا بیاید، مشغول بافتن موهایم میشوم. میخوام ایمیل را چک کنم

شاید کمی از این کرختی و بیحوصلگی دربیایم، رمز ایمیل را

میزنم، زیر لب میگویم: خدایا خودت راهی پیش پام بذار.

ایمیل های جدید، از مخاطبان همیشگی....

صدای مامان از طبقه ی پایین میآید: نیکی کم کم آماده شو...
دلَم مهمانی های همیشگی را نمیخواهد، بعد از شکستن پایم، گچ پایم
را بهانه ی عدم حضورم شده بود و از دیروز هم که گچ پایم را باز
کرده ام، مامان اصرار کرده که باید در این مهمانی باشم...
میان ایمیل های تبریک عید و تبلیغات سایت های مختلف، یک
ایمیل با مخاطب ناشناس، توجهم را جلب می کند، عنوان ایمیل
وسوسه برانگیز است:

اگه مستاصلی، بخون

ایمیل را باز میکنم. یا چشم، چند بار خطوط کوتاه و جمله های
عامیانه را دنبال میکنم.

هزاران علامت سوال، سوال بی جواب، با خواندن متن ایمیل، در ذهنم
نقش میندد.

این کیست که از آشوب درونم باخبر است؟؟

بلند میشوم و چند بار دور اتاق می چرخم، روی میز خم می شوم و
برای چندمین بار، متن را میخوانم:

فرصت دونستن رو از خودت دریغ نکن

تو حق داری که بدونی

اول از قرآن شروع کن.

ترجمه اش رو بخون، مطمئن باش جواب خیلی از سوالات رو میگیری
بهش اعتماد کن....

جمله ی آخر به دلم می نشیند: بهش اعتماد کن...

پشت میز می نشینم، نگاهی به آدرس ایمیل میاندازم، جز چند حرف
و عدد بی سر و ته، چیزی نصیبم نمیشود، من حتی به نزدیک ترین
آدم های زندگی ام چیزی نگفته ام، این کیست که زیر و زبرم را می
شناسد...

مامان وارد اتاق میشود، سریع صفحه ی لپ تاب را می بندم. لباس
مهمانی پوشیده، نگاه معناداری میاندازد و بعد میگوید: پس چرا
آماده نشدی هنوز؟؟

به من و من می افتم: چی؟؟ کجا؟

:_ حواست کجاست؟؟ مهمونی دیگه، گفتم که آماده شو.

:+ آها، چیزه مامان.... من نمیام

:_ نمیای؟؟ یعنی چی؟؟ پاشو نیکی مسخره بازی رو بذار کنار...

:+ جدی گفتم مامان، من نمیام. پام درد میکنه

و به پای چپم که تازه از گچ درآمده اشاره میکنم.

مامان با ناامیدی نگاهم میکند، میداند در لجبازی و یکدندگی درست

مثل خودش هستم: نمیای دیگه؟

+نه شما برید، خوش بگذره

مامان بار آخر نگاهم میکند و از اتاق خارج میشود
صفحه ی مانیتور را بلند میکنم و دوباره به متن ایمیل خیره
میشوم...ذهنم به هر طرف کشیده میشود، اما بی حاصل و بی
جواب....اصلا چرا میخواهد کمکم کند....

سرم درد میگیرد از این معماها، صدای بسته شدن در
میآید، بلند میشوم و از پنجره ی اتاق، پدر و مادرم را میبینم که با هم
از خانه خارج میشوند. آفتاب کم کم آخرین شعاع هایش را جمع
میکند.

پوفی میکنم، حالا قرآن از کجا گیر بیاورم....



منیرخانم داخل آشپزخانه مشغول مرتب کردن کابینت
هاست، به طرفش میروم. برای عملی کردن نقشه ام باید کاری
کنم.

_شام چی داریم منیرخانم؟

+خانم جان، براتون زرشک پلو پختم، همون که دوست
دارین، راستش حدس میزدم که مهمونی نرید، برا همین پختم.
ذهنم جرقه میزند، نکند ایمیل کار اوست

:_از کجا فهمیدی من مهمونی نمیرم؟

+خب راستش، کسی که پاش رو تازه از گچ در آورده باشه، یه خرده طول میکشه تا راه بیفته، خانم جان شما به خودتون نگاه نکنین
ماشاءالله این همه سر حال هستین، هر کس دیگه بود، دو سه روز استراحت میکرد خب.

نه، او خیلی ساده تر از این حرفه هاست، او حتی نمی داند چگونه ایمیل میفرستند، نمی تواند کار او باشد

:_چیزه.... یعنی منیر خانم میشه برام کاهو، سکنجبین درست کنی؟

+چشم خانم فقط یه کم طول میکشه

:_عیب نداره، راستی من نیکی ام نه خانم!

شیرین میخندد، دوست داشتنی است. به طرف یخچال میرود تا کاهو بیاورد، میدانم تا شستن و خرد کردن کاهو ها فرصت دارم، از آشپزخانه خارج میشوم، می خواستم منیر را به کاری مشغول کنم تا خیالم راحت باشد که به طرف اتاقش نمیرود. تنها جایی که در خانه ی ما، قرآن پیدا میشود اتاق اوست!

آرام در اتاقش را باز میکنم، این کار خلاف اخلاق است اما چاره ندارم، اگر از خودش میخواستم، مطمئنا در اختیارم میگذاشت اما من دلم نمیخواهد هیچکس از این ماجرا با خبر شود، حداقل فعلا....

اتاقش تاریک است، آرام به طرف میز گوشه ی اتاق می روم، جایی که سجاده و قرآنش را همیشه آنجا میگذارد.

کورمال دستم را روی میز میکشم، دستم روی کتابی میلغزد، نمی دانم چرا تا این حد آرام می شوم از برخورد با کتاب، بدون هیچ تعلل و مکثی کتاب را برمی دارم و از اتاق خارج میشوم، بعدا حتما از منیر بابت کار زشتم معذرت خواهی میکنم...

به سرعت از پله ها بالا می روم و به طرف اتاقم اوج میگیرم، چقدر مشتاقم برای خواندن این کتاب.

روی تخت می نشینم و قرآن را برابرم باز میکنم، ناخودآگاه زیر لب میگویم: بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

شروع میکنم به خواندن ترجمه ی آیات،

اما قبلش قرآن را برابرم میگشایم، نه از صفحه ی اول، بلکه میگذارم انگشتانم صفحه ای را باز کنند.

سوره زمر، آیه بیست و دو در برابر چشمانم باز میشود:

أَفَمَنْ شَرَحَ اللّٰهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ فَهُوَ عَلَىٰ نُورٍ مِّن رَّبِّهِ ۗ فَوَيْلٌ لِّلْقَاسِيَةِ قُلُوبِهِمْ مِّن ذِكْرِ اللّٰهِ ۗ أُولَٰئِكَ فِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ

چند کلمه ی اول آیه آرامم میکند: آیا کسی که خدا سینه اش را برای اسلام گشوده..

به صفحه ی اول قرآن باز میگردم، شروع میکنم به خواندن ترجمه ها: ((حمد و ستایش از آن خدایی است که پروردگار جهانیان است¹، اوست صاحب روز جزا² تنها تو را میپرستیم و تنها از تو یاری میطلبیم³ ما را به راه راست هدایت کن⁴)) با جمله ی آخر، دلم می لرزد، بی اختیار به متن عربی آیه رجوع میکنم:

اهدنا الصراط

المستقیم

چشمانم را میبندم، اشکهایم برای ریختن سبقت میگیرند.....
زیر لب تکرار میکنم، اهدنا الصراط المستقیم...
ما را به راه راست.....

قرآن را بغل میکنم و راه اشک ناخودآگاه هموار میشود...



صدای باز شدن در حیات میآید، نگاهی به ساعت می اندازم، سه ساعته تا صبح مانده.... تمام مدت، فقط مشغول خواندن و نوشتن بودم، مثل یک شاگرد از حرف های قرآن نکته برداری کرده ام، تا اینجا پاسخ بعضی از سوال هایم را گرفته ام. قرآن و دفترم را برمیدارم و داخل کمد مخفی میکنم، لپ تابم را هم برمیدارم، او هم

حکم استاد راهنما را دارد، داستان هایی که دوست داشتم بیشتر بفهمشان را با جست و جوی اینترنتی به دست می‌آوردم. صدای آرام مامان و بابا در راهرو می پیچد، حتم دارم که خیلی خسته اند، چشمانم را می بندم و به چیزهایی که امشب خوانده ام فکر میکنم

سوره ی بقره سرشار بود از آیه آیه، توحید، معاد و احکام اسلامی...

جرعه جرعه با استدلال های انکار نشدنی اش، غرق شدم در وحدانیت خدا....

باور کردم رستاخیز را....

اما هنوز ابتدای راه است.

به ابراهیم، یکتاپرست نمونه فکر میکنم .

به داستان زنده شدن پرندگان.

چقدر خدا ابراهیم را دوست دارد...

داستان آدم و حوا و هبوطشان شگفت زده ام میکند، با خود فکر

میکنم یعنی دوری از یک درخت این قدر سخت بود که غضب خدا را

به جان خریده اند.... تنم می لرزد، وجدانم مشت سرکوفت را به

پیشانی ام میزند، مگر خدا از من چه خواسته، کار من در این دنیا

این است که انسان باشم.....

خدایا، تو قادری و حکیم..

دوستت دارم...

غرق میشوم در مهربانی خدا و به خواب میروم.



یک هفته ای میگذرد از شبی که تصمیم به خواندن قرآن گرفتم. دیگر از فکر ایمیل ناشناس هم درآمده ام، کنجکاوم ولی فعلاً فهمیدن حقیقت اسلام برایم مهم تر است.

تا اینجای کار، اسلام قرآن، با چیزی که پدر و مادرم همیشه میگویند فرق دارد، اسلام تعریف نشدنی است، در قالب کلمات نمی گنجد.....

مثل بوی نرگس است، شبیه رایحه ی شب بو، شیرین

مثل عسل و گوارا مثل شیر.....

با لذت، شروع میکنم به خواندن قرآن، در این یک هفته سه بار ترجمه ی بقره را خوانده ام، و سه بار هم آل عمران را، هرشب هم قبل خواب، آیه هایسوره ی کوتاه فاتحه را می خوانم، کلماتش جادو میکند.

سراغ آیه ی 31 سوره ی نساء میروم، از همان جایی که دیشب تمام

شد. شروع به خواندن ترجمه می‌کنم، چند دقیقه ای نمیگذرد که حس میکنم آتش گرفته ام، نگاهم روی سطرها و کلمات کشیده می شود..... دیوانه وار بلند می شوم و مثل یک پلنگ زخمی به دور خودم می چرخم، قرار بر قضاوت نکردن بود اما این.... این که دیگر متن صریح قرآن است، این را کجای دلم بگذارم؟؟

به طرف کمد میروم و اولین لباسی که به دستم میرسد میپوشم....

نمیدانم که چه میخوام بکنم، اما ماندن جایز نیست.....

شالی را دور سرم میپیچم و از خانه بیرون میزنم...

بی هدف در خیابان ها قدم میزنم، نمیدانم کجا باید بروم، به چه کسی اعتماد کنم.

فرمان اختیار را به دست دلم می دهم تا هر جا که میخواهد مرا بکشانند. سر که بلند میکنم روبه روی مسجدی ایستاده ام .

نامش لبخند به لبم میآورد ((مسجد سیدالشهدا...))

پاهایم برای ورود یاری ام نمیکنند... جلوی در می ایستم، به نظر خلوت میآید، از اذان ظهر گذشته.

پیرمردی که مشغول جارو کردن حیاط است، سرش را بلند میکند و متوجه حضور من میشود، به طرفم می آید، بی توجه به ظاهرم با مهربانی میپرسد: دخترم آگه میخوای نماز بخونی

من در مسجد رو نبستم.

میگویم: نه..... یعنی راستش.... من یه سوال داشتم

:_پیرس باباجان

+_نه، من سوالم.... یعنی چیزه نمی دونم چطور بگم....

لبخند مهربانش از لب هایش دور نشده: آها، سوال

شرعی داری خانمی که مسؤل پرسش و پاسخ ان، الآن نیستن، موقع

اذان مغرب بیا، سوالت رو بپرس.

من اصلا نمیدانم شرع چیست، سوال من شرعی است یا نه... اصلا من

اینجا چه میکنم.... شاید جواب سوال من، نزد این پیرمرد دوست

داشتنی باشد.....

دلیل سماجتم را نمی فهمم: راستش.... من در مورد قرآن سوال

دارم، میشه از تون بپرسم؟

:_والا باباجان، من که سوادم به این چیزا قد نمیده،

اگه می خوای بیاتو، از سید جواد بپرس

و به طرف مسجد برمیگردد: آسید جواد؟ آسید جواد؟ بابا جان بیا ببین

این خانم چیکار دارن؟

و به دنبال حرف، به طرف من برمیگردد: بیا تو دخترم، بیا باباجان

انگار میتروم از ورود به مسجد!

تردید چشمانم را میخواند

:_ بیا دخترم، بیا از چی میترسی؟ مسجد خونه ی امن خداست، بیا
باباجان، نگران نباش...

با تردید پا در مسجد میگذارم، باغچه های کنار دیوار ، حوض بزرگ
وسط حیاط و گلدان های دور و برش منظره ای جذاب و دیدنی
درست کرده است، اصلا شبیه مسجدی نیست که قبلا میرفتم، شاید
هم من اینطور حس میکنم.

پیرمرد، به نیمکت رو به حوض اشاره میکند: اینجا بشین دخترم تا
سیدجواد رو صدا کنم.

میخواهد به طرف ساختمان مسجد برود که پسر جوانی از آن خارج
میشود.

قد متوسط ، پیراهن سه دگمه ی آبی روشن ، شلوار کتان سرمه ای ،
و چشم و ابرویی مشکلی. در یک کلام از آن هایی است که مامان
بهشان عقب افتاده میگوید، البته کمی خوش تیپ و خوش بر رو تر!
با خنده به طرف پیرمرد میآید: _جونم مشدی؟

گویی متوجه حضور من نشده، پیرمرد میگوید: _بیا بابا جان، ببین
این خانم چی کار دارن؟

و با دست مرا نشان میدهد، پسر خنده اش را جمع میکند و

سرش را پایین میاندازد:سلام

نمی دانم به احترام وقارش، شاید هم به احترام اعتقاداتش، از جا بلند
میشوم:سلام

پیرمرد پس شانه اش می زند

+من برم تو

و به طرف مسجد میروم، پسر جلوتر می آید.

_بفرمایید، در خدمتم

+راستش.. نمیدونم...شاید شما جواب سوال من رو ندونید...

حس میکنم علامت سوال بزرگ ذهنم جوابی پیش پسر هجده نوزده
ساله ندارد.

پسر همچنان سرپایین است، میگوید:

_حالا بفرمایید

بی مقدمه و ناگهانی میپرسم:

+اسلام، به آقا اجازه داده که خانمش رو بزنه؟؟

پسر از لحن تند و پرسش ناگهانی ام جا میخورد، اما لبخند میزند.

_بله

شوکه می شوم از جوابش، انتظار داشتم منکر شود، ادله بیاورد و

حتی توجیه کند، اما اصلا انتظار این جواب را نداشتم.

متوجه حالت‌م می‌شود؛

:_بفرمایید بشینید من براتون توضیح میدم

مینشینم، بهت زده، پسر هم کنار من با فاصله مینشیند.

نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم

:+یعنی اسلام، طرفدار آقایونه؟

پسر که فکر میکنم سیدجواد صدایش می‌زدند، همچنان لبخند

میزند و حتی یک بار هم سرش را بلند نمیکند. آرام می‌گوید +:حتما

به آیه ی سی و چهار سوره ی نساء رسیدین که اینو می‌گین.

سر تکان میدهم؛

:+بله

:_خب بذارین با یه مثال براتون بگم، فکر کنید شما مسئول نگهداری

از یه بچه ی کم سن و سال تر از خودتون هستین، مثلاً معلمش! و

واقعا از ته دل دوسش دارین. این بچه مدام شلوغ میکنه و حاضر

نیست اصلاً به حرف شما گوش بده، شما هم یه انتظاراتی از این بچه

دارین که اصلاً زیربار نمیره، خب شما چیکار میکنین؟

:+خب، باهاش حرف می‌زنم، کتکش نمی‌زنم!

:_احسنت، حالا فکر کنین که به حرفاتون گوش نمی

ده، مدام کارهای بد خودش رو تکرار میکنه، حالا چی کار میکنید؟

کمی فکر میکنم

+ شاید... نه یعنی حتما باهاش قهر میکنم.

_ بله درسته، حالا فکر کنیم این بچه، لجباز تر از این

حرفاست، شمام خیلی دوسش دارین و دلتون نمی خواد کار به دفتر

و مدیر و ناظم برسه، اون وقت، به نظر شما اشکالی داره که با یه

چیز کوچولو مثل مداد، آروم بزیندش، نه اینکه بهش آسیب

برسونین، نه... فقط بچه متوجه بشه که شما چقدر ناراحتین، این کار

شما، ستم در حق اون بچه محسوب میشه؟

متحیر مانده ام، حرف هایش بوی عدالت میدهد، بوی حق، بوی

انسانیت....

+ آخه مداد که ضرری نداره، دردش نمیگیره

_ ببینید تو احکام اسلامی، همسرا نسبت به هم دیگه تعهداتی دارن

که باید حتما عملی بشون کنن، مثلا مرد باید خانمش رو از نظر عاطفی و

هم از نظر مالی تامین کنه، زن هم نسبت به شوهرش وظایفی داره که

حدودش مشخصه، حالا اگه خانم نخواست وظایفش رو عملی کنه، این

وظایف که میگم شامل خانه داری و غذاپختن و اینا نیست ها، وظایف

واقعیش، اون وقت قرآن به مرد میگه با خانمت صحبت کن و ببین

مشکلش چیه، ناراحتیش از کجاست، بعد اگه مشکل اینجا حل

نشد، باهاش قهر کن، اگه خانم خیلی دیگه سر به هوا باشن و بازم لجاجت کنن میتونی بزنیش، نه طوری که آسیب ببینه، فقط جوری که متوجه ناراحتیت بشه

خدا، سه تا معجزه واسه هدایت ما فرستاده، قرآن؛ پیامبر و امامان ما، هر آیه ی قرآن خودش گویا و جامعه اما پیامبر و امام، این آیه رو تفسیر میکنن، در مورد این آیه ی نساء هم، پیامبر فرمودن که: با چوب مسواک و چیزی شبیه اون، که نه بدن آسیب ببینه، نه روح خانم آزرده بشه، فقط خانم متوجه ناراحتی همسرش بشه، حالا به نظر شما این بی عدالتی به خانم هاست؟

نمیدانم چه بگویم، حق با اوست...نفسم را بیرون میدهم: حق با شماست، اسلام واقعا کامله

بلند میشوم: ممنون که وقت گذاشتین، لطف کردین واقعا او هم بلند میشود، همچنان سرش پایین است؛

:_انجام وظیفه بود

میخواهم برگردم که صدایم میکند؛

:_خانم؟

به طرفش برمیگردم

+:_بله؟

:_جسارت بنده رو ببخشید ولی به نظر میرسه راجع اسلام تحقیق

میکنید،درسته؟

:+بله همینطوره

:_اگه سوالی،شبهه ای،مسئله ای پیش اومد،

خوشحال میشم اگه بتونم در حد معلومات خودم کمکتون کنم،در

ضمن اینجا هستن خانومایی که بیشتر از من میتونن کمکتون کنن و

مسائلی رو براتون توضیح بدن،اسلام واقعا کامله،فرصت فهمیدنش رو

از خودتون دریغ نکنید؛یاعلی

زیر لب میگویم:یاعلی

و به سرعت از حیاط مسجد خارج میشوم.



صدای آلارم گوشی میآید،بلند میشوم. نگاهی به اطراف

میاندام و صدای زنگ را قطع میکنم. آسمان هنوز تاریک است،وضو

میگیرم،چادر نماز قشنگم را با دقت از کشو درمیآورم و سر میکنم،رو

به قبله می ایستم:اللّه اکبر

تسبیح را داخل سجاده میگذارم و بعد از سجده ی شکر بلند

میشوم،چادرنماز را تا میکنم و به همراه سجاده داخل کشو

میگذارم. نگاهی به ساعت می اندازم،شش و نیم صبح.

چراغ اس ام اس گوشی روشن میشود، مثل همیشه فاطمه است، قرار گذاشته ایم صبح ها، وقت شروع درس همدیگر را باخبر کنیم. برایش یک "صبح بخیر، موفق باشی" می فرستم. کتاب تاریخم را بر میدارم و درس خواندن را شروع میکنم، چیز زیادی تا کنکور نمانده است...

*

نگاهی به ساعت میاندازم، فاطمه دیر کرده، الآن است که استاد برسد.

عجیب آن که امروز محسن هم نیامده. استاد وارد می شود به احترامش بلند میشویم.

به جای خالی فاطمه و محسن نگاهی میاندازد، رو به من میکند: خانم زرین غایب هستن؟

سر تکان میدهم: قرار بود بیان استاد

استاد میگوید: باشه چند دقیقه منتظرشون میشیم...

نگاهی به در می اندازم: فاطمه... کجایی....

کلاس تمام میشود، استاد جزوه ی فاطمه و محسن را به دستم

میدهد: شما نگه میدارید؟

: _بله، بله... حتما

چادرم را مرتب میکنم و از کلاس خارج میشوم، موبایلم را درمیآورم و شماره فاطمه را میگیرم... جواب نمی دهد... خیلی نگرانم.... شماره خانه شان را میگیرم، بیشتر نگران میشوم وقتی تلفن خانه را هم جواب نمی دهند.

به طرف خانه خودمان راه می افتم، فاطمه کجایی؟؟



برای بارصدم شماره فاطمه را میگیرم، این بار اپراتور از گوشی خاموش فاطمه میگوید، نگرانی مغزم را منفجر میکند، پناه میبرم به قرآن، همدم همیشگی ام، یاد آن روز که برای اولین بار، این معجزه ی الهی را تمام کردم، لبخند به لبم می آورد. روز قشنگی که مرا دوباره به مسجد کشاند....



مانتوی بلندی میپوشم، شال سر میکنم، اما سفت — محکم، پوشیده...

خواندن ترجمه ی قرآن تمام شده، سردرگم و آشفته، نمیدانم چه باید بکنم.

قصد کرده ام به مسجد بروم، برای دیدن آن مشدی مهربان که کمک بزرگی به من کرد.. از خانه خارج میشوم، گرمای تابستان پوستم را می سوزاند، عینکم را میزنم و

قدم تند میکنم، تا اذان ظهر چیزی نمانده.

دوباره میرسم به همان مسجد، همان که حوض و گلدان های دور و برش، باغچه های اطرافش و آسید جوادش در خاطر ممانده.

وارد کهه میشوم، الله اکبر اذان گوشم را مینوازد، چقدر این صدا روحم را التیام مبخشد، به طرف ورودی بانوان میروم. نگاهم به خانم های چادری میافتد که به سرعت خود را به صف های نماز میرسانند، خاطره ی تلخ آن روز صندوقچه ی ذهنم را تاریک میکند... قرآن را در میآورم و مشغول خواندن یس می شوم، عجیب انس پیدا کرده ام با این سوره، با قلب قرآن! میخواهم شیرینی کلام خدا، زهر آن خاطره را حلاوت بخشد.. سنگینی سایه ای را بالای سرم حس میکنم، سربلند میکنم. دختری جوان حدود بیست و پنج، بیست و شش ساله با چادر رنگی بالای سرم ایستاده. لبخندی روی لب هایش نشسته. میگوید: سلام

جواب سلامش را آرام میدهم، نمیخواهم مثل آن پیرزن... سر تکان می دهم تا از فکرم دور شود. دختر کنارم مینشیند.

:_بخشید، شما تا بعد از نماز اینجا هستی؟

تا بعد نماز اینجایم، آمده ام تا مشدی را ببینم. اما این دختر چرا میخواهد بداند...

+:بله چطور؟؟

:_شرمنده، ولی ممکنه کیف منو نگو داری تا من نمازم رو

بخونم؟ یه خرده بزرگه نمیخوام جا رو بگیره

نگاهم به کوله اش می افتد، کوچک است و جمع و جور، ولی خب در صف نماز جای زیادی اشغال میکند.

سر تکان می دهه، دختر میخواهد برود که صدایش میزنم

+:بخشید

آرام برمیگردد

:_جانم؟

صدایش چقدر دلنشین است.

+:چطور میتونین به من اعتماد کنید؟

واقعا برایم سوال است، چطور به من، که نمیشناسم اعتماد میکند؟ ملیح میخندد

:_حالا!

و برمیگردد و به طرف صف های نماز میرود.

صدای پیش نماز از بلندگو می‌آید: تکبیرة الاحرام —
نمازگزاران دست هایشان را تا گوش هایشان بالا می‌آورند و نماز شروع
میشود. دوباره مشغول خواندن قرآن می‌شوم.
نماز که تمام میشود، دختر به طرفم می‌آید.
با همان لب‌خند، کنارم مینشینند. کوله اش را به دستش میدهم.
میگوید: ممنون، زحمت دادم ببخشید.
سعی میکنم خوش برخورد باشم، مثل خود او.
لب‌خند میزنم: کاری نکردم که.
حس میکنم نظرم راجع او عوض شده، میخواهم با او حرف بزنم.
دختر بلند میشود، چادر رنگی اش را تا میکند و از کوله
چادر مشکی ساده اش را در می‌آورد. روسری اش را مرتب میکند و
چادر را سر میکند، با دقت به حرکاتش خیره می‌شوم. دوباره
مینشینند.

_قرآن می‌خواندی؟

+بله

_مزاحم نباشم؟

+نه، نه... اصلاً، ببخشید شما همیشه چادر سر می‌کنید؟

_آره، چطور؟

+ سخت نیست؟ تو این گرما؟ این همه چادریا رو

مسخره میکنن؛ متلک میگن، ناراحت نمیشین؟

_- میفهمم چی میگی، ولی از قدیم گفتن هر که طاووس

بخواهد، جور هندوستان کشد.

نمیفهمم چه میگوید، کم کم مسجد خالی میشود.

نگاهش میکنم؛

+ ولی آخه.... ببخشیدا، آخه چادر مگه طاووسه؟؟ یه تیکه پارچه

است دیگه

_اگه چادرو بفهمی، عاشقش بشی، اونوقت میبینی که چقدر

خوشگله، چادر، یه تیکه پارچه ی سیاه نیست.. میدونی؟ یه نشونه

است، که همه بفهمن تو به خاطر خدا حاضری گرما و نگاه بد بقیه و

متلک ها را تحمل کنی.

+ خوب، چرا چادر؟؟ ببین من قرآنو خوندم ولی هیچ جاش اسم

چادر نیومده، آدم میتونه یه مانتوی درست و حسابی بپوشه.

+ بله درسته، به قول شما آدم با یه مانتوی پوشیده میتونه

محجبه باشه، ولی ببین مانتویی که رنگش جذاب و خیره کننده

نباشه، تنگ و بدن نما نباشه، لباس شهرت محسوب نشه، کل بدن

رو پوشیده کنه، زیبایی هارو بپوشونه، نه اینکه خودش زیبایی

محسوب بشه، یه خردا پیدا کردنش سخته،

چادر همه ی این ویژگی هارو داره، باهم و کامل

از طرف دیگه، اگه خانم ها دو دسته بشن: مانتویی و چادری، تو

به کدومشون مهـمـر مذهبی میزنی؟ به طور کلی میگما.

+ آخه همه ی چادریا که پاک و منزه نیستن.

_ درسته نیستن، ولی فک کن یه طرف مانتویی ها باشن، چه محجبه

چه بدحجاب، یه طرف چادریا، چه نجیب و باحیا، چه بی حیا... تو به

کدوم گروه، درهم، میگی مذهبی؟

+ خب چادریا

_ همینطوره، الآن یه جورایی تو کشور ما، چادر شده نماد بانوی

مذهبی، شاید اگه کشور ما هم مثل لبنان بود، میشد به قول شما با

مانتو محجبه بود، ولی خب شرایط ایران فرق میکنه دیگه.

حرف هایش به دلم مینشیند، راست میگوید.

_ یه سوال بپرسم؟

+ آره حتما

_ شما، اصل حجاب رو قبول داری دیگه؟

+ من کلام خدا رو قبول کردم، با خوندن قرآن، ولی هنوز... راستش

یه کم مرددم... ولی خب حس میکنم اینکه خدا اول رو نگاه آقایون

تاکید کرده بعد به حجاب خانما، یعنی اینکه اگه هرکس تو جامعه کارخودشه درست انجام بده، مشکلات به خودی خود حل میشن. البته آسون نبود قبول کردنش راستش فکر میکنم حجاب قرآن راحت تر از چادر باشه.

چرا اینجوری فکر میکنی؟

+آخه خدا فقط گفته روسری ها رو به خودتون نزدیک کنید تا مو و گریبان پوشونده بشه

_- ببین، ما سه تا نعمت داریم؛ قرآن، پیامبر و ائمه

پیامبر و امامای ما، آیه های قرآن رو تفسیر میکنن

+قبلا هم اینا رو شنیدم...

و در دلم میگویم، از سید جواد

_- درسته این آیه ی قرآنه، ولی احادیث میگن که پوشش خانم نباید

جلب توجه کنه، بدن نما نباشه، تنگ نباشه و خلاصه

دیگه، همه ی اینا جمع میشه تو چادر، درسته که سرکردنش

سخته، گرمای تابستون، گل و مصیبتای زمستون، مسخره کردن

چادریا، متلک ها و حرف هایی که بهمون میزنن، همه ی اینا

هست، ولی وقتی به عشق خدا سرش میکنی، همه ی این سختیا

برات شیرین میشه....

عشق به خدا.... من قبلا تجربه ی شیرینش را داشته ام...

دختر نگاه ماتم را میبیند،

:_راستی، تو اسمت چیه؟

:+نیکي و اسم شما؟

:_فهیـــــمه، نیکي جان چند سالته؟

:+پونزده سالمه

:_اووه، من ده سال از تو بزرگترم..

:+فهیـــــم هـــــ خانم؟؟ میشه...؟؟ یعنی ممکنه من یه کم

چادرتون رو سر کنم؟

:_آره عزیزم، حتما

چادر، مثل ماهی روی سرم میلغزد، برایم بلند است و سنگین... کمی

راه میروم.. حس بزرگ شدن دارم... حس تغییر.. حس انسانیت...

مسجد تقریبا خالی شده است... هیچکس نیست. آرام چادر را

درمیاورم و به فهیمه میدهم.

:+ممنون

:_اگه دوس داری پشت بمونه

:+نه، ممنون. راستی حرفات خیلی قشنگ بود، مرسی که وقت

گذاشتی

:_عزیزدلم، اگه بازم کارم داشتی بیا همینجا، موقع اذانا اینجام.

+ممنون، خداحافظ

:_خداحافظ

آرام و باطمینان از ساختمان خارج میشوم، سر ظهر است و همه جا خلوت است... میخواهم از مسجد خارج شوم که نگاهم به آخوندی می افتد که با دوستانش از ساختمان مسجد خارج میشود، چقدر قیافه اش آشناست... چقدر شبیه سید جواد است... چشم تیز میکنم، خودش است.. پس او طلبه بوده است... دوستانش هم شبیه خودش هستند، هم سن و سال او، با تیپ های شبیه او، فقط او عبا و عمامه دارد و آن ها نه..

دوستانش سر به سرش میگذارند، عمامه ی مشکی اش را مرتب میکند، یکی از پسرهای همراهش میگوید: سید پس کی شیرینی معمم شدنت رو میدی؟

دیگری جوابش را میدهد: گذاشته با شیرینی عروسیش بده. و همه میخندد، به خودم میآیم، من هم لبخند روی لبم نشسته. از مسجد بیرون می آیم، چقدر جمع دوستانه شان صمیمی بود... یعنی مذهبی ها، خشک و بی روح نیستند؟؟ حرف های فهمیه را با خودم مرور میکنم، به عشق خدا، برای خدا....

ناخودآگاه دست می برم و شالم را جلو میکشم، موهایم بیرون
نبود، خدارا شکر



با صدای تلفن از جا میپرسم، دو روز است که از فاطمه بی
خبرم.

صدای گرفته ی فاطمه در گوشم میپیچید؛
_الو نیکی؟

+فاطمه؟ خودتی؟ سلام، کجایی پس تو؟
تلخ میخندد؛

+تو خوبی؟ چرا چیزی نمیگی فاطمه؟ چیزی شده؟
چرا صدات گرفته؟

صدای بغض دارش در سراسر ای گوشم میپیچد مثل
خواهر نداشته ام دوستش دارم و غصه اش ناراحتم میکند.

_نیکی... پدر بزرگم... پدر بزرگم فوت کرده..
و پشت بندش گریه میکند. من هم گریه ام میگیرد.

+فاطمه، عزیزم، خدا رحمتشون کنه، کجایی تو؟
_خونه ی خودمون، میتونی بیای؟

+آره آره حتما... زود خودمو می رسونم.

کتابم را می بندم و به سرعت به طرف هال میروم، مامان مشغول تماشای یکی از سریال های ترکی است.

میگویم: مامان؟

به طرفم برمیگردد.

:_ پدر بزرگ — دوستم فوت کرده، میتونم برم پیشش

:+_ برو، فقط رسیدی به منیر زنگ بزن

طبق عادت معمول، حتی نگرانی اش را به زبان نمیآورد، جمله اش مثل پتک بر سرم مینشیند:

به منیر زنگ بزن....

دلَم میگیرد از این همه تنهایی

:_ چشم

به طرف اتاقم پرواز میکنم و اشک هایم را با سر انگشت می گیرم.

مانتوی جلوبسته ی مشکی میپوشم، بلند است و پوشیده.

شال مشکی ام، با خال های طلایی را سرم میکنم، لبنانی، مدل مورد

علاقه ام. شماره ی آژانس را میگیرم. چادرم را داخل کیفم پنهان

میکنم و از اتاق بیرون میروم. مامان نگاهش را از بالا تا پایینم

میگرداند و سری به نشانه ی تاسف تکان میدهد.

از خانه بیرون میزنم، هوای اسفندماه، استخوان هایم را میسوزاند.
بیرون از خانه چادرم را سر میکنم.

آژانس جلوی پایم ترمز میکند، سوار می شوم و آدرس خانه ی
فاطمه را میدهم. خانه شان نزدیک است، هم به خانه ی ما، هم به همان
مسجدی که همیشه میروم، از چهارسال پیش.



فاطمه یک پیراهن ساده ی مشکی به تن کرده، صدای گرفته و گودی
زیر چشمانش حکایت از این دارد که خیلی گریه کرده.
دستش را میگیرم، لبخند کم رنگی روی لب هایش مینشیند.
_من خیلی متاسفم فاطمه جان، خدا رحمتشون کنه

+مرسی عزیزم

بغض میکند.

+خیلی دوشش داشتم نیکی

_عزیزدلم

فاطمه بغلم میگیرد و گریه میکند، من هم گریه ام میگیرد.

سرش را از شانه ام برمی دارد.

+میخوای عکسشو ببینی؟

_اگه ناراحت نمیکنه

فاطمه بلند میشود و چند لحظه بعد، با قاب عکسی برمیگردد.
+این مال سیزده به در پارساله، مامان بزرگ و بابابزرگ با همه ی نوه ها.

پدربزرگ فاطمه، با چهره ای مهربان و نورانی کنار مادر بزرگش نشسته و نوه هایش دور و برش را گرفته اند.
چهره ی فاطمه و محسن را تشخیص می دهم، کنار هم ایستاده اند.
دختری نوزده، بیست ساله کنار فاطمه ایستاده.

:_این کیه فاطمه؟

+فرشته، دختر خالم، این محمد حسنه، برادر بزرگتر محسن که خب برادر منم میشه
انگشت میگذارد روی پسری که از بقیه بزرگتر به نظر می رسد، بیست و سه، چهار ساله.

+اینم احسانه، برادر کوچکمون

احسان هم حدودا یازده، دوازده ساله است...

فاطمه بغ کرده، باید او را از این حال و هوا در بیاورم._چی شد که اومدی خونه؟ تنها اومدی؟

+نه با محسن اومدم، اومدم یه دوش بگیرم، لباسامو عوض کنم .

:_پس من مزاحم شدم..

+نه بابا، این حرفا چیه؟؟ او مدنت خیلی آروم کرد (میخندد) خواهی دیدیم دیگه؟ دو قلو؟
:_ آره دیگه.

دستم را فشار میدهد، خیلی بهم ریخته است...

+فردا، مراسم سومشه، مسجد محله مون، میای دیدیم؟ البته اگه زحمتی نیست

:_ معلومه که میام، گفتم همین مسجد؟

+آره، چطور؟

:_ من گاهی میام اینجا واسه نماز.

+جدی؟ منم پنجشنبه ها و جمعه ها میرم .

از سر ناچاری می خندم

:_ پس دیگه راستی راستی دو قلویم.



فاطمه سرش را روی شانهِ ام گذاشته و با هم گریه میکنیم. کسی

صدایش میزند، بلند میشود، اشک هایش را پاک میکند و

میگوید: ببخشید الان میام

امروز، مراسم سومین روز درگذشت پدر بزرگ فاطمه است.

به در و دیوار مسجد خیره میشوم. اینجا برای من حکم زادگاه را دارد.

فاطمه با دختری به طرفم می‌آید. میشناسمش، همان دختری است که دیروز عکسش را نشانم داد؛ فرشته . بلند میشوم .

:_ نیکی جون، این دختر خالمه، فرشته.

با فرشته دست میدهم، به گمانم یکی دو سالی از ما بزرگتر باشد. می‌گویم: خیلی از آشناییتون خوشبختم، تسلیت می‌گم امیدوارم غم آخرتون باشه.

زیرچشم هایش، گود افتاده.

لبخند کمرنگی میزند: مرسی، من تعریف شمارو خیلی از فاطمه شنیدم، ان شاءالله تو شادی هاتون جبران کنیم، زحمت کشیدید، من بازم میرسم خدمتتون. مرسی که حواستون به فاطمه هست. لبخند میزنم.

فرشته میرود و با فاطمه مینشینیم. خانم ها گاهی می‌آیند، به فاطمه تسلیت می‌گویند و می روند.

روح مسجد صدایم میزند، به یاد متولد شدنم....



گیجیم، نمیدانم چه میخواهم بکنم... حتی نمیدانم که با پدر و مادرم صحبت کنم یا نه... نگرانی‌ها و سردرگمی‌هایم پایان ندارد... صدای منیرخانم می‌آید: نیکی خانم.. خانم جان تشریف بیارید شام حاضره.

بلند میشوم، موهای آشفته‌ام را مرتب میکنم و به طرف نهارخوری میروم. مامان و بابا پشت میز نشسته‌اند و منتظر من هستند. هیچکس در خانه‌ی ما حق تنها غذا خوردن را ندارد و تا جمع سه نفره مان کامل نشود کسی دست به میز نمی‌برد. روی صندلی‌ام مینشینم، اشتهایی به غذا خوردن ندارم. سکوت جمع و صدای قاشق و چنگال دیوانه‌ام میکند، با غذایم بازی میکنم. دوست دارم زودتر به اتاقم پناه ببرم، به غار تنهایی‌هایم مامان متوجه میشود: چی شده نیکی؟

+اشتها ندارم مامان

_به احترام کسایی که دارن غذا میخورن باید غذات رو بخوری...

+ولی من اصلا...

_حرف نباشه نیکی

بابا آرام میگوید: کاریش نداشته باش عزیزم، غذا خوردن که زورکی نیست

و به من چشمک میزند.

از موقعیت استفاده میکنم: همیشه من برم؟

مامان میخواهد اعتراض کند که بابا میگوید: میتونی بری...

بلند میشوم و از منیر خانم تشکر میکنم. از سالن که خارج میشوم

میشنوم که مامان میگوید: مسعود آخر این کارای تو، تربیت این

دختر و بهم میزنه.

بابا جوابش را میدهد: پدر و مادرای ما بهمون یاد دادن؟ آخرش

خودمون یاد گرفتیم دیگه، کاریش نداشته باش، این همه حرص

نخور عزیزم

به اتاق که میرسم، لپ تاب را روشن میکنم. شاید بتوانم راه حلی برای

آشفستگی ام بیابم.

وارد جست و جوگر می شوم و می نویسم: چادری

و سراغ عکس ها میروم.

جرقه ای چراغ ذهنم را روشن میکند، شاید باز هم ایمیلی از آن

ناشناس رسیده باشد.

دیگر این معما مهم نیست که او چه کسی بود، مهم این است که مثل

فرشته ای به داد من رسید.

زیر لب میگویم: آره تو یه فرشته ای، شک ندارم.

دو ایمیل جدید از طرف او ارسال شده، خودم را لعنت می کنم که چرا زودتر به فکر ایمیل نیفتادم...

اولی را که باز میکنم، تنها یک جمله و دیگر هیچ....
(وقتش رسیده که از امام حسین بیشتر بدونی)

امام حسین.... آه خدای من، چرا تمام این مدت از کشتی نجاتم غافل شدم... همان که تا اینجا رسیدن را مدیون او هستم.... غم او بود که بر جانم نشست و من به اینجا رسیدم.. تاریخ ایمیل، متعلق به دوهفته پیش است. ای وای من، کاش زودتر میخواندمش..
ایمیل بعدی را که باز میکنم، نوشته:

«برو سراغ اهل بیت
از اون ها کمک بخواه
این کتابا به دردت میخورن:

کشتی پهلو گرفته
سقای آب و ادب
آفتاب در حجاب

و

لهوف

به ترتیب بخونشون، از نهج البلاغه و احادیث هم غافل نشو، نوبت زیارت عاشورا هم رسیده.

مداحی هم گوش بده، راستی

چرا

نماز خوندن رو

امتحان

نمیکنی؟»

نمـــــــــــــــــــــــاز؟ نمـــــــــــــــــــــــن؟ شاید بهتر است امتحانش
کنم.... لیست کتاب ها را می نویسم، باید خانه تکانی کنم، دلم
را....

اشک هایم را پاک میکنم، کشتی پهلو گرفته را می بندم...
دلم می گیرد از این همه غصه، از این همه غم.....
چرا تنها به فاصله ی چند هفته، از رحلت پیامبر {صلی الله علیه
و آله و سلم} چنین اهانتی نسبت به خانواده ی ایشان می شود...
مگر این حجم از وقاحت ممکن است؟ مگر میشود کل زحمات
رسالت پیامبر را از یاد برد و این چنین به یاس پیامبر، بی
احترامی کرد....

اگر از باده‌ی کوثر اصالت اسلام، مست بودند، چنین نمی‌کردند و آخرتشان را به دو روز دنیا نمی‌فروختند...

تصمیمم را گرفته‌ام. از فاطمه‌ی زهرا شرم نمیکنم...

نمیخواهم فردای محشر، از سربلند کردن برابر دختر پیامبر خجالت کنم و نگاهم به زمین خیره شود.

وای من... چگونه این همه سال در منجلاب گناه دست و پا زده‌ام وقتی ست★اره‌یدرخشانی چون زهرا‌ی مرضیه در آسمان بالای سرم، بوده...

وای بر من و کارنامه‌ی سیاه من...
بس است هرچقدر پیمان شکنی کردم...
کافیست هرچه، نمک خوردم و نمکدان شکستم...

من، می‌همان چند روزه‌ی این دنیا هستم، چطور حرمت صاحبخانه را فراموش کردم و انسانیت را از یاد بردم...
از اینترنت، شیوه‌ی صحیح وضو گرفتن را یاد میگیرم، هرچند شک دارم که درست آن را آموخته باشم.. باید همین روزها، از منیر بخواهم کمی راهنمایی ام کند...

آب وضوی دست و صورتم را با حوله میگیرم. مانند‌ی بلندی میپوشم و شالم را محکم درو سرم میپیچم... دوباره پشت میز مینشینم، باید

نماز را هم یاد بگیرم...

آموزش نماز ظهر را در جست و جوگر تایپ میکنم.

صفحه ای برابرم باز میشود، چقدر مرحله دارد....

خب، مرحله ی اول: نیت که درست است.. فقط برای جلب رضایت خدا..

دلَم میشکند.. نیت می کنم برای خدا و برای جبران همه ی بدی هایم، هر چند اندازه ی دریاست...

مرحله ی دوم: خب باید دست ها را تا گوش بالا آورد و [الله اکبر] گفت.

این هم که کاری ندارد.

مرحله ی سوم: قرائت

کار سخت شروع شد..

متن سایت را میخوانم؛

« پس از گفتن "الله اکبر" سوره حمد را می خوانیم:

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ (الْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ الرَّحْمٰنِ

الرَّحِیْمِ مَالِكِ یَوْمِ الدِّیْنِ اِیَّاكَ نَعْبُدُ وَاِیَّاكَ نَسْتَعِیْنُ اِهْدِنَا

الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِیْمَ صِرَاطَ الَّذِیْنَ اَنْعَمْتَ عَلَیْهِمْ غَیْرِ الْمَغْضُوْبِ عَلَیْهِمْ وَلَا

الضَّالِّیْنَ قرائت پس از سوره حمد، یک سوره دیگر از قرآن را می

خوانیم به عنوان نمونه، می توان سوره توحید را خواند:

سوره توحید

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

﴿قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ اللّٰهُ الصَّمَدُ لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ وَلَمْ يَكُنْ لَهٗ كُفُوًا اَحَدٌ﴾

این چند وقت، به خاطر تکرار مکرر حمد، از بر کردمش.. اما سوره ی دوم را چه باید بکنم....

چند بار از روی سوره ی توحید میخوانم، حفظ کردنش سخت نیست، اما خب، یک روزه که نمیشود..

زیر لب میگویم: خدایا—، بنده ی گناهکارت رو تنها نذار.... بلند میشوم، در اتاق راه میروم و فکر میکنم، طبق عادت همیشه گئی...

چراغ ذهنم روشن میشود... موبایلم را برابر دهانم میگیرم... باید صدایم را ضبط کنم.. شروع میکنم به قرائت سوره ی توحید. صدای ضبط شده ام را گوش میدهم، از تلفظ بعضی لغات خنده ام میگیرد...

خدارو شکر این مرحله هم به خیر گذشت.

مرحله ی بعد، رکوع است، نگاهم به ذکرش میافتد.

کم کم پیرزن غرغروی مغزم بیدار میشود: خوش به حال عربا، چقدر کارشون راحتته.. حالا نمیشه ما فارسی، نماز بخونیم...

به خودم تشر میزنم: خجالت نمیکنی؟ پونزده ساله خوردی و خوابیدی... یه نماز خوندم سخت میشه.. بس کن، خجالت بکش.. این همه تو ناز و نعمت خدا، غرق شدی... از خدا خجالت نمیکنی؟ از حضرت زهرا شرم نمیکنی...

ذکر رکوع و سجده را هم ضبط میکنم، نوبت به تشهد و سلام میرسد، چاره ای جز ضبط کردنشان ندارم.. چندبار، صدایم را گوش میدهم و تمرین میکنم، حرکات و گفتار، با هم هم زمان شود.

با همان مانتو و شال، و با تکه سنگ زیبایی که یادگار سفر شمال است، اولین نماز عمرم را شروع میکنم.
الله اکبر

چهار رکعت نماز ظهر میخوانم، قربه الی الله..

نماز که تمام میشود، حس سبک بال ترین پرنده ی عالم را دارم. روی همان سنگ، که آب دریا صافش کرده، به سجده میافتم و از خداوند طلب بخشش میکنم...
خدای مهربان آسمان ها و زمین، خدای بندگان پاک و مطهری چون زهرا ی مرضیه، خدای من.....
کمک کن بر عهد پاکی ام ماندگار باشم و ثابت قدم، تا انتهای به تو

رسیدن پرواز کنم...

چه اشتباهی!

به تو رسیدن که پایان نیست... تو هدف نیستی خدای من، بودن در

کنار تو خود زندگی ست... تو در کل مسیر کنار منی...

من خودم در قرآن خوانده ام، تو نزدیکی، نزدیک تر از رگ گردن

باید تو را در خودم لمس کنم، تو در وجود منی، در قلب من...

خدایا، مرا به خاطر همه ی لحظه هایی که تو به من نعمت دادی و

من ناسپاسی کردم...

خدایا به خاطر همه ی زمان هایی که پشت به تو، به سمت هلاکت

دویدم...

بخش خدایا...

بخش که تو هشدارم دادی از دشمنی شیطان، اما من او را دوست

خود گرفتم...

بخش خدایا، بخش بنده ای که نمک خورد و نمکدان لطف تو رو

شکست...

بخش مهربان ترین مهربان...

بلند میشوم، چهار رکعت بعدی نماز عصر، راحت تر تلفظ میکنم

اصطلاحات را.... الفاظ را و ذکرها را

آخ که چه آرامشی در رگهایم جاری میشود با یاد تو.
تو بهترینی، پاکی و منزّه.

تو نهایت انتظار منیاز خدایم، کمک کن من نهایت انتظار تو باشم، از
بنده ات....

بلند میشوم، نمی خواهم فعلا مامان یا بابا از این موضوع باخبر
شوند.

به سراغ لپ تاب میروم، بس است هرچقدر خاموش بوده ام.
به آدرس ایمیل ناشناس، باید پیغام بفرستم. باید تمام کنم این همه
سکوت را.

برایش مینویسم:

نمیدانم کیستی و از کجا این همه مرا میشناسی
هرچه که هست، دیگر کنجکاو نیستم.

تنها می دانم، فرشته ای هستی که مرا به یاد خدایم انداختی..
شک ندارم...

از این همه لطف شما سپاسگزارم..

ارسال را فشار میدهم. چند دقیقه نمیگذرد که پاسخم را
میدهد، چقدر سریع... نوشته : خدا میخواست به تو بال بدهد

گفت چشمت میزنند
به تو چادر داد..

جمله اش به دلم مینشیند، چرا که نه....
مگر شرط زهرایی شدن، مثل او بودن نیست؟؟
مگر نباید شبیه فاطمه باشم؟ مگر نمیخواهم در
قیامت، به دوستدادان او وصل شوم؟
چرا نه؟

من ریحانه ام، ریحانه باید محفوظ بماند... تمام سختی هایش را به
جان میخرم، همه ی رنج های این دنیا، فدای لبخند رضایت
زهر...
من عاشق شده ام، عاشق فاطمه و پسرش، حسین

حسین..... حسین..... حسین..... حسین.....
حسین جان؟

تو از کدام ستاره ای که نامت این چنین، اشک هایم را روان می
سازد...

اشک هایم بی مهابا صورتم را سیلی میزنند، نسیم عصرگاهی میوزد
و من در میانی ترین روز تابستان از خانه خارج میشوم.
اولین تاکسی که مقابلم ترمز میکند، سوار میشوم.

راننده میپرسد: مشکلی پیش اومده خانم؟

نه_

+حالتون خوبه؟

_بله خوبم.

+کجا برم؟

قشنگ ترین لبخند دنیا روی لب هایم می نشیند.

_جایی که چادر میفروشن.

راننده با تعجب از آینه نگاهم می کند و راه می افتد.

شالم را از دو طرف، سفت چسبیده ام، مبادا حتی تاری از موهایم به

چشم نامحرمان بیاید.

در پی ترمز راننده، پیاده میشوم و کرایه را پرداخت میکنم.

جلوی یک مغازه ی حجاب توقف کرده است، نفسم را بیرون میدهم

و داخل میشوم.

فروشنده ها، یک دختر جوان چادری و یک بانوی میانسال چادری

هستند.

_سلام

بانوی میانسال، استقبال میکند: سلام، خیلی خوش اومدین، بفرمایید در

خدمتم.

حرفم را مزه مزه میکنم: برای خریدن چادر او دمدم

+خوش او مدی، برای خودتون؟

با افتخار سرم را بلند میکنم: بله

+به سلامتی، خب چه چادری مدنظر تون هست؟

نمیدانم چه باید بگویم، چادر هم مگر مدل و نوع دارد؟

فروشنده، حیرتم را میبیند: منظورم اینه چادر

ساده، قجری، لبنانی، بحرینی، عبا، ملی، آستین دار، جلابیب... چی

مدنظر تونه؟

بازهم تعجب میکنم: یعنی همه ی اینایی که گفتین چادرن؟؟

دختر جوان لبخند میزند و مشغول مرتب کردن قفسه ها می

شود، فروشنده ی میانسال میگوید: بله عزیزم، چادرن

و ژورنالی برابرم میگذارد.

پر است از انواع چادر.

جالب است که بعضی مدل ها اصلا شبیه چادر نیستند

مگر قرار نیست، حجاب، زیبایی ها را بپوشاند؟ پس چرا خود این

ها، اینقدر زیبا هستند و جلب توجه می کنند؟

:_راستش.. من نمیدونم چطور بگم...ولی....خانم های عرب از کدوم

چادر سر میکنن؟؟

زن میخندد: خانم های عرب، اکثرا چادر عبایی سرشون میکنن، الان دختر منم از اونا سر کرده.

به دختر نگاه میکنم، چادری که سر کرده، ساده و قشنگ است.

فروشنده ادامه میدهد: سرکردنش هم نسبتا آسونه.

نفسم را بیرون می دهم و لبخند می زنم.

:_من از همین میخوام

با ذوق، چادر را مرتب میکنم، کمی سخت هست ولی شیرین!

با هیاهو وارد خانه میشوم: مامان.... مامان کجایی؟

مامان به طرفم میآید: نیکی کجا بودی پس....

با دیدنم حرفش را میخورد، اخم غلیظی میکند: این چیه سرت کردی؟

میخندم: چادره دیگه، قشنگ شدم؟

بی وقفه رو ترش می کند

:+ میدونم چادره، واسه چی سرت کردی؟ نکنه از بیرون این شکلی

اومدی؟؟ همسایه ها ندیدنت که...

سرم را بالا می گیرم

:_من تصمیم گرفتم چادری بشم

:+چی گفتی؟

_من میخوام از این به بعد چادر سر کنم مامان
+_نیکي، شوخیت خیلی مسخره است.. درش بیار، شبیه خدمتکارا
شدی...

_نه، من اینو درنمیارم... فکر میکردم به تصمیم احترام میذارین
+_تصمیم؟ کدوم تصمیم؟ این اسمش حماقته، داغی تو دختر، نمی
فهمی.. چادر که لباس ماها نیست... چادر لباس خدمتکاراست.. چادر
لباس زندانی هاست... مگه ندیدی نو فیلما؟ بی سوادا چادر سر
میکنن... بسه دیگه، درش بیار

+_مامان، اتفاقا باسوادترین و بهترین خانم تو این دنیا، چادری بوده، من
فکر میکنم بهتره یه کم مطالعه کنین.. به هر حال من عم—را این
چادر رو از سرم بر نمیدارم، دیگه هم حاضر نیستم تو مهمونی های
مسخره و احمقانه تون، بالا و پایین بپریم...

دست مامان بالا میرود و لحظه ای بعد، برق از چشمانم میپرد....
ناخودآگاه دستم را روی گونه ی چپم میگذارم، چه طعم تلخی دارد
سیلی...

مامان با حیرت نگاهم میکند، انگار باورش نشده...
اشک هایم ناخودآگاه روی صورتم میلغزند...

پلک هایم روی هم می افتد.

دستم را روی جای انگشتان مامان میکشم، چقدر میسوزد....
جریان خون، به سمت صورتم هجوم میآورد، حس میکنم داغ شده
ام...
میخواهم از برابر مامان بگذرم، اما مامان دست می برد و چادرم را
میکشد....

_مامان

+حق نداری اسم این لعنتی رو دیگه بیاری، به خاطرش دست روت
بلند کردم....

به سمت سطل آشغال میرود..

میدوم:مامان

با خشم، چادرم را، مشکی زیبایم را... درون سطل زباله پرتاب میکنند...
آب میشوم، مچاله میشوم....

به طرفم برمیگردد، میخواهد بغلم کند...

به سرعت به طرف پله ها میدوم... من چادرم را دوست دارم... چرا
کسی من را نمی فهمد...

من...

خودم را داخل اتاق پرت میکنم و هق هق گریه ام شدت میگیرد...

خدایا....

دلم از ضعف، بهم میپیچد. دو روز است اعتصاب غذا کرده ام.
یا به خواسته ام، چادر سیاهم، می رسم یا میمیرم.
تازه اگر بمیرم، تیترو روزنامه ها و سایت ها را هم جور کرده
ام: دختری به خاطر اختلاف عقیدتی با خانواده اش، اعتصاب غذا کرد و
از شدت ضعف به دیار باقی شتافت...

خنده ام میگیرد، اما، با یادآوری سیلی مامان، قلبم به درد میآید....
رد انگشتان کشیده اش، چند ساعت روی پوست روشنم خودنمایی
میکرد، اما الآن، فقط رد زخمش، روی قلبم مانده و درد میکند.. بیشتر
از صورتم...

صدای زمزمه ی بابا را پشت در، آرام میشنوم..

:_یه کاری کن بخوره.. حداقل یه لیوان شیربخوره

صدای بابا قطع میشود و صدای در میآید. چند لحظه بعد منیرخانم با
یک سینی به طرفم میآید، چشمانم را میبندم.

:_نمیخورم منیرخانم، ببرش بیرون

:+خواهش میکنم خانم، حداقل این لیوان رو سر بکشید.

چشمانم را نیمه باز میکنم، صدای شکمم بلند میشود.

بلند میشوم و می نشینم، لیوان بلند شیر کاکائو، چشمک میزند...
ناخودآگاه آب دهانم را قورت میدهم. منیر با مهربانی منتظر است
لیوان را بگیرم... نگاهم را از لیوان میگیرم، هدفم مهم تر از این حرف
هاست که با یک لیوان شیر کاکائو خودم را ببازم
:_گفتم که، نمیخورم.

منیر آرام میگوید: خواهش میکنم خانم، شما بخورید، من به هیچکس
نمیگم، قول میدم.

:_خیال میکنید من دارم ادا درمیارم؟؟

صدایم را کمی بالاتر میبرم، میدانم بابا بیرون است.

:_این برای بار هزارم: تا وقتی چادرم رو صحیح و سالم بهم تحویل
ندید، من لب به هیچی نمیزنم.

منیر نگران نگاهی به در میاندازد و به طرفم برمیگردد: آروم باشید
خانم، باشه چشم.

:_منیر خانم زودتر اینا رو از اتاق من ببرید بیرون.. به بقیه هم

بگید (باز هم صدایم را بلند میکنم) اگه من رو دوست

دارن، باید اعتقاداتم رو هم دوس داشته باشن...

منیر، سینی را برمیدارد و از اتاق بیرون میرود. چشمانم سیاهی
میروند، بهتر است کمی بخوابم.



مراسم چهلم پدربزرگ فاطمه است، پایم را در مسجد
میگذارم، چقدر اینجا قشنگ است، بوی خدا میدهد در و دیوارش...
چه حس خوبی است، مهمان خدا بودن، در خانه ی خدا... حس
خوشبختی دارد...

مثل حس چیدن نارنج است در ابتدای پاییز.. مثل بوی سیب است در
یک روز اردیبهشت.. مثل خنکای نسیم است، در ساحل خلیج
فارس، مثل بوی تازگی است در روز اول نوروز... مثل حس قشنگ—
دیدن مادر و دختری دست در دست در خیابان... مثل بوییدن شب بو
است، در نیمه های خرداد.
قشنگ است، زیبا و ناب.

کسی صدایم میزند :سلام خانم نیایش
چادرم را سفت میکنم و برمیدرم.

سید جواد است، سید جواد علوی

+سلام آقای علوی، رسیدن بخیر

:_ سلامت باشید، جویای احوالتون بودم از مشهدی، و کتابایی که
خواسته بودین، آوردم. دست مشدیه، هر وقت خواستین از شون
بگیرین.

+واقعا؟ خیلی لطف کردید، خدا خیرتون بده.

_سلامت باشین، امر دیگه ای، فرمایشی...؟

+لطف دارین، با اجازه تون..

_خواهش میکنم...

چند قدم میروم و دوباره برمیگردم: بابت کتابا خیلی ممنون.

_انجام وظیفه بود.

داخل مسجد میروم. سه سالی میشود که سیدجواد، طلبه ی حوزه ی

علمیه نجف شده.. گاهی همینطور اتفاقی او را میبینم. چند

وقتی بود که دنبال کتاب های خاصی بودم، کتاب هایی که در ایران

پیدا نمیشد.. از سیدجواد خواهش کردم و او با روی باز پذیرفت و

قول داد که کتاب ها را برایم پیدا میکند.

جلوی ورودی خانم ها، با مادر فاطمه و خاله هایش سلام و احوال

پرسی میکنم و تسلیت میگویم. داخل مسجد میشوم، خانم ها دور تا

دور نشسته اند و مشغول قرائت قرآن اند. فاطمه را گوشه ای می

یابم، آرام گریه میکند.

به طرفش میروم، متوجه حضور من نشده.

_سلام فاطمه جان

سر بلند میکند، چشمان پر از اشکش را به صورتم میدوزد، بلند

میشود و محکم بغلم میکند، در آغوش من بغضش می ترکد و بلند گریه میکند. کمی که می گذرد با هم مینشینیم.

+ خیلی خوشحال شدم که اومدی.

_ عزیز دلم، بهت تسلیت میگم..

فاطمه، لبخند تلخی میزند و به عکس پدر بزرگش خیره میشود: باورم نمیشه... یعنی چهل روز گذشت—؟

این واقعیت مرگ است، انکارناپذیر و حقیقی...

دوباره کالبد مسجد صدایم میزند، پرت میشوم به سه سال پیش....



با سردرد شدیدم، از خواب بیدار میشوم، اتاق تاریک است و صدای بوق از خیابان میآید، یعنی ساعت چند است؟

به سختی موبایل را برمیدارم، هشت و نیم شب است..

ضعف مستولی شده و لرزش پاهایم به وضوح حس میشود.

وضو میگیرم و قامت میبندم، وقت صحبت است، با بهترین هم صحبت دنیا....

دوست ندارم، اما مجبورم نمازم را کوتاه کنم، بدنم زیر فشار گرسنگی

و ضعف، همراهی ام نمیکند.. سردرد شدید و طاقت فرسا در سجده ها امانم را میبرد. سلام میدهم و سنگ کوچکم را در کمد مخفی میکنم.

با دیدن چادر، واکنش پدر و مادرم وحشتناک بود، وای به حال اینکه بفهمند نماز هم میخوانم...
بلند میشوم، مانتو و روسری ام را به سختی در میآورم. حس میکنم پاهایم توان ندارند، دستم را به میز میگیرم تا تکیه گاهم شود، سرم گیج می‌رود.. چشم هایم تار میشود... به سمت زمین سقوط میکنم، دستم روی میز به چراغ مطالعه میخورد، صدای شکستن می‌آید و من دیگر هیچ نمیفهمم....



به فاطمه نگاه میکنم، او هم به من.
سکوت بینمان را او میشکند.
: _ نیکی خیلی خوشحالم که به تو آشنا شدم، تو خیلی خوبی، خیلی..
: + منم واقعا از دوستی با تو خوشحالم... میدونی فاطمه، بعد چند وقت، تو تنهایی منو شکستی؟
ملیح، اما کمرنگ می خندد .
: _ تو پدر بزرگ نداری نیکی؟
آهی میکشم +: پدر بزرگ مادری ام که فوت شده، قبل به دنیا اومدن من. اما پدر بزرگ پدری ام هنوز زنده ان
: _ جدی؟ چه خوب.. من دو تا پدر بزرگام از دست دادم... تو حتما

خیلی با پدر بزرگت صمیمی هستی، آره؟

+من... تا حالا... ندیدمش

:_چی؟؟ مگه میشه؟؟

:_فکر کنم تو خانواده ی ما همه چیز ممکنه.

آخه میدونی.... پدر بزرگ من.... راستش....

دوباره خاطرات به ذهنم هجوم میآورند...



با حس درد، در پشت دستم، چشم هایم را باز میکنم.

یادم نمیآید چه شده... نگاه میکنم در اتاق خودم هستم، روی تخت

دراز کشیدم، مامان و بابا در ورودی اتاق ایستاده اند و با نگرانی نگاهم

میکنند. پرستاری مشغول وارد کردن سرم به پشت دستم است...

ناخودآگاه میگویم: آخ...

به طرفم برمیگردد: بیدار شدی؟ چیزی نیست.. یه کم ضعف کردی، بهت

دو تا سرم غذایی زدم. نگران نباش، حالت زود خوب میشه..

:_چی؟؟ ولی من....

بابا و مامان به طرفم میآیند.

:_بیدار شدی عزیزم؟؟ مامان دستم را میگیرد: ببین چه بلایی سر

خودت آوردی...

سرم را بالا میآورم و به آفتاب سلام میدهم، از دیشب، سرم غذایی حسابی حالم را خوب کرده، اما هنوز هم کمی ضعف در دست و پایم هست...

صدای در میآید و منیر خانم داخل میشود.

:_ خانم، آقا گفتن تشریف بیارید پایین.

+: برای چی؟

:_ مثل اینکه کار مهمی دارن.

چشم های منیر برق میزند.

بلند میشوم.

موهایم بهم ریخته، ولی مرتبشان نمیکنم. شاید اگر بابا آشفتگی ام را ببیند، قبول کند خواسته ام را....

به طرف آشپزخانه میروم، بابا و مامان پشت میز نشسته اند و مشغول صرف صبحانه اند. آرام سلام می دهم و پشتشان میایستم.

بابا با دست به صندلی کنارش اشاره میکند: بیا بشین

+: کاری دارین؟

:_ گفتم بیا بشین.

روی صندلی مورد نظر بابا مینشینم.

مامان به ظاهر م نگاه میکند: این چه وضعشه؟؟ خجالت نمیکشی؟

بابا، با دست مامان را به آرامش دعوت میکند.

به طرفم برمیگردد، مثل همیشه، استوار و با بهت است و البته.. دوست داشتنی

: _ خب نیکی. من دلیل رفتارهای مسخره ی این چند وقتت رو نمیدونم، اما هرچی که هست باعث شده، آرامش من و مادرت حسابی بهم بریزه. تو میدونی که من آدمی نیستم که با تهدید و اعتصاب و این مسخره بازی، تن به کاری بدم. از تو هم به عنوان دخترم بیشتر از این ها انتظار داشتم.

حتم دارم، حسابی لب و لوجه ام آویزان شده، خیال میکردم بابا قبول میکند.

بابا ادامه میدهد: اما خب، از طرف دیگه، تو هم حرف غیرمنطقی نمیزنی...

مشتاق میشوم، مامان پوف میکند و سر تکان میدهد.

بابا بی توجه به مامان، ادامه ی حرفش را از سر میگیرد: تو حق داری روش زندگیت رو خودت انتخاب کنی، من به مامانت هم گفتم، اصلا جای نگرانی نیست، رفتارهای تو اقتضای سنته و یه کم که بگذره، اینا همش از سرت میافته، به قول جوونا، الآن داغی، جوگیر شدی... عیب

نداره، تو تا وارد جامعه نشی و چند تا از این آدم‌ها که به اسم دین، هر غلطی میکنند نبینی، نمیفهمی ما چیمیگیم.. مهم نیست.. (نفس تازه میکند) تو میخوای حجاب داشته باشی، درسته؟

سرم را به شدت به طرف پایین تکان میدهم.

:_خب، دور چادر رو که کلا خط بکش، محاله نه من و نه مادرت اجازه بدیم تو چادر سر کنی..

بابا بی توجه به اخم‌های درهم من، ادامه میدهد: ولی میتونی نوع پوششت رو خودت انتخاب کنی، اونم به دو تا شرط...

مشتاق میپرسم: چه شرطی؟

درست است که به چادر مجوز ندادند، اما حداقل مجبور نیستم، لباس‌های مورد پسند مامان را بپوشم

از یادآوری طرز پوشش قبلی ام شرم میکنم.

صدای بابا، از افکارم دورم میکند: اولیش اینکه این اعتصاب مسخره رو تموم کنی، دومیش هم اینکه یه مدت برای عوض کردن حال و هوات بری انگلیس.

:+کجا؟

:_انگلیس، یه مدت میری اونجا، به کارات فکر میکنی، پیش عموت

:+عمو؟ مگه من عمو دارم؟؟

:_نیکي؟!الطفا جدی باش... نظرت چیه؟قبوله؟

+من چرا باید برم پیش کسی که تا چند دقیقه پیش نمیدونستم

وجود خارجی داره؟

مامان با اخم می گوید:نیکي

+من اصلا تا حالا این عمو رو ندیدم...چرا باید برم پیشش؟

:_هرجور راحتی،یا قید حجاب رو میزنی یا میری اونجا...

انگار چاره ای ندارم،نفسم را بیرون می دهم

+قبول

:_پس آماده شو،همین امروز میرم سفارت واسه کار ویزات.

+شما یا مامان،همراه من نمایین؟

:_نه وحید میاد دنبالت

+وحید کیه؟

:_نیکي؟

پوز خند میزنم،چه اسم ناآشنایی!عمـــــو و وحید....

مامان و بابا از آشپزخانه خارج میشوند.

حس فتح دارم،حس پیروزی...من بُردم...درست است با شرط و

شروط،ولی من،بودم که پیروز شدم.

منیرخانم برایم شیرکاکائو میآورد،با نگاهم از او قدردانی میکنم.



:- پدربزرگت چی؟

صدای فاطمه، از دنیای خاطرات بیرونم میکشد.

+ راستش پدربزرگ من، از اطرافیان شاه بوده، بعد انقلاب یه مدت تو

شهرای مختلف قايم ميشده، شمال... شیراز... اصفهان ...

جنگ که میشه، وقتی اوضاع مملکت رو میبینه، دست زنش رو میگیره

و برای همیشه از ایران میره. تو انگلستان پناهنده میشه و هیچ وقت

برنمیگرده.

بابای من اونوقت، سیزده چهارده ساله بوده، با عمو محمودم که

هفده، هجده ساله بوده، می مونی ایران. با کمک همدیگه به اوضاع

کارخونه ی پدربزرگم رسیدگی میکنن و قبل ازدواجشون هم با هم

قهر میکنن، تا الآنم با هم هیچ رابطه ای نداشتیم. چند بار خواستم

برای دیدنشون برم ولی راستش از واکنش بابام می ترسم...

:- واقعا؟؟ چقدر بد... چرا تو هیچ وقت نرفتی اونجا پدربزرگت رو

بینی؟

+ رفتم، ولی پنج سالی میشه که مریضه، ممنوع الملاقاته، از پشت

شیشه های بیمارستان از دور دیدمش.

باز هم بوی خاطرات، در مشامم میپیچد....



لقمه ی خامه را با لذت میبلعم، به منیر میگویم: یعنی چی آخه؟ مگه میشه؟

:_بله خانم، سال 66 بود، که آقا وحید به دنیا اومدن، اونموقع من تو خونه ی آقا بزرگ کار میکردم، یعنی خونه ی پدر بزرگتون تو ایران. پیش آقا محمود و پدر شما، اونموقع ها با هم قهر نبودن. من رفتم یکی دوسالی موندم انگلیس، آخه خانم بزرگ، خدا رحمتشون کنه، مادر بزرگتون رو میگم، هوس غذاهای ایرانی میکردن. من رفتم اونجا و تا یه سال، بعد دنیا اومدن آقا وحید اونجا بودم. اتفاقا، چشم های شما خانم، خیلی شبیه چشم های عمو وحید تونه.

:+چرا این عمو تا حالا نیومده ایران؟

:_تا جایی که من خبر دارم، همش درگیر کارای پدر بزرگتون بودن. جلو میآید و کنار گوشم میگوید: آقا وحید، ماشاءالله هزار الله اکبر، یه پارچه آقان، من مطمئنم اگه شما ببینیدشون، عاشقشون میشید. حتما! من حتما عاشق مردی میشوم که در دنیای هزار رنگ اروپا بزرگ شده و زیر دست بک پدر و مادر طاغوتی... کسی که احتمالا نام اسلام هم به گوشش نخورده....

متوجه نقشه ی پدر و مادرم شده ام، می خواهند مرا از محیط ایران

دور کنند، خیال میکنند دنیای اسلام، گنجانده شده در ایران... خیال میکنند رنگ و لعاب زندگی اروپایی، طرح اسلام را پاک میکند....

*

چمدان را روی تخت باز میکنم.

اول از همه، تمام شال و روسری هایم را برمیدارم. من میروم که به اسلام برسم، اسلام در قلب من است، قانون قلب من، حجاب را اجباری کرده برایم، نه قانون ایران....

مانتو ها و پیراهن های نسبتا پوشیده ام را هم برمیدارم، باید قبل از سفر به خرید بروم، خرید لباس اسلامی... از چادر منع شده ام، اما حجاب که وظیفه است.

قرآنی که تازه خریدم، نهج البلاغه، سقای آب و ادب، و آفتاب در حجاب را هم برمیدارم. این ها باید همراه من باشند

تا یادم نرود، تا فراموش کار نشوم، تا لفی خسر نباشم...

چمدان را میبندم و به انتظار مینشینم...

به انتظار سرنوشت و به انتظار عموحید....

صدای بانده فرودگاه بلند میشود: پرواز شماره ی 267 از مبدأ لندن هم اکنون به زمین نشست..

زیر لب می‌گوییم: کاش به گل مینشست...
و سریع در دلم حرفم را پس می‌گیرم.
عزیزان خانواده‌هایی در آن هواپیما هستند، و عمو وحید من...
دسته گل را در دستم جابه‌جا می‌کنم.
مامان نگاهم می‌کند، با اخم. دلیلش را خوب میدانم. طرز پوشش‌م
ناراحتش کرده. هرچند به خاطر بابا، مجبور است تحمل کند.
من شرط را پذیرفته‌ام، پس پوشش‌م را خودم انتخاب می‌کنم.
مانتوی بلند و ساده‌ی صورتی روشن پوشیده‌ام.
تازه دیروز رفتم و بعد از گشت و گذار چند ساعته، انتخابش کردم.
پوشیده‌ام و برای من، حکم حجاب دارد.
روسری سرمه‌ای ساده‌ام را، فرانسوی‌گره زده‌ام و شلوار کبریتی
سرمه‌ای و ساده‌ام را با آن ست کرده‌ام. حتی قبل‌ترها هم، تیپ
های ساده‌ام را ترجیح می‌دادم.
بابا، به اطراف نگاه می‌کند؛ منتظر است، منتظر برادری که پنج سال
پیش، در مراسم خاکسپاری مادرشان او را دیده. آن موقع به خاطر
امتحانات، من ایران ماندم و مامان و بابا رفتند انگلستان...
صدای رسایی درست از پشت سرم می‌آید: سلام
برمی‌گردم، مرد جوانی برابرم ایستاده.

قدبلند و هیکل ورزشکاری اش در نگاه اول، جذابش کرده. سویشرت برند آمریکایی معروف، کوله پشتی مارکدارش و سیب گازخورده ی پشت موبایلش، صورت مردانه و ریش و سبیل. چشم هایش، عجیب شبیه چشم های من است... منیر راست میگفت..

زیرلب می گویم: بیگانه پرست!

بابا با خنده به طرفش میروود: سلام وحیدجان

و مردانه، بغلش میکند.

مامان با لبخند و ژست همیشگی اش به طرفشان میروود و دستش را دراز میکند تا با او دست بدهد. اما او، خیلی سریع، به جای دست دادن، شاخه گلی در دست مادرم میگذارد و با لبخند میگوید: از اون وقتی که دیدمتون، اصلا عوض نشدید.

مامان، لبخندش را میخورد.

من هم از حرکت این عموی تازه وارد جاخوردم... انتظار داشتم مامان را بغل کند. به طرف من میآید: پس نیکی تویی؟؟

دسته گل را به دستش میدهم: به کشور خودتون، خوش اومدید.

در جواب متلکم، صمیمانه، لبخند میزند، چهره اش مهربان است... اما در برابر دوست داشتنش مقاومت نمیکنم.

بابا میگوید: ما میریم خونه، شمام با اشرفی برید دور بزنید و بیشتر با

هم آشنا بشید، نیکی جان ببر برج میلاد رو به وحید نشون بده
زیر لب چشم میگویم . مامان و بابا قصد رفتن میکنند، بابا با او دست
میده: خب تو خونه میبینمتون .

مامان و بابا راه میافتند و میشنوم که مامان میگوید: دیدی با من
دست نداد؟

+سخت نگیر، اونا فکر میکنن تو ایران، دست دادن جرّمه .

نگاه از رفتنشان می گیرم و برمیگردم .

با چشمان مهربان و با لبخندش غافلگیرم میکند: چقدر تو خانم شدی
تصنعی سرفه می کنم و کاملاً جدی می گویم

+بهتره بریم .

_بله بله حتما..

راه می افتم، فقط یک کوله ی کوچک همراهش آورده، به همراه کیف
دوربینش .

اشرفی با دیدن ما جلو میآید و به او خوش آمد میگوید، در پشت را باز
میکند و مینشینیم .

نمیدانم چرا دلم نمی خواهد عمو، خطابش کنم .

نگاهش را بین خیابان ها و آدم ها می گرداند و میگوید: ایران خیلی
عوض شده .

باید موضعم را حفظ کنم، باید بدانم صمیمت بیش از حد با من اصلا مورد پسند من نیست.

تند میگویم: ببینید، من میدونم که مامان و بابام از شما خواستن من رو ببرید اونجا، تا از این فکرا بیرون بیام، ولی تلاشتون بیخودیه، من کوتاه نمیآم.

لبخند میزند، بدون اینکه جوابم را بدهد به اشرفی میگوید: شما آقای اشرفی هستید درسته؟

:_بله آقا

+:آقای اشرفی میدونید اسم من چیه؟

:_بله آقا، شما آقا وحید هستید.

وحید به پنجره خیره میشود و زیرلب طوری که من بشنوم می گوید: ولی یه بار، یه نفر که خیلی دوسش دارم، بهم گفت فرشته.

متوجه حرفش نمیشوم.

نگاهش میکنم.

به طرفم برمیگردد و چشمانش را روی چشمانم متمرکز می کند: بهم ایمیل زد، گفت که من یه فرشته ام.

نمی توانم مسائل اطرافم را آنالیز کنم.

حرف هایش، نمی دانم چرا ذهنم را به طرف ایمیل های ناشناس هدایت می کند.

همان لبخند، روی لبهایش نشسته: راستی آفتاب در حجاب رو هم خوندی؟

باورم نمیشود... او... ایمیل ها....

+اون...اون ایمیل ها...کار شما بود؟؟

آرام، در گوشم میگوید: پدر و مادرت نخواستن، من خواستم که بیای پیش من..

با هیجان میپرسم: از کجا فهمیدین؟

عمو و حید، مهربان نگاهم میکنند: چی رو؟

: از کجا فهمیدین من به کمک احتیاج دارم؟

+اگه بگم قول میدی ناراحت نشی؟

: چرا باید ناراحت بشم؟

+حالا اول قول بده!

: خیلی خب، قول

+منی—ر خانم—آمارت رو بهم میداد.

: منیر؟

سر نشان میدهد و آرام میخندد. گیج شده ام. دقیقا نمی فهمم چرا

منیر به او میگفته... اصلا چه گفته؟

متوجه حالت من میشود، باز هم دلنشین میخندد. دستش را جلوی صورت من تکان میدهد: خواست کجاست فرمانده؟

:+چی؟؟

:_هیچی.. شب عاشورا، منیر خانم بهم زنگ زد. گفت که تو مدام داری گریه میکنی و مامان و بابات هم نیستن.. نگران شدم. منیر خانم گفت تو مداحی گوش دادی. همونجا فهمیدم تو داری عوض میشی... یا حداقل این پتانسیل رو داری که عوض بشی... می دونی؟ هر چشمی لیاقت گریه واسه سیدالشهدا رو نداره...

گذاشتم تنها باشی و فکر کنی و تحقیق. میدونستم تو آدمی نیستی که راحت چیزی رو قبول کنی. به تنهایی و تفکر احتیاج داشتی... چند وقت بعد شنیدم پات شکسته. یه مدت بعد، منیر خانم گفت بعد از باز کردن گچ پات، دیگه همراه مامان و بابات مهمونی نمیری، گفت که رفتی و نهج البلاغه خریدی. فهمیدم دیگه وقتش شده که خودم وارد عمل بشم. بهت ایمیل زدم و خواستم که قرآن بخونی. بعدا از منیر شنیدم که قرآنشو دزدیدی..

و بلند میخندد، خجالت میکشم: عه عم_____و؟

:_جانم اولین باره که صدام کردی. چه قشنگه برادرزاده ی ماهی

مثل تو داشتن..

در دلم میگویم:و چه خوب است داشتن عمو و همراهی مثل تو...

+خوب...بعدش..

_بعدشم که دیگه خودت میدونی،وقتی ایمیل زدی و گفתי که من

فرشته ی نجاتتم،فهمیدم دیگه تموم شد.. وقتش شد که از پیله

دربیای. خواستم راجع چادر باهات حرف بزنم. ولی باور کن حتی

فکرشم نمیکردم که بدویی بری چادر بخری..

+کشتی پهلو گرفته، تازه تموم شده بود،راستش از حضرت

زهرا(علیها السلام) خجالت میکشم.

_قشنگترین پروانه،اونیه که از پروانه بودنش لذت ببره، بهترین

دختر محجبه هم اونیه که به حجابش افتخار کنه..میفهمی نیکی؟

سرم را آرام تکان میدهم.

_حالا تو تعریف کن

از شب عاشورا برایش میگویم، تا مسجد رفتن های پنهانی و مطالعه

های سردرگم و درهم از سایت های مختلف... تا پیرزنی که نگذاشت

در صف اول بایستم، تا شکستن پایم و باز هم دیدن نام {حسین بن

علی} و اینکه عاشقش شدم، تا خواندن قرآن و اولین نماز و حس

قشنگ صحبت با خدا... برایش از مسجد و مشدی و سیدجواد هم

میگویم . تا سر کردن چادر برای بار اول و واکنش مامان... باحوصله و بادقت تمام حرف هایم را گوش میدهد، گاهی نظر میدهد و گاهی جزئیات بیشتر میخواهد.

گارسون سفارش هایمان را روی میز میچیند و حرف های من هم تمام میشود.

:_ امر دیگه ای دارین آقا؟

:+ نه ممنون

عمو به طرف من بر میگردد: نیکی بیا یه قولی بهم بدیم.

:_ چه قولی؟

:+ قول بدیم هیچ وقت و هیچ جا، راجع کسی قضاوت نکنیم... هم من به تو، هم تو به من قول بده. فکر کن اگه سیدجواد هم مثل اون خانم تو رو قضاوت میکرد، ممکن نبود تو دوباره به دین علاقه مند بشی، درسته؟

سر تکان میدهم.

ادامه میدهد: اینجاست که شاعر میگه: تا با کفش های کسی قدم برنداشتید راه رفتنش رو نقد نکنید.

می خندم: شاعر—؟؟ این شعر بود؟؟

+بههم قول میدی؟

و دستش را برابرم دراز میکند.

به گرمی دستش را میفشارم. اولین بار است که حس قشنگی در وجودم جریان می یابد.. اولین بار نیست که با مردی به غیر از پدرم دست میدهم... بارها با دیگران دست داده ام، اما هیچگاه این حس را تجربه نکرده بودم، جز در آغوش پدرم. لبخندی، ناخودآگاه روی لبانم مینشیند.

+چرا میخندی؟

حسم را برایش توصیف میکنم.

+میدونی چرا این حس قشنگ رو درک کردی؟ واسه اینکه من مَحْرَم تو ام. مثل پدرت... حس حمایت بهت دست داد، مگه نه؟ چون از محدوده و چهارچوبی که خدا واسمون تعیین کرده، بیرون نرفتیم.. چقدر حرف هایش بوی حق میدهد، بوی انصاف...

_ممنون از اینکه اومدین.

+غذات رو بخور

شروع میکند به خوردن، من هم. اما نمیتوانم نگاهش نکنم... دوست داشتنی است... مرد جوان بیست و شش ساله ای که برابرم نشسته، برایم حکم پدر را دارد.. پدری که در وانفسای گناه آلود

دنیا، در میان این همه تاریکی دستم را گرفت و قدم به قدم، با
مهربانی، راه رفتن در مسیر حق را به من آموخت. نمیتوانم دوستش
نداشته باشم!



برای بار دوم، باند فرودگاه، صدایمان میزند: مسافری محترم پرواز
692 هواپیمایی ایران، به مقصد لندن...

عمو چمدانم را از بابا میگیرد. بابا با نگرانی نگاهم میکند و به طرف
عمو برمیگردد؛ قبل از اینکه چیزی بگوید، عمو میگوید: نگران
نباشین، حواسم بهش هست..

مامان محکم بغلم میکند: مراقب خودت باش، اصلا به اینجا فکر نکن.
تا میتونی خوش بگذرون. دیسکو برو، خرید کن و اصلا به اتفاقاتی که
این چند وقت اینجا افتاد فکر نکن، باشه؟

+مراقب خودتون باشید، می خوام بدونید که خیلی دوستون دارم.
بابا هر دویمان را بغل میکند. از مامان جدا میشوم و در آغوش مردانه
ی بابا فرو میروم. دوباره مامان را بغل میکنم. بابا، عمو و حید را بغل
میکند و میشنوم آرام میگوید: مراقبش باش، کاری کن وقتی برگشت،
بشه همون نیکی خودم...

در دلم، عمو را تحسین میکنم. طوری وانمود کرده که اصلا، هیچکس

تمایلات مذهبیش را در این دو روز ندید. مامان و بابای من خیال میکنند میروم که آزاد و متجدد بازگردم، اما حتی فکرش را هم نمیکنند که میروم تا کامل شوم... شاگردی عمو را بکنم در مکتب دینداری...

بابا پیشانی ام را میبوسد، چند قدم عقب میروم... بغض کرده ام.. عمو دستم را میگیرد و راه میافتیم.. برایشان دست تکان میدهم و می بینم بغض مامان میترکد و به آغوش بابا پناه میبرد.. عمو دستش را دور گردنم می اندازد و من را به خودش فشار میدهد اشک هایم مهلت ریختن پیدا میکنند... سوار هواپیما میشویم.

حالم گرفته، حوصله حرف زدن ندارم. از شیشه به صف مرتب هواپیما ها نگاه میکنم. پلکان از ورودی دور میشود و در هواپیما را میبندند. عمو صدایم میزند، برمیگردم و شکار دوربین عمو میشوم. خنده ام میگیرد. عمو هم میخندد، آرام و با لحن بامزه ای میگوید: خداحافظ ایران، خداحافظ مملکت، اوه حالا معلوم نیست کی دوباره من پام به این خاک برسه، به محض ورودم هم یه دختر خانمی متلک بارم کنه که به مملکت خودتون خوش اومدین! آرام با مشت به بازویش میزنم: عمو، خجالتم نده دیگه

عمو میخندد.

+ من یه سوالی از دیروز برام پیش اومده

:_ پپرس

+ شما، روز اول گفتین ایران چقدر عوض شده، مگه قبلا اومده بودین؟

:_ آره دو بار، که الآن شد بار سوم

+ واقعا؟؟ واسه چه کاری؟

:_ هجده ساله که بودم، تصمیم گرفتم پیام ایران، اومدم و با هزار

دردسر آدرستون رو پیدا کردم. صبر کردم، جلو درتون تا ببینمتون.

راستش میترسیدم که جلو پیام و خودمو معرفی کنم. تو و مامانت

اومدین. تو هفت هشت ساله بودی، موها تو بالای سرت جمع کرده

بودی و لباس ورزشی تنت بود، با کتونی. مامانت داشت ماشین میآورد

بیرون از حیاط، تو لیلی لیلی میکردی که یهو خوردی زمین.

دویدم سمتت و بلندت کردم. چیزی یادت می آد؟

+ راستش، نه. ولی اونموقع ها میرفتم کلاس بدمینتون. چرا

خودتون رو معرفی نکردین؟

:_ خودمم نمیدونم... بار دوم هم دو سال پیش بود، دوباره اومدم تا

برادرزاده هامو ببینم.

+ برادرزاده هـــــا؟؟

:_آره دیگه، بازم از دور دیدمت.. تو سیزده، چهارده ساله بودی...

ببینم، تو از عمو محمود چیزی میدونی؟

+نه هیچی، فقط آوردن اسمش جلو بابام ممنوعه! اختلافشون با

بابام سر چیه؟

عمو انگشت اشاره اش را روی دماغم فشار میدهد: فضولی موقوف!

از ته دل میخندم.

خیلی راحت، بدون اینکه خودم بفهمم؛ حالم را عوض کرد و حس خوب

را به رگهایم تزریق کرد. او فوق العاده است منیر راست میگفت، فکر

کنم عاشقش شده ام.



عمو کلید را در قفل میچرخاند، در را باز میکند و میگوید: بفرماید

لیدی جان! راستی اوضاع زبانت چطوره؟؟

داخل میشوم و با یک خانه ی ویلایی با چیدمان و دیزاین فوق العاده

رو به رو میشوم، همچنان که با نگاه همه جا را جارو میکنم، میگویم:

:_در حد اینکه از هفت سالگی رفتم کلاس زبان.

+جدی؟ دمت گرم، پس give me five

می خندم و دستم را به کف دستش که برابرم باز کرده، میکوبم .

چمدانم را داخل میآورد. به سمت راست به راه می افتد: اتاق خواب ها

اینورن. اونطرف هم آشپزخونه و هال. اتاقت هم کنار اتاق منه. هرچی خواستی به خودم بگو، باشه؟

در اتاقی را باز میکند و داخل میشود، پشت سرش میروم. اتاق نسبتاً بزرگ و قشنگی است .

تشکر میکنم و به دنبال او از اتاق خارج میشوم. به طرف آشپزخانه میرویم.

:_قهوه میخوری؟

:+_آره اگه زحمت نیست.

:_نیکی لطفاً دیگه از این حرفا نزن، قراره یه مدت با هم زندگی کنیم، اینجا خونه ی خودته. تعارف رو بذار کنار.

:+_مرسی

منتظرم، اطراف را نگاه میکنم.

:+_چیزه... یعنی... پدر بزرگ خونه نیستن؟

:_مگه نمیدونی؟

:+_چی رو؟

:_بابا دو ساله تو بیمارستان بستریه.

:+_واقعا؟؟؟ من... اصلاً نمیدونستم...

یکی از صندلی های دور میز را جلو میکشد و اشاره میکند که

بنشینم.

می نشنم و روسری ام را درمی آورم. عمو از کابینت دو فنجان درمی آورد و مشغول ریختن قهوه، از قهوه جوش میشود. در عین حال میگوید: مشکل کبد و کلیه داره. مدام باید تحت نظر باشه. قبل از اینکه پیام ایران، بهش گفتم تو قراره بیای، کلی خوشحال شد. گفت بالاخره یه خانم که بیاد تو زندگیم، من نظم میگیرم! بغض کرده ام، اما قورتش میدهم

+: اینجا... واقعا قشنگه...

صدایش میلرزد: بعد از فوت مامان بزرگ، ما به هیچی دست نزدیم... شیشه ی ظریف بغضم با صدای خشدار عمو میشکند: من خیلی چیزها تو زندگیم کم دارم عمو... مادر بزرگ تو ذهن من، مثل افسانه است... من حتی نمیدونستم عمویی به خوبی شما دارم... من.... حتی کسی رو نداشتم که سر سوزن راهنمایی ام کنه.. سوالام رو راجع دین، خدا، پیغمبر، ازش پرسم... تشویق بشم... من حتی نمیتونم چادر سر کنم... من.... من خیلی تنهام عمو.....

سرم را روی دستان در هم گره زده ام، روی میز میگذارم و هق هق گریه ام شدت میگیرد... دست مردانه ی عمو روی شانم قرار میگیرد.



فاطمه با سینی چای داخل میشود، دو هفته ای تا عید مانده و من امروز، دوباره میهمان خانه ی گرم و صمیمی آن ها شده ام.
_ دستت درد نکنه

+نوش جان، خب پس رفتی انگلیس، آره؟

_ آره، بهترین سفر عمرم بود.

+میدونی، آدمایی مثل عموی تو و محمدحسن و محسن من، واقعا فوق العاده ان. من که خیلی بهشون تکیه میکنم.

_ منم همینطور، قضیه واسه من جدی تره، چون به هر حال تو با پدر و مادرت مشکل عقیدتی نداری اما من و عموم، فقط همدیگه رو داریم که شبیه همیم.

میدونی، من تو اون سفر، پخته شدم... واقعا خیلی چیزا از عمو و حیدم یاد گرفتم...

اون فوق العاده است فاطمه...

فاطمه، دلنشین میخندد: خب حالا بهم بگو از این عموی فوق العاده چیا یاد گرفتی؟؟

از یادآوری شیرین آن روزها، لبخند حاکم لب و جانم میشود....



روبه روی کتابخانه ی بزرگ و غول آسای عمو ایستاده ام و با حیرت

به تمام آنچه دارد، نگاه میکنم. تمام صد و ده جلد بحارالانوار که در چهار، پنج ردیف چیده شده است، دو ردیف فقط مقتل و شرح عاشورا است. دو ردیف دیگر، منابع معتبر شیعی حدیث و روایت است. چند جلد تفسیر قرآن، نهج البلاغه، نهج الفصاحه، صحیفه سجادیه، مفاتیح الجنان و کتاب های دیگر. پایین تر، غزلیات حافظ و سعدی به چشم میآید.

صدای عمو، از پشت بلند میشود: بپا سرگیجه نگیری.

به طرفش برمیگردم، هیجان و شوق از صدایم می بارد: داشتن یه همچین منبع کتاب فوق العاده ای باعث میشه بهتون حسودی کنم...

_هرکدومو خواستی، مال تو..

+واقعا؟؟

_بله، ما که یه نیکی خانم بیشتر نداریم.

+پس همه شو میخوام.

تعجب میکند: خب اول باید هواپیمای اختصاصی بخری، بعد..... ولی هرکدومو خواستی جدی میگم بردار ببر. این روزام که اینجایی هرکدومو دوست داشتی بخون. کتابایی که بهت معرفی کردم در چه حالن؟؟

+خب.. نهج البلاغه داره تموم میشه، پنج تا از خطبه ها مونده و دو تا

از نامه ها، ولی تصمیم گرفتم ازش جدا نشم.. میدونی عمو، انگار همون حرفای قرآنه. منتهی مفصل تر و توصیفی تر

_خب بیخود نگفتن که نهج البلاغه برادر قرآنه.

+اوهموم... راستش سقای آب و ادب هم تموم شده. اما حس میکنم دلم می خواد دوباره بخونمش، انگار حضرت عباس یه جای بزرگ تو قلبم گرفته... فقط می مونه آفتاب در حجاب.

_پس اصل کاری مونده....به نظر من، آفتاب در حجاب رو زودتر شروع کن.

+چشم

_خب، خاتون! افتخار میدین شام رو در معیت یک آقای خوش تیپ بخورین؟؟

+البته!

_پس بدو لباسای پلوخوریت رو بپوش بریم.

مانتو بلند کرم میپوشم، با شال زرشکی. مدل تازه ای برای بستن شالم یاد گرفته ام. با ذوق میبندمش .

عمو هم کت تک کرم پوشیده، تا نگاهش به من میافتد میگوید: نه خوشم اومد، سلیقه هامون عین همه.

راه میافتیم. ماشین عمو، یکی از جدیدترین ماشین های یکی از شرکت معروف آلمانی است..

_:عمو؟

+:جان؟

_:شما الآن مشغول چه کاری هستین؟

+:شغل شریف رانندگی در رکاب نیکی خاتون!

_:نه، کلا میگم. تو دانشگاه چی خوندین؟

+:آهان.. خب بسم الله الرحمن الرحيم بنده وحید آریا

هستم، آرشیتکت. ولی خب در حال حاضر، مشغول رسیدگی به امورات سهام پدر بزرگوام.

_:من برادرزاده ی شمام ولی فامیلیم نیایشه... چرا واقعا؟

+:این تصمیم پدرت بود...بهش فکر نکن

خب نوبت توعه، تو دوس داری تو دانشگاه چی بخونی؟

_:راستش دقیق نمیدونم. ولی عاشق فلسفه ام. اصلا واسه همین انسانی انتخاب کردم.

+:جدا؟؟ پس یادم بنداز کتاب ملاصدرا رو بدم بخونی.

عمو ماشین را متوقف میکند:خب رسیدیم،یه رستوران خوب ایرانی با ذبح اسلامی!

داخل رستوران میشویم، محیط کامل مدرن و با سبک اروپایی دارد، اما موزیک سنتی ایرانی گوش جان را مینوازد. اکثر میزها، پر از مشتری هستند.

پشت یکی از میزها، به راهنمایی عمو، مینشینم. عمو، کتش را درمیآورد و روی صندلی میگذارد. پیشخدمت به طرفمان میآید و با لهجه ی غلیظ بریتانیایی میگوید: سلام مهندس، سلام خانم. از لحن فارسی حرف زدنش خنده ام میگیرد. عمو گرم با او سلام و احوال پرسی میکند و رو به من میپرسد: چی میخوری خاتون؟
_هرچی شما بخورین.

+نه دیگه، هرچی تو بگی

_قورمه سبزی دارن؟

عمو به طرف گارسون برمیگردد: فرد، برامون قورمه سبزی بیار . فرد، مثل ایرانی ها، دستش را روی چشمش میگذارد، تعظیم کوتاهی میکند و میرود. عمو صدایش میزند: راستی

فرد برمیگردد، عمو ادامه میدهد: سیاوش نیست؟

_نه آقا، مادرشون مریضه.

عمو آرام روی پیشانی اش میزند: آخ آخ مادرش، پاک از یادم رفته بود...

به چشم های پر از سوالم، خیره میشود: سیاوش دوست منه، و البته صاحب این رستوران.

آهانی میگویم.

هنوز سوال ها در ذهنم جولان میدهند.

میگویم: عمو؟ چطور شد شما بین این همه رنگ و لعاب اروپانشینی با اسلام آشنا شدین؟؟

:_ درست مثل تو، با یه تلنگر. همین آقاسیاوش کمکم کرد.

+ چطوری؟

:_ هم سن الآن تو بودم، پونزده ساله. سیاوش همکلاسی و دوستم بود.

یه روز بهم گفت که میخواد تا یه جایی بره ولی تنها نمیتونه. از من

خواست باهاش برم. باهم رفتیم، میخواست بره سفارت ایران، از یه

روحانی احکام پرسه. بهم گفت که تازه به سن تکلیف رسیده و

سوال داره... منم برام سوال پیش اومده بود... شروع کردم به خوندن

و فهمیدن و پرسیدن... سیاوش، بر خلاف من، یه خانواده ی مذهبی

داره، واسه همین من به خانواده اش خیلی نزدیک شدم و سیاوش شد

درست مثل برادرم..

فرد میآید و غذاها را روی میز می چیند، ظاهرش خیلی وسوسه

انگیز است، با اشتها شروع میکنم به خوردن. عمو

میگوید: راستی، صبح زود رفتم یه سر به بابا زد. خیلی خوشحال شد از اومدن تو، گفت دوست داره ببیندت ولی خب... دوست نداره تو، تو این شرایط باهش روبه رو بشی. گفت که ازت معذرت خواهی کنم.

+عمو، بابا بزرگ از عقائد شما خبر داره؟

:_آره، خیلی عوض شده بابا بزرگ، الآن خودش دوست داره نماز

بخونه، اما خب، مریضی امونش رو بریده.

+جدی؟ من مطمئنم این تأثیر رو شما روشن گذاشتین. کاش منم

یه روز بتونم به مامان و بابا، ثابت کنم اسلام اون چیزی نیست که اونا ازش فرار میکنن.

:_من مطمئنم که تو از پشش برمیای.

+چطوری؟

:_نیکی تو، تا حالا سرشون داد زدی؟

+خب، گاهی که به حرفم گوش نمیدن یا وقتایی که دعوا مون میشه

:_خب عزیز دلم، دیگه این کارو نکن، باشه؟ میدونی امام رضا {علیه

السلام} فرمودن [نیکی به پدر و مادر واجب است، هرچند مشرک

باشند. اما در معصیت خدا، اطاعت از آن ها واجب نیست]

میدونی این قضیه چقدر مهمه؟ خواهشی که ازت دارم، هر رفتار و

کاری که کردن تو بی احترامی و بی حرمتی نکن. نیکی تو راه سختی

پیش رو داری ولی یاور داشته باش که این راه، سعادت مندت می‌کند.
باشه عزیز دلم؟

+ چشم، هرچی شما بگید. هم قول میدم قضاوت نکنم، هم به مامان و
بابا، بی احترامی نکنم.

عمو لبخندی از سر رضایت میزند و دوباره مشغول خوردن میشوم.
صدای کسی می‌آید، سرم را بلند می‌کنم. پسری هم سن و سال عمو، با
قد و هیکل متوسط بالای سر عمو ایستاده و دستش را روی شانه عمو
گذاشته، می‌گوید: خیلی بی معرفت شدی وحید.. حالا من باید از فرد
بشنوم تو برگشتی؟

عمو به طرفش برمیگردد و با ذوق می‌گوید: سیاوش؟!
بلند میشود و همدیگر را در آغوش میگیرند. سیاوش به طرف من
برمیگردد: سلام خانم
بلند میشوم و سلام میدهم.

عمو می‌گوید: سیاوش جان، ایشون نیکی هستن. برادرزاده ام.
رو به من میکند: خیلی خوشبختم. وحید خیلی از شما تعریف میکرد.
خوشحالم که اومدین و آرزوی وحید برآورده شده.
+ منم همینطور، اتفاقا از شما هم برای من گفتن.

سیاوش با مشت به شانه عمو میزند: پشت سرم چی گفتی نارفیق؟!!

هر دو میخندند. سیاوش میگوید: بفرمایید بشینید خواهش میکنم، من مزاحمتون نمیشم مینشینم.

سیاوش میگوید: وحید جان، به مهمونت رسیدی سری هم به ما بزن. با هم دست می دهند، یا علی میگوید و میرود. چقدر جنس نگاهش را دوست داشتم، همان که وقتی رو به من بود، زمین را نشانه میرفت. عمو دستش را جلوی صورتش تکان میدهد: کجایی فرمانده؟ به خودم می‌آیم، من واقعا کجا بودم؟؟؟

سه روزی از هم خانه شدنم با عمو میگذرد. قرار است امروز به خانه ی آقاسیاوش و به دیدن مادرش برویم، برای نهار. اذان ظهر را گفته اند، مانتو و روسری میپوشم و میخوامم با، تربتی که عمو، روز اول داد، نماز را شروع کنم. عمو از دستشویی خارج میشود، قطرات آب وضو، صورت مهربانش را زیبا کرده، نگاهی میاندازد و میگوید: باید زودتر چادر نماز بخریم نیکی. در جواب محبتش، لبخند میزنم. تربت را روی زمین میگذارم و راز و نیاز را با یگانه ام آغاز میکنم.



مانتو بلند یاسی میپوشم و روسری مشکی. سوار ماشین عمو میشوم، عمو هم مینشیند و راه میافتیم.

عمو میگوید: به چیزی میخوام ازت بپرسم نیکی، از روز اول که دیدمت، راستش دارم سبک و سنگین میکنم که بپرسم یا نه.

+ پیرسید، راحت باشید

_ ناراحت نمیشی؟

+ از دست شما، هیچ وقت!

عمو گلویش را با چند سرفه صاف میکند و آرام میگوید: نیکی جان، تو از.. تو از احکام خانمها چیزی میدونی؟

+ چی؟

_ احکام خانمها، یعنی کارهایی که مخصوص خانمهاست..

+ مگه به همچین چیزیا می داریم؟

_ معلومه که داریم، به خانم و آقا فرق زیادی با هم دارن، طبیعتا تو بعضی احکام هم، کاراشون فرق کنه.

متوجه نمیشوم: یعنی مثلا نمازی داریم که فقط خانمها بخونن؟

_ نه عزیز دلم، ببین من بیشتر از این نمیتونم بهت توضیح بدم، یعنی

بلد نیستم که بگم. ولی ازت میخوام تو اولویت بذاری این موضوع

رو. میگردم، برات کتاب مناسب پیدا میکنم، باشه؟

سر تکان میدهم، هنوز گیج حرف هایش هستم...
مگر میشود حکمی درباره ی مرد و زن متفاوت باشد...
:_خب رسیدیم.

پیاده میشوم، در برابر ساختمان ویلایی ایستاده ایم، با سنگ نمای
مشکی. عمو در را میزند و داخل میشویم. آقاسیاوش به استقبالمان
میآید.

:_به به آقاوحید، بالاخره قابل دونستی، حاج خانم حسابی از دستت
ناراحته، سلام نیکی خانم خیلی خوش اومدین.
میگویم:مرسی ببخشید، زحمتتون دادیم.

:_اختیار دارین این حرفا چیه، بفرمایید تو خواهش میکنم.
داخل میشویم، خانه ای تلفیقی از سبک اروپایی و چیدمان سنتی
ایرانی.

آقاسیاوش، راهنماییمان میکند و خودش به آشپزخانه میرود، ما روی
مبل ها مینشینیم.

صدایی از پشت سر می آید.

+:_به به، خیلی خوش اومدین.

خانمی جاافتاده به طرفمان میآید، من و عمو بلند میشویم.
عمو میگوید:سلام حاج خانم، بهترین ان شاءالله؟

+ از احوالپرسی های شما و حیدجان، شما نیکی خانم هستی؟
لبخند میزنم: بله خودمم

حاج خانم به گرمی بغلم میکند و میگوید: تعریفت رو از وحید و این
اواخر، از سیاوش زیاد شنیدم. مشتاق دیدار بودیم۔

+ شما لطف دارین، ممنون

:_ بفرمایید، بشینید خواهش میکنم...

حاج خانم روبه رویمان مینشیند. عمو میگوید: حاج خانم حق دارین
از دست من ناراحت باشین، من تسلیم و البته شرمنده

حاج خانم میخندد، چهره اش دوست داشتنی است و نگاهش گیرا.

+ نه پسر، این بار رو عیب نداره... بالاخره مهمون داری دیگه

آقاسیاوش برایمان چای میآورد، تعارف میکند و خودش کنار عمو
مینشیند.

حاج خانم میگوید: خب نیکی جان، تا کی اینجایی؟

+ دقیق نمیدونم... ویزام که شش ماهه اس، حالا تا هروقت که مامان و
بابام بذارن و البته تا وقتی که مزاحم عمو نباشم.

عمو اخم ظریفی به ابروهایش میدهد.

آقاسیاوش میپرسد: کجاها رفتین؟؟ گشت و گذار منظومه

عمو چایی اش را بر میدارد: فعلا هیچ جا، فردایی، پس فردایی وقت

داری بریم باهم گردش؟

:_آره آره حتما

عمو رو به من برمیگردد: نیکی جان مشکلی که نداری؟

:+نه، من عاشق گردشم.

عمو لبخند ملیحی میزند، شیرین و دل ربا...

هیچگاه فکر نمی‌کردم تا این حد به کسی که تازه دیدمش علاقه مند

شوم.

عمو و آقاسیاوش میروند تا راجع کارهای جدیدشان باهم حرف

بزنند، من هم کنار حاج خانم میمانم. هنوز، دلم پیش حرف های

عموست.. شاید بهتر باشد از حاج خانم بپرسم.

میگویم: ببخشید حاج خانم- میشه یه سوالی از تون بپرسم؟

:_آره دخترم، بپرس

:+حکام دخترونه یعنی چی؟ راستش من چیز زیادی ازش نمیدونم...

حاج خانم- موقر لبخند میزند: فکر کنم بتونم کمکت کنم .

بلند میشود و به طرف اتاقش میرود، چند لحظه بعد، با کتابی

برمی‌گردد: بیا دخترم، اینو بخون. بازم اگه سوالی داشتی از من

بپرس...

:+ممنون، لطف کردین.

جلد کتاب را میخوانم: احکام دختران....
میخواهم بازش کنم که حاج خانم میگوید: نه عزیزم الآن نه، بذاتو
خونه میخونیش... الآن بذارش تو کیفیت
نمیدانم چرا این را میگوید، اما اطاعت میکنم. کتاب را داخل کیف
میگذارم و با گوشه ی شالم بازی میکنم.
میپرسم: شما تنها زندگی میکنید؟ یعنی با آقاسیاوش؟
:_ آره دخترم، بابای خدایا مرز سیاوش، چند سال پیش عمرش رو داد
به شما
:_ خدا رحمتشون کنه.
:_ ایران، خیلی عوض شده، درسته؟
نمیدانم چه بگویم: فک میکنم همینطور باشه.
صدای آقاسیاوش میآید: نیکی خانم، وحید کارتون داده .
و خودش کنار حاج خانم مینشیند: خب دورت بگردم حاج خانم-
، وقت آمپولته
بلند میشوم و به طرف آن سوی هال میروم.
عمو روی مبل نشسته و مشغول تماشای نقشه ی یک هتل روی
مانیتور لپ تاب است.
:_ جانم- عمو؟

به طرفم برمیگردد: عه او مدی نیکی جان. بیا بشین
حاج خانم وقت دارو هاشه، گفتم بیای اینجا...
کنار عمو مینشینم.



صدای شکستن چیزی مرا از خاطرات بیرون میکشد. بلند میشوم و
به طرف آشپزخانه، از پله ها میدوم.
نفس نفس زنان میپرسم: چی شد منیر خانم؟
نگاهم روی تکه های شیشه و خونی که قطره قطره از دست منیر روی
سرامیک ها میچکد، متوقف میماند.
_ دستت رو بریدی منیر خانم _

منیر خانم، دست راستش را گرفته و چشمانش را بسته، به زحمت
بازشان میکند: چیزی نیست خانم _ ببخشید که ترسوند متون
:_ این حرفا چیه؟ ببینم دستت رو؟ _
جلو میروم.

+ نه نه خانم جلو نیاین، اینجا پر از شیشه خرده است..

_ نگران نباش، دمپایی پامه، ببینم دستت رو.
دستش را میگیرم، جراحی، عمیق نیست اما خون همچنان میآید. بلند
میشوم و باند و گاز استریل را میآورم. آرام، مشغول بستن زخمش

میشوم. سرش را بالا می‌آورد و نگاهم میکند: خانم... شما خیلی شبیه آقا وحید هستید...

از حرفی که زده، خوشحال میشوم، عمو دوست داشتنی است... خیلی! کار بستن دستش تمام میشود.

:_بهتری منیر خانم؟

:+بله خانم، خوبم، ممنون

:_مامان و بابا نیستن؟

:+نه خانم، رفتن بیرون

دلَم می‌گیرد، حتی خبرم نکرده اند...

:_کاری داشتی صدام کن منیر خانم، برو یه کم استراحت کن.

:+چشم خانم، ممنون

به طرف اتاقم می‌روم، دلَم گرفته، هیچگاه گمان نمی‌کردم خانه به نظرم

اینقدر تاریک و پر از خفقان باشد... من به قدر آسمان ها، از پدر و

مادرم دورم... و آنها هیچ تلاشی برای نزدیک شدن به من نمیکنند..

ندیده ام می‌گیرند، پنداری هرگز در این خانه، نیکی نامی وجود

نداشته. تمام مکالماتمان بیشتر از دو دقیقه نمیشود. مرا

نمی‌فهمند، در کم نمیکنند و شاید... شاید اصلاً دوستم ندارند.... با

تصور این موضوع، قلبم فشرده میشود...

یاد روزهای پیشین، همچنان در خاطر، زنده و پویاست.



کتاب را میبندم، حس میکنم گُر گرفته ام، حس ناپاکی در تمام وجودم
میپیچد... چرا مامان هرگز این چیزها را برای من توضیح نداده
بود، مگر، مادر وظیفه ای، جز این دارد؟؟ یعنی مامان به هیچ کدام از
مسائل این کتاب، عقیده ای ندارد؟

نگاهی به جلد کتاب میاندازم، احکام دختران...

چند سال است سر سفره ی جهالت بزرگ شده ام؟

وای خدای من... امیدوارم، توبه ی بنده ی حقیرت را پذیرفته باشی که
من هیچم، بی تو....

صدای عمو میآید: نیکبختون آماده شو بریم گردش

بلند میشوم، همچنان زیر لب از خداوند طلب بخشش میکنم.

مانتو بلند مشکی میپوشم با گل های زرشکی .

روسری به رنگ گل های لباس سرم میکنم، قرار است به لندن گردی

برویم. از اتاق خارج میسوم، عمو آماده شده و روی مبل نشسته.

بارانی بلند سرمه ای پوشیده.

سعی میکنم با لبخندی، تلخی چهره ی دمغم را پنهان کنم.

:_ بریم عمو؟

و به طرف در راه میافتم، عمو پشت سرم میآید: نیکی؟

برمیگردم: بله؟

:_ مشکلی پیش او آمده؟

:+ نه، همه چی خوبه

و برای تأیید گفته هایم، لبخندی چاشنی میکنم. عمو با نگرانی نگاهم

میکند، در نهایت میگوید: اینجا یازده ماه از سال هوا ابریه، بهتره لباس

گرم برداری، یه وقت دیدی بارون گرفت.

چشمی میگویم و به سرعت از اتاق، بارانی سرمه ای ام را برمیدارم.

دست در دست عمو، از خانه خارج میشوم. عمو راست میگفت، خبری

از آفتاب نیست.

عمو میگوید: با سیاوش میریم، از نظر تو که اشکالی نداره؟

:+ نه، چه اشکالی؟

:_ پس بزن بریم که سیاوش زیر پاش درخت سبز شد!

با عمو به طرف ماشین آقاسیاوش میرویم، مارا که میبیند پیاده

میشود و سلام و احوال مرسی میکند. ماشین او هم، یکی از بهترین

مدل های بریتانیایی است که تصویرش را روی جلد مجله ها دیده

بودم. خود آقاسیاوش هم، کت چرم مشکی پوشیده. سوار میشویم.

عمو میگوید: سیاوش میذاشته من ماشین میآورم دیگه.

آقاسیاوش با خنده جوابش را میدهد: خیلی خب، فهمیدیم تو هم ماشین داری!

عمو میخندد و میگوید: نیکی هنوز به این خل و چل بازی هات عادت نکرده، نکن این کارا رو، فکر میکنه دیوونه ای ها!

میخندم، چقدر به رابطه ی صمیمیشان غبطه میخورم.

حس میکنم با حضور در جمعشان، حالم بهتر است.

میگویم: آقاسیاوش، حاج خانم چرا نیومدن؟

:والا حاج خانم تو این هوا بیرون نیان بهتره.

عمو به طرفم برمیگردد: خوبی؟

آرام میگویم: همیشه دلم میخواست سوار این ماشینای راست فرمون بشم!

آقاسیاوش حرفم را میشنود و زیر لب میخندد.

عمو لبخندی میزند و میپرسد: خب برنامه ی امروز چیه؟

آقاسیاوش میگوید: برنامه، سورپرایزیه و جواب فصول ها داده نمیشه

عمو آرام از پس کله اش میزند: شاید نیکی بخواد پرسه

سیاوش متوجه اشتباهش میشود: البته دور از جون شما، نیکی خانم

عمو دوباره از پس کله اش میزند: مهندس مملکت رو ببین، دور از

جون نه، بلانسبت! از ایران و ایرانی خجالت نمیکشی از مادرت شرم

کن که استاد ادبیاته...نچ نچ نچ...اوف بر تو باد، نفرین آمون بر تو!
آقاسیاوش میگوید:بابا چرا فحش میدی، من از همین تریبون از تمام
فارسی زبانان دنیا، معذرت میخوام. خوب شد؟

عمو سر تکان میدهد:حالا باید چیپس مهمونمون کنی تا
ببخشمت، اونم شاید!

تمام راه، عمو و آقاسیاوش مشغول بگو و بخند هستند و من نظاره گر
رفتارهای برادرانه شان.

اتومبیل متوقف میشود و من در برابر یک ساختمان عظیم قرار
میگیرم. نگاهم روی سردرش متوقف میشود، موزه ی مادام توسو!
با حیرت به طرف عمو برمیگردم:وای عمو... اینجا..همون..مجسمه
ها؟؟

عمو با لبخند نگاهم میکند. به طرفم میآید و دستم را میگیرد. با هم
به طرف ورودی میرویم. تمام مدت زمان آنجا بودنمان را با مجسمه ی
افراد مشهور و محبوب عکس میگیریم .
حس میکنم جان دوباره ای به رگهایم دویده.

دوباره سوار ماشین میشویم. با اشتیاق میگویم:دیگه کجا میریم؟
عمو سرزنشگرانه، به آقاسیاوش نگاه میکند: ببین، واسه بچه سوال
پیش اومد .

آقاسیاوش در میان خنده میگوید: بچه چیه وحید؟

عمو میگوید: ببخشید، منظورم نیکی خاتون بود!

ماشین متوقف میشود، عمو میگوید: نیکی جان بیا پایین. بارونی ات رو

هم بپوش

بی هیچ حرفی، اطاعت میکنم. نگاه میکنم در یک کوزه معمولی

ایستاده ایم.

عمو نگاهم میکند: تا اونجا باید پیاده بریم.

با کنجکاو میپرسم: تا کجا؟

عمو دوباره انگشتش را روی بینی ام میگذارد: سوپرایزه

عمو دوباره دستم را میگیرد و راه میافتیم، کمی که میرویم نگاهم

روی کاخ باکینگهام متوقف میشود، کاخ سلطنتی خاندان اشرافی

بریتانیا...

از کنار سربازهای مثل مجسمه یگذریم و در برابر چشم لندن

میایستیم... نگاهم به چرخ و فلک عظیم الجثه ی معروف لندن

میافتد.. آقاسیاوش بلیت های که قبلا خریده، به دست مسئول میدهد

و سوار میشویم.. چند دقیقه طول میکشید تا چرخ و فلک آرام آرام

بالا رفتن را شروع کند.. از اینجا، تمام لندن دیده میشد...

عمو میگوید: خب نیکی، بگو ببینم این داداش مسعود ما، شما رو تا حالا

کجاها برده؟

بدون اینکه نگاهم را از رودخانه ی تیمز بگیرم، میگویم: خب سه بار
رفتم دوبی، یه بار ترکیه، یه بار فرانسه، یه بار ایتالیا، یه بارم چین، شما
چی؟

+من چی؟

_شما عراق رفتین؟

عمو با لبخندی خاص به سیاوش نگاه میکند و میگوید: دیدی گفتم
میپرسه

به طرف من برمیگردد: آره عمو جون، سه بار

با حسرت میگویم: سه بار؟ خوش به حالتون.

وقتیا قاسیاوش نگاهش به من میافتد، سرش را پایین میاندازد، این بار
هم سربه زیر میگوید: به زودی میرین ان شاءالله.

زیر لب میگویم: ان شاءالله و دوباره به منظره ی زیبای شهر بزرگ
لندن خیره میشوم.

مدت چرخیدن چرخ و فلک تمام میشود، پیاده میشویم و دوباره
مشغول قدم زدن. بنای ساختمانی به نظرم آشنا میآید، جلو میروم و با
تعجب به عمو میگویم: وای عمو، اینجا یکی از معروف ترین کلاب
های اروپاست...

عمو یکی از ابروهایش را بالا میدهد: کلاب؟؟

_آره، یه روز بزرگترین آرزوم این بود برم توش
و در دلم میگویم: برقصم...

عمو به طرفم میآید، با مهربانی دستش را دور شانه ام حلقه
میکند: خب اگه بخوای میتونی بری
با اخم نگاهش میکنم: چی میگی عمو؟ معلومه که نمیخوام.. من فقط
منظورم این بود که چقدر بعضی تغییرات خوبه.. یه روز آرزو داشتم
بیام اینجا و (آرام میگویم) بی قید و بند و آزاد باشم.. اما الآن حالم از
این ساختمون و اتفاقاتی که توش میافته، بهم میخوره.

نگاهم به نگاه آرام سیاوش گره میخورد، سرش را پایین میاندازد .
عمو همچنان، مهربان نگاهم میکند: میدونم
آقاسیاوش جلو میآید: خب بریم من شام مهمونتون کنم، وگرنه این
وحید مجبورم میکنه بعدا کل بریتانیا رو شام بدم!

هوای ابری شهر، باعث تاریکی بیشتر هوا شده است.
دوباره سوار ماشین میشویم و راه میافتیم. حس میکنم باید تشکر
کنم، امروز یکی از بهترین روزهای عمرم بود.

_عمو جان، آقاسیاوش، مرسی که امروز به خاطر من، از کار و زندگی
افتادین... امروز یکی از قشنگ ترین روزهای عمرم بود.. دست

هر دو تون درد نکنه

آقاسیاوش میگوید: اختیار دارین، به لطف شما یه روز به خودمون

مرخصی دادیم و خوش گذشت، دست شما درد نکنه

عمو میگوید: نبینم دیگه از این تعارفها، نشنوم دیگه، خب؟

سر تکان میدهم. جلوی رستوران آقاسیاوش، ماشین متوقف میشود و

پیاده میشویم.

فرد، همان گارسون، جلو میآید و سلام میدهد: سلام آقاوحید، آقا

سیاوش و خانم.

جواب سلامش را میدهم، عمو و آقاسیاوش گرم با او صحبت میکنند.

عمو دستم را میگیرد و راهنمایی ام میکند به طرف پشت رستوران.

جای قشنگ و دنجی به نظر میرسد، به جای صندلی، فقط یک تخت

سنتی گذاشته اند و لاله عباسی های قدیمی ایرانی...

انگار نه انگار، در قلب لندن، چنین جایی هست.. همه چیز سنتی و

ایرانی. به نظر میرسد جزو محیط رستوران نیست

عمو میگوید: اینجا، جایگاه من و سیاوشه. تو تنها نفر سومی هستی که

از اینجا با خبری. سیاوش خواست که تو هم اینجا رو ببینی

:+ خیلی قشنگه.

آقاسیاوش به طرفمان میآید: ای بابا هنوز که ایستادید؟ چی میل

دارید؟

با تعجب نگاهش میکنم. عمو میگوید: من کوبیده، تو چی نیکی؟
+منم همینطور.

آقاسیاوش می رود، متعجب به عمو میگویم: مگه نگفتین آقاسیاوش
صاحب اینجاست؟ پس چرا سفارش گرفت؟؟

عمو میخندد: بس که متواضعه

آقاسیاوش میآید و مینشیند: الآن غذا حاضر میشه، خب نیکی
خانم، اینجا چطوره؟

+واقعا قشنگه، رستوران ایرانی بدون تخت نمیشه که.

آقاسیاوش لبخند میزند، عمو میگوید: من الآن میام، چیزی که
نمیخواین؟

+نه ممنون

عمو میرود، پس از چند لحظه میگویم: شما خیلی با عمو صمیمی
هستید، درسته؟

_خب بله، من و وحید از بچگی باهم دوست بودیم. وحید فوق العاده
است

در دل، حرفش را تأیید میکنم .

فرد سینی غذا در دست می آید، آقاسیاوش هم بلند میشود و به کمک او میرود.

صبر می کنیم تا عمو بیاید و بعد مشغول خوردن غذا میشوم، واقعا خوشمزه است. فرد برای لحظه ای عمو را صدا میزند.

میگویم: آقاسیاوش آشپز تون دست پخت عالی داره
آقاسیاوش میگوید: بله، ولی آشپز خونه جزء قلمرو وحیده
متوجه حرفش نمیشوم: عمو؟

+ نکنه به شمام گفته رستوران، مال منه؟

_ مگه نیست؟

+ چرا هست، ولی نصفش، نصف دیگه اش واسه وحیده.

_ خب چرا اینو نمی گاه؟

+ میخواد به قول خودش دچار منیت نشه

عمو به جمعمان اضافه میشود، آقاسیاوش چپ چپ نگاهش

میکنه، عمو میپرسد: چیه؟ چرا اینطوری نگا میکنی؟

سیاوش سری تکان میدهد و عمو میخندد. غذایمان که تمام

میشود، عمو جعبه ای برابرم میگیرد: ناقابله خاتون

حیرت میکنم: مال منه؟

+ بله مال شماست، ببین خوشه میاد؟

:_آخه مناسبتش؟؟

+من تا امروز پونزده تا، کادوی تولد به تو بدهکارم. این حالا اولیش
جعبه را از دست عمو میگیرم، کوچک است و زیبایی اش سلیقه ی
خریدارش را به رخ میکشد. در جعبه را باز میکنم. انگشتری ظریف و
زیبا، داخلش نشسته و به زیبایی هرچه تمام تر، رویش حک
شده: امیـــــــــــــــری حسین

انگشتر را در میآورم و داخل انگشتم میکنم... ناخود آگاه دستم را بالا
میبرم و نقش {حسین} روی انگشتر را میبوسم. چشمانم را میبندم و
با نفس عمیقی بوی خوش و رایحه ی دل انگیز انگشتر را میبلعم.
چشم هایم را باز میکنم و صورت مهربان عمو را میبینم. ناخود آگاه
بغلش میکنم و مدام میگویم: مرسی عمو، ممنون... این عالیه، خیلی
قشنگه.

عمو با لبخند نگاهم میکند: همیشه زیر سایه ی [حسین و خدای
حسین] باشی عزیز دلم

_عمو، جبران کل اون شانزده سال، یه جا دراومد... حاضرم تا آخر
عمرم کادو بگیرم ولی این، (انگشتر را نشانش میدهم) همیشه پیشم
باشه.

نگاهم باز به آقاسیاوش میخورد، آرام میگوید: مبارکتون باشه نیکی

خانم

نمی دانم چرا، ولی حس میکنم با شنیدن نامم، از زبان او، دلم هری میریزد.... خدایا، چرا؟؟؟

صدای برخورد قطرات باران با شیشه، آهنگ آرام بخشی مینوازد. اشک هایم را پاک میکنم، (آفتاب در حجاب) را میبندم. دامن بلندم را مرتب میکنم و از روی مبل بلند میشوم. به طرف آشپزخانه میروم. برای خودم و عمو چایی میریزم و ظرف کیک را روی میز میگذارم، عمو در آستانه ظاهر میشود، نگاهی به چای و کیک روی میز میاندازد و موبایلش را به طرفم میگیرد: مامانته موبایل را با ذوق از او میگیرم، دلم برایشان تنگ شده اما، زندگی در کنار عمو لذت بخش تر است.

عمو پشت میز مینشیند، نگاهی به خوراکی ها می کند و دست هایش را بهم می مالد: به به

لبخند میزنم و موبایل را جلوی گوشم میگیرم
:_سلام- مامان

:+سلام نیکی جان، خوبی؟

:_ممنون، شما خوبین؟ بابا خوبن؟

:+خوبیم ما، ممنون. چه خبرا؟ اوضاع چطوره؟

:_عالی، از این بهتر نمیشه.

عمو با نگاه اشاره میکند که خیال مامان را راحت کنم.

ادامه میدهم

:_اممم.....میدونین مامان؟ اینجا، من آزادِ آزادم

:+ دیدی بهت گفتم. میدونستم.

مامان و من، آزادی را در استقلال پوشش میبینیم، اینکه هرلباسی که

دوست داریم بپوشیم. اما لباس مورد نظر مامان کجا، لباس مورد پسند

من کجا؟!!

من آزادم اینجا، تا حجابم را حفظ کنم، استقلالی که مامان و بابا، سلب

کرده بودند.

عمو سریع روی برگه ای چیزهایی می نویسد و به دستم میدهد،

نوشته هایش را میخوانم:

بگو دیروز رفتیم اون کلاب

میگویم: راستی مامان، اون کلاب بودا، همیشه تو تلویزیون نشون

میداد خواننده های مشهور میرن توش، با عمو دیروز اونجا بودیم.

:+ واقعا؟؟ چقدر عالی، دست عمو درد نکنه، کنسرت ها رم با هم

برید، باشه؟

:_چشم

+همون روزی که وحید زنگ زد حال و احوال کنه و مشکلات تو رو فهمید، من با خودم گفتم این آدم میتونه نیکی رو به من برگردونه. آخه خودش پیشنهاد داد یه مدت بری اونجا، دستش درد نکنه
:_حق با شماست

+میگم بابا بهت زنگ بزنه، الآن گوشی رو بده به عمو
:_سلام_ برسونید، خداحافظ

+خداحافظ

موبایل را به عمو میدهم: مامان میخواد با شما صحبت کنه
عمو موبایل را میگیرد:
:_سلام..._

:_بله خیالتون راحت..._

:_نه بابا به این زودیا که نمیتونم، بذارین یه کم پیش من بمونه دیگه
:_اختیار دارین

:_خواهش میکنم، انجام وظیفه بود

:_ممنون، خجالتم ندین، میدونین که نیکی رو چقدر دوست دارم.
:_نه بابا این حرفا رو نزنید، هرچی بخواد، خودم نوکرش هستم.

:_سلامت باشین، به داداش سلام برسونین، قربان شما
:_خداحافظ

عمو تماس را قطع میکند، نگاهم میکند و نفسش را با صدا بیرون میدهد..

میخندم: طفلک چه ذوقی کرد.

عمو میخندد: اینجوری بهتره، بذای خیاالشون راحت باشه. راستی مدرست هم جور شد!

:_جدی؟

+بله، عمو وحیدت رو دست کم گرفتی؟

:_اون که عمــــرا، مرسی عمو. بابت همه چی ممنون



کمی از شیرکاکائو را سر میکشم و به چشم های گرد شده ی فاطمه خیره میشوم. خنده ام میگیرد، صورت گرد و گندمی اش، وقتی تعجب میکند بامزه میشود.

:_چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟

+یعنی تو یه سال بدون مامان و بابات موندی اونجا؟

:_یه سال نه. کمتر شد، فک کنم...اممم...آره نه ماه شد، تو این مدت با هم تماس تصویری داشتیم، ولی دلم براشون خیلی تنگ شد.

+اونجا مدرسه میرفتی؟

:_آره مدرسه ی ایرانی ها.

+چه جالب...

مشغول خوردن میشود، یک دفعه انگار چیزی یادش

افتاده، میگوید: راستی نیکی شما سال تحویل کجا میرین؟

_ما؟ پارسال و پارسال که خونه ی خودمون بودیم. سال قبلش

که من ایران نبودم، سال های قبلشم یا مهمونی بودیم یا مهمون

داشتیم. شما چی؟

+ما چند بار مشهد بودیم، چند بار خونه مامان بزرگم اینا

بودیم، ولی امسال، بازم جمع میشیم خونه مامان بزرگم، به هر حال

اولین سالیه که تنها شده. روز سوم، چهارم عید، میخوایم بریم

امامزاده صالح و شاعبدالعظیم...

_واقعا؟؟؟

+آره اگه خدا بخواد، تو هم اگه بخوای میتونی باهامون بیای.

_من؟ نه بابا، من مزاحمتون نمیشم!

+مزاحمت چیه، مامان و بابام گفتن. من بهشون گفتم تو دوس داری

بری زیارت، گفتن خب با هم میریم امامزاده .

_فکر نمیکنم فاطمه، مامان و بابام اجازه بدن

+بگو بهشون شاید اجازه دادن

:_نمیدونم، ولی کاش میشد..

دستم را به گرمی میگیرد

:+میشه، من میدونم...



کتاب های روی میزم را مرتب میکنم، فکرم میرود سراغ حرف های فاطمه، کاش مامان و بابا اجازه بدهند.. بعد از برگشتنم از لندن، وقتی دیدند تیرشان به سنگ خورده و من، محکم تر از قبل روی حرف هایم پافشاری کردم، حساس شده اند. دلم نمیخواهد به فاطمه هم ظنین شوند، او تنها دوست من است، البته بعد از عمو!

باید در فرصت مناسب، خواهش کنم که اجازه بدهند.

صدای مامان، از پشت در، میآید و مرا از خیالات بیرون میکشد.

:_نیکویی... نیکی... بیا پایین کارت دارم

:+چشم

بلند میشوم، چه کاری با من دارد؟

کتاب تست جغرافیا را داخل کتابخانه ام جا میدهم. دستی به موهایم میکشم و با ذکر {بسم الله} از اتاق خارج میشوم. دلشوره، در جانم میدود.

از پله ها پایین میروم و وارد هال میشوم. مامان روی مبل تک نفره

شبیبه ملکه ها نشست، سلام میدهم. به جای جواب سلام با دست اشاره میکند، رو به رویش بنشینم.

آب دهانم را قورت میدهم و مینشینم.

دست هایش را در هم قفل میکند و حرف هایش آغاز میشود: ببین نیکی، من نمیفهمم یه دفعه چی شد که تو از اون دختر کوچولوی معصوم، تبدیل شدی به اینی که الآن هستی.

مامان خوب من، گذشته ی پر گناهم را عروسک معصوم میبیند و الآنم را ازدهایی دوسر! خنده ام میگیرد...

مامان حرفش را ادامه میدهد: حالا اینم بماند که اون وحید حقه بازم سرمون کلاه گذاشت و تو رو عین خودش کرد و تحویل مون داد.. آرام و مؤدب میگویم: خواهش میکنم راجع عمو وحید، با احترام صحبت کنید.

مامان پوزخند میزند: چیه؟ مگه دروغ میگم؟

: من فقط به شرط بابا عمل کردم، رفتم انگلیس و قرار شد بعدش، دیگه کاری به نوع لباس پوشیدن من نداشته باشید، من شرط رو عمل کردم ولی شما زیرش زدید.

مامان نگاهم میکند: ما زیرش زدیم؟ مگه غیر اینه که هر لباس مسخره ای که دلت میخواد میپوشی و آبروی ما رو میبری؟

:پس دلیل این همه ناراحتی شما چیه؟

مامان، چشمانش را می بندد، نفس عمیق میکشد و لحنش عوض

میشود: ببین نیکی، من فعلا کاری به اون موقع ها ندارم، فقط یه

سوال، مگه دین تو و عموت نگفته باید به حرف مادرتون گوش بدید؟

اسلام، را دین من و عمو میداند!

همیشه همین است، هر وقت نیاز باشد به آموزه های اسلام دست می

یازند تا به کمک اعتقاداتم، تحت فشار قرارم دهند.

چشمانم را می بندم و باز می کنم، نفس عمیقی می کشم و سعی

میکنم با آرامش جوابش را بدهم: بله

با استیصال میگوید: پس چرا این همه مارو اذیت میکنی؟

دلم میگیرد، شاید هم کمی برایش میسوزد، هم برای او، هم برای

خودم.

+ مامان باور کنید من عاشقتونم. شما رو بیشتر از هرکسی تو این

دنیا دوست دارم، خودتون اینو بهتر میدونین.

مامان، دوباره حالت تکبر میگیرد: پس اگه منو دوس داری، باید به

حرفم گوش بدی.

باز چه خوابی برایم دیده اند؟ باز هم، با احترام، پاسخ

میدهم: بفرمایید، اگه مخالف شرع نباشه، چشم—

_ معلومه که مخالف شرع و اینا نیس، من فقط ازت میخوام، مهمونی
سالِ نو رو با من و بابات بیای، همین
باید حدس میزدم...

+ نه مامان، من شرمنده ام- نمیتونم پیام.

بلند میشوم، صدای مامان میخکوبم میکند.

_ حرف من هنوز تموم نشده نیکی

با صدایم التماسش میکنم: مامان

_ گفتم بشین...

لحن محکمش مجبورم میکند به اطاعت، مینشینم

دوباره با لحن مهربان، حرفش را از سر میگیرد، دلم میخواهد سرم را
به دیوار بکوبم.

_ نیکی جان، کجای اسلام مهمونی رفتن گناه شده، ها؟

+ مامان، مهمونی داریم تا مهمونی، خودتون میدونین مهمونی های
شما...

حرفم را قطع میکند؛

_ مهمونی های ما؟ خودت که تا چند وقت پیش، پای ثابت این
مهمونی ها بودی...

تا کی میخواهد گذشته ی سیاهم را به رویم بیاورد؟ سعی میکنم

خشم صدایم را کنترل کنم: ماما

: نیکی من این دفعه دیگه کوتاه نیام، الان بیشتر از دو ساله تو از پیش اون عمو وحیدت برگشتی و یه بارم پا تو مهمونیها نداشتی، ولی این دفعه دیگه نمیشه. این مهمونی رو باید باشی

: + ولی ماما...

: - ولی و اما نداره، همین که گفتم.

دلَم میخواد ضجه بزَنم.

به طرف اتاقم میروم، با قدم هایی محکم و مشت های گره کرده، چشمانم را روی هم فشار میدهم، تا اشک ها، مجال بیرون آمدن پیدا نکنند.

در را پشت سرم میبندم، دستم را روی دهانم میگذارم تا صدای تنهایی و مظلومیت، به گوش هیچکس نرسد. آرام، در خودم میشکنم...

کمی که میگذرد، ریختن اشک ها بار سنگینی از دوشم برمیدارد. اینطور نمیشود، باید با عمو مشورت کنم. باید راه حلی برای این مشکل پیدا کنم.

لپ تاب را روشن میکنم، عمو این موقع روز، سرکار است و دلَم

نمیخواست مزاحمش شوم. اما چاره ای نیست، تنها هم فکری های او میتواند از این باتلاق نجاتم دهد.

شالم را سرم میکنم. این هم از آموزه های عمو است، قبل از استفاده از وبکم حتی برای دیدن عمو، حجاب، الزامی است.

بوق اول، بوق دوم، منتظرم عمو جواب بدهد، بوق سوم و صدای عمو به گوش میرسد: جانم؟

تصویرش در قاب مانیتور ظاهر میشود.

با دیدن چهره ی مهربانش، مار خفته ی بغض، بیشتر گلویم را چنگ میزند.

:_سلام_ عمو

+سلام خاتون، چطوری؟ چی شده این وقت روز یاد ما کردی؟

:_بخشید عمو، میدونم سر کار هستین، ولی..

+گریه کردی؟

:_گریه؟؟.....نه_____

+چشمات چرا این همه پف کرده؟

دیگر نمیتوانم خودم را کنترل کنم، دست هایم را جلوی صورتم میگیرم و گریه میکنم.

عمو با نگرانی داد میزند: نیکی... نیکی تو رو خدا، چی شده؟؟
نیکی مردم از نگرانی... نیکی؟؟

باید مراعات کنم، باید حواسم به غربتش باشد، باید یادم بیفتد
کیلومترها از من دور است و گریه ی من میتواند ویرانش کند. دست
هایم را از صورتم برمیدارم و اشک هایم را پاک میکنم، عمو با نگرانی
به تصویرم خیره شده. صدای باز شدن در، میآید و بعد صدای نفس
نفس زدن کسی و حرف های بریده بریده اش.

:_چی شده... وحید... صدات... کل ساختمونو... برداشته...
صدایش را میشناسم. عمو میگوید: چیزی نیست سیاوش.

میگوید: بیرونم، کاری داشتی صدام کن
دوباره صدای باز و بسته شدن در میآید و عمو به من خیره
میشود: چی شده؟ دارم سخته میکنم نیکی..

:+عمو... مامانم مجبورم کرده باهاش مهمونی برم.
:_همی... ن؟ نصفه عمرم کردی دختر، تعریف کن ببینم مامانت
چی گفت؟

برایش تعریف میکنم، جمله جمله و کلمه به کلمه. عمو متفکرانه
میگوید.

_: اینطور که معلومه حسابی این مهمونی براشون مهمه.

+من الآن چیکار باید بکنم؟

_: چاره ای نیست نیکی، این رو باید بری.

+چی کار کنم؟؟ برم؟؟ عمو جوری حرف میزنن انگار نمیدونین اونجا چه خبره؟؟

_: چرا عزیزمن، میدونم. ولی تو نمی تونی تا قیام قیامت با مامان و بابات ساز ناسازگاری کوک کنی. اگه به حرفشون گوش ندی، ممکنه کاسه ی صبرشون لبریز بشه و معلوم نیست دیگه چه واکنشی نشون بدن.

+من نمیتونم برم.

_: تنها راه همینه نیکی. ببین برا رفتنت شرط بذار که لباست رو خودت انتخاب کنی، اونجا که رفتی یه گوشه بشین نه با کسی حرف بزن نه چیزیبخور. میدونم عموجون، سختته. اما باید این یه قدم رو برداری، اگه این کارو نکنی انگار به مامان و بابات اعلان جنگ دادی. میفهمی؟

نمیفهمم. ولی باید گوش کنم.

+عمو! ————— و؟ من.....من میتروسم

عمو هم انگار میتروسد، نگرانی را چشم هایش فریاد میکنند.

:_به خدا توکل کن عزیز دلم. فقط تاکید میکنم، لب به هیچی نمیزنی نیکی،هیچی...باشه؟

سرتکان میدهم. دلم برای خودم میسوزد.. چه خواهد شد خداوندا؟؟



بابا، ماشین را متوقف میکند:من همینجا میمونم تا شما بیاید. آمده ایم برای من،لباس بخریم،برای مهمانی. شرط حضورم:انتخاب لباس توسط خودم بود. با مامان،در پیاده رو،به طرف مزون حرکت میکنیم.

دو دختر چادری،از کنارمان میگذرند،با حسرت نگاهم، چادرشان را دنبال میکنند. مامان پوزخند میزند.

:_آخی،طفلکی ها پول ندارن لباس درست و حسابی بخرن،مجبورن چادر سرشون کنن. اینجوری هم لباس های ارزون و فیکشون مشخص نمیشه،هم میتونن یه شغل اداری و خوب پیدا کنن. میخواهم چیزی بگویم،اما میتروسم حرفم ناخواسته دل مامان را به درد آورد. بنابراین سکوت اختیار میکنم.

وارد مزون میشویم. فروشنده ها،دختران جوانی هستند و همه به احترام مامان بلند میشوند. هرچه نباشد،مشتری دائمی شان است و بسیار،اهل خرید.

ژیلدا، صاحب مزون به استقبالمان میآید: به به خیلی خوش اومدین.
و با مامان دست میدهد

ژیلدا نگاهم میکند: ای وای نیکی جان خوبی؟ اصلا نشناختم...
مامان، سرش را پایین میاندازد. به خاطر لباس هایم شرمنده است و
خجالت میکشد!

ژیلدا به طبقه ی بالا راهنمایی مان میکند: افسانه جون زنگ که زدی
من بهترین لباس مجلسی هام رو اونجا آماده کردم تا نیکی جون
ببینه.

از پله های پیچ در پیچ بالا میرویم. دختر جوانی، به طرفمان
میآید: سلام خانم نیایش، خوش اومدین.

ژیلدا به دختر میگوید: اومدن برا دخترشون لباس بخرن، راهنمایی
شون کن.

دختر نگاهی به سر تا پایم میاندازد و با ذوق به طرف رگال ها میرود.
لباسی مشکی بیرون میکشد و نشانم میدهد: مطمئنم این فوق العاده
بهتون میاد.

لباس را نگاه میکنم، دامن کوتاه و یقه ی دکلمته اش حاله را بهم میزند.
سرم را به چپ و راست تکان میدهم: نه

دختر، دوباره مشغول گشتن میشود: فهمیدم، رنگش رو دوست

نداشتین...اممم...این چگونه؟؟

لباس سرخآبی با آستین های حریر نشانم میدهد.

باز میگویم:نه، اینا خوب نیستن.

مامان نگاهی به ژیلما میاندازد. ژیلما میگوید:اون مدل ایتالیایی هارو بیار.

دختر چند رگال دیگر میآورد، اما هیچکدام مدنظر من نیستند. این ها

هر کدام، به نوعی دیگران را شریک زیبایی های من میکنند. من

نمیخواهم، نگاه های خیره به جمال من را نمیخواهم.

ژیلما میگوید:خب عزیزم، بگو چی دوست داری اونظوری بهتر

راهنمایی ات میکنم.

با طمأنینه و شمرده شمرده میگویم

:_بلند، آستین دار، نسبتا گشاد

ژیلما با تعجب، من و بعد مامان را نگاه میکند.

مامان سری به نشانه ی تأسف تکان میدهد:هرچی میخواد اونو براش

بیارین.

ژیلما میگوید:ما چند تا مشتری داریم؛ از این مذهبیا، که یه همچین

لباسایی میخوان، بفرمایید این طرف



خودم را در آینه برانداز میکنم. لباس بلند آبی روشن، با آستین های بلند و کلوش، با کمر بند قرمز، طوری که نه گشاد است و نه برآمدگی هایم را نشان میدهد. شال قرمز و صندل های قرمز را میپوشم. ترجیح میدادم مشکی سر کنم، برای حال زار و تنهایی ام سیاه بپوشم. اما منیر نگذاشت و گفت، سال تحویل نباید تیره بپوشم... دستبندم را میبندم و کیف قرمزم را برمیدارم. قرآن کوچکم را داخلش میگذارم تا لحظه ی آغاز سال نو، آرامش را از آن وام بگیرم. موبایلم را برمیدارم و به عمو پیام میدهم: من دارم میرم عمو، برام دعا کنید.

سریع جوابم را میدهد: مراقب خودت باش، کاش اونجا بودم...

آرزوی مرا گفت... کاش اینجا بودی عمو...

شالم را محکم و لبنانی سر میکنم و در آینه به خودم خیره میشوم، بعد از دو سال، این اولین بار است که میخواهم دوباره به همان جمع بازگردم. اضطراب در وجودم لانه میدواند.

مامان وارد اتاق میشود. نگاهی سرشار از یأس به سرتا پایم میاندازد و میگوید: حداقل یه چیزی به صورتت بمال. بذایه کم رنگ بیاد تو صورتت..

و از اتاق خارج میشود. پوست روشنم، رنگ پریده به نظر میرسد و لب هایم خشک و بی روح شده. زیر لب میگویم: به قول حافظ:

(به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبارا)

با سلام و صلوات، از خانه خارج میشوم .

خدایا خودم و دلم را به تو میسپارم .

و از همه مهم تر:

ایمانم را....

***.

مامان، دستش را دور بازوی بابا حلقه میکند و راه میافتند. زیر لب (الا بذكر الله تطمئن القلوب) میگویم و پشت سرشان حرکت میکنم.

آشکارا، اضطراب در جانم دویده و حرکت پاهایم باتعلل و آرام است.

وارد ساختمان ویلا میشویم. هُرم گرما صورتم را گرم میکند. صدای

موزیک از دور میآید. خدمتکارها به استقبالمان میآیند و بارانی بابا و

پالتو و شال مامان را میگیرند. مامان دستی به موهایش میکشد و

مرتبشان میکند. خدمتکار به طرف من برمیگردد. پالتویم را درمی

آورم و به دستش میدهم. منتظر است، مامان به شالم اشاره

میکند: نیکی...

آرام لب میزنم: نه

به مرد میگویم: بفرماید آقا

خدمتکار تعظیم کوتاهی میکند و چند قدم، عقب میرود. نگاهی به خانه که نه، به کاخ روبه رویم میاندازم. شبیه قصر رویاهاست. من قبلا هم اینجا آمده ام، سه سال پیش... آقای رادان، صاحب ویلا و میزبان، به همراه همسرش شهره به استقبالمان میآید. رادان دست هایش را باز میکند و بابا را به گرمی در آغوش میگیرد. مامان و شهره هم یکدیگر را بغل میکنند. بعد، رادان با مامان دست میدهد و بابا با شهره. حس میکنم سرانگشتانم یخ زده اند. رادان به طرفم میآید: به به نیکی جان، مشتاق دیدار

و دستش را دراز میکند، حس میکنم قفل کرده ام. همانطور که عمو سفارش کرده، به روش اروپایی ها، دو طرف دامنم را میگیرم و تعظیم میکنم. رادان ماتش برده، شهره دستش را دراز میکند و با تمسخر می گوید: با من که دست میدی؟

به سردی چهار انگشتش را می فشارم.

صدای موزیک، کم است اما سوهان روحم شده..

رادان سرتا پایم را نگاه میکند و پوزخند میزند: قدیما این همه سرمای نبودی، چه پتوییچ کردی خودتو.

متلکش تا مغز استخوانم را میسوزاند. طرز پوشش و لباس های نامناسبم را یادآوری میکند.

لبخند تلخی میزنم؛ سرمای نشدم؛ فقط واسه چشمای غریبه محدوده تعیین کردم.

مامان چشم و ابرو بالا میاندازد و بابا سرفه میکند.

رادان خودش را نمیبازد؛ عاقل اندر سفیه نگاهم میکند؛ امیدوارم زودتر بیدار بشی، بعدا میفهمی این رویای قشنگ، کابوس وحشتناکی برات میشه.

سرم را پایین میاندازم. از بلبل زبانی برابر بزرگترها خوشم نمیآید. شهره، سردی جو را حس میکند؛ اذیتش نکن رادان، جوونه دیگه. بفرمایید، خواهش میکنم بفرمایید داخل سالن.

به طرف سالن میرویم. این تازه اول ماجراست.. هزاران نفر، با چشم های تشنه، منتظر دختر مهندس نیایش هستند که دو سال است از تمام مهمانی ها و دوره می ها کناره گرفته. میدانم حرف پشت سرم زیاد است...

خدایا، تو اینجایی، در قلبم، روی چشمانم. تنهائیم نگذاشتی، این بار هم نگذار.

داخل سالن میشویم. صدای موزیک بلندتر و واضح تر به گوش

میرسد. به طرف میزها میرویم. بابا و رادان از دوستان صمیمی و همکاران قدیمی هستند. مامان و بابا پشت میز مینشینند و رادان و شهره هم کنارشان. میخوایم بنشینم اما شهره میگوید: نه نیکی جان، برو پیش بچه ها (و صدایش را بلند میکند) مهتا، مهتا بیا اینجا مهتا را میشناسم، دختر یکی از همکاران بابا و رادان. به طرفم میآید، چقدر عوض شده، قبلا چهره ی دخترانه و معصومی داشت، با چشمهایی تیره و پوستی روشن، یادم است بینی اش هم عقابی بود و به صورتش میآمد. اما الآن برنزه شده، لنزهای آبی گذاشته و دماغش را عمل کرده. آرایش غلیظ و زننده ای صورتش را رنگ کرده و لباس یک وجبی پوشیده.

قبلا نگاهش گرم و صمیمی بود، اما حالا نمیدانم چرا زیر سرمای لنزهایش یخ میزنم.

با سرانگشتانش، با من دست میدهد و میگوید: چقدر عوض شدی لحن و صدایش، بی تفاوت است اما سرشار از هزار عشوه و ناز. میگوییم: تو هم همینطور، خیلی عوض شدی لبخند میزند: خوشگل شدم، نه؟

:_خب... آره.... ولی قبلا هم خوشگل بودی

:+بیا بریم پیش بچه ها، خلیلیا منتظر تن. تو این دو سال کجا بودی؟

راه می افتد و به دنبالش میروم. صدای قهقهه و خنده های مستانه میآید، به طرف ابتدای سالن میرویم. چهره های آشنا، به چشم میآیند. دخترها و پسرهای جوان دور میزها نشسته اند و مشغول بگو و بخند هستند. مهتا بلند و با عشوه میگوید: بچه ها ببینید کی اومده؟

یک دفعه همه ی صداها خاموش میشود و نگاه ها به طرف من برمیگردد.

چشم ها، سر تا پایم را میکاود.

پریا دختر رادان بلند میشود و با خنده ای تصنعی به طرفم میآید: نیکی..... چقدر عوض شدی.....

و سمت چپ صورتم را میبوسد.

به طرف بچه ها برمیگردد: چرا ماتتون برده بچه ها؟

دوباره صدای همهمه بالا میرود. واژه های نامعلوم سلام و احوال پرسی را میشنوم. کنار مهتا و پریا مینشینم.

صدای پیچ پیچ ها و درگوشی ها بالا میرود. سرم را که بالا میآورم، نگاه های دزدکیشان را میبینم.

میشناسمشان، کامل؛ اول پیچ پیچ میکنند و نگاه میکنند و پوزخند میزنند. بعد کم کم متلکهایشان شروع میشود.

خدمتکارها برایم می‌آورند. یک سینی پر از گیللاس های مشروب دور میز می‌چرخانند. به من میرسد: ممنون نمی‌خورم.

فریبرز پوزخند می‌زند، پسر بیست و پنج ساله ی آقای حمیدی: چیه نیکی؟ فک کنم دیگه به سن قانونی رسیده باشی سعی میکنم روی اعصابم مسلط باشم: بستگی داره منظور تون کدوم قانون باشه

ملینا، که کنار فریبرز نشسته، می‌گوید: حالا این چیه سرت کردی؟ نکنه کچل شدی؟
و صدای خنده ی همه بلند میشود .

دستانم به وضوح میلرزند، در هم قفلشان میکنم. قبل از اینکه جواب او را بدهم، فرنگیس می‌گوید: چی کارش دارین بچه ها؟ خب شاید می‌خواود سهمیه ای چیزی بگیره، راحت بره دانشگاه.
دیگر نمیگذارند من حرف بزنم. انگار تخم کفتر خورده اند، هر کس حرفی می‌زند و متلکی می‌پرانند.

:_ قبلها خوشگل تر لباس میپوشیدی!

:_ السلام علیک خواهر

:_ نیکی لباستو از کجا خریدی؟ می‌خواوم واسه خدمتکارمون بخرم.

:_ حاج خانم؟ حجت الاسلام نیکی، حکم نوشیدن مشروب چی است؟

:_حرام است، مگه ندیدی نیکی لیوانشو بر نداشت

:_آخه قبلا میگفت بابام گفته تا هجده ساله نشی نمی تونی مشروب بخوری، الآن چی؟

بلند میشوم، دیگه تحمل ندارم. سرشان گرم است، به خاطر چیزی که نوشیده اند. حرف می زنند و متوجه من نمیشوند.

به طرف خروجی میروم. سعی میکنم جلوی اشک هایم را بگیرم. من باید قوی باشم، قوی تر از هر وقت دیگه. نباید با این حرفها غصه بخورم. آنها چه میدانند شیرینی ایمان چگونه است؟ غرق شده اند در دو روز دنیا و یادشان رفته عهدهی که با خدا بستیم.

{الم اعهد اليكم يا بنى آدم ان لاتعبدوا الشيطان.. انه لكم عدو مبين} پناه من! کمکم کن...

نیکی، آغوش قدرتمند و مطمئن را میخواهد.

ضعیف تر از آنم که دوری تو را تحمل کنم..

از ساختمان خارج میشوم. انبوه ماشین های لوکس خارجی کنار هم ردیف شده اند. سرم را بلند میکنم، اکسیژن را با تک تک سلول های

ریه ام میبلعم. هوای تازه، آرامم می کند. سوز سرمای آخرین روز

زمستان، می لرزاند. با دست هایم خودم را بغل میگیرم شاید کمی

گرم شود. ناگهان سنگینی و گرمای چیزی را روی شانه هایم حس

میکنم، سرم را پایین میآورم. یک پالتوی مردانه، روی شانه
هایم....سریع برمیگردم.

دانیال، پشت سرم ایستاده. پسر آقای رادان، صاحب ویلا.
نگاهم میکند:سلام

ماتم برده، نمیدانم چه بگویم. از دیدنش شوکه شده ام.
:_سلام

چشمانش را میبندد و نفس عمیق میکشد:چقدر خوبه که اینجا از
دود و دم تهران خبری نیست...

نگاهم میکند:خیلی عوض شدی...

پالتویش را از روی شانه ام برمیدارم و به طرفش میگیرم:آره، خیلی..
پالتو را پس میزند:پوش سرده

:_ممنون، دیگه بهتره برم تو سالن، بگیر یدش لطفا

پالتو را روی دستش میاندازم و راه میافتم.

صدای نسبتا بلند و عصبانیتش از پشت سرم بلند میشود. مجبور
میشوم بایستم.

+:کدوم سالن؟همونی که اون همه آدم منتظرن بری تو و مسخرت
کنن؟

:_خود تو هم یکی از اونایی

+آره ولی تو هم جزو ما بودی

به طرفش برمیگردم: آره بودم، ولی دیگه نیستم. نمی خوام که باشم.

میخواهم بروم که بازویم را بگیرد، حس میکنم خون در رگ هایم

منجمد میشود: به من دست نزن

دستم را به شدت عقب میکشم.

میگوید: باشه باشه، فقط یه سوال، چرا؟

:_چی چرا؟

+چرا حاضر شدی پشتِ پا بزنی به پدر و مادرت و دوستات و همه

چی رو فراموش کنی و بشی یه آدم دیگه؟

:_فقط فکر کردم

+به چی؟

:_به خدا

+نیکی...بس کن

:_هرطور مایلی، میخوای باور نکن...

دوباره میخواهم بروم که میگوید: قبلا ما خیلی با هم صمیمی

بودیم، یادته که؟

:_بودیم...الآن خیلی چیزا عوض شده

+من عوض نشدم

:_بس کن دانیال

لبخند میزند:خدارو شکر، فکر کردم اسمم رو هم فراموش کردی...
(یک قدم به طرفم میآید) نیکی...من همون دانیالم...هنوز
همونقدر دوست....

:_بسه..لطفا....

و به سرعت به طرف ساختمان حرکت میکنم. به طرف میزها میروم.
بچه ها، جفت شده اند و میخواهند برقصند... خدایا، من میان این همه
تفاوت چه میکنم...

فریبرز، لایعقل شده، تلو تلو میخورد:نیکی...قبلا که خیلی خوب
میرقصیدی، الآن چی؟

دانیال بالای سرم میایستد، به پسرها اشاره میکند تا فریبرز را ببرند.
کنارم مینشیند.

:_میدونم خیلی فرق کردی نیکی

میخواهم بلند شوم اما کیفم را میگیرد:بشین...

:+علاقه ای به شنیدن حرفات ندارم...

:_نمیبینی...هیچکس تو حال خودش نیست...من که اینجا باشم
نمیتونن اذیتت کنن، تحملم کن. به خاطر خودت...من اصلا حرف
نمیزنم....

- راست میگوید، اینجا امن نیست... ناچار مینشینم...
- میزهای اطراف تقریباً خالی شده اند... صدای موزیک، از دور میآید..
- دانیال میگوید: شنیدم... رفتی لندن
- :_ آره یه مدت اونجا بودم...
- :+ چي شد يه دفعه رفتی؟ بی خبر؟
- :_ بیهویی شد دیگه
- :+ پیش عمومحمودت رفته بودی؟
- :_ عمومحمود؟؟ نه عمو وحیدم.. مگه عمومحمود منو میشناسی؟
- :+ آره، مگه کسی هست که شناسدش؛ یکی از مهم ترین سرمایه دارای بخش خصوصیه، مثل بابات، مثل بابام...
- :_ شما الآن چي کار میکنی؟
- لبخند میزند، گرم، صمیمی: خوبه که یادت افتاد از منم بپرسی.. هیچی
- تو این دو سال درسم تموم شد، الآن پیش بابا، تو کارخونه مشغولم...
- :_ موفق باشید
- :+ ممنون، تو چي؟ یادمه اون موقعها نمیدونستی تو دانشگاه چي بخونی! خانم وکیل یا خانم فیلسوف؟
- :_ نمیدونم....
- لبخند میزند.

یکی از خدمه جلو میآید و به دانیال میگوید: آقای مهندس با شما کار دارن.

:_الآن میام..

بلند میشود: من الآن میام، از اینجا تکنون نخوری.

سری تکان میدهم. همین که دانیال میرود، پریا کنارم مینشیند: چی شد؟

:_چی؟

+دانیال چی بهت میگفت؟؟

:_چیز خاصی نگفت...

+نیککی چرا خودت رو زدی به اون راه؟؟ از وقتی تو رفتی دانیال

پاشو تو یه مهمونی هم نداشت، مدام این طرف و اونطرف دنبالت

میگشت. چون مامان و بابات هیچی به کسی نمیگفتن. واسه این

مهمونی هم، سه چهار بار مامان و بابام زنگ زدن به مامانتینا، خواهش

کردن هرطور شده تو رو بیارن. البته مامان و بابات نمیدونن اصرار

ما، به خاطر دانیال بود. وقتی بهش گفتم تو اومدی، کم مونده بود پرواز

کنه.

:_چی میگی پریا؟؟

+دیدم چقدر سرد باهش حرف میزدی. اذیتش نکن: این دو سال

خیلی تنها بود.... اوه دنیال اومد، من اینجا نباشم بهتره.

پریا سریع بلند میشود، دانیال جلو میآید .

: پریا چی میگفت؟؟

جوابش را نمیدهم... نمی دانم چه باید بگویم... اصلا نمیدانم الآن چه

حالی دارم... گیج و منگ شده ام. من به این مهمانی دعوت شده ام، تا

پسر میزبان، بار دیگر به جمع دوستانش بازگردد... جز طعمه شدن

مگر معنای دیگری دارد....

بلند میشوم، بدون فکر، بدون تأمل، حتی نمیدانم میخواهم چه

کنم... حس میکنم مغزم یخ زده.

دانیال صدایم میزند: نیکی...

توجه نمیکنم... به میز مامان و بابا میرسم. مامان و بابا و آقای رادان و

شهره نشسته اند و مشغول بگو و بخند....

: مامان...

متوجه حضورم نمیشوند، بلندتر، داد میزنم: مامان

هرچهار نفر به طرف من برمیگردند

: میخوام برم خونه... همین الآن...

لبم را گاز میگیرم تا اشک هایم جاری نشود...

بابا متوجه حال بدم میشود: باشه بابا، بریم...

مامان میگوید: کجا بریم؟ چی شده نیکی؟
صدایی از پشت سرم میآید: آگه اجازه بدین من میبرمش آقای
نیایش...

برمیگردم، دانیال است... دستم را مشت میکنم، به سختی جلوی
خودم را میگیرم تا عصبانیتم را نثار صورتش نکنم...
آقای رادان میگوید: آره مسعود، بذار دانیال میبردش... البته نیکی
جان، ما خوشحال میشدیم که بیشتر میموندی...
بابا میگوید: نه، بهتره مام بریم...

و لبخندی به صورتم میپاشد، نگاه مهربانش آرامم میکند.
در تمام مسیر، مامان غر میزند که چرا زود آمدیم و مهمانی تمام
نشده بود..

بابا هم، در کل مسیر، با مهربانی و حوصله، سعی دارد مامان را آرام
کند..

من هم تمام طول مسیر، با وجود حس بد و ناراحتی هایم، با وجود تمام
زخم هایی که به قلبم خورده بود، حس خوبی داشتم... حس قشنگی
که بابا، با حمایتش به من عیدی داد...
خدایا شکر



نفس عمیقی میکشم، دست هایم را تا بالای سرم میبرم و کش و قوس به بدنم میدهم. زیر لب (بسم الله) میگویم و برگه ی پاسخنانه را تحویل مراقب میدهم. وسایلم را جمع میکنم. مقنعه ام را مرتب میکنم و بلند میشوم. بچه ها، گروه گروه از کلاسها بیرون میآیند. از جلسه ی کنکور بیرون میزنم. آفتاب چشمم را میزند. نگاهی به دور و بر میاندام. دخترها به طرف خانواده هایشان میروند. یکی مادرش را بغل گرفته، یکی روی زمین نشسته و گریه میکند، یکی هم از ته دل میخندد. با نگاه به دنبال مامان و بابا، میگردم. روی پنجه ی پا بلند میشوم و اطراف را میکاوم. دستی روی شانه ام قرار میگیرد. برمیگردم، باباست. مهربان نگاهم میکند: چطور بود بابا؟ و دست هایش را باز میکند، نمیتوانم خودم را نگه دارم. به آغوش پدرانه اش احتیاج دارم، بغلش میکنم و بابا، دست هایش را دورم حلقه میکند. ناخودآگاه گریه میکنم. بابا میگوید: چرا گریه میکنی نیکی؟ فدای سرت.. هرچی بشه فدای سرت.. امسال نشد، سال دیگه، دانشگاه آزاد... هرچی.. غصه خوردن نداره که. خودم را از او جدا میکنم: خوب بود بابا، خیلی خوب: _راست میگی؟

با کناره ی انگشت، اشک هایم را میگیرم و سرم را تکان میدهم.

بابا به پهنای صورت میخندد.

:_ بیا بریم، تعریف کن بینم گل کاشتی یا نه؟

پس حدسم درست بود، او نیامده... مامان، حتی اینجا هم نیامده..

بعد از مهمانی سال تحویل، من خودم را درگیر درس کردم و حتی از

خیر امامزاده رفتن گذشتم، تا مجبور نشوم به باج دادن. مامان هم از

همان روز، قهر کرد. رابطه ی بینمان، سرد بود؛ سردتر شد...

بغضم را قورت میدهم و به بابا لبخند میزنم. مامان نیست، وگرنه

بابا، اینقدر بی واهمه مهربان نمیشد.

با هم به طرف ماشین میرویم، حس سبکی دارم، حس رهایی، حس آزاد

شدن از بندی به نام کنکور...

بابا با خنده میگوید: خب بالاخره به مردم بگیم دخترمون چی کاره

میخواود بشه..

لبخند به لبم میدود، تصمیمم را سر جلسه گرفتم.

:_ وکیل، خانم وکیل..



صدای موبایلم میآید، بدون اینکه چشمانم را باز کنم، با دست به

دنبالش میگردم. برش میدارم و با گوشه ی چشم اسم فاطمه را

میبینم. جواب میدهم.

:_الو، جانم_ فاطمه؟

صدای پر از شادی اش در گوشم میپیچد

+سلام علیکم خانم، بابا تو هنوز دل نکندی از اون رختخواب؟؟

:_باور کن تازه چشمم گرم شده بود، هنوز بدنم عادت داره ساعت

شش نشده باشم، چه خبره حالا کبکت خروس میخونه؟

+اولا که ساعت ده صبحه، از ساعت شش تا الآن چهار ساعت وقت

هست، تو میگی تازه چشمات گرم شده بود؟

بعدم بیا بریم بشر یه دوری بزنیم از آزادی مون لذت ببریم.

:_باشه، کجا بیام؟

+بیا خونه ی ما، راستی اشکالی نداره که فرشته ام باهامون باشه

:_معلومه که نه، چه بهتر، فقط من قبلش باید یه سر تا مسجد برم

+باشه پس میبینمت زود بیا، خدافظ

:_خداحافظ

بلند میشوم، لباس مرتب میپوشم و راهی خانه ی فاطمه میشوم.

مامان بازهم خانه نیست...

سر خیابان چادرم را سر میکنم و راه میافتم .

به مسجد میرسم، باز همان حال معنوی به سراغم میآید، دلم میخواهد

پرواز کنم.. ولی وقت ندارم الآن داخل مسجد بشوم. جلوی در

پسر بچه ای پنج، شش ساله ایستاده، به طرفش میروم.

:_سلام گل پسر

به طرفم برمیگردد

:+_سلام خانم، من آقاعلی ام، گل پسر نیستم که..

:_عزیز دلم

کنارش روی سکوی مسجد مینشینم و کیفم را در جست و جوی چیزی که بتواند این جوانمرد را خوشحال کند، میگردم. در همان حال

میگویم

:_علی آقا شما مشدی رو میشناسی؟

:+_بله که میشناسم

:_زحمت میکشی بری صدایش کنی؟

:+_چشم

بالاخره پیدا کردم، حاصل کاوش میشود یک آبنبات.

به طرفش میگیرم،

:_بفرمایید علی آقا، این مال شماست..

نگاهی به آبنبات و نگاهی به صورت من میاندازد، تردید از چشمانش

میبارد.

:+_نه، مامانم گفته از غریبه ها چیزی نگیرم.

صدایی از ورودی مسجد می‌آید: بگير علی جان، ايشون غریبه نیستن.
علی بلند میشود: دایی، مامان بزرگ همه جا رو دنبالتون گشت.
بلند میشوم، سید جواد است. سرم را پایین میاندازم

_: سلام

+: سلام

علی میگوید: خب دایی من میرم خونه شمام بیا..
و از کنار سید جواد رد میشود، سید از شانه اش میگیرد: ولی فکر کنم
قرار بود یه کاری کنی

و به من اشاره میکند، علی انگار تازه یادش آمده میگوید: نوای الآن
مشدی رو صدا میکنم. و به طرف مسجد میدود .

سید جواد میخندد و سر تکان میدهد

+: عشقِ داییشه

ناخود آگاه لبخند میزنم

_: خدا حفظش کنه

میگوید

+: راستش به بچه ها سپرده بودم اگه شما رو دیدن، عوض من
حلالیت بگیرن، شکر خدا خودتون رو دیدم. خوبی، بدی دیدین حلال
کنین

- _اختیار دارین، من جز خوبیندیدم. شما لطف بزرگی در حق من انجام دادین، یعنی من مدیون شما.
- +نفرمایین، انجام وظیفه بوده
- _دوباره به سلامتی میرید عراق؟
- +نه، راستش... راستش میرم سوریه..
- سرم را بالا میآورم، نگاهش به زمین است و لبخند، حاکم لبهایش... میخواهم چیزی بگویم که صدای مشدی میآید: به به، باباجان خوش اومدی، عقر بخیر
- _سلام مشدی، شرمنده این چندوقت درگیر درس بودم. من بعد بیشتر میام ان شاءالله..
- و بسته را از زیر جادرم بیرون میآورم: بفرمایید مشدی، این مال شماست.
- +این چیه دخترم؟
- _کلاسه مشدی، کلاه حصیری. گفتم این روزا تو گرما اینو بذارید سرتون، آفتاب به پوست و چشمتون آسیب نزنه..
- +دستت درد نکنه دخترم، زحمت کشیدی باباجان.
- کسی از داخل صدایش میزند: مشدی
- مشدی باز تشکر میکند: ممنون دخترم، من برم تو یا علی باباجان

مشدی می‌رود و علی خودش را به سید جواد می‌چسباند، در حالی که آبنبات را گوشه‌ی لپش گذاشته. خودش را لوس میکند: دایی برام بستنی می‌خری؟

سید موهایش را بهم میریزد: وروجک فعلا اونو تموم کن بعد..
به طرف من برمیگردد

+راستی مادر، پنجشنبه این هفته ختم انعام دارن، تو مسجد. گفته بودن به شمام بگم تشریف بیارین.

تعجب میکنم

_مادر شما؟ آخه منو که...

+بله ذکر خیرتون رو از خانمای مسجد شنیدن.

_آها، باشه چشم، قبول باشه

+سلامت باشید

سید سرش را بلند میکند و به آن طرف خیابان چشم میدوزد

+اون آقا با شما کار دارن؟؟

سرم را برمیگردانم، یک ماشین شاسی بلند آخرین سیستم، آن طرف

خیابان ایستاده، شیشه‌های دودی اش اجازه نمیدهد، خوب ببینم اما

انگار کسی داخلش برایم دست تکان میدهد.

میگویم: فکر نمیکنم...

راننده اش پیاده میشود، تازه میشناسمش...

بلند داد میزند: نیکی و دست تکان میدهد.

سید با تردید میپرسد: آگه مزاحمه...

نفسم را با صدا بیرون میدهم: نه آشناست

چشمانم را میبندم، نفس عمیق میکشم و چند قدم جلو میروم. یادم

میآید خدا حافظی نکرده ام. برمیگردم. سید جواد مات و مبهوت

مانده.

:_من برم دیگه با اجازه تون، سلام منو به حاج خانم برسونین.

+به سلامت، بزرگواری تون رو میرسونم.

برمیگردم و به آن طرف خیابان میروم. چادرم را از دو طرف آنقدر

محکم کشیده ام که حس میکنم به پوست سرم چسبیده.

به ماشین که میرسم، آرام میگویم: اینجا چیکار میکنی؟

فریبرز، به ماشین اشاره میکند: سوار شو

:_میگم اینجا چی کار میکنی؟

+منم گفتم سوار شو، زود باش نیکی بدو

:_چی شده؟

لحنش نگرانم میکند. ناچار سوار میشوم. فریبرز هم مینشیند.

ماشین را روشن میکند و با سرعت به راه میافتد.

با نگرانی میپرسم: چی شده آخه؟

پوزخند میزند، و با همان لحن پر از کنایه اش میگوید: بامزه شدی!
و به چادرم اشاره میکند .

: _ تعقیبم کردی که اینو بهم بگی؟ خیلی خب، حالا بزن کنار.
صدای موبایلم بلند میشود، قبل از اینکه درش بیاورم فریبرز
میگوید: باباته

: _ چی؟

: + پشت خط، باباته، بهش نگی این دور و ورایی، بگو... بگو... و... اصلا
بگو انقلابی

: _ چی؟ انقلاب؟؟ چرا باید دروغ بگم؟

: + مجبوری، بگو اومدی کتاب بخری، به خاطر خودت میگم.. باور کن..
تلفن را میگیرم، راست میگوید، باباست...

: _ من نمیتونم... نمیتونم دروغ بگم...

: + پس اصلا جواب نده

: _ میگی چی شده یا نه؟

: + داشتیم میاومدیم خونه ی شما. سرخیابونتون تو رو دیدیم. یعنی
بابات دید، گفت نیکیه؟ من گفتم نه بابا این که چادریه. خلاصه اینکه
بابات داشت میاومد دنبالت. من نداشتم .

صدای موبایل من قطع میشود و چند ثانیه بعد صدای موبایل فریبرز میآید.

فریبرز (هیس) میگوید و جواب میدهد

_سلام مهندس

_نه بابا، گفتم که نیکی نیس. نه اومدم دنبال اون دختره، نیکی نبود.

_عه؟ نیکی خونه نیس؟

_آره دیگه، حتما بیرونه

میخندد: نه بابا نیکی و چادر؟؟؟؟!!!

_نه خیالتون راحت، منم الآن میام

تلفن را قطع میکند..

حس میکنم ضربان قلبم یکی درمیان شده، اگر بابا بفهمد من چادر

سر میکنم... وای از تصورش بدنم میلرزد... بابا، مثل تمام پدرهای دنیا

خوب و مهربان است.. اما اگر عصبانی شود، هیچ چیز جلودارش

نیست... وای خدای من...

فریبرز ادامه میدهد

+حالا جدی جدی چادر سر میکنی؟ یا دوربین مخفیه؟

صدایم از عمق چاه بیرون میآید

_نگه دار

+چی؟

:_گفتم نگه دار..._

فریبرز اتومبیل را متوقف میکند.

+نیکی حالت خوبه؟

به طرفش برمیگردم، به سختی جلوی شیشه ی ترک خورده ی بغضم را میگیرم

:_میشه... یعنی... لطفا به هیچکس چیزی نگو.. خواهش میکنم..._

+هیچکس رو قول نمیدم، اما به پدر و مادرت چیزی نمیگم، خیالت راحت..._

پیاده میشوم، چند کوچه پایین تر، به خانه ی فاطمه میرسم. حالم

خوش نیست، این را قیافه ام فریاد میزند... فاطمه در را که باز

میکند، صورت پر از لبخندش به چهره ی ویرانم میافتد..._

:_نیکی؟ چی شده؟ بیا تو ببینم.._

دستم را میکشد و به طرف اتاقش میبرد، در اتاق را میبندد و من تازه

وقت میکنم به یاد بیاورم کجا هستم.. چه شد و حال خرابم، به خاطر

چیست..._

فاطمه را بغل میکنم و گریه میکنم.._



فرشته، دخترخاله ی فاطمه، قاشق را چند دور میچرخاند و لیوان آب قند را به دستم میدهد.

:_نمیخورم

:+بخور، رنگ به رو نداری، حتما فشارت افتاده..

با اکراه لیوان را میگیرم و جرعه ای میخورم. فاطمه با کنجکاوی میگوید

:+آخه چی میشه خب؟ مگه قول نداد به مامان و بابات چیزی نگه..؟
میگویم

:_قول داد، ولی میترسم... گفت قول نمیده به هیچکس نگه، یعنی ممکنه به یه نفر بگه..

:+نگران نباش نیکی جونم، مطمئنم به کسی چیزی نمیگه...
_وای فاطمه...

فرشته با مهربانی دستم را میگیرد: غصه نخور عزیزم
دستانم را جلوی صورتم میگیرم

:_آخه شما مامان و بابای منو نمیشناسین... از چادر متنفرن...

فاطمه میگوید: اینطوری که همیشه نیکی، تو بالاخره میخوای بری دانشگاه.. باید یه کاریش بکنی دیگه... همه چی رو بسپار به خدا راست میگوید... چرا خدای مهربانم را به یاری نطلبیم؟ همان که قدم

قدم راه را نشانم داد...

خدایا، توکل بر تو، که هیچگاه تنه‌ایم نمیگذاری..

صدای پیامک موبایلم می‌آید.

گوشی را برمیدارم

[فریبرز بهم گفت چی شده، نگران نباش، قول داد به هیچکس نگه.

باید بینمت نیکی

دانیال]

اشکهایم را پاک میکنم، خیالم راحت شد، پس فریبرز این خبر را

میخواست به دانیال بدهد...

رازم تا حدودی برملا شده، اما خیالم آسوده است که دانیال حداقل آن

را پیش خودش به امانت نگه میدارد.. اما پیامکش را نادیده میگیرم.

نمیخواهم به او، یا هرچیز دیگر که مرا به گذشته ام وصل میکند

نزدیک شوم

:_بخشید بچه‌ها، روز شمارم خراب کردم..

فاطمه میخندد:نه بابا

فرشته با خنده میگوید:حالا یه خبرخوش

و مرموزانه به فاطمه نگاه میکند و ریز میخندد.

فاطمه گونه‌هایش، رنگ انار میشود. کوسن روی تخت را به طرف

فرشته پرت میکند: کوفت

فرشته میخندد، دوانگشتی دست میزند و آرام میخواند: بادا بادا

مبادک بادا...

میگویم: آره فاطمه؟

جدی به طرفم برمیگردد: نه بابا نیکی، این دیوونه یه چیزی می‌گه، تو

چرا باور میکنی؟

: پس قضیه چیه؟

: +یه خواستگاری سادست بابا... جواب رد دادم، اونام رفتن...

: _خب طرف کیعه؟

: +پسر عموم

: _خب عیبش چیه؟ چرا قبول نکردی؟

: +پسر خوبیه، ولی اونی که میخوام نیس.. تازه خیلی زوده من بخوام به

ازدواج فکر کنم.

فرشته میگوید: آره این فاطمه ی ما خُله، پسر عموش همه چی تمومه

ها ولی این دختر، منتظر شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدشه!

فاطمه با لبخند قشنگ روی لبش میگوید: میاد، مطمئنم که میاد ❁

از شدت استرس، کف دست هایم عرق کرده، تسبیح فیروزه ای که

فاطمه برایم از کربلا آورده، مدام دور دستم میچرخانم و ذکر

میگوییم...

بابا میزند روی شانه ام: پاشو نیکی بذا من بزمن

بلند میشوم و بابا پشت لپ تاب مینشیند .

خدایا، سرنوشتم را به تو میسپارم...

بابا آرام کد و رمز عبور را میزند... سایت شلوغ است و کفاف این همه

جمعیت را نمیدهد...

بابا دوباره تلاش میکند... چشم هایم را میبندم و پشت به صفحه

میایستم... یا ضامن آهو... صدای جیغ مامان میآید

:_وای آفرین نیکی...

برمیگردم... خدای من... نگاهم روی رتبه ی دورقمی ام متحیر

میماند... وای خدایا شکر....

مامان، از شدت ذوق بغلم میکند... مدت ها بود که حسرت این آغوش

را داشتم...

بابا را هم بغل میکنم... صدای موبایلم میآید، فاطمه است.

:_الو فاطمه؟

صدایش نگران است

:+سلام نیکی چی شد؟ تونستی ببینی؟

اشکهایم ناخودآگاه میریزند

_آره، فاطمه.. همونی که میخواستم...

صدایش رنگ خوشحالی میگیرد

+راس میگی؟ تبریک

_اوهوم، تو چی؟

+نه من هنوز ندیدم... دعا کن نیکی...

_دیدی خبرم کنا..

+باشه باشه خداحافظ

_خداحافظ.

مامان و بابا از اتاقم بیرون میروند، به محض تنها شدن، روی خاک میافتم... چه خطایی! تنهایی معنا ندارد وقتی تو اینجایی، در قلبم! روح خودت را در کالبد من دمیده ای تا هیچ وقت بی تو نمانم، خدای مهربانم...

باز هم صدای موبایلم میآید، پیامک از دانیال، کاش میشد سمج صدایش کنم!

[مبارکه، نیکی خواهش میکنم جوابم رو بده. باید ببینمت /دانیال]
گوشی را روی میز میگذارم، اما دوباره زنگ میخورد، عمو وحید است..
اشک هایم را با لبخند پاک میکنم.
_سلام عمو جون..



سه هفته ای از دانشجو شدنم میگذرد... اوضاع زندگی کمی سخت شده، اما هنوز شیرین است...

این روزها بیشتر از قبل باید هوای رفت و آمدهایم را داشته باشم، نباید مثل قبل خطایی کنم... دو خیابان بالاتر از خانه مان، چادرم را در میآورم. هوا روبه تاریکی میرود.

آرام در را باز میکنم و وارد خانه میشوم. قدم هایم را آرام برمیدارم تا قیژ قیژ برخورد دمپایی هایم با پارکت، به کمترین حد خود برسد. این روزها کمتر مامان و بابا را میبینم.. کلاسهای دانشگاه از یک طرف و دوری کردن مامان از طرف دیگر، باعث شده حتی باهم برای غذا خوردن پشت یک میز ننشینیم... میخواهم از پله ها بالا بروم که صدای بابا میخکوبم میکند.

:_ نیکی..

با ترس برمیگردم، نمیدانم دلیل نگرانی ام چیست...

+: سلام بابا

بابا موبایلش را در دست گرفته و میگوید

:_ به چند لحظه گوشی

موبایل را روی شانه اش میگذارد و آرام میگوید

:_لباسات رو عوض کن، منتظرم با هم یه فنجون چای بخوریم
و دوباره موبایل را جلوی گوشش میگیرد: الو.. آقای حمیدی...
نفس عمیقی میکشم، علی الظاهر که آرامش برقرار است، اما نکند قبل
طوفانی شدن باشد...

به اتاق که میرسم، پیامک فاطمه را میبینم.

[سلام، چطوری و کیل بعد از این؟ یه وقت بذار همو ببینیم]
در حالی که چادرم را داخل کشو مخفی میکنم، مینویسم
[سلام- خانم دکتر، چشم. کی؟]

لباس راحتی میپوشم و به طرف آشپزخانه میروم. بابا پشت میز
نشسته و منتظر من است... منیر خانم هم مشغول چای ریختن است.
طبق عادت، به محض ورود سلام میدهم. سلام، نام خداست و من بنده
اش. باید همیشه به یادش باشم، به هر بهانه ای، حتی بهانه ی لطیفی
مثل <سلام!>

بابا جواب سلامم را میدهد و منیر خانم هم.
روبه روی بابا مینشینم. منیر برایم چای میآورد.
با لبخندی تشکر میکنم

:_ممنون منیر خانم

+نوش جان

و از آشپزخانه خارج میشود. بابا استکان چای اش را بر میدارد.

:_خب، چه خبر؟

از این پرسش ناگهانی تعجب میکنم

:+سلامتی

بابا سر تکان میدهد و جرعه ای از چای اش مینوشد. اوضاع غیرعادی

است و این برای من، یعنی خطر.

سعی میکنم بابا را به حرف بیاورم، شاید میان حرف هایش کلمه ای

بیابم و دلیل این همه عجایب مشخص شود.

:+مامم...مامان کجاست؟

:_خونه ی آقای رادان، دورهمی سه شنبه ها دیگه..

:+آهان

دست هایم را دور فنجان حلقه میکنم و به اشکال عجیب بخار خیره

میشوم. سکوت بابا آزارم میدهد..

فنجان را به لبم نزدیک میکنم، اما صدای بابا متوقفم میکند.

:_نیکی من تا حالا چیزی از تو خواستم؟

شروع شد، خدایا، صد صلوات نذر جد سیدجواد، به خیر بگذرد..

فنجان را آرام روی میز میگذارم، آب دهانم را قورت میدهم.

:+نه بابا

:_ببین نیکی، من کامل اینو میفهمم که تو خیلی فرق کردی. دیگه حتی از جنس ما نیستی؛ تو شدی شبیه وحید... واضح بگم، از این همه تغییر کردنت راضی نیستم.. الآن چهارساله من و مادرت متلک های ریز و درشت اطرافیان رو تحمل میکنیم.. تو از ما دور شدی، من اینو خوب میفهمم؛ ولی اینم خوب میدونم که واسه خواسته ی من ارزش قائلی. درسته؟

:+بله بابا، البته اگه...

:_البته اگه در چهارچوب دین باشه، هست.. مطمئن باش چیز خلاف شرع ازت نمیخوام..
نفسم را حبس میکنم.

:_رادان ازت خواستگاری کرده، واسه پسرش، دانیال
نفسم را بیرون میدهم...

:+بابا من هنوز....

:_من نگفتم باهش ازدواج کن، گفتم؟ ازت انتظار میره حرف پدرت رو قطع نکنی...

سرم را تکان میدهم، بابا جدیست. مثل همیشه...

:_فقط بذار بیان، مثل یه خانم، موقر و متین بشین و آخر مجلس بگو
که جوابت منفیه، البته من واقعا دوست داشتم جوابت مثبت باشه. اما

خب، اجباری هم در کار نیست... باشه؟
چاره چیست؟؟ باز هم باید مغلوب شوم...
تو کلت علی الحی الذی لایموت

.....
_ خب حالا نوبت لپه و گوشته که باید تفتش بدیم.

حالا که کمی درس هایم سبک شده، دوست دارم آشپزی یاد بگیرم.
استاد راهنمایم هم منیر است!

در حالی که به سیب زمینی ها، ناخنک میزنم میگویم: منیر
خانم، قورمه سبزی رو کی یادم میدی؟
:_ چشم خانم، اونم یاد میدم.

روی صندلی مینشینم.

فکر مهمانی فرداشب، حسابی مشغولم کرده و نمی گذارد تمرکز کنم.
موبایلم را برمیدارم و به فاطمه پیامک میدهم.

[سلام فاطمه جونم، دلم برات تنگ شده، کی همو ببینیم؟]
فورا جواب میدهد:

[سلام عزیزدلم، اتفاقا الآن داشتم بهت پیام میدادم. فردا من ساعت
سه جلسه ی شعرخوانی دارم، دوست داری تو هم بیا. بعدش میتونیم
بریم بیرون باهم].

جواب میدهم:

[باشه پس منم میام ... میبینمت]

از منیر معذرت میخواهم و به طرف اتاق میروم. ظاهرا هیچ اتفاق

مهمی در پیش نیست، اما دلم مثل سیر و سرکه میجوشد...

روی تخت دراز میکشم... دستم را زیر سرم میگذارم.

با وجود این همه تفاوتی که بین من و دانیال است، او چطور چنین

چیزی را با پدر و مادرش در میان گذاشته؟ چطور اصلا میتواند به

دختری مثل من فکر کند.

اینقدر که با هم فرق داریم، زمین تا آسمان فاصله ندارد...

او دلش پر میزند برای رفتن به کشورهای اروپایی و من حسرت یک

سفر مشهد دارم..

او عاشق مهمانی های شبانه است و من دلتنگ روزه های پنجشنبه

شب های هیئت...

او افتخارش به مارک لباس هایش است و من عاشق تسبیحی که از

کربلا برایم آمده...

نه، نشدنی است، این پیوند، مثل اتصال شرق و غرب است...

غیرممکن است...



عمو میخندد:خب، پس امروز میخوای بری پیش رفیق قدیمی که این همه عجله داری.

در حالی که چادر و جزوه ام را داخل کیف میکنم میگویم:عمو خیلی دیرم شده، میشه برم؟

:_بله برو، من که چیزی نمیگم

:+عمو شرمندم ها..راستی....

بین گفتن و نگفتن مردد میمانم..چرا باید بگویم وقتی وانمود میکنم

امشب اتفاق مهمی در شرف وقوع نیست؟؟

عمو، مشکوک نگاهم میکند

:_راستی چی؟؟

:+هیچی، مهم نیس

:_ببینم اونجا خبریه که نمی خوای بهم بگی؟

:+نه، نه اصلا..خب من برم دیگه .

:_تا ساعت چند کلاس داری؟

:+از هشت و نیم صبح، تا دوازده ظهر...بعدش هم می خوام برم جلسه

ی شعرخوانی فاطمه.

:_اوه اوه، پس زود باش برو که کلاس اولت دیر شد.

:+باشه باشه، خداحافظ

_مراقب خودت باش، خداحافظ.

لپ تاب را میبندم و به سرعت از اتاق خارج میشوم. مامان، آماده شده و میخواهد به باشگاه برود .

_خداحافظ مامان

+بیا تا یه جایی میرسونمت.

_نه ممنون، خودم میرم.

از خانه بیرون میزنم، باد سرد هوای آبان ماه، صورتم را میسوزاند. [دربست] میگویم، یک تاکسی جلوی پایم توقف میکند. سریع چادرم را سر میکنم و سوار میشوم. راننده با تعجب از آینه نگاهم میکند.

_کجا برم خانم؟

+دانشگاه تهران

*

وارد سالن می شوم، فاطمه را میبینم که ردیف دوم نشسته، برایم دست تکان میدهد. محسن را هم میبینم. ردیف اول. از کنارش که رد میشوم آرام میگویم: سلام آقای علایی. سربلند میکند: عه، سلام خانم نیایش. کنار فاطمه مینشینم. باهم روبوسی میکنیم، دو هفته ای میشد که ندیده بودمش.

آرام میگوید: دلم برات تنگ شده بود.

:_منم همینطور..

استاد وارد سالن میشود و بعد سلام و علیک می گوید: خب خانم

زرین، امروز چه شعری برامون آوردین؟

فاطمه میگوید: شرمنده استاد، امروز هیچی

:_ای بابا، چقدر حیف.. خب بذارید از شاعر عزیزمون آقای محمودی

دعوت کنم تشریف بیارن.

*

جلسه تقریبا رو به اتمام است، فاطمه مدام عطسه میکند.

محسن با نگرانی برمیگردد و نگاهش میکند.

استاد بلند میگوید: خب این جلسه هم عالی بود، هفته ی آینده می

بینمتون

فاطمه عطسه میکند، میخندم. گونه های سرخ شده اش بامزه اند!

استاد کیفش را برمیدارد و از سالن خارج میشود.

مشغول جمع و جور کردن وسایلم میشوم، نگاهم به محسن میافتد.

در حالی که از سالن خارج میشود: نگران به فاطمه نگاه میکند.

زیر لب میگوییم: خوش به حالت فاطمه

:_چرا؟

+ داداشت، همش با نگرانی نگاهت میکرد

فاطمه بلند میشود و با اخم می گوید: نه خیر، نگرانی اش از دوست داشتن نیست، آقا عذاب وجدان دارن

بلند میشود و کیفم را برمیدارم: چی شده فاطمه؟

:_هیچی عزیزم، چی میخواستی بشه؟ جواب یه فنجون آبی که من

روش ریختم رو با سه تا پارچ آب داد

+ تو این سرما آب بازی می کردین؟

:_بله تو همین سرما!

از ساختمان خارج میشویم، محسن آن طرف تر به انتظار فاطمه

ایستاده است. فاطمه با دیدنش چهره در هم میکشد و آرام

میگوید: اییییییش

از رفتارهای بچگانه اش خنده ام میگیرد، من خوب میدانم که جانش

درمیرود برای داداش محسنش!

از جلوی محسن رد میشویم، فاطمه بی محلی میکند، میخواهم چیزی

بگویم اما فاطمه نمیگذارد

:_هیچی نگو

برمیگردم و میبینم محسن پشت سرمان میآید، سعی میکند فاصله

اش را کم کند و چند بار فاطمه را صدا میزند: خانم— زرین، خانم—

زرین

فاطمه اهمیت نمی دهد و ریز میخندد.

محسن پاتند میکند و جلویمان را میگیرد؛ اخم کرده، واقعی و باجذبه.

میگوید: مگه صدات نمیکنم؟؟ حواست کجاست؟

فاطمه خونسرد میگوید: همین جاست

محسن نگاهش میکند و جدی می گوید: فاطمه، چند بار بگم؟ نه در

شان توعه که کسی دنبالت راه بیفته، نه در شان منه که دنبال دو تا

دختر راه برم، می فهمی؟؟ همه ی شهر که نمیدونن ما خواهر و

برادریم...

فاطمه نمیتواند جلوی خنده اش را بگیرد، بالاخره خودش را

میبازد: الهی قربون داداش غیرتی خودم بشم

غیرت!

دلسم میگیرد، چقدر واژه ی غریبیست در خانه ی ما

محسن سعی میکند لبخندش را پنهان کند، آرام میگوید: میخوای

ماشین بمونه؟

فاطمه میگوید: نه ممنون

محسن خدا حافظی میکند و میرود. فاطمه با شیطنت نگاهم میکند.

میگوییم: چیه؟

_هیچی، فقط در طول جلسه سه چهار بار یه اسم رو تو دفترت نوشتی و خط زدی

با تعجب میگویم: فاطمه؟ حواست به شعر بود یا به من؟؟؟

_بیخیال این حرفا، بگو دانیال کیه؟؟

+فاطمه؟؟؟

_ایش، خب نگو... خسیــــــــــــــــــــــــس

رفتارهایش بامزه است. همه چیز را میخواهم به او بگویم، اما واقعا

حواش جمع است، چه خوب است خواهی مثل او داشتن...

فاطمه پیشنهاد کافه ی انتهای خیابان را میدهد. با هم راه می افتیم.

شروع میکنم

_میدونی فاطمه؟ آقای رادان یکی از همکارای بابامه و دوستش

محسوب میشه. از وقتی من بچه بودم خیلی باهاشون رفت و آمد

داشتیم.

+آهان، شب عید مهمونی شون دعوت شدی؟

_آره، پسرشم دانیال، بچه که بودیم هم بازی من بود.

با شیطنت می خندد

+خــــــــــــــــــــــــب....

_امشب میخوان بیان واسه... واسه خواستگاری

+مبارکه

:_چی میگی؟؟ میدونی چقدر با من فرق داره؟

+نیککی، من حس میکنم اینکه اون حاضر شده با این همه فرق و

اختلاف عقیده پا پیش بذاره یعنی واقعا بهت علاقه داره

:_برام فرقی نمیکنه

+پس چرا گذاشتی بیان خواستگاری؟

:_مجبور شدم، بابام ازم خواست. من مطمئنم خونواده اش اصلا راضی

نیستن..

+نیککی یه چیز بگم؟ برنگرد یا، ولی از وقتی از ساختمون اومدیم

بیرون، این ماشینه دنبالمونه.

میخواهم برگردم که فاطمه چادرم را میکشد: حواست کجاس؟ میگم

برنگرد

با گوشه ی چشم نگاه میکنم، اتومبیل مشکی با شیشه های دودی.

داخلش هیچ چیز مشخص نیست.

+نه بابا، شاید مسیرشه

:_اگه مسیرشه، چرا این همه آروم میره؟

+نمیدونم...وای دارم میتروسم فاطمه

:_نترس، ما داریم راهمون رو میریم دیگه، فقط تند تر

پاتند میکنیم، صدای باز شدن در ماشین میآید و بعد صدای قدم
هایی پشت سرمان. میترسم!

حتی نمی توانم برگردم و پشت سرم را نگاه کنم.

صدای پاهای پشت سرمان تندتر میشود، یعنی نزدیک تر!

ناگهان صدای محسن را تشخیص میدهم: مشکلی پیش اومده آقا؟؟؟

فاطمه میگوید: بدبخت شدیم نیکی، محسن اومد

صدای ایستادن ماشین میآید و پیاده شدن یک نفر...

آنقدر میترسم که جرئت نمیکنم برگردم..

فاطمه برمیگردد: نیکی دست به یقه شدن، وای این آقا چقدر متشخص

به نظر میرسه..

صدای داد و فریاد بالا میرود. فاطمه مینالد: محسن—ن؟

صدای آشنایی به گوشم میخورد: پس آقا محسن شمایی؟

برمیگردم، چشمانم خیره میماند به آنچه میبینم..

محسن یقه ی عمو و وحید را گرفته و آقا سیاوش هم اینجاست...

حیرتم در یک کلمه خلاصه میشود: عم—و

محسن دست میکشد و با تعجب به من و بعد به نگاه میکند...

عمو لبخند میزند: دمت گرم خوش غیرت

محسن، یقه ی بارانی عمو را مرتب میکند و میگوید

:_من... من شرمندم... ببخشید... فکر کردم... یعنی...
عمو آرام به بازوی محسن می‌کوبد: ممنون که حواست هست...
عمو به طرف من برمی‌گردد..
فاطمه هم مثل من، هول شده. با اضطراب می‌گوید: سَ... سلام
عمو از رفتار فاطمه خنده اش گرفته: سلام
من هنوز مبهوتم، نمیدانم خوابم یا بیدار؟؟
عمو با لبخند می‌گوید: علیک السلام نیکی خانم
حتی پلک هم نمی‌زنم.
عمو دستش را جلوی صورتش تکان می‌دهد: فرمانده؟
اشک‌هایم بی اجازه صورتش را تر می‌کنند و تناقض عجیبی با لبخند
روی لبم ایجاد کرده...
دل‌م می‌خواهد بدوم و بغلش کنم، اما میدانم کار درستی نیست و عمو
هم خوشش نمی‌آید.
آرام می‌گویم: عمو—
عمو، شیرین می‌خندد: خدا رو شکر یه کلمه حرف زدی، ترسیدم
عموجان
:_کی اومدین؟؟ چه بی خبر؟؟
+خیلی وقت بود، می‌خواستیم بیایم. گفتیم سورپرایزت کنیم ولی

بیشتر خودمون سورپرایز شدیم با این حرکت تو!
اشکهایم را پاک میکنم و از ته دل لبخند میزنم: فاطمه، عمو
و حیدم، ایشونم آقاسیاوش هستن.

عمو جان، ایشون هم فاطمه، دوستم، و برادرشون آقامحسن.
محسن همچنان خجالت زده است: من شرمندم آقای
نیایش... نشناختمون

عمو میگوید: دشمنت آقامحسن، این حرفا چیه؟

فاطمه میگوید: خب نیکی جون، ما بریم دیگه.. راجع اون قضیه
ام، خبرم کن هرچی شد.. [به طرف عمو برمیگردد] خیلی از دیدنتون
خوشحال شدم، آقای آریا خب با اجازه تون..
محسن هم دوباره معذرت خواهی میکند و میروند.
سوار ماشین میشویم.

سرخوشم. آمدن عمو بهترین اتفاق ممکن است

:_عمو، کی اومدین؟

:+با تو که حرف زدیم، راه افتادیم رفتیم فرودگاه و الانم که در خدمت
شماییم.

:_ماشین از کجا آوردین؟

:+دوست خوب داشتن، این موهبت هارم داره دیگه

و به سیاوش که پشت فرمان نشسته نگاه میکند و میخندد.

سیاوش میگوید: بابا خجالت نده داداش

عمو به طرف من برمیگردد: خب نیکی خانم، زنگ بزن به مامانت اینا
بگو پیش من هستی و قراره امشب ببری ما رو بگردونی، تازه باید شام
مهمونمون کنی

آب دهانم را قورت میدهم: امشب؟؟؟

+آره دیگه، خیلی خب خسیس، خودم مهمونتون میکنم...

نمیدانم چطور بگویم، با حضور سیاوش معذب شده ام

_آخه امشب....

سیاوش متوجه اوضاع غیرعادی میشود، کنار خیابان نگه میدارد.

عمو میپرسد: چی شد سیاوش؟

+برم یه چیزی بخرم، بیام.

از ذهنم میگذرد: چقدر فهمیده است...

سیاوش پیاده میشود و تنهایمان میگذارد، عمو به طرف من برمیگردد:

خب امشب چه خبره؟؟

_راستش... راستش نمیدونم چی بگم... عمو... امشب قراره واسه من

خواستگار بیاد...

+نگفته بودی... حالا کیه طرف؟

پسر همکار بابا، آقای رادان

+عه، دانیال؟

_میشناسینش؟

+آره به بار دیدمش با محمود، چرا به من نگفتی شیطون؟

_قضیه اصلا اونطوری نیس عمو، من به خاطر بابا قبول کردم

+نوچ...ای بابا...

سیاوش سوار میشود، برایمان آب میوه پاکتی گرفته...

_ممنون آقاسیاوش.

میگوید:نوش جان

عمو میگوید:سیاوش جان، شرمنده..امشب گردش نمیشه، بمونه واسه

فردا

آقاسیاوش میگوید:باشه عیبی نداره

_پس دمت گرم، یه جا ما رو پیاده کن

+تو مگه با من نمیای؟

_نه راستش، امشب واسه این نیکی خانم قراره خواستگار بیاد....

آبمیوه، میپرد گلوی سیاوش....سرفه میکند

حس میکنم، خون به صورتم هجوم میآورد:عمو؟؟؟

سیاوش دور لبش را پاک میکنند...

نمیدانم چرا، دلم نمیخواست او بداند.. سکوت وحشتناکی حاکم میشود، حتی عمو ساکت است، فقط آدرس میدهد و سیاوش خیایان ها را میگردد... جلوی خانه میرسیم. شب شده است و من دلم گرفته...

کش چادرم را باز میکنم و آن را داخل کیف میچپانم. عمو با سیاوش دست می دهد و پیاده میشود.

زیر لب میگویم: خدا حافظ

میخواهم پیاده شوم که سیاوش میگوید: مبارکه..

صاف مینشینم و محکم، بدون هیچ شکی میگویم: امشب قرار نیست هیچ اتفاق مبارکی بیفته... با اجازه

منتظر جوابش نمی مانم... پیاده میشوم. در را با کلید باز میکنم و وارد حیاط میشوم. عمو برای سیاوش دست تکان میدهد و سیاوش میرود... وارد خانه میشوم. مامان به طرفم میآید: هیچ معلومه تو کجایی... بدو آناه که....

عمو پشت سرم داخل میشود، مامان ادامه ی حرفش را میخورد. عمو سرش را پایین میاندازد: سلام

مامان با پوزخند میگوید: عه؟ باز اومدی چه آتیشی تو زندگیم بندازی؟

_مامان

+نیکي تو حرف نزن... به حساب تو بعدا میرسم...

عمو ساکت است و هیچ نمیگوید... دلم نمیخواهد مامان به او توهین کند.

+بدون دعوت جایی رفتن اصلا خوب نیست

میگویم: ایشون بدون دعوت نیومدن، من ازشون خواستم... مامان عمو باید باشن، اگه عمو نباشه منم نیستم

صدای بابا میآید: معلومه که وحید هم باید باشه

سرم را پایین میاندازم: سلام بابا

بابا سر تکان میدهد: زود آماده شو، الآن مهمونا میان

دست عمو را میگیرم و به طرف اتاقم می برم.

صدای مامان میآید و حرف های بابا که قصد دارد آرامش کند-

عمو در اتاقم میچرخد: چه اتاق قشنگی

_عمو، من بابت رفتار مامانم...

+هیس، بدو عروس خانم آماده شو دیگه

_عمو، عروس کیه؟ شما چرا این حرفا رو میزنین..

عمو لبخند میزند..



کراوات عمو را مرتب میکنم عمو با لبخند میگوید: خوشگل شدیا
اخم ساختگی میکنم: نبودم؟

:_بودی، بیشتر شدی..

به طرف آینه برمیگردم. دلم نمی خواست اینها را بپوشم اصرار عمو
باعث شد..

مانتوی بلند بنفش پوشیده ام و روسری روشن.

:+عمو این لباسا خوب نیستن

:_چرا؟

:+خیلی روشنه

:_خوبه اتفاقا، خب عروس که نباید تیره بپوشه، اونم وقتی تو یه جمع

نمایند ی مذهبیا

دوباره به خودم نگاه میکنم. ساعت را دور دستم میبندم.

:_نیکی؟

:+هوم

:_هوم چیه بچه؟ برنامهت چیه؟

:+هیچی، در معیت شماییم دیگه

:_راجع این پسره میگم، دانیال

سرم را بلند میکنم.

+هیچی، گفتم که... کل برنامه ی امشب به خاطر باباس

_- نیکی جان ایمانت رو به رُخِش نمیکشی ها

+چشم

_- چیزی که نداره، به روش نمیآری ها

+سعی میکنم

_- عمو جان با منطق جواب احساسش رو دادن، یه کم بی

انصافیه... حواست باشه ها

+عمو امشب هیچی نمیشه... من هیچ سنخیتی با این آدم

ندارم... همین رو بهش میگم، تموم...

_- چی بگم..

صدای در میآید و بعد صدای خوش و بش...

با عمو به سالن میرویم.

عمو بلند سلام میدهد و بعد با رادان و دانیال دست میدهد.

دانیال کت و شلوارخوش دوخت سرمه ای پوشیده و پیشانی اش

کمی سرخ به نظر می رسد. آرام سلام میدهم و کنار عمو مینشینم.

رادان میگوید: آقا وحید مشتاق دیدار.

عمو لبخند میزند: کم سعادتت از بنده بوده..

سرم پایین است، اما نگاه های سنگین را حس میکنم.

منیر چای میآورد.

رادان در حالی که فنجان را برمی دارد با خنده میگوید: نیکی خانم این چای وقتی میچسبید که شما برامون میآوردی ها مگه نه دانیال؟ شهره، مادر دانیال با زهر خند میگوید: فعلا نیکی جون مشغول کارای دیگه هستن، وگرنه پسر ساده لوح من رو چه به این ازدواج؟! دانیال میغرد: مامان...

متلکش داغم میکند، میخواهم جواب بدهم اما نگاه عمو به آرامش دعوتم میکند.

سرم را پایین می اندازم و با بندهای انگشتانم بازی می کنم. مامان با حالت عصبی میگوید: شهره جون، نجابت نیکی از اول زبونزد همه بود، چه برسه به الآن، خودت بهتر میدونی...



پله ها را آرام بالا میروم، دانیال هم پشت سرم میآید

مبل ها را نشان میدهم: بفرمایید

دانیال مینشیند و من هم روبه رویش.

سرش پایین است، خجالت به او نمیآید...

چند دقیقه ای میگذرد، با دو انگشت یقه اش را میگیرد: گرمه، نه؟

:_ من گوش میدم

+ از کجا شروع کنم؟ آخه اولین بارمه
و لبخند میزند...

_ آقاداتیال

خنده اش را میخورد و تلخ می گوید
+ قبلا آقا قبل اسمم نبود...

_ قبلا گفتید، منم جواب دادم: گذشته تو گذشته، مُرد.. اون نیکی هم
مرد.. آقاداتیال، من نسبت به شما خیلی احترام قائلم، ولی واقعا این
پیشنهاد شما از پایه و اساس غلطه، من و شما اونقدر با هم فرق داریم
که اگه بخواهیم هم نمیتونیم شبیه هم بشیم..
مضطرب میگوید

+ من هر جوری شما بگید میشم، اصلا ریش میذارم، از این انگشتر
دستم میکنم، به خاطر تو.. با هم میریم مشهد، آره؟ مشهد خوبه
دیگه؟ مکه میریم، ها؟
_ ایرانیا رو مکه راه نمیدن...

+ خب.. خب میریم یه جای دیگه، من همون جوری میشم که شما
دوس داری

دلَم برای تقلای بیهوده اش میسوزد.

_ آقاداتیال... من دنبال کسی هستم که کاملم کنه، من مکملش باشم.

من دلم نمیخواد شما به خاطر من ریش بذارید و اینا.. اصلا شما که کامل در جریانید، من دور از چشم پدر و مادرم چادر سر میکنم. دوست دارم وارد خانواده ای بشم که از این قضیه استقبال کنن... نه اینکه مثل خانواده ی خودم....

:+باشه من.... من از خونوادم جدا میشم

:_من نمیخوام اسباب دردسر باشم... همین الانشم بین خانواده هامون تنش ایجاد شده.. من دلم نمیخواد... نشدنیه آقاداتیال، خواهش میکنم تمومش کنید...

بلند میشوم و راه میافتم، از پشت صدایش بلند میشود: پس تکلیف دل من چی میشه؟

برمیگردم: یه کم فکر کنید... خواهش میکنم، این خواسته ی شما غیرمنطقیه، ما هیچ جوره شبیه هم نیستیم، نه..

بدون لحظه ای مکث از پله ها پایین میروم. بابا و رادان مشغول بگو و بخند هستند و مامان و شهره با اخم نشسته اند. عمو وحید آن طرف با موبایل حرف میزند.

آرام مینشینم، توجه همه جمع من میشود. رادان با خنده میگوید: خب دهنمون رو شیرین کنیم؟

دانیال میآید و مینشیند. با حرکات عصبی دستمالی برمی دارد و

پیشانی اش را خشک می کند.

گلویم را صاف میکنم: با همه ی احترامی که براتون قائلم، جواب من منفیه..

دانیال عصبی سر تکان میدهد.

شهره با شادی بلند میشود: خب انگار نیکی جان هم مثل ما راضی نیس، بهتره ما بریم دیگه

رادان هم بلند میشود: نیکی جان، یه کم بیشتر فکر کن...



با عمو، کنار استخر نشسته ایم..

_انگار بابات و رادان، بیمیل نبودن.. پسره خیلی داغون بود، چی بهش گفتی تو؟

+حرفایی که باید میشنید...

صدای موبایل عمو بلند میشود .

_ای بابا، از سر شب هزار بار زنگ زد

+کی؟

_سیاوش..

نمیدانم چرا ناخودآگاه لبخند روی لب هایم مینشیند...

گوشه ی مقنعه ام را مرتب میکنم و جلوی در دانشگاه میایستم. قرار است عمو وحید به دنبالم بیاید. پرستو، همکلاسی ام کنارم میایستد
: _ نیکی بیا من میرسونمت.

لبخند میزنم.

+ ممنون، میان دنبالم.

: _ باشه، تا فردا

+ خداحافظ

پرستو میرود. نگاهی به ساعت میاندازم، یازده و نیم است. ده دقیقه ای از قرارمان گذشته.

به اطراف نگاه میکنم، شاید عمو را ببینم. صبح بابا سوئیچ ماشینش را به عمو داد، خودش هم با اشرفی رفت. ماشین بابا جلوی پایم توقف میکند. نگاه میکنم آقاسیاوش هم اینجاست.
سوار میشوم.

هَرَم گرم، صورتم را میسوزاند. بلند سلام میدهم.

عمو به طرفم برمیگردد: علیک السلام، شرمنده که دیر شد، این ترافیک تهران به هیچ قول و قراری وفا نمیکنه.

آقاسیاوش هم آرام سلام میدهد، سربه زیر نشسته.

عمو به آقاسیاوش نگاه میکند: البته تقصیر این دوستمون هم

شدا، عین نوعروسا چسبیده بود به آینه، هی موهاشو از این طرف سرش می داد اون طرف، هی از اون طرف می داد این طرف... آقاسیاوش با خجالت میگوید: آقاوحید، به جای این حرفا، راه بیفت. عمو دستش را روی چشمش میگذارد: چشم برادر، فقط شما بگو کجا؟ آقاسیاوش میگوید: چه بدونم؟ یعنی تو این تهران به این عظمت، یه جا پیدا نمیشه؟

میگویم: جسار تا عمو، میشه بریم امامزاده صالح؟

عمو میگوید: بله، چرا نمیشه، خیلیم خوبه، آقاسیاوش نظرت؟

آقاسیاوش میگوید: چی بهتر از این؟

عمو، حرکت میکند و در عین حال می پرسد: چه خبر نیکی خانم؟

میگویم: سلامتی، خبر خاصی نیست..

عمو ماشین را نگه میدارد: بچه ها، یه دقیقه بشینین من از این دکه یه

کم خوراکی بخرم بیام..

آقاسیاوش میگوید: بذار من میرم.

: نه خودم میرم.. امانتی حاج خانم یادت نره

عمو پیاده میشود. خودم را با آلبوم گوشی سرگرم میکنم.

آقاسیاوش میگوید: نیکی خانم، من از طرف حاج خانم براتون یه امانتی

دارم. وظیفه دارم برسونم دستتون، بفرمایید این خدمت شما

و بسته ای را به طرفم میگیرد: ناقابله

:_ ممنون، زحمت کشیدید، جویای احوال حاج خانم بودم از عمو، خیلی از طرف من از شون تشکر کنین، زحمت افتادین، ممنون
+_ سلیقه ی حاج خانمه، امیدوارم بیسندین.

:_ خیلیم عالی، لطف کردین.

عمو سوار میشود. نگاهی به بسته میاندازم، با سلیقه، کادوپیچ شده و رویش پاپیون کوچکی چسبانده شده. عمو ماشین را روشن میکند و راه میافتیم.

به امامزاده که میرسیم، عمو ماشین را پارک میکند و پیاده میشویم.

این، اولین زیارت عمرم است... حس ناب و بی نظیری در رگهایم جریان مییابد. هوای خوب را با ریه هایم میبلعم و وارد حیاط امامزاده میشوم. چقدر اینجا، همه چیز بوی خدا میدهد.

عمو میگوید: خب، الآن وقت نمازه. بریم نماز و زیارت... نیکی بعد چهل و پنج دقیقه همینجا، خوبه؟
میگویم: آره خوبه.

وارد امامزاده میشوم. دستم را روی سینه میگذارم و سلام میدهم. آرام به طرف بقعه میروم. دست روی ضریح مبارک میکشم و صورتم را روی شبکه هایش میگذارم.. حس خوب بندگی، مثل خون در رگ

هایم جریان مییابد. صدای (الله اکبر) اذان بلند میشود، خدای مهربانم
صدایم میزند برای صحبت...

یک مهر تربت از جامهری کنارستون برمیدارم و خودم را به صف خانم
هایی که برای فلاح، عجله میکنند، میرسانم. صدای خوشبختی به
گوšم میرسد (حی علی الفلاح)

چشمهایم را میبندم و گوش دلم را به صدای دعوت دلدار
میسپارم (حی علی خیرالعمل)

با همه ی وجود، خودم را غرق در توجه به پروردگارم میکنم و قامت
میبندم، قربۀه الی الله..
الله اکبر..



مفاتیح کوچکم را از کیف درمیآورم و زیارت عاشورا میخوانم. ده
دقیقه ای تا وعده ام با عمو، مانده. عاشورا که تمام میشود، کنار ضریح
کوچک امامزاده مینشینم. دلم روضه ی سیدالشهدا می خواهد. از
گوšی، یک مداحی انتخاب میکنم، هندزفری را روی گوش هایم می
گذارم؛ مبادا صدا دیگران را آزار دهد. با روضه خوان میخوانم و گریه
میکنم و حل میشوم در صبر حیدری حضرت زینب....



دوباره زیر چشم هایم دست میکشم، مبادا کسی اشکهایم را بفهمد.

چادرم را مرتب میکنم. باردیگر به صاحب امامزاده سلام میدهم و از ساختمان خارج میشوم. هوای بیرون سرد است، بین دست هایم، ها میکنم و بخار از دهانم خارج میشود. عمو و آقاسیاوش را میبینم که ورودی ایستاده اند. آرام و موقر به طرفشان قدم برمیدارم. سرما باعث شده هر دو سرشان پایین باشد و دست هایشان در جیب. نزدیکشان که میشوم، سلام میدهم. آقاسیاوش بدون بلند کردن سرش، میگوید: سلام، قبول باشه.

:_ ممنون، از شما هم.

عمو، سرش را بلند میکند و با لبخند نگاهم میکند: سلام عمو خوبی؟ قبول باشه.

کنارشان میایستم. عمو میگوید: خب بریم؟

با آقاسیاوش همزمان میگوییم: بریم.

عمو میخندد: سرم را پایین میاندازم. حس میکنم گونه هایم گل انداخته اند.

سوار ماشین میشویم.

آقاسیاوش دستهایش را جلوی خروجی بخاری میگیرد و

میگوید: وحید جون من، برو یه چیزی بخوریم..

عمو میگوید: چشم، داداش شکموی خودم! اینورا یه کبابی بود، دفعه ی

قبل که او مدیم.. یادته که سیاوش؟

:_آره یادمه، بریم همونجا..

عمو میگوید:هان خاتون؟ بریم؟

میگویم:آره بریم



دست هایم را بهم میمالم و روبه روی عمو مینشینم.

میگویم:یه کمی سرده ها، نه؟

عمو کتش را به طرفم میگیرد

:+خب مگه مجبوریم؟ من که از اول گفتم بریم تو بشینیم. بیا اینو

پوش

:_نه خودتون پوشین

:+تعارف نکن دیگه بچه، بگیرش

:_نمیگیرم، چهار بخشه!

:+نخوا، خودم میپوشم...

کتش را میپوشد. با لحن سرزنشگرانه میگوید

:+حالا سرما ک خوردی، هه هه هه به ریشت میخندم...

از لحنش خنده ام میگیرد

:_عمو من ریش دارم؟؟ یه نگاه به آینه بندازین، ریش تو صورت

جنابعالی تجلی پیدا کرده

+مرد باید ریش داشته باشه، راستی نیکی، دوستت فاطمه، هم سن خودته؟

مشکوک از پرسش ناگهانی اش راجع فاطمه نگاهش میکنم: چطور؟؟
+دو کلوم همیشه باهات حرف زدا... به همه چی شک داری!
لبخند میزنم و سری میچرخانم. آقاسیاوش را میبینم که کمی دورتر پشت به ما ایستاده و با تلفن حرف میزند. عمو، رد نگاهم را دنبال میکند.

+سیاوش، با حاج خانم مشکل پیدا کرده
:_چی؟

+میدونی چرا ما یهویی اومدیم؟ سیاوش از دست مهموناشون فرار کرد
:_مهمون؟

+آره، عمه اش و دختر عمه اش... پرواز ما صبح بود، مال اونا عصر!
سیاوش هم تا فهمید اونا میان، پاشو کرد تو یه کفش که وحید پاشو بریم ایران، به خاطر اختلافش با حاج خانم
:_خب سر چی اختلاف دارن؟

+میدونی، از قدیم سیاوش و دختر عمه شو... چی میگن... آها، به اسم

هم خوندن و این حرفا... عقد پسردایی و دختر عمه رو تو آسمونا بستن و از اینا..

نمیدانم چرا، حس میکنم قلبم تا دهانم بالا میآید و پایین میرود.. آب دهانم را قورت میدهم.

:_اونکه مال دختر عمو و پسر عموه
+_حالا هر چی...

:_خب حاج خانم مخالفه؟

+_نه، حاج خانم از خدایه، سیاوش مخالفه، چه بدونم؟ میگه یه نفر دیگه رو دوست داره...

سعی میکنم رفتارم، عادی جلوه کند
:_حاج خانم که منطقی بود...

+_الآنم منطقیه، به سیاوش میگه: خب مگه یه نفر رو دوس نداری، بگو کیه، من برم خواستگاری.. ولی سیاوش همینطوری نگاهش میکنه، حاج خانم هم خیال میکنه سیاوش دروغ میگه.

نفسم را حبس میکنم
:_حالا دروغ میگه؟

+_نمیدونم... آخه اگه واقعا به یه نفر علاقه داشت، حتما به من میگفت.. لام تا کام چیزی نمیگه..

به طرف آقاسیاوش برمیگردم. کلافه دست در موهایش میکند. مشخص است که نمیتواند طرف پشت تلفن را مُجاب کند.
+حاج خانم میگه بابا، یه کلمه بگو، یه اسم فقط.. اما سیاوش میگه یا

اون دختر، یا هیچکس

سرم را پایین میاندازم، چرا اینطور شده ام... دلم نمیخواهد به هیچ چیز فکر کنم. از فکری که به سرم افتاده، لرزه به جانم میافتد...

خدایا، من چرا اینطور شده ام؟؟

چرا دلم خواست، آن دختر من باشم؟

گارسون، سینی کباب ها را بین من و عمو میگذارد، باز هم نگاهم کشیده میشود سمت آقاسیاوش که همچنان با تلفن حرف میزند. با دست راست موبایل را گرفته و دست چپش را داخل جیب کاپشنش کرده. با پایش به یک سنگ کوچک ضربه میزند و به طرف ما برمیگردد.

کلافگی رفتارش، دلم را آشوب میکند.. دلم میخواهد نگاهم را بدزدم، اصلا به او فکر نکنم و اینقدر دختر عمه اش را در ذهنم به تصویر نکشم.. اما نمیتوانم...

ناخودآگاه، سعی میکنم دختر عمه اش را نقاشی کنم.. دلم میخواهد زیبارو و خوش اخلاق نباشد...

سرم را پایین میاندام.. چرا اینطور شده ام؟؟

دلیل دل آشوب قلبم چیست؟؟

این رختشویخانه چیست که امروز درون قلبم افتتاح شده؟

یک جفت کفش چرم مردانه ی مشکی، برابرم میایستد. سر بلند

میکنم، آقاسیاوش است...

نگاهم را میدزدم، خودم را کنار عمو میکشم تا او هم بنشیند..

آقاسیاوش سعی میکند ناراحتی صدایش ملموس نباشد.

:_چرا شروع نکردین؟؟

عمو نگران نگاهش میکند.

:+صبر کردیم بیای

سرم را کمی بلند میکنم.

آقاسیاوش مثل مرغ سرکنده مدام نگاهش را این طرف و آن طرف

میدواند.

عمو یک لقمه برایم میگیرد و دستم میدهد، به طرف سیاوش

برمیگردد

:+بخور تو هم دیگه

آقاسیاوش میگوید:میخورم، میخورم

و یک لقمه ی کوچک میگیرد و من، میبینم که به سختی یک قطعه

سنگ، آن را میبلعد.

نمیدانم چرا، نگرانی گلویم را چنگ میزند.

عمو صدایم میزند.

+نیکي چرا نمیخوری؟

آب دهانم را قورت میدهم.

_می خورم...

دستم را مثل یک تکه چوب خشک دراز میکنم.

هوا، سرد است اما سنگینی فضا، خون را در رگ هایم منجمد کرده.

به سختی لقمه میگیرم و در دهانم میگذارم.

عمو و آقاسیاوش هم، اشتیاقی به خوردن ندارند.

آقاسیاوش میگوید: وحید... راستش... سفرمون باید طولانی تر

بشه... میدونم کارای شرکت و بابات مونده ولی...

عمو میپرسد: چرا؟ چی شده؟؟

_فردا، مامانم با عمه ام میان ایران... میان که... یعنی میان...

حس میکنم اضافی ام... انگار نباید باشم، انگار بودنم سیاوش را مقید

کرده.

بلند میشوم: عمو من میرم قدم بزنم...

آقاسیاوش به شدت مانع میشود: نه بشینید خواهش میکنم...

میگویم: نمیخوام مزاحم..

:_ نه شما غریبه نیستید، بشینید لطفا

دوباره مینشینم.

عمو مردد و باخم نگاهش میکند.

آقاسیاوش ادامه میدهد: حاج خانم با عمه ام میان که شما رو ببین..

روی صحبتش با من است...

سرم را بلند میکنم...

او اما سرش پایین است و پیشانی اش پر از دانه های درشت عرق...

در این سرما.. از چه این همه شرم کرده است؟

نمیتوانم حیرتم را پنهان کنم: من؟؟ چرا من؟

عمو پوزخند میزند: سیاوش سر و ته حرفات معلوم نیس... او مدن حاج

خانم چه ربطی به نیکی داره؟؟

تند، سرش را بلند میکند و در چشمان عمو خیره میشود...

:_ من نمیدونم وحید، به جون خودت نمیدونم.. فقط مامان زنگ زد

گفت داره میاد (صدایش را پایین میآورد، مثل سرش) نیکی خانم رو

ببینه...

عمو کلافه شده... دست در موهایش میکند، به پشتی تخت تکیه

میدهد و نفسش را با صدا بیرون میدمد...

به معنای واقعی کلمه، گیج شده ام...



در تمام مسیر، تا خانه، سکوت برقرار است. عمو مدام نفس عمیق میکشد. انگار هوای کافی به ریه هایش نمیرسد.. من هم به تنگ آمده ام.

دلیلش را نمیدانم اما، گونه هایم گُر گرفته اند.

عمو، ماشین را جلوی خانه پارک میکند. به طرفم برمیگردد و سویچ را به سمتم میگیرد.

:_ بیا عمو جان، از بابات تشکر کن.. من تلفنی ازش تشکر میکنم..

+ چرا عمو؟ مگه نمایین تو؟

:_ نه دیگه، اخلاق مامان و بابات رو بهتر از من میشناسی..

+ آخه پیاده کجا میرین؟

:_ به کم قدم زدن خوبه

دستش را روی شانه ی آقاسیاوش میگذارد.

:_ به کم هواخوری واسه این رفیقمون لازمه، مگه نه؟

آقاسیاوش سرش را بالا میآورد، سری تکان می دهد و پیاده میشود.

من و عمو هم.

عمو زیپ کاپشنش را بالا میکشد: زحمت بردنش تو پارکینگ با باباته.

:_عمو آخه هوا سرده..

+نه خوبه، تو برو تو...

کلید را در قفل میچرخانم و وارد حیاط میشوم، برمیگردم: مطمئنین
تو نمیاين؟

عمو با لحن سرزنشگرانه میگوید

+نیکي خانم، خداحافظ

سرم را پایین میاندازم: خدانگه دار..

آقاسیاوش با سنگریزه های زیرپایش بازی میکند و زیرلب چیزی
شبيه (خداحافظ) میگوید.

عمو اصرار میکند

+برو تو ديگه...

در را میبندم. از تاریکی حیاط استفاده میکنم و چادرم را داخل کیف
میچپانم.

وارد خانه میشوم: من او مدم

بدون اینکه منتظر جواب شوم، به اتاقم پناه میبرم...

بسته ای که حاج خانم برایم فرستاده باز میکنم، یک روسری قواره

دار ابریشمی.. طرح زیبای روسری سلیقه ی خریدارش را به رخ
میکشد.

روسری را داخل کمد میگذارم و خودم را روی تخت میاندازم...
فکر و خیال از هر طرف به مغزم هجوم میآورد..
احساسات دخترانه قلقلکم میدهد، روی پهلو میخوابم.
آمدن مادرش، چه ربطی دارد به من...
اصلاً چرا باید...
صدای موبایل میآید.
تاریکخانه ی ذهنم آشفته است... دست دراز میکنم و گوشی را
برمیدارد.
فاطمه است. صدای پر از گلایه اش در سرسرای گوشم میپیچد.
:_ الو رفیق چطوری؟
+_سلام فاطمه.
:_علیک السلام بی معرفت الدوله! یعنی کشته مرده ی مرااتم...
نفسم را با صدا بیرون میدهم
+_فاطمه وقت واسه گِلگی زیاده... ول کن این حرفا رو
متوجه آشفتهگی کلامم میشود.
:_چی شده نیکی؟
از اول شروع میکنم به توضیح، از ماجرای دخترعمه ی سیاوش تا
آمدن مادرش و اینکه میآید تا مرا ببیند...

فاطمه با ذوق میگوید.

:_خب؟

:+تموم شد دیگه، همین

:_همین؟؟ دختر حواست کجاست؟ خب کاملا واضحه مامانش واسه

چی میآد

مردد میپرسم

:+واسه چی میاد؟

:_نیکی، طرف تا دختر عمه اش رو دیده پا به فرار گذاشته تشریف

آورده پیش جنابعالی

:+خب؟

دلم میخواهد فاطمه حرف دلم را بزند، چیزی که خودم ترس، شاید هم

شرم دارم از گفتنش... فاطمه اما ناامیدم میکند

:_وای بشر... از دست تو... بیخیال، میاد میفهمی دیگه.

این دختر را نمیشود مجبور به حرف زدن کرد.

:+باشه مرسی که زنگ زدی

:_نیکی انگار حالت خوب نیس

:+خوبم

:_نیستی... فردا بیا همو ببینیم

+نه، حوصله ی بیرون او مدن ندارم... صبح کلاس دارم اونو نمیدونم

چطوری برم

لحن فاطمه سرد میشود.

:_باشه مزاحمت نمیشم

+فاطمه...ببخش یه کم حوصله ندارم..بعدا حرف میزنیم،باشه؟

:_خداحافظ

تلفن را قطع میکنم، از دست خودم عصبانیم.

چرا با فاطمه اینطور حرف زدم..اصلا چرا اینطور شده ام؟



پله ها را دو تا یکی میکنم و کلیدم را داخل کیف میگذارم. به طرف

آشپزخانه میروم. بابا مشغول خوردن صبحانه است .

:_من رفتم خداحافظ

بابا میگوید:صبحونه؟

:_نمیخورم، خداحافظ

منیر لقمه ای به طرفم میگیرد:نیکی خانم..

لقمه را از دستش میگیرم و با لبخند، از مهربانی هایش تشکر میکنم.

از خانه بیرون میزنم. سوز سرمای آبان به جانم مینشیند.

میخواهم در حیاط را باز کنم، قبل از اینکه دستم به دستگیره

برسد، صدای مکالمه ای آشنا به گوشم میرسد و دستم را در هوا خشک میکند.

سرم را به در می چسبانم.. این صدا را خوب میشناسم

:_ خواهش میکنم و حید

+ سیاوش لطفا برگرد...

:_ وحید، بهش چیزی نگو... چند روز بهم وقت بده

+ دارم همین کارو میکنم

:_ پس چرا اصرار میکنی برگردیم؟

+ لندن که باشی، بهتر فکر میکنی

:_ وحید؟

+ سیاوش، تو حتی از احساسات مطمئن نیستی

:_ نبودم، قبل اینکه پیام ایران مطمئن نبودم.. ولی الآن هستم...

+ من تو رو بهتر از خودت میشناسم... تو الآن برای خلاص شدن از

اصرارهای مامانت اینطوری فکر میکنی..

:_ وحید

+ تمومش کن سیاوش، نذار بیشتر از این جلو روت وایسم...

صدای پوز خند آقاسیاوش میآید..

:_ خیال میکردم برادرمی...

و بعد صدای پاهایی که دور میشوند...

صدای آه کشیدن عمو، میلرزاندم..چند ثانیه، یا شاید چند دقیقه میگذرد.

میان تردیدها، در را باز میکنم...وانمود میکنم چیزی نشنیدم...
:_عه...سلام عمو

+سلام

کلافه است، اما نگاهش سعی میکند اوضاع را طبیعی جلوه دهد.
+:دانشگاه میری؟

_بله

+بیا، میرسونمت...

سوار ماشینش میشوم، همان اتومبیلی است که روز اول با فاطمه جلوی ساختمان جلسه ی شعرخوانی دیدیم.

لقمه ای که منیر داده، همچنان در دستم است.

عمو میگوید:از اون لقمه ی تو دستت به منم میدی؟

لقمه را تقسیم میکنم و بخش بزرگتر را به طرف عمو میگیرم.

+نوش جان

عمو در سکوت کامل، لقمه را میچود. من هم به ناچار آن را در دهانم میگذارم.

کم حرفی عمو و چین ظریف روی پیشانی اش به علاوه صحبت های
نه چندان دوستانه اش با سیاوش نگرانم کرده...
عمو سنگینی جو را حس میکند.
_خب، چه خبر؟
+_سلامتی...
دلَم را به دریا میزنم، باید سر از قضیه دریاورم.
قبل اینکه لب باز کنم عمو میگوید
_نیکي من بعد از ظهر برمیگردم...
تعجب میکنم
+_چی؟ کجا؟
_کدوم طرف برم؟
+_مستقیم... عمو کجا میخوانی برین؟
_برگردم سر خونه زندگیم دیگه
+_به همین زودی؟
_اوهوم، همچنان مستقیم برم؟؟
+_چهارراه دوم بیچید دست چپ... عمو مگه قرار نبود بیشتر
بمونین؟ مگه حاج خانم...
لحنش تند میشود

_نه، دیشب زنگ زد م به حاج خانم... سفرش کنسل شد..
راهنما میزند و کنار خیابان میایستد.

دستش را روی صندلی من میگذارد و به طرفم برمیگردد.
_نیکی؟ راستش... میدونی...

برمیگردد و هر دو دستش را روی فرمان میگذارد. به روبه رو خیره
میشود.

_دیشب سیاوش از من اجازه گرفت که با تو حرف بزنه...
+راجع؟

_راجع به خودش... (به طرفم برمیگردد) راجع به خودت
هجوم گرمای خون را درون رگهای صورتم حس میکنم. سرم را پایین
می اندازم
عمو ادامه میدهد

_اول خونم به جوش اومد... نمیدونم چی شد که یقه اش رو گرفتم و
چسبوندمش به سینه ی دیوار
میتروسم، موقعیتم را فراموش میکنم
+دعوا کردین عمو؟

_نه، دعوا که نه... به خودم اومدم دیدم حرف نامعقولی نمیزنه...
دوباره سرم را پایین میاندازم

:_ نیکی، سیاوش پسر فوق العاده ای، اما دارم میبرمش، میخوام بیشتر فکر کنه میخوام مطمئن بشم احساسش سطحی نیست.. باید بفهمم به خاطر خودشه یا به خاطر دختر عمه اش.. از طرف دیگه، باید اول حاج خانم رو راضی کنه.. آدم تو این دنیا نباید مدیون دو تا چیز بشه: اول پدر و مادرش، بعد دلش... من تو پاکی و حسن نیت سیاوش شک ندارم... اما میخوام حساب کار دستش بیاد... باید یه کم تنبیه بشه، باید از اول به من میگفت نظرشو راجع به تو... میخوام بفهمه بین نیکی و سیاوش من طرف کی ام... زن گرفتن که به این راحتیا نیست. عمو میخندد. سرم را بیشتر در یقه ام فرو میکنم.

عمو استارت میزند و راه میافتد.

به صرافت میافتم: عمو دیگه دانشگاه نمیرم.

:_ چرا؟

+ مگه امروز نمیرین؟ میخوام از بودن کنار شما نهایت استفاده رو کنم..

عمو میخندد: پس بزن بریم، صبحونه خوردی؟

+ فقط اون لقمه ای که با شما شریک شدم.



عمو ماشین را متوقف میکند و به طرفم برمیگردد.

:_ خب نیکی جان...وقت خداحافظیه

بغضم را قورت میدهم، نمیخواهم پیاده شوم. اگر پیاده شوم نمیتوانم
عمو را بغل کنم. میدانم خوشش نمیآید.

قطره اشک مزاحم گوشه ی چشم راستم را میگیرم و خودم را به
طرف عمو پرت میکنم.

عمو، مهربان بغلم میکند.

نمیدانم چقدر میگذرد، دلم میخواهد زمان متوقف شود. دلتنگی از
همین حالا به جانم افتاده.

از آغوش عمو جدا میشوم و به صورتش خیره میشوم.

سعی میکند تلخی حلقه ی اشک چشمانشان را پشت شیرینی
لبخندش، پنهان کند.

:_ دفعه ی بعد، واسه امر خیر خدمت میرسیم

:+عمو_____و؟

:_ راس میگم دیگه، به هر حال برادر سیاوش هم هستم خب

پیاده میشوم، عمو هم.

سعی میکند صدایش نلرزد

:_یه وقت دانشگاه و فکر و خیال های الکی از مطالعه دورت نکنه

:+چشم، عمو زود بیاین دوباره لطفا

_ کلک من زود پیام یا...:

با شیطنت میخندد

+عمو؟

_ چادرت رو دربیار، یه وقت مامان و بابات نبیننت

+نه این وقت روز خونه نیستن

_ تو هم دیگه برو تو

لبم را گاز میگیرم.

+دلم براتون تنگ میشه

_منم همینطور

میدانم چند لحظه ی دیگه بغضم میترکد، دلم نمیخواهد عمو را

ناراحت کنم.

در را باز میکنم و محکم با عمو دست میدهم.

عمو سوار میشود، بوق میزند و میرود. میدانم تا نرود من دم در

میایستم. در را میبندم و اشکهای دلتنگی مجال ریختن پیدا میکنند.

*

تسبیح را کنار مهر میگذارم و به عادت همیشه، سجده ی شکر

میکنم.

سر که بلند میکنم، صدای ظریفی به گوشم میرسد

:_قبول باشه

برمیگردم، زن جوانی کنارم نشسته. در اولین نگاه چشمان سبز
براقش پشت عینک طبی، خودنمایی میکند. اشکهایم مانع است برای
دیدنش، اما چقدر چهره اش آشناست. چشمان خیسم را پاک میکنم.
همسر سیدجواد است. اولین بار در مجلس ختم انعام دیدمش. به
سرعت لبخند روی لبم میآید.

این دختر و همسرش را نمیشود دوست نداشت.

+:سلام حنانه جون

:_سلام، خوبی؟

+:ممنون، شما خوبی؟

:_ممنون عزیزم، شکر خدا مام خوبیم.

+:از آقای علوی چه خبر؟

از ته دل آه میکشد... سنگینی نفسش، قلبم را میلرزاند.

به جای لبخند گرم چند لحظه پیش، لب هایش فقط کش میآیند.

:_چی بگم؟ هر چند وقت یه بار زنگ میزنه، چند کلمه حرف میزنه و

قطع میشه... یه بارم نتونستم باهاش درست و حسابی حرف بزنم...

+:ان شاءالله صحیح و سالم برمیگردن... تو هم دل سیر باهاشون

حرف میزنی

مثل کودکی که وعده های مادرش را باور دارد، از ته دل میخندد.

دوباره میشود همان حنانه ی صمیمی

:_ ان شاءالله..دعا کن نیکی، تو خیلی قلبت پاکه...

در جواب محبتش، لبخند میزنم.

بعد از رفتن سیدجواد، هر بار که برای نماز یا جلسات قرآن

آمدم، حنانه را دیدم.

دختری مؤمن و پاک؛ زیبا و شاداب...

حقا که شایسته ی سید جواد است...



مقنعه ام را سر میکنم. از دو طرف گوشه هایش را تا میزنم و بالایش

را مثلثی میکنم.

چند لحظه در آینه به خودم خیره میمانم. به چشم های قهوه ای

ام. همان که شبیه چشم های عمووحید است..منتهی کمی درشت تر و

کمی براق تر...

دلم برایت تنگ شده عمووحید... سه هفته ای از رفتنت

گذشته...

از کنار آشپزخانه میگذرم، مامان و بابا نیستند... برای اسکی رفته اند.

این را دیشب، از حرف هایشان فهمیدم..

منیر طبق معمول مشغول آشپزی است .

_منیر خانم من میرم دانشگاه، کاری نداری؟

+واسه نهار میاین دیگه؟

لبخند میزنم.

_هم خودم میام، هم دوستم!

منیر هم میخندد، گرم و مهربان و شاید...مادرانه...

+به سلامت، منتظرم

خداحافظی میکنم و از خانه بیرون میزنم.

تا به حال، نه من و نه فاطمه، اشتیاقی نشان نداده ایم برای اینکه

فاطمه به خانه ی ما بیاید.

فاطمه به خوبی از حرفهایم فهمیده بود مامان میانه ی خوبی با امثال

او ندارد و من هم دلم نمیخواست به میهمانم بی حرمتی شود...

اما امروز، مامان و بابا نیستند، برای چند روز... بعد از اسکی چند روزی

را در ویلا میگذرانند.

★

برگه را تحویل مراقب میدهم و از جلسه خارج میشوم.

با چند تا از دخترها که بیرون دانشکده نشسته اند خداحافظی میکنم

و به طرف ماشین فاطمه میروم.

در را باز میکنم و مینشینم.

فاطمه، عصبانی به طرفم برمیگردد.

_سلام فاطمه خانم

+سلام، کجایی دو ساعته؟؟

_بابا سر جلسه که نمیتونم بهت خبر بدم، ببخشید دیر شد

+پسرای دانشکده تون خیلی بی ادبن...

میخندم.

_دختر پشت فرمون این ماشین لوکس نشستی، انتظار داری با سلام

و صلوات از کنارت بگذرن؟

نگاهش غمگین میشود

+مجبور شدم ماشین بابا رو بیارم... ماشین مامانم تعمیرگاه

بود... محسن بفهمه، به اشد مجازات محکوم میکنه...

استارت میزند و راه میافتد.

_قهری؟

جوابم را نمیدهد، پس قهر است.

_فاطمه؟

...

_فاطمه؟ قهر نباش دیگه

لبخند میزند.

+خیلی خب آشتی...:



فاطمه، قاشق را داخل بشقاب خالی اش میگذارد.

_منیر خانم خیلی خوشمزه بود، دستتون درد نکنه

منیر لبخند میزند، هرچقدر اصرار کردیم با ما غذا بخورد، قبول نکرد..

کنار نشست و تماشایمان کرد.

+نوش جان

دور دهانم را با دستمال پاک میکنم.

_آره منیر خانم، خیلی خوشمزه بود...

منیر باز هم لبخند میزند.

فاطمه بلند میشود و بشقابش را برمیدارد.

منیر بشقاب را از دستش میگیرد: من همه رو جمع میکنم شما برید

فاطمه اصرار میکند: نه بابا، دو تا ظرفه دیگه، با هم جمع میکنیم.

منیر میگوید: نه خانم، شما برید...

به فاطمه میگویم: اصرار بی فایده است، بیا بریم..

فاطمه شانه بالا میاندازد و به دنبالم راه میافند.

روی مبل ها مینشینم.

فاطمه نگاهی به دور و بر میاندازد و مطمئن میشود که کسی نیست.

_ نیکی؟ از سیاوش چه خبر؟
تعجب میکنم.

+ سیاوش؟؟

_ خیلی خب بابا، آقاسیاوش
سعی میکنم بی تفاوت باشم
+هیچی...

_ عموت هم چیزی نمیگه؟
+چی مثلاً؟

_ ای بابا، چرا این آدم هیچ اقدامی نمیکنه؟
+عمووحید؟؟

با لحن کنایه وار میگوید

_ مهندس، آقاسیاوش رو عرض کردم..
واقعا نمیدانم چه باید بگویم...

بعد از رفتن عمووحید، دانیال، اصرارهایش را از سر گرفت...
فاطمه نزدیک تر میآید.

_ حالا خوبه میدونه تو خواستگار سمج داریا...

+شاید... شاید واقعا فقط به خاطر از سرباز کردن دختر عمه اش اون
حرفا رو زده...

:_همچین آدمیه؟؟

نه... آقاسیاوش، اهل این کارها نیست...

شرمنده از تهمتی که ناخواسته به زبان راندم، سرم را پایین میاندازم..

فاطمه، بااطمینان، میگوید

:_همین روزا سر و کله اش پیدا میشه، فقط وقتی اومد تو هم یکم

اذیتش کن، زودی جواب مثبت رو ندی...باشه؟

سرخ میشوم

:+زشته فاطمه...این حرفا چیه؟

فاطمه میخندد..

میگویم

:+واسه چی میخندی آخه؟ صبر کن شاهزاده ی اسب سفیددارت

برسه، اونوقه...

صدای موبایل حرفم را قطع میکند، در حالی که خم میشوم میگویم

:+نخند بچه این همه

مخاطب ناآشناست و پیش شماره ی دوصفرچهل و چهار ، ناخودآگاه

لبخند روی لبم میآورد...

روبه فاطمه میگویم

:+از انگلیسه، حتما عمووحیده

و بدون مکث جواب میدهم

+سلام بیمعرفت..

صدای بم و مردانه ای، آن سوی خط میگوید

_سلام نیکی خانم

تپش قلب، گشاد شدن رگها، هجوم خون به صورت و لرزش صدایم، از

تصور فرد پشت خط، واکنش طبیعی بدنم است.

خودم را جمع و جور میکنم

+سلام آقاسیاوش..شر..شرمنده، فک کردم...یعنی.. خیال کردم

عمووحیده...

چشمهای فاطمه گشاد میشود، زیر لب میگوید: مستجاب الدعوه

بودما...

سعی می کنم آب دهانم را قورت دهم، اما دهانم خشک خشک است!

سیاوش میگوید: خوب هستین؟

+ممنون

نمیتوانم حالش را بپرسم...نمیدانم چرا؟

فاطمه، مشتاق چشم به دهانم دوخته.

سیاوش نفس عمیقی میکشد، پس او هم مثل من استرس دارد..

_راستش نمیدونم چطور بگم؟

+ اتفاقی افتاده؟؟ عمو...؟؟

_ نه نه، نگران نشید، وحید حالش خوبه

راست میگوید، عمو همین یک ساعت پیش آنلاین بود

_ من نمیدونم چی باید بگم؟ یعنی.. چطور شروع کنم؟

پس او هم نمیداند چه بگوید؟

چقدر امروز شبیه هم شده ایم!

ادامه میدهد

_ راستش من از وحید اجازه گرفتم که با شما صحبت کنم... نمیدونم

وحید از حرفای من چی به شما گفته... همین باعث شده، یه کم

اضطراب داشته باشم... اینکه صدام میلرزه برای همینه...

صدایش میلرزد؟ پس چرا به نظر من قشنگ ترین موسیقی دنیاست؟

فاطمه، کنارم مینشیند و گوشش را به تلفن میچسباند.

زیر لب میگوید: چی میگه؟؟ چی میگه؟؟

صدای پشت خط، میگوید

_ امیدوارم جسارت من رو ببخشید ولی راستش... تو کل عمرم، واسه

هیچی این همه مصمم نبودم که واسه... (مکث میکند، صدایش پایین

میآید) واسه خواستن شما... میدونم این عجیبه ولی... میخوام از تون

اجازه بگیرم که حاج خانمو... یعنی مادرمو بفرستم برای... یعنی برای

امر خیر، مزاحم بشیم...

از جایم بلند میشوم.. ناخودآگاه، چند قدم جلو میروم

قروپ قروپ قلبم، نفس های عمیق و پی در پی سیاوش، و بال بال زدن فاطمه....

:_ الو... نیکی خانم؟ من...

آرام میگویم

:+ صاحب اختیارین...

نفس راحت میکشد، میتوانم چهره اش را تصور کنم...
میگوید

:_ میخواستم اگه ممکنه، یه چند وقت، بهم فرصت بدین.. کارای شرکت رو سر و سامون بدم...

بیام ایران، خونه بخرم، کار دست و پا کنم...

ان شاءالله، با دست پر خدمت برسیم... اجازه میدین؟
زیر لب میگویم

:+ به حاج خانم سلام برسونین

:_ بزرگیتونو میرسونم، اتفاقا حاج خانم خیلی سلام رسوندن خدمتتون، گفتن مشتاق دیدارتون هستن...

:+ خداحافظ

:_یا علی

تلفن را قطع میکنم و روی سینه ام میگذارمش
فاطمه مشتاق نگاهم میکند، نفس عمیق میکشم و مینشینم.

فاطمه میگوید

:_چی شد؟ نیکی چی گفت؟؟

سرم را بالا میآورم.

:+گفت بهش وقت بدم تا کاراش رو سامون بده...

:_خب....

دوباره سرم را پایین میاندازم

:+برا امر خیر خدمت برسن...

فاطمه از شوق جیغ میکشد و بغلم میکند..

:_وایییی دیدی گفتم... پس اینقدر ا هم دست رو دست

نداشته... وایییی، الهی قربون اون لپای اناریت بشم، خجالتی من....

بغش میکنم و میخندم.

نمیدانم چرا، میان این همه حس خوب، ناگهان خنده از لب هایم

میپرد....

حسی، درون مغزم جولان میدهد:

[نکند دیر شود]....



فاطمه، یک قاشق پر از بستنی شکلاتی داخل دهانش میگذارد.
نگاهش میکنم.

:_خوشمزه است؟

با دستمال دور دهانش را پاک میکند و میگوید

+مگه کاکائوی بدمزه هم داریم؟

:_فاطمه، وسط زمستون داریم بستنی میخوریم. آلاسکا نشیم یه وقت؟

+نه بابا نترس

کمی بستنی وانیلیدر دهانم میگذارم.

+آها راستی نیکی، از دو هفته پیش که خونه تون بودم، فلش فرشته

که دست من بود، گم شده. اگه زحمت نیست گوشه، کنار اتاقت یه

نگاه بنداز..شاید اونجا باشه

:_چشم

لبخند مهربانش را به صورتم میپاشد

+بی بلا



روی زمین زانو میزنم، گوشه ی روتختی را بالا میدهم و زیر تخت را

نگاه میکنم. عروسک کوچک روی فلش، خودنمایی میکند.

دست میاندازم و درش میآورم. شماره ی فاطمه را میگیرم.
بعد از سه بوق جوابم را میدهد.

:_جانم نیکی؟

+سلام فاطمه، خوبی؟

:_سلام، قربونت تو خوبی؟

+شکر خدا، ممنون، فاطمه فلش دختر خاله ات رو پیدا کردم.

:_راس میگی؟ وای دستت درد نکنه

+خواهش میکنم.

:_نمیدونی فرشته چقدر این فلشو...

صدای پیچ پیچ و زمزمه، پشت در اتاقم باعث میشود حواسم پرت شود.

:_الو؟الو نیکی صدامو داری؟

+فاطمه من باید برم، فردا بعدازظهر همون کافی شاپ باشه؟

متوجه التهاب صدایم میشود

:_باشه، برو به کارت برس، بازم ممنون و خداحافظی

موبایل را قطع میکنم و روی پنجه ی پا چند قدم به در نزدیک

میشوم.

صدای مامان و بابا را تشخیص میدهم.

مامان میگوید

:پیش خودش چی فکر کرده آخه؟ یعنی نیکی خبر داشته؟

+نمیدونم، باید باهاش حرف بزنم.

:مسعود، جدی باهاش برخورد کن

صدای قدم هایشان به طرف در میآید. به سرعت روی صندلی مینشینم و کتابی را روی پاهایم باز میکنم. دستم را داخل موهایم میکنم و کمی مرتبشان میکنم.

چند تقه به در میخورد.

خودم را جمع و جور میکنم

:بفرمایید

در باز میشود و بابا در آستانه ی در، ظاهر.

به احترامش بلند میشوم.

+سلام بابا

سر تکان میدهد، با دست اشاره میکند که بنشینم و در را پشت سرش میبندد.

مامان همراهش نیست، جدی تر از همیشه است و این برای من نگران کننده است.

روی تخت مینشینند. کتاب را میبندم و نگران چشم به لب های بابا میدوزم.

دستش را روی صورتش میکشد و نگاهم میکند.

:_این پسره امروز اومده بود کارخونه

متوجه منظورش نمی شوم،ذهنم کشیده میشود سمت دانیال.

ادامه میدهد

:_با وقاحت اومده بود تو رو ازم خواستگاری میکرد.

نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم،شمرده شمرده میگویم

:+کی؟دانی...

:_این پسره،دوست و حید

قلبم به تالاپ تولوپ میافتد،خون به صورتم میآورد و ناخواسته

چشمم را میبندم.

آب دهانم را قورت میدهم و دوباره به بابا چشم میدوزم.

:_میگفت تو خبر نداری

راست میگفت. من خبر نداشتم،فکر میکردم بیشتر از این ها طول

بکشد.

:+من....نمیدونستم بابا..

زیر لب حرف میزند:انگار بلند فکر می کند.

:_پسره ی بی چشم و رو...به خدمت و حیدم باید برسم...

آرام صدایش میزنم

+بابا؟

سرش را بالا می‌آورد و نافذ، در چشمانم زل میزند

:_به هر حال جوابش رو از من گرفت، گفتم که تو هم در جریان باشی

بلند میشود و به طرف در میرود .

بلند میشوم و با اضطراب میپرسم

+شما چی گفتین بابا؟

به طرفم برنمیگردد، پشتش به من است .

:_جوابش، مشت راستم بود که تو دهنش نشست

ناخودآگاه دست روی صورتم میگذارم، انگار سیلی بابا روی صورت من

فرود آمده..

:_من نعش تو رم رو شونه ی اون نمیدارم.

از اتاق بیرون میرود و نمیدانم عمدی یا ناآگاهانه، در را بهم میکوبد.

روی زمین سقوط می کنم.

بابا، جنازه ی من را هم روی دوش سیاوش نخواهد

گذاشت، میدانستم...



چادرم را برمیدارم و از پله ها پایین میروم.

چند پله با زمین فاصله دارم که صدای نسبتا بلند و عصبی بابا را از

اتاق کارش میشنوم.

مشخص است سعی دارد خودش را کنترل کند.

:_نه، این حرفا ربطی به من نداره... این همه سال کجا بوده؟ بسه، این

همه اصرار نکن... نمی خوام بیاد... بین زنگ میزنی به محم—ود

گوشه‌ایم تیز میشوند، از اسمی که میشنوم، تعجب میکنم .

محمود؟ عمو محمود؟

گوشم را به در میچسبانم شاید چیز بیشتری دستگیرم شود. قبل از

اینکه چیزی بشنوم، منیر برابرم ظاهر میشود .

نفسم را بلند داخل ریه ام میفرستم، هین بلندی میکنم و دستم را

روی قفسه ی سینه ام میگذارم.

:_ترسیدم منیر

:+ببخشید خانم

یک فنجان گل گاوزبان در سینی دارد، حتما برای باباست.

خودم را جمع و جور میکنم، برای اینکه اوضاع عادی جلوه

کند، میپرسم

:_مامان کجاست؟

:+رفتن آرایشگاه

:_منم میرم بیرون، کار نداری؟

+به سلامت خانم، خداحافظ

از در خانه بیرون میزنم. به اندازه ی کافی دیرم شده.

مامان نیست و بابا هم آنقدر عصبانی بود که به این زودی از خانه بیرون نمیآید. نوعی حس عصیان، در وجودم شعله میکشد. تا کی باید مخفیانه بروم و بیایم؟ چرا از کوچک ترین آزادی و استقلال محرومم؟ باید روزی با این واقعیت روبه رو شوند...

تصمیمم قطعی است، چادرم را در حیاط سر میکنم.

برمی گردم و با ترس نگاهی به خانه می اندازم.

اگر بابا ببیندم....

دیگر دیر شده باید سریع از خانه بیرون بروم.

در را باز میکنم و به دو از در خارج میشوم که پیشانی ام محکم به جایی میخورد.

چند قدم عقب میروم.

پسر جوانی، حدودا بیست و پنج، شش، قدبلند و چهارشانه برابرم ایستاده.

در نگاه اول، صورت بدون ریش و سبیلش خودنمایی میکند .

پسر دیگری هم کنارش ایستاده، با دست گلی بزرگ در دست، حدودا بیست و دو ساله.

برق چشمان پسر بزرگتر، زمان و مکان را از یادم میبرد، به خودم می‌آیم، قرارم با فاطمه... دیرم شده.

زیر لب چیزی شبیه <<بخشید >> می‌گویم، دوباره قصد دویدن میکنم و به سرعت از کنارش رد میشوم. چند قدمی دور نشده ام که صدایی می‌آید.
: _ مسیح! حواست کجاست؟ حتما خدمتکارشونه.

سرم را کمی برمیگردانم، همانجا ایستاده و نگاهم میکند، پسر دوم هم در آستانه ی خانه ی ماست...

بدون توجه دوباره میدوم. حتما از همکاران بابا هستند، نکند از چادرم بگویند.

فکرم را از این حرفها آزاد میکنم، بگویند... اصلا چه بهتر که بگویند. رقص باد در چادرم، حس پرواز میدهد... حس آزادی....

پای راستم را روی پای چپ میاندازم و مدام تکان میدهم. دست هایم را روی میز در هم قفل میکنم و بازشان میکنم. اضطراب در تمام حرکاتم مشهود است.

: _ آروم باش نیکی

به شب چشم های فاطمه خیره میشوم.

+نمیتونم، دیشب تا صبح خوابم نبرد... تو میگی چی میشه؟
_مطمئنم درست میشه.

+تو بابایمنو نمیشناسی فاطمه، اگه حرفی بزنی محاله که عوضش
کنه.

_نه بابا، اینطورام نیست... به هر حال پای زندگی تو وسطه. باهاشون
حرف بزنی، باید نظر تو رو بدونن یا نه؟
لب پایینم را میگزیم، فاطمه دستم را میگیرد
_درست میشه نیکی، مطمئن باش.

تردید در صدایش موج میزند، حتی فاطمه هم شک دارد...



کفش هایم را داخل جاکفشی میگذارم و صندل هایم را میپوشم.
صدایی نمیآید.
انگار کسی نیست.

به طرف پله ها میروم، پای راستم روی پله ی اول، معطل میماند. نگاهم
به گوشه ی سالن خشک میشود.

دسته گل روی عسلی کنار مبل، به نظرم آشناست.

به طرفش میروم. بوی مست کننده ی مریم ها و رزهای رنگارنگش به

وجدم میآورد.

یادم افتاد؛ همان دو مرد جوان، که عصر دیدم.

دسته گل دست پسر جوان تر بود و آن دیگری، به گمانم اسمش مسیح بود...

دسته گل را به امید پیدا کردن نام و نشانی میگردم. اما نیست، حتی نوشته اند به چه مناسبت است...

دست میبرم و یکی از مریم های نسبتا درشت را برمیدارم. بوی زندگی میدهد، مشامم را مینوازد.

وارد اتاق میشوم. وسایل هایم را روی تخت میاندازم. شالم را باز میکنم و خرمن مجعد گیسویم را رها.

مریم را با سنجاق سر کوچکی روی موهایم میگذارم.

لپ تاب را روشن میکنم، باید با عمو و حید حرف بزنم. راجع حرفهایی که امروز شنیدم، راجع عمو محمود...

تند وسایل روی تخت را جمع میکنم...

تماس تصویری را برقرار میکنم و شالم را روی موهایم میاندازم. تصویر عمو، چند لحظه بعد روی صفحه ظاهر میشود.

خسته است، این را در اولین نگاه میفهمم.

زیر چشمهایش گود افتاده، معلوم است بی خواب است.

:_سلام خاتون

+سلام عمو جون، خوبین؟ خسته به نظر میرسین!

دستش را روی چشمانش میکشد

:_آره، از دیشب بیمارستان بودم... شنیدی که؟ بابا حالش بهتر شده..

هفته ی گذشته، عمو گفت که حال پدر بزرگ رو به بهبود است.

+آره خداروشکر، خب بیمارستان چه خبر بود؟

:_دنبال کارای ترخیصشم، دکترا میگن بعد این همه مدت بیاد

خونه، خیلی بهتره.. خب تو چه خبر؟

+من، هیچی سلامتی

:_دیروز سیاوش رفته پیش بابات، آره؟

نگاهم را از چشمان عمو میگیرم، سرم را پایین میاندازم.

:_نیکي، نگران نباش... سیاوش سرسخت تر و سمج تر از این حرف

هاست... مسعودم براش کم نذاشته، زده تو گوش طفلی.

+خودش بهتره گفت؟

عمو میخندد

:_کی؟ سیاوش؟ نه بابات زنگ زد، ماجرا رو تعریف کرد، دو سه تا بی

غیرت بهم گفت و قطع کرد.

سرخ میشوم، صورتم داغ میکند. شرم مثل خون بین سلول هایم

جریان مییابد

+ شرمنده عمو

_ دشمنت

مریم، از روی موهایم سُر میخورد و از شال بیرون میزند. دست

میبرم و برش میدارم.

عمو، مشکوک نگاهم میکند

_ تو... امروز خونه بودی؟

فکری، مثل خوره به جانم میافتد... نکند عمو، از می همان های امروز

بابا، خبر داشته..

+ نه من خونه نبودم، با فاطمه قرار داشتیم.

احساس میکنم نفس راحت میکشد.

_ آهان

باید زیرباناش را بکشم، باید سردر بیاورم از علت عصبانیت امروز

بابا، پای تلفن...

+ البته وقتی داشتم میرفتم، جلو در خونه مون دو تا آقاپسرو دیدم

که....

عمو جلو میآید و چهره در هم میکشد. مشتاق، منتظر ادامه ی حرف

هایم است... اما، من به این سادگی خودم را نمیبازم...

:_خب؟؟

مریم را از روی میز برمیدارم و نشانش میدهم.

+یه دسته گل بزرگ هم دستشون بود، این مریم هم از اون برداشتم.

کلافه میگوید

:_خب، چه شکلی بودن؟ چند ساله؟

+یکیشون که دسته گل دستش بود، بیست و دو، بیست و سه ساله

میزد، اون یکی هم بیست و پنج، شش ساله... اسم بزرگ رم

فهمیدم... کوچیکه صداش کرد، الآن یادم میاد... اسم یه پیامبر بود فک

کنم... عیسی بود، موسی بود؟ چی بود؟

عمدا نامش را نمی گویم.

این وسط خبرهایی شده و من از آن ها بی خبرم.

عمو با اضطراب میگوید

:_حالا باهاشون حرف زدی؟

+حرف که نه، یه چیزایی میگفتن ناخواسته شنیدم....

لبم را میگزم و در دل، از دروغی که بر لبم جاری شد، از خداوند، طلب

استغفار میکنم.

عمو به شدت عصبانی به نظر میرسد

:_چی؟؟ چی میگفتن؟؟؟

+عمو چرا اینجوری شدین؟

عمو، کمی به خودش می‌آید، حالا تقریبا مطمئنم باز هم چیزی در این میان هست که من از آن بی خبرم..

_چطوری شدم؟ فقط می‌خوام ببینم، مسیح چی بهت....
ناخواسته، حرفش را قطع میکنم

+مسیح؟ اسمشو از کجا فهمیدین؟ شما میشناسینش؟؟
_خودت گفتی اسمش مسیح بود...

+من نگفتم... خب اگه میشناسین به منم بگین، عمو این آدم
کیه؟ بابام چرا عصبانی بود؟ دور و برم چه خبره؟؟

عمو کلافه است، دست در موهایش میکند و بعد سرش را بین دست
هایش میگیرد...

شاید تند رفته ام... اما من باید بفهمم....

عمو سرش را بلند میکند، نفسش را باصدا بیرون میدهد و میگوید
_نیکي يه روز همه چی رو برات توضیح میدم، قول میدم

+اما من....

_من تا حالا بدقولی کردم؟

سرم را تکان میدهم... او در این چهار سال، بهترین دوست و همراه من
بوده...

:_ بهم اعتماد کن نیکی... باشه؟

مگر می شود نسبت به این مرد بی اعتماد بود؟



سرم را روی بالش فشار میدهم، دارد منفجر میشود. دستم را روی چشمانم میگذارم، خوابم نمیآید. مگر میشود با این همه جنگ اعصاب خوابید؟ چند تقه ی آرام به در میخورد.

بفرمایید میگویم و بلند میشوم مینشینم.

:_ بیدارین خانم؟

+کار داشتی منیر؟

:_ آقا و خانم تو سالن منتظر شمان، میگن کار واجب دارن.

+برو الآن میام.

دست میبرد تا چراغ را روشن کند، با صدایم میخکوب میشود.

+روشن نکن

:_ خانم دلتون نمیگیره تو تاریکی؟

+نه، خوبه

منیر آهی از ته دل میکشد و میرود. انگار او هم از حال و روز ناخوشم

خبر دارد.

بلند میشوم، در همان تاریکی موهایم را با کش بالای سرم، دار میزنم و

از اتاق بیرون میروم.

مامان و بابا، در سالن نشسته اند. آرام زیر لب سلام میدهم، آن ها هم به لطف همیشگی، سلامم را بی جواب میگذارند.

روبه رویشان مینشینم.

بابا اخم کرده و مامان، کنارش نشسته.

مامان میگوید: نیکی، تو از این پسره، سیاوش خوشت میآد؟

از سوال بی پرده اش، شوکه میشوم

:_من....من...

عصبی لبخند میزنم! چه موقعیت عجیبی!

بابا ادامه ی حرفش را میگیرد.

+و حید، میگفت تو دلت باهاشه، آره؟

سرم را پایین میاندازم، جریان بی وقفه ی خون، پوست صورتم را میسوزاند.

بابا ادامه میدهد

:_امروز دوباره اومده بود کارخونه...

نیکی، من تا حالا با کارات مخالفت نکردم...هرچی خواستی در

اختیارت گذاشتم، هیچ اجباری هم در مورد تو به کار نبردم. اما الآن

قاطعانه دارم میگم، برای بار اول و آخرم میگم<<من از این پسره

خوشم نمیاد >> خلاص....

کوبش دیوانه وار قلبم، دیوانه ام میکند. بابا بلند میشود و پشت بندش، مامان.

حس میکنم این آخرین فرصت است، باید تمامش کنم. این شرم لعنتی دخترانه را باید دفن کنم.

بلند میشوم و بالتهاب صدایش میزنم، لرزش صدایم، پای رفتنش را سست میکند. به طرفم بر نمیگردد اما پشت به من میایستد.

:_ _ _ ا ب ا ؟

من و من میکنم و جویده جویده میگویم

:_ امروز آقاسیاوش....

آب دهانم را قورت میکنم، دستم را مشت کرده ام و ناخنهایم داخل پوستم فرو رفته اند.

:_ آقاسیاوش چی میگفت؟

+ میخواست اجازه بگیره با مادرش بیان اینجا...

مامان پوز خند میزند و دست به کمر به دیوار تکیه میدهد، نگاهش بین من و بابا در رفت و آمد است.

:_ بابا، میشه.... یعنی.... ممکنه اجازه بدین.... بیان..

مامان دست هایش را روی سینه اش در هم قفل میکند. نگاه

منتظرش به باباست...

من هم منتظرم، منتظرم که پتک بابا روی سرم فرود بیاید. چشمانم را محکم روی هم فشار میدهم. نشنیده، از جواب بابا مطمئنم. مخالفت او، دیوانه ام خواهد کرد.

+ تو اینطور میخوای؟

مردّد چشمانم را باز میکنم، از چیزی که شنیده ام مطمئن نیستم... اما ادامه یحرف های بابا، رنگ امید به چهره ام میپاشد.

+ اگه تو اینطور میخوای، باشه... مشکلی نیست... بگو بیان

میخواهم لب باز کنم و بگویم که من با سیاوش هیچ ارتباطی ندارم، اما بابا ناگهان برمیگردد. انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید به طرفم میگیرد.

+ گفته باشم نیکی، امیدوار نباش... همونطور که قبل اومدن رادان و دانیال، ما از جواب تو مطمئن بودیم، الآنم تو از جواب ما مطمئن باش.

قبلنم گفتم، من نعش تورم رو دوش همچین آدمی نمیدارم.

_ اما بابا، من... من اصلا از آقاسیاوش خبر ندارم، یعنی شماره شون رو ندارم.

بابا پوز خند میزند، دست راستش را در جیب شلوارش میکند

+ یعنی میگی باور کنم تو و اون اصلا ارتباطی ندارید؟

:_بابا من حقیقت رو گفتم...

+من و مادرت آدمای روشنی هستیم، از نظر ما این چیزا ایرادی نداره، نمیدونم تو چرا اینجوری شدی... مکت میکنه.

+عیبی نداره، این آدمی که من دیدم، حالا حالا دست بردار نیست... هروقت دوباره اومد، خودم بهش میگم ماما میخواد اعتراض کند اما کلام مقتدر بابا خاموشش میکنه: بریم تو اتاق، حرف میزنیم.

مامان و بابا میروند. آرام و متین از پله ها بالا میروم، اما در حقیقت روی ابرها سیر میکنم.

چیزی درونم با صدای فاطمه میگوید { همه چیز درست میشه } چراغ اتاق را روشن میکنم.

نور روی تمام زندگی ام مینشیند. برابر آیینه میایستم.

موهایم را باز میکنم و به تقلایشان برای رهایی خیره میشوم . نگاهی به خودم میاندازم، انگار زیباتر شده ام....

دراز میکشم و غرق در رویای شیرین بیداریم می شوم.

موهایم را پشت گوش می دهم و با دست راست دوباره به جان
کیبورد میافتم. صدای موبایل بلند میشود. کمی صندلی را عقب
میدهم و دستم را دراز میکنم تا از روی تخت، برش دارم.
فاطمه است، نشانک سبز را لمس میکنم و گوشی را با شانه ی
راستم، دم گوشم نگه میدارم. صندلی را به حالت اولش برمیگردانم و
میگویم

_سلام فاطمه

صدای فاطمه در گوشم میپیچد.

+سلام از ماست خانم خانما..چه خبر؟خوبی؟

دوباره مشغول تایپ میشوم

_آره، تو خوبی؟

+خوبم، صدات چرا یه جوریه؟

نفسم را با حرص بیرون میدهم

_باید واسه فردا یه تحقیق پنجاه صفحه ای رو آماده کنم،چشمام

درد گرفت بس که زل زدم به مانیتور

+عه،چه بد...یعنی نمیتونی بیای خونه ی ما؟

_نه فک کنم باید تا صبح روش کار کنم...

+عیب نداره،غصه نخور...راستی چه خبر از قضیه؟؟

_قضیه؟؟؟

+مهنه—دس! سیاوش رو میگم.

ناخودآگاه آه میکشم

_هیچی...همون چیزایی که میدونی...فقط...

صدای فاطمه،رنگ خوشحالی میگیرد

+فقط چی؟

امید در رگ هایم جریان مییابد

_فک کنم قرار خواستگاری رو گذاشتن..

فاطمه جیغ میکشد،مجبور میشوم موبایل را از گوشم دور کنم.

_چته دختر؟گوشم سوخت!

+قرار خواستگاری گذاشتن اونوق تو میگی هیچی...واقعا که

_اولا گفتم فک کنم...نصفه نیمه از حرفای مامان و بابا شنیدم...

اینکه هر دو تاشون ناراحت بودن و سگرمه هاشون تو هم بود... بعدم

وقتی از قبل میدونم قراره چی بشه،چرا بیخودی خودمو گول بزنم؟

+از قدیم گفتن از این ستون به اون ستون فرجه ، غصه ی چی رو

میخوری آخه؟

_چی بگم؟ هرچی خدا بخواد...

+: او هوم، به خودش توکل کن.. وقتت رو نمیگیرم، برو به کارت برس.. فقط اگه خبری شد بهم بگو.

_: حتما... مرسی که به فکرمی

+: قربانت، خدا حافظ

_: خدا حافظ.

موبایل را روی میز میگذارم و به صفحه ی لپ تاب، خیره میشوم. بیهدف آنقدر به مانیتور نگاه میکنم تا قطره اشکی از چشمم میچکد. نگاهم را از صفحه میگیرم. سرم را روی دستانم میگذارم. مغزم کار نمیکند...

حتی به چیز خاصی هم فکر نمیکنم...

نمیتوانم ادامه بدهم... این همه فکر و خیال مرا از پا درمیآورد...

لپ تاب را میبندم و بلند میشوم.

چراغ را خاموش میکنم و روی تخت میافتم. فکر و خیال از هر طرف به مغزم هجوم میآورد.

حس میکنم مغزم در فضای پر از فکر و خیال، دست و پا میزند.

به منبع اکسیژنم احتیاج دارم، به سرچشمه ی آرامشم.

دست میبرم و از پاتختی، تسبیحی که فاطمه از کربلا برایم

آورده، برمیدارم. طبق معمول از لمسش، احساس خلسه میکنم.

حس قشنگ غوطه ور شدن در آغوش مهربان خدا .
تسبیح را روی صورت و چشمانم میگذارم. تمام تنم پر میشود از
رایحه ی دل انگیزش...
آرامش، جرعه جرعه از دانه های فیروزه ای اش روی پوستم میچکد و
من غرق میشوم در توکل به خدا..



تسبیح را کنار مهر میگذارم و سجده ی شکرم را به جا میآورم.
دیشب آنقدر آرام شدم که نفهمیدم کی خوابم برد.
سجاده و چادر نماز را داخل کشو میگذارم. از پنجره به آسمان خیره
میشوم.

آفتاب، دامن زرینش را در گستره ی قلمرو شب پهن کرده و کم کم
جلوتر میآید تا آسمان را تسخیر کند.
لپ تاب را روشن میکنم و نسخه ای از تحقیق دیشب که نصفه مانده
بود، به فلش انتقال میدهم.
بلند میشوم.

لباس هایم را عوض میکنم و چادرم را روی کتاب هایم داخل کیف
میگذارم.

مقنعه ام را سر میکنم و به دختر داخل آینه نگاهی میاندام. به

نظر، شاد نمیآید...

سرم را تکان میدهم، شاید افکار مزاحم از ذهنم بیرون برود.
موبایل و کلیدم را برمیدارم. کیف را روی دوشم میاندازم و از اتاق
بیرون میروم

بالای پله ها که میرسم، بابا را میبینم .

آرام سلام میدهم و سرم را پایین میاندازم.

:_ نیکی، بیا کارت دارم...

و به دنبال این حرف، به طرف آشپزخانه میروم.

متعجب، به دنبالش کشیده میشوم.

پشت میز نشسته و دستانش را در هم قلاب کرده.

به منیر خانم که مشغول چای ریختن است، سلام میدهم و روبه روی
بابا مینشینم.

منیر، استکان چای را برابرم میگذارد.

:+ نمیخورم منیر خانم، ممنون

بابا آمرانه دستور میدهد

:_ صبحونه ات رو بخور، شدی یه پوست و استخوون

از لحن جدی و خشک بابا، جا میخورم.

مجبور به اطاعتم.

تکه ای از نان جدا میکنم و داخل دهانم میگذارم.
منتظرم بابا شروع کند. نگرانم.

مکالماتمان که محدود به همین چند جمله است، هر بار هم که بابا و مامان با این لحن صدایم کرده اند، مشکلی جدید به دغدغه هایم اضافه شده.

مگر این مقدار دوری عاطفی، برای اعضای یک خانواده طبیعی است؟
بابا چند سرفه ی کوتاه میکند تا حواسم جمع شود.

+یه قول و قراری با هم داشتیم، یادته؟

قول و قرار؟ نکند راجع سیاوش..؟

+به این پسره گفتم....

دست میبرم و استکان چای ام را برمیدارم، شاید اضطرابم را پنهان کنم، شاید هم لرزش دست هایم را

+امشب بیان خواستگاری

جرعه ی چای ، ناخواسته وارد سیستم تنفسی ام میشود و راه نفس کشیدنم را سد میکند

چای میپرد گلویم.

ناخودآگاه سرفه میکنم تا بتوانم کمی هوا وارد ریه هایم کنم.
منیر، با عجله به طرفم میآید و چند ضربه به کمرم میزند.

چشمم به بابا میافتد، نگاهش را میدزدد، تا نگرانی اش را نبینم، تا در لایه ی خشک و جدی اش فرو برود...

قطره اشکی که به خاطر سرفه های متمادی از چشمم خارج شده و تا گونه ام خودش را کشانده، با دست میگیرم و به منیر میگویم

:_ خوبم منیر خانم، خوبم...

منیر دست میکشد و با نگرانی نگاهم میکند.

جمله ی بعدی بابا، باعث میشود قطره اشک دوم، از اندوه دلم، سراسیمه بیرون بدود.

:+ گفتم امشب بیان تا زودتر جوابشونو بگیرن... به هر حال تو هم هرچقدر زودتر فراموشش کنی، برات بهتره...

بلند میشوم.. کیفم را برمیدارم.

زیر لب خدا حافظی میکنم و میخواهم از آشپزخانه خارج شوم که بابا میگوید

:+ راستی، رفتم واسه گرفتن گواهینامه سمت رو نوشتم... امروز برو زمان کلاسات رو مشخص کن.. سر خودت رو گرم کن تا راحت تر فکر این پسره از ذهنت بره بیرون...

باید فراموش کنم... بابا هرگز رضایت نمیدهد....

میدانم، رضایت دادن بابا به ازدواج همانقدر غیرباور است که پاره شدن طناب دار، از گردن یک اعدامی...

اما با این حال، شور و شعف در وجودم جوانه زده و روی لب هایم، گل لبخند داده است..

سخت است، اما غیرممکن که نیست...

به قول فاطمه تا ستون بعدی، فرج است...

از خانه خارج میشوم و چادرم را در خلوت خیابان سر میکنم.

در حالی که طول پیاده رو، را با قدم های بلندم طی میکنم، موبایل را در میآورم. باید به فاطمه خبر بدهم.

لحظه ای مکث میکنم، نکند خواب باشد؟

با شیطنت زیر لب میگویم: چه بهتر که آدم با همچین خبر خوبی از خواب بیدار شه.

شماره اش را میگیرم، بوق اول... بوق دوم... بوق سوم... بوق چه...

صدای خواب آلودش در گوشم میپیچد

:_ نیکی خدا بگم چیکارت کنه، یه امروز کلاس صبحمون کنسل شده بودا....

:+علیک السلام خانم دکتر

_زنگ زدی سلام بدی؟ باشه سلام.. خدافظ

- +فاطمه حیف نیست روز به این قشنگی خواب باشی؟ پاشو به آفتاب
زمستونی سلام بده، بذار خورشید انرژی شو در اختیارت بذاره...
_ نیکی خانم کبکت حسابی خروس میخونه... چه خبر شده؟
_ شیطنتم امروز حسابی گل کرده... شده ام نیکی سابق..
+هیچی، تو برو بخواب، بعدا بهت میگم.
صدای جیغش بلند میشود
_ مگه گذاشتی؟ حالا بگو ببینم چیشده؟؟
دست بلند میکنم و یک تاکسی مقابل پایم توقف میکند.
سوار میشوم.
+حدس بزن؟
_ قرار خواستگاری رو گذاشتن؟؟ آره؟؟
+اه لوس چقدر زود فهمیدی
لحن مادر بزرگ ها را میگیرد
_ دختر جون، من تو رو نشناسم که... حالا واسه کی؟
+امشب؟
دوباره صدایش بلند میشود
_ چی؟ بابات از من و تو عجول تره که.
صدایم غمگین میشود.

- +آره، میخواد زودتر جواب منفیشو بده و خلاص شه..
- _غصه نخور نیکی...گفتم که...ببین همش حل میشه بهت قول میدم...ببین امشب، گزارش آنلاین و لحظه به لحظه بهم میدیا... میخندم
- +چشم...کاری نداری؟ برو بخواب
- _نه بابا مگه از هیجان خوابم میبره...برو به سلامت.
- موبایل را داخل کیف میاندازم...حس قشنگی همه ی وجودم را برداشته...
- با اینکه میدانم، آرزوهایم، سرابی بیش نیست...
خدایا، محکم تر از قبل، آغوشت را باز کرده ای.
دوستت دارم.
- کرایه ی تاکسی را میپردازم و به سمت ورودی دانشکده قدم برمیدارم.
- پرستو همکلاسی ام را میبینم.
- _سلام پرستو
- +عه، سلام نیکی خوبی؟
- _ممنون، تحقیقت رو آماده کردی؟
- +آره ولی مطمئنم باز مال تو، تو کلاس بهترین میشه.

آهی میکشم

_نه بابا، من نتونستم کاملش کنم، استاد حسابی از دستم ناراحت میشه.

+خب تا هفته ی دیگه کلی وقت هست

_هفته ی دیگه؟ مگه قرار نبود امروز تحویل بدیم؟

+چرا ولی بچه ها دیروز به استاد گفتن بیشتر وقت بده، استاد هم قبول کرده... چطور خبر نداری؟

ناخودآگاه سرم را به طرف آسمان میگیرم و لبخند میزنم...

نگفتم؟!... تو مرا به حال خودم رها نمیکنی..

خدایا، آغوش مطمئن و آرام بخش است...



_نگرانم فاطمه

+ای بابا، نگرانی نداره که... مامانت میگه {خیلی خوش اومدین} مامان

سیاوش میگه {خونه ی امید ماست}

میخندم.

_دیوونه ای دختر!

+تازه بعدش میگن {این دو تا جوون برن یه گوشه باهم حرفاشونو

بزنن} بعد تو و جناب آقای داماد تشریف میبرین.. تو باید سرخ و

سفید بشی، یادت نره!

_وای شکمم درد گرفت فاطمه، بسه...

+حالا چیمیخوای بیوشی؟

_وای نمیدونم، اصلا بهش فکر نکرده بودم...

ببین یه کت و دامن دارم، تا حالا نیوشیدمش..

+عکسشو بفرست ببینم.

_باشه، باشه

کت و دامن آجری ام را روی تخت میاندازم، عکسش را میگیرم و برای

فاطمه میفرستم.

... ♡fateme♡ is typing.....

مینویسد:

(نه رنگش خوب نیست)...)

شماره اش را میگیرم، بلافاصله جواب میدهد

+الو؟

_پس چی بپوشم؟

+ببین، یه پیراهن سبز داشتی، اونو بپوش

میپرسیم:

_خوبه اون؟

با اطمینان میگوید:

:+آره اون قشنگه.

لباس هایم را عوض میکنم. از شدت اضطراب، کف دست هایم عرق کرده است. روی تخت مینشینم.

طاقت نمیآورم. بلند میشوم و در طول اتاق راه میروم.

صدای موبایل میآید، به خیال اینکه فاطمه است، پیام را باز میکنم، اما عمو وحید است...

(بی معرفت نباید یه خبر به من بدی؟)

آب دهانم را قورت میدهم، از بعدازظهر هر بار خواستم با او صحبت کنم، شرم و حیا مانع شد.

مینویسم:

(ببخشید عمو، شرمنده، روم نشد..)

تماس میگیرد، رد تماس میدهم.

مینویسد:

(حالا چرا حرف نمیزنی؟)

مینویسم:

(نمیتونم عمو، حالم خوب نیست... فک کنم الآن بدحال ترین آدم

روی زمین باشم.)

مینویسد:

(نه سیاوش حالش از تو بدتر بود...سه ساعت باهش حرف زدم تا یه

کم خودش رو جمع و جور کرد.)

ناخودآگاه لبخند میزنم.

صدای زنگ در میآید، از جا میپریم...سریع تایپ میکنم

(عموجان او مدن..من برم..دعا کنین)

مینویسد

(توکل یادت نره، عروس خانوم!)

روسری ام را سر میکنم. لرزش دست هایم غیرقابل انکار است. تا

حالا اینطور نشده بودم.

بیشتر، از رفتار مامان و بابا نگرانم...

مطمئنم رضایت نخواهند داد، اما خب.

آرام و باطمأنینه از پله ها، پایین میروم.

وارد سالن میشوم. حاج خانم و آقاسیاوش کنار هم و مامان و بابا روبه

رویشان نشسته اند. آقاسیاوش سرش را پایین انداخته و دانه های

درشت عرق روی پیشانیاش نشسته. با دستمال پاکشان میکند .

متوجه حضور من نشده اند. دسته گل بزرگ روی میز توختم را جلب

میکنند. جلو میروم و سعی میکنم صدایم نلرزد
:_سلام

حاج خانم و آقاسیاوش از جا بلند میشوند.
جلو میروم و با حاج خانم روبوسی میکنم کت و دامن شیری
پوشیده و لبخند گرمی روی لب هایش نشسته.
+_چقدر خانم شدی نیکی جان... خیلی بزرگتر شدی
آقاسیاوش هم زیر لب سلام میدهد.

بابا میگوید:بفرمایید

میخواهم بنشینم که بابا میگوید:

_نیکی جان چرا با آقاسیاوش دست ندادی؟

خشکم میزند،سیاوش از تحیر سرش را بالا میگیرد و به صورتم نگاه
میکنند.

...من را نشانه رفته اند....

زیر لب مینالم:بابا

مامان آرام طوری که همه بشنوند میگوید:ای بابا مسعود مگه
نمیدونی،نیکی نمیتونه با ایشون دست بده،به هر حال یه نگاه به ریش
و یقه ی لباسش بنداز .

طوری میگوید (نمیتونه با ایشون دست بده) که نزدیک است خودم هم باور کنم که با همه دست میدهم جز سیاوش...
سرم را بالا میگیرم تا واکنشش را ببینم، از چشمانم بخواند که نباید باور کند.

اما او سرش پایین است و لبخند کمرنگی روی لب هایش.
یعنی باور نکرده؟

بابا در جواب مامان میگوید: آها، راس میگی... اما خب مگه شما آقاسیاوش، تو این سال که لندن بودین، یعنی تا حالا با هیچکس، چی میگین شما... آها، مصافحه نکردی؟

سیاوش سرش را بالا میگیرد و با اعتماد به نفس میگوید: نه، اصلا بابا پوز خند میزند: نه بابا؟ مگه میشه؟ نکنه دست دادن هم گناهه؟
سیاوش دوباره سرش را پایین میاندازد.

حاج خانم میگوید: آقای نیایش، من از پسر مطمئنم...
بابا کمی روی مبل جابه جا میشود و پای چپش را روی پای راستش میاندازد.

به طرف حاج خانم برمیگردد و با لحن تمسخر آمیزی میگوید: از کجا اینقدر مطمئنین؟ پسر پیغمبر که نیس... به هر حال جوونه، اونجام که مثل ایران نیست..

حاج خانم با اطمینان میگوید: از تربیتی که کردم... از نون حلالی که بابای خدایا مرزش سر سفره مون گذاشته.. همونطور که شما از نیکی مطمئنین.

بابا آرام میشود، جواب حاج خانم محکم اما شمرده شمرده بود.

منیر چای میآورد، بابا دوباره شروع میکند :

_خب پسر... بگو ببینم چی داری؟

ضربان قلبم، هر لحظه بالاتر میرود. چرا جمعمان، شبیه مجالس معمولی

خواستگاری نیست؟

آقاسیاوش میگوید

+والا یه خونه خریدم تو تهران، ولی سرمایه ام هنوز اونجاست..

_ارزش کل سهامت چقدره؟

با دستمال، پیشانی اش را پاک میکند

+دقیق نمیدونم ولی اونقدری هست بتونم تو ایران یه شرکت درست

و حسابی بزنم...

_شنیدم ارزش سهامتون تو بورس اومده پایین...

+آقای نیایش، سه سال پیش هم دقیقا این اتفاق افتاد، دو ماه بعدش

سهام ما شد پرسودترین سهام.. مطمئن باشین این بار هم همین

اتفاق میافته...

:_حاضری کل سهامت رو ببخشی به نیکی؟
جامیخورم...این چه حرفیست؟...مگر معامله است؟

میگویم:بابا؟

:_نیکی شما هیچی نگو

سیاوش میگوید

:+بله آقای نیایش، حاضرم...

بابا میگوید

:_مسئله ی من این حرفا نیست.... ببین پسر،این نیکی من،این

شکلی نیست... بالاخره یه روز میشه همون دختر سابق،مثل من و

مادرش میشه..الآنشو ببین شبیه شماهاست... قبول دارم یه مدت

طولانی رو مقاومت کرد..اونم به خاطر لجبازی ش و حرفای

عمووحیدشه.. ولی بالاخره برمیگرده...

:+آقای نیایش،من قول میدم که ایشون رو...

بابا به طرف حاج خانم برمیگردد

:_خانم متأسفم،پسرتون اصلا بلد نیست وسط حرف بزرگتر نپره...

دستم را مشت میکنم،همه ی فشار روحی ام را در انگشتان میریزم.

ناخن هایم در پوستم فرو میرود.

حاج خانم میگوید:سیاوش جان

نگاهم به مامان میافتد، دستش را روی پیشانی اش گذاشته، حتی او هم از این شرایط راضی نیست...

بابا ادامه میدهد: ببین پسر، فکر دختر منو از سرت بیرون کنه... دین شما اجازه ی ازدواج دختر و دست باباش گذاشته و انصافا در این مورد کار خوبی کرده... منم محاله اجازه بدم.. بیخودی، وقت خودت رو هدر نده... برو دنبال زندگیت...

بابا بلند میشود تا برود، سیاوش هم...

:+ آقای نیایش، هر شرطی داشته باشین، من انجام میدم. قول میدم خوشبختشون کنم...

بابا به طرفش برمیگردد، کف دستم میسوزد، جای ناخن هایم...
:_ شرط؟ پسر جون این حرفا واسه قصه هاست... دختر من با امثال تو خوشبخت نمیشه...

نگاه کوتاهی به من میاندازد و ادامه میدهد

:_ اگه واقعا به فکرشی، دست از سرش بردار.. خانم خدانگه دارتون...
حاج خانم بلند میشود و کیفش را برمیدارد.
بابا به سرعت از سالن خارج میشود.
مامان به طرف حاج خانم میرود.

_ از اتفاقی که افتاد، واقعا متأسفم... ببینین مسعود، هر حرفی
بزنه، پاش میمونه، محاله که کسی نظرش رو تغییر بده...
حاج خانم میگوید

+ نه، ایشون هم حق دارن... با اجازه تون...

از کنار من که رو میشود، سرم را پایین میاندازم

_ شرمنده حاج خانم، میزبان خوبی نبودیم

با پشت دستش گونه ام را نوازش میکند

+ دشمنت دخترم... همه چی درست میشه، خدا حافظ

پشت سرش سیاوش میآید. از کنارم که رد میشود، زیر لب می

گوید: راضیشون میکنم، قول میدم

و سریع از خانه خارج میشود...

نگاهم به جای خالیشان میافتد و به دسته گل روی میز...

دلم میخواهد محکم باشم، من انتظار جواب منفی را داشتم، اما انتظار

توهین و کنایه و تحقیر را نه...

دلم شکست، خرد شدم...

احساس حقارت میکنم...

یاد مهمان نوازی های حاج خانم و آقاسیاوش...

آن وقت من حتی احترامشان را هم نگه نداشتم..

کاش به دعوتشان اصرار نمی‌کردم.

کاش نمی‌گذاشتم غرور مردانه ی سیاوش بشکند.

کاش...

*

روسی را با حرص از سرم میکشم. خودم را روی تخت میاندازم و

گریه میکنم.

به حال خودم

میدانستم جواب، دلخواه من نیست، اما اصرار کردم...

دل بستم به ضرب المثلی که...

من اخلاق پدر و مادرم را میدانستم

من نباید اصرار میکردم... نباید سیاوش را هم امیدوار میکردم...

حس تلخ عذاب وجدان، قطره قطره چشمانم را میسوزاند..

جمله ی آخرش، می ترساندم

{راضی شون میکنم}....

دل نمیخواهد تلاش بیهوده کند، نمی خواهم امید ببندد به در این

خانه...

نباید بیشتر از این اجازه بدهم تحقیر شود، این، دندان لق را باید دور

بیندازم...

باید بشکنم دلم را تا غرور او نشکند...

سرم را بین دستانم میگیرم و فشار میدهم. سردرد امانم را بریده.

چند ساعت است همینطور نشسته ام؟ نمی دانم...

کاش میشد از آشپزخانه مُسکن یا خواب آور میآوردم، اما پای رفتن را هم ندارم.

صدای لرزش موبایل روی میز چوبی، باعث میشود سرم را بلند کنم. اشک هایم را پاک میکنم و نگاهی به ساعت مچی ام و عقربه های شبرنگش میاندازم.

سه و بیست دقیقه ی بامداد...

به طرف موبایل کشیده میشوم، گوشی را برمیدارم..

عمو وحید است...

دکمه ی سبز اتصال را فشار میدهم و موبایل را کنار صورتم میگیرم. روی تخت دراز میکشم و تا حد امکان، سعی میکنم لرزش صدایم به چشم نیاید.

:_الو...و

:+الو نیکی.. کجایی پس شماها؟؟

بغضم را قورت میدهم تا با غصه هایم درون اسید معده ام حل شود.

:_سلام عمو

+جون به لبم رسید... از سر شب، گوشی سیاوش که خاموشه، روی زنگ زدن به حاج خانم رو هم که ندارم.. مسعود هم سایه ام رو با تیر میزنه...تو که اصلا جواب نمیدی...

_:ببخشید عمو

+چی شد؟ تعریف کن ببینم...

بغض لعنتی، خودش را تا گلویم بالا میکشاند، حس میکنم گلویم و بعد از آن چشم هایم میسوزد.

_:هیچی... من... من اشتباه کردم عمو...نباید...نباید اصرار میکردم...

نباید از...بابا...میخواستم...من...

هق هق صدایم، کلامم را منقطع میکند.

عمو با نگرانی میپرسد

+مسعود چی گفت؟

+آب... پاکی رو...ریخت رو دستم...من...

دستم را به سمت یقه ام میبرم، تنگ نیست اما حس میکنم هوا به قدر کافی به مجاری تنفسی ام نمیرسد. بلند و عمیق، نفس میکشم.

+نیکی...الو... نیکی من همین فردا میام تهران... عمو جان تو غصه

نخور...من همه چیزو حل میکنم، بهت قول

میدم... الو... نیکی..... نیکی صدامو داری؟؟
میآید؟ درست شنیدم؟ عمو وحید گفت که میآید؟



کمی قدم میزنم و چشم به ورودی پروازهای خارجی میدوزم. نگاهم به سرامیک های کف سالن است و به کفش هایم و به بال چادرم.. سرم را بلند میکنم که نگاهم به چشم های آشنایش میافتد. مثل دیدار اولمان، درست همین جا. فقط آن موقع، ریش هایش کوتاه بود و لباس اسپرت پوشیده بود، با کوله. این بار کت و شلوار پوشیده و سامسونت در دست دارد، ریش هایش هم کمی بلند است، اما مرتب. جلو میروم و سعی میکنم اضطراب درونم را پشت لبخند کمرنگم پنهان کنم.

_ سلام عمو جون، رسیدن بخیر

دستم را دراز میکنم. نگاه نگرانش را به صورت رنگ پریده ام میدوزد و دستم را به گرمی میفشارد: سلام، خوبی؟
سر تکان میدهم و کنارش راه میافتم.

:+چقدر لاغر شدی؟!!

باز هم سر تکان میدهم و لبخندم، نصف میشود.

قدم هایم را کوتاه و سریع برمیدارم تا بیشتر از این چشم در چشم
هایش ندوزم، تا زودتر بیرون برویم و کمی هوا بلعیم.
عمو به دنبالم میآید. از فرودگاه که خارج میشویم، نور خورشید
چشمانم را میزند.

دستم را سایبان چشمانم میکنم و به طرف عمو برمیدرم.
_پدر بزرگ تنها موندن؟

+سپردم به پرستاراش، اونا بهتر از من مراقبشن
میدانم این ها را میگوید تا من خجالت نکشم، هیچکس مانند
عمو وحید، پای مشکلات پدر پیر و بیماراش نمیماند.. اما او...
خجالت زده سرم را پایین میگیرم
_شرمنده عمو...

+منو ببین نیکی... واسه من، مهم ترین چیز اینه که حال تو خوب
باشه... نگران پدر بزرگ نباش، من فقط میخوام تو بشی همون نیکی
سابق، میفهمی؟

سرم را تکان میدهم. عمو میخندد
+حالا با چی میخوایم بریم؟

_من با آژانس اومدم، گفتم وایسه اونجا، با من بیاین.
راه میافتیم و عمو پشت سرم.

صدایش می‌آید

+واقعا نمیتونم بفهمم چرا نرفتی گواهینامه بگیری

میایستم، به طرفش برمیگردم و پوز خند میزنم

_همین امروز فردا باید برم، راهکار باباست برای فراموش کردن...

سرم را پایین میاندازم.

عمو، سربسته، بحث را عوض میکند

+کار به اونجا نمیرسه.. بیا ببینم با کدوم ماشین اومدی؟

جلو میروم و سمند سبز رنگ را نشان میدهم.

*

_ببین نیکی، پدر بزرگ همیشه میگه مسعود دو تا خصوصیت اخلاقی

خیلی مهم داره، مغروره و لجباز. تو نباید کاری بکنی رو دنده ی لج

بازی بیفته، ببین بابای تو مغروره، بیش از حد هم مغروره شکستن

غرورش رو هیچکس ندیده، حتی تو، درسته؟

سرتکان میدهم، بابا کوه اقتدار است، هیچ وقت ندیدم کمر خم کند.

_یه خصوصیت مهم دیگه اش اینه که، در مورد تو خیلی

حساسه، یعنی تو نقطه ضعفش محسوب میشی.. که خب تا حدودی

طبیعی هم هست...

حالا ببین، تو و سیاوش دقیقاً دست گذاشتین رو اینا...

سیاوش، پا شده رفته شرکت، واسه خواستگاری..

بابات گفته نه، سیاوش اصرار کرده...

نتیجه اش چیست؟ یه سیلی تو گوش سیاوش...

بعد، سیاوش بازم ادامه داده.. تو هم که طرف اون رو گرفتی...

+عمو من طرف سیاوشو... یعنی طرف آقا سیاوش رو نگرفتم

_به حرف من گوش بده... به هر حال اصرار کردی که سیاوش بیاد

خواستگاریت دیگه... بابای جنابعالی هم حس کرده دشمن، اومده تو

قلمروش، غرورش رو جریحه دار کرده، تازه دخترش رو هم طرفدار

خودش کرده... حالا استراتژی بابات چیه؟ اینکه تو زمین

خودش، دشمن رو تحقیر و بالطبع قدرت نمایی کنه.

برای همین بابات قبول کرد که سیاوش بیاد خواستگاری، خواست

بهش زهرچشم نشون بده، یعنی تاکتیکش همین بوده

+عمو مگه جنگه آخه؟

_یه همچین چیزی... بابات سعی داره تو و غرورش رو حفظ

کنه، سیاوش هم قصد داره بابات رو راضی کنه.. جنگه دیگه...

+ترکش هردو تاشون هم میخوره به من...

عمو لبخند میزند

_خوب یاد گرفتی!

*

کلید را در میآورم، در را هل میدهم و عقب میکشم

:_بفرمایید تو عمو جان

:+اول صاحبخونه

لبخند میزنم و وارد میشوم.

منیر به استقبال میآید و متوجه عمو میشود:سلام خانم، راستش

خانم...عه، سلام آقاوحید... خیلی خوش اومدین، چقدر به موقع

رسیدین، اینجا همه چی بهم ریخته...

سر و صدای منیر، مامان را به طرف ورودی میکشاند:چه خبر شده

منیر؟

عمووحید را میبیند:عه، بازم که تو...ببین تو و اون دوستت چه آتیشی

تو زندگی من انداختین..

عمو سرش را پایین میاندازد.

:+سلام، اتفاقا افسانه خانم، اومدم این بار همه چی رو درست کنم.

رنگ نگاه مامان عوض میشود، درست مثل لحنش

:_واقعا؟؟ یعنی میتونی؟؟ مسعود این روزا خیلی آتیشی شده.

تعجب میکنم، مامان از عمووحید کمک میخواهد؟

عمو لبخند میزند.

مامان دستش را به طرف سالن میگیرد

:_بیا تو..خواهش میکنم بیا بشین...

عمو و پشت سرش مامان وارد سالن میشوند، میخواهم بروم داخل که مامان مانع میشود: تو برو تو اتاقت...
عمو با چشم هایش تأیید میکند .
تنهایشان میگذارم و به اتاقم پناه میبرم.
سردرد، باز هم به سراغم میآید...
خدایا، این کابوس، چرا تمام نمیشود؟
*

چند تقه به در میخورد، به سرعت بازش میکنم.

عمو وحید وارد اتاق میشود

:_چی شد عمو؟

روی صندلی مینشیند و کتش را درمیآورد.

:+حدسم درست بود

:_در مورد چی؟

:+بابات فکر میکنه اگه با ازدواج تو و سیاوش موافقت کنه، برای

همیشه تو رو از دست میده.

:_ولی... ولی این درست نیست..

:+میدونم ولی خب.. بابات اینطور فکر میکنه، تازه... من فکر میکردم

مامانت موافقه، ولی اون بیشتر از بابات مخالفه.. چیزی نمیگه چون

نگران باباته..

:_ یعنی چی میشه عمو؟

عمو نفسش را بیرون میدهد

:+ درست میشه... من خیلی خسته ام نیکی..میخوام تا بابات بیدار یه

کم بخوابم، اشکالی که نداره؟

:_ معلومه که نه

عمو چشم هایش را میبندد.

خودم را با کتاب هایم مشغول میکنم، اما فکرم جای دیگریست..یک

ساعتی میگذرد و من بی هدف به یک صفحه از قانون جزا خیره شده

ام...

صدای موبایلم بلند میشود، سریع برش میدارم مبادا عمو از خواب

پپرد.

فاطمه است، جواب میدهم و آرام حرف میزنم.

:_ الو سلام فاطمه

:+ سلام چطوری؟ چرا این همه آرام حرف میزنی؟

:_ عمو وحید خوابیده، نمیخوام بیدار بشه.

فاطمه هم مثل من صدایش را پایین میآورد، انگار او هم اینجاست!

:+ عه رسیدن؟ به سلامتی

_سلامت باشی

+خب چه خبر؟

_هیچی...همونایی که صبح بهت گفتم...

+نیکی نگران نباش...مطمئنم همه چی درست میشه

_چی بگم؟

+مزاحمت نمیشم..کاری نداری؟

_نه دستت درد نکنه

عمو چشمانش را باز میکند و میگوید:سلام برسون

_عه شما بیدارین؟

فاطمه میگوید

+چی شده نیکی؟

مشکوک به عمو نگاه میکنم و بلند میگویم

_هیچی عموم بیداره

فاطمه همچنان آهسته صحبت میکند

+عه از صدای ما بیدار شدن؟ از طرف من معذرت خواهی کن.

_نه فکر کنم بیدار بودن، تو چرا آروم حرف میزنی حالا!!!؟

فاطمه میخندد

+برو به کارت برس،خداحافظ

:_خداحافظ

تلفن را قطع میکنم و به طرف عمو که با شیطنت نگاهم میکند، برمیگردم.

:_فکر کردم خوابین

:+بیدار شدم..

*

از پنجره به حیاط خیره میشوم .

بابا از ماشین پیاده میشود و به طرف ساختمان میآید .

از شدت استرس، دست هایم را در هم قلاب میکنم و بازشان می کنم.

عادت معمولم در زمان های پر از تنش...

نگاهی به چهره ی آرام عمو میاندازم، التهاب درونم، کمی فروکش میکند .

عمو لبخند دلگرم کننده ای میزند و از اتاق خارج میشود.

صبر میکنم تا کمی دور شود، بعد به دنبالش بیرون میروم.

دست هایم را روی نرده ها میگذارم و کمی به طرف پایین خم میشوم .

عمو رو به در ورودی ایستاده و مامان آن طرف تر..

بابا وارد میشود، اول نگاهش به عمو میخورد و بعد به مامان.

:_ بیبِن کی اینجاس؟؟ ووحید

خونسرد و کاملاً طبیعی، کتَش را درمیآورد و به دست مامان میدهد.
جلو میآید و با عمو و وحید دست میدهد.

:_ خوش اومدی

عمو دستش را به گرمی میفشارد و لبخند میزند.

:+ ممنون، چه خبر؟

:_ خبرای همیشگی... کار و فعالیت، چه خبر از بابا؟

:+ خوبه.. خیلی خوب...

:_ خب حالا برو سر اصل مطلب

عمو جا میخورد.

:+ چی؟

:_ به خاطر احوال پرسی نیومدی که؟

عمو سرش را پایین میاندازد

:+ اینجا نمیشه...

بابا سرش را بالا میآورد، سریع خودم را کنار میکشم. نمیدانم متوجه

من شد یا نه؟

:_ خیلی خب... بیا بریم اتاق کار...

صدای پا میآید و بعد صدای بسته شدن در اتاق.

کمی که میگذرد، جرئت میکنم دوباره خم شوم و به جای خالی شان نگاه کنم.

نفسم را با حرص بیرون میدهم.

کاش میشد بفهمم چه میگویند... دست به کمر میزنم و زیر لب میگویم: لعنتی...
به طرف اتاق خودم میروم .

از فال گوش ایستادن اصلا خوشم نمیآید، به علاوه الآن با وجود تنش و درگیری بین اعضای خانواده اصلا فرصت مناسبی برای این کار نیست.

روی تخت مینشینم و پیرزن غرغروی مغزم از خواب بیدار میشود: مگه زندگی من نیست؟؟ چرا من نباید بشنوم؟؟ اصلا مگه چی میخوان بگن؟؟

صدای موبایلم میآید، بی اهمیت نگاهش میکنم اما اسم روی صفحه، تعجب را میهمان صورت تم میکند.

♥عمو وحید♥

سریع جواب میدهم و بدون حرف زدن گوشی را جلوی گوشم میگیرم.

صدای عمو وحید میآید

:_آخه مشکل اینجاست که هیچ کدوم این حرفا منطقی نیستن...
صدای خش خش بلند و عجیبی میآید و باعث میشود گوشی را کمی
از صورتم دور کنم.

انگار عمو گوشی را داخل جیبش انداخته...
صدای بابا ضعیف اما واضح میآید

+منطق من همینه..نیکی دختر منه و به قول تو،مؤمن به اصول
اسلام... تو که بهتر میدونی اسلام حق انتخاب همسرو داده به من...
اصلا گوش بده،فرضا من میخوام دخترم بدبخت بشه،اسلام بهم این
اجازه رو داده... خب بگو همین دین بیاد نجاتش بده دیگه...
:_مسعود گوش کن...

+نه تو گوش کن... من میخوام با نیکی روشنفکرانه برخورد
کنم...همونطور که با مادرش... درست مثل یه ملکه.. اما این انتخاب
نیکی بود...نیکی خواست که اینطوری بشه... بین ما و اسلام،چیزی
انتخاب کرد که...
نفسش را بیرون میدهد...

دست روی دهانم میگذارم تا صدای هق هقم شنیده نشود... واقعا این
ها،حرف های باباست؟؟
غیرممکن است...

+الآنم من باهش بر طبق شرع اسلام رفتار میکنم اجازه ی ازدواج با این پسره رو بهش نمیدم.. اگه واقعا دلش با این پسره است... فقط یه راه حل داره...

اشکهایم را پاک میکنم و موبایل را بیشتر به گوشم فشار میدهم.

+راه حلش اینه که برای همیشه دور من و مادرش رو خط بکشه...

وقتی میگم برای همیشه... یعنی همیشه... منو که میشناسی

وحید... حرف مفت نمیزنم، هرچی بگم عمل میکنم...

صدای خش خش میآید، به نظر میرسد عمو میایستد

_آره خوب میشناسمت.. یه دنده و لجهاز...

+این حرفا رو به نیکی بگو... یا من و مادرش.. یا این پسره..

_مسعود... دقیقاً داری کاری رو میکنی که محمود با تو کرد...

صدای بابا بالا میروود

+پیغاممو خوب به نیکی برسون... از اون آیه ها و حدیث هام چند تا

تو گوشش بخون که {و بالوالدین احسانا }

صدای در میآید. موبایل را قطع میکنم.. عمو از اتاق خارج شده...

این چه شرطی است؟؟ مگر شدنی است؟؟ مگر میتوانم از پدر و مادرم

بگذرم؟؟

نه... امکان ندارد....

*

— پس تصمیمت رو گرفتی؟

+ تو بودی چی کار میکردی؟

— صبر... بهترین کار الآن صبره...

+ چی میگی فاطمه... پسر مردمو معطل خودم نگه دارم که یه روزی

بابام از خر شیطون پیاده بشه؟

— نیکی میترسم فردا روزی از جواب منفی ات پشیمون بشی...

+ فاطمه!

درسته که مامان و بابای من ایده آل نیستن... درسته که درکم

نمیکنن....

درسته که به اعتقادم احترام قائل نیستن... ولی با اینحال پدر و مادرم

هستن، با همه ی وجودم عاشقشونم...

این همه حدیث و روایت داریم از احترام به پدر و مادر....

نوچ... من آدمی نیستم که از پدر و مادرم جدا شم...

با وجود همه ی اختلاف سلیقه ها؛ این چند سال، دیدم که حواسشون

بههم بوده... دیدم که هوامو داشتن...

الآنم این تصمیمیشون به خاطر حفظ مننه... میترسن... از اینکه من

تنهاشون بذارم... از اینکه با آدمی مثل سیاوش ازدواج کنم... از اینکه

اون آدم به اعتقاداتم پر و بال بده من رو بیشتر از قبل از مامان و بابا دور کنه...

من شاید با مردی مثل سیاوش، خوشبخت بشم اما هیچکس پدر و مادر آدم همیشه فاطمه... من به ی نتیجه ی خیلی مهم رسیدم :-چی؟

+من هیچ وقت نمیتونم ازدواج کنم...

-چی میگی دیوونه؟

بغضم را قورت میدهم

-واقعیته...اگه کسی مثل سیاوش رو انتخاب کنم، باید تا آخر عمر دور پدر و مادرم رو خط بکشم... با آدمی مثل دانیال هم که عمرا نمیتونم سر کنم...پس در نتیجه،هیچ وقت ازدواج واسه من ممکن نیست...

+نیکي بين من نميگم تصميمت درسته يا غلط...ولي خيليا با پدر و مادرشون قطع رابطه کردن،چند هفته بعد ، چند ماه بعد،اصلا چند سال بعد آشتی کردن...

-نمیخوام رویاپردازی کنم فاطمه... آدمیزاد از یه لحظه ی بعدش خبر داره؟من میدونم تا اون چند هفته بعدی که میگی عمرم به دنیا هست یا نه؟نه،تا همین جاشم با احساس جلو اومدم...بعد از این

ترجیح میدم منطقی باشم...

اشک هایم که تا گونه ام کشیده شده اند، پاک میکنم.

فاطمه بغلم م‌پ‌کند...

خدایا، چرا از این کابوس، بیدار نمیشوم؟

*

عمو پوفی میکند و کتش را روی تختم میاندازد.

:_چقدر هوا سرده!

:+بهمنه دیگه عمو جان

این پا و آن پا میکنم، نگرانم..

عمو روی مبل می نشیند، روبه رویش مینشینم و زل میزنم به زمین.

:+عمو... چی شد؟

:_بذا نفسم جا بیاد دختر... بعد...

:+عمو_____و؟

:_خیلی خب بابا... هیچی.. حرفات رو بهش زدم.. اونم آروم لبخند زد

، گفت {من شده تا سر قاف میرم و پر سیمرغ رو می‌آرم تا آقای نیایش

راضی بشه }

:+یعنی چی عمو؟؟ همه ی حرفای منو بهش گفتین؟

:_بله، همه رو گفتم.. گفتم این دفعه جواب خود نیکی منفیه... گفتم

نیکی حاضر نیست شما بیشتر از این به زحمت بیفتید.. گفتم کلا قصد ازدواج نداره، چه باتو چه با هر کس دیگه... ولی سیاوش کوتاه بیا نیست نیکی جان.. از اول هم گفتم، در این مورد شبیه باباته... کلافه میشوم، اصلا انتظار این جواب را نداشتم... باید جا میزد، باید بعد از جواب منفی من کنار میکشید.. نمیخواهم بیشتر از این بیهوده تلاش کند... احساس عذاب وجدان دارم.. صدای عمو از فکر و خیال بیرونم میکشد

:_آها... یه چیز دیگه ام گفت..

گفت {من نه آن مستم که ترک شاهد و ساغر کنم/محتسب داند که من این کارها کمتر کنم}

.*

موهایم را پشت گوشم میدهم و کتاب را ورق میزنم.
صدای در میآید. اهمیتی نمیدهم.
دوباره مشغول مطالعه میشوم...
سرم را با کتاب داستان مشغول کرده ام تا کمتر فکر و خیال به سراغم بیاید و من کمتر به جان ناخن هایم بیفتم!
صدای گفت و گو چند نفر از حیاط میآید.

صدا کمی بلند است و نگرانم میکند.

بلند میشوم و گوشه ی پرده را کنار میزنم.

برق از سر میپرد.

سیاوش، سبد گلی به دست دارد و روبه روی عمو و بابا ایستاده.

بابا چند قدم جلو میرود و با مشت به شانه ی سیاوش میکوبد..

باید کاری کنم... صحبت هایشان به نظر دوستانه نمیآید.

دامنم را صاف میکنم و مانتو بلندم را میپوشم، سریع دست میبرم و

شالم را بیرون میکشم..

در حالیکه تند از پله ها پایین میروم، موهایم را میبندم و شال را سرم

میکنم .

در خانه باز است و حیاط دیده میشود.. بابا جلو رفته و بلند با سیاوش

حرف میزند.

حواسم پرت میشود، پایم پیچ میخورد و از پله ی دوم میخورم زمین.

آخ بلندی میگویم.. مچ پایم را در دست میگیرم و کمی فشارش

میدهم.

سرم را کمی بلند میکنم.

بابا یقه ی سیاوش را میگیرد.

سریع از جا میپرسم... درد را فراموش میکنم و به طرف حیاط میدوم.

بابا، سیاوش را به دیوار میکوبد..

:_پسر بهت مؤدبانه گفتم دست از سر زندگیم بردار.. فکر نمی کنی ما آبرو داریم؟

عمو جلو میرود تا جدایشان کند...

+مسعود، به خودت مسلط باش

دسته گل، روی زمین افتاده و گل هایش زیر پا له شده..

مینالم: _بابا

هرسه متوجه من میشوند.

بابا یقه ی پیراهن سیاوش را رها میکند.

جای چنگ بابا روی پیراهن سیاوش، چروک شده...

بابا چند قدم دور میشود.

سیاوش سرش را پایین میاندازد...

بابا برمیگردد، انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید به طرف سیاوش میگیرد

:_دیگه این اطراف نبینمت...

به طرف من میآید

:_نیکی...بریم تو

عمو دستی به پیراهن سیاوش میکشد.

سرم را پایین میاندازم و شرمنده، به دنبال بابا کشیده میشوم...
بابا عرض سالن را با قدم هایش میپیماید و هر از گاه، دست به
موهایش میکشد.. عادت زمان هایی که عصبانیست...

ورودی سالن میایستم و چشم به زمین میدوزم..
عمو کلافه وارد سالن میشود و کنار من میایستد
: _ مسعود این چه کاری بود کردی؟

لحن عمو جدی است و کمی نگرانم میکند.

بابا به طرفش برمیگردد، اما روی صحبتش با من است
: +الآن وقت جواب دادنه نیکی... یا ما یا این پسره؟

هول میشوم... من چرا باید در این دوراهی قرار بگیرم؟
خدایا، میشود بیدارم کنی؟ این کابوس جانم را میبلعد...
با سر انگشتانم بازی میکنم: بابا... بابا من.....

عمو جلو میرود

: _ داداش....

بابا کلافه چشم هایش را میبندد

: +و حید دخالت نکن... نیکی... جواب من یه کلمه است.. حاضری برای
همیشه من و مادرت رو فراموش کنی و زن این پسره بشی؟
سریع و ناخودآگاه میگویم: نه.....

کلامم قاطع و بُرنده است.. آنقدر که خودم متعجب چند لحظه مات میمانم...

بابا نفس راحتی میکشد و روی نزدیک ترین مبل میافتد...

اشک هایم جاری میشود...

چه معامله ی سختی...

بابا به طرف عمو برمیگردد

+: شنیدی وحید؟! اینم جواب نیکی...

عمو دوباره جدی میشود

_: کاری به جواب نیکی ندارم.. فقط به من بگو جرم سیاوش چیه؟

اینکه به نیکی علاقه داره؟. من میگم چرا حرمت هارو شکستی؟؟

سیاوش تنها دوست منه.. شریک منه... مادرش حق مادری گردن من

داره... تو همیشه از مهمونت اینجوری پذیرایی میکنی؟

علت ناراحتی عمو را درک میکنم...

بابا بلند میشود و به طرف عمو میرود

+: این پسره مهمون نیست... بختکه.. افتاده رو زندگیم و داره نابودش

میکنه..

صدای هردویشان بالا رفته و این نگرانم میکند...

_: مسعود، این آدم که تو حتی اسمش رو به زبون نمیآری، برادر

منه..برادر خوندم... اون موقع که تو و محمود یادتون نبود پدر و مادر دارین...اگه سیاوش نبود من نمیدونستم تو غربت باید چی کار کنم... موقع مردن مامان اونجا بودی؟؟ نه،نبودی...یاسینِ بالا سر مامان رو همین پسره خوند،که تو حتی حاضر نیستی اسمش رو بیاری... وقتی بابا حتی کنترل خودش رو نداشت،سیاوش بهتر از من مراقبش بود...

بابا سری به تاسف تکان می دهد

+:میدونستم یه روز منت اون روزا رو سرم میذاری...

:_منتی نیست...من هرکاری کردم وظیفه ام بوده... ولی خواستم بدونی من مدیون سیاوش ام... هرکاری هم لازم باشه میکنم، تا به نیکی برسه...قبلا هم بهت گفتم...داری کاری رو میکنی که محمود با تو کرد...

جواب نیکی رو شنیدی و خیالت راحت شد؟؟ نه مسعود،

باختی...چون دخترنازپرورده و عزیز دردونه ات به خاطر بابای لجبازش پا رو دلش گذاشت...فکر نکن نیکی رو حفظ کردی و برنده شدی...

باختی داداش...باختی؛قلب دخترت رو باختی!

بابا نگاه نافذش را به صورت من و بعد به عمو میدوزد...

+ حالا میبینی بازنده کیه... نیکی... من پدرتم و حق انتخاب همسرت رو دارم... این حق رو همون عربا بهم دادن... همسرت رو هم انتخاب میکنم، خودم....

با رادان حرف میزنم، میگم جواب نیکی مثبته... تو باید با دانیال ازدواج کنی...

سرم را بالا میگیرم و چشمان خیسم را ناباورانه به بابا میدوزم... نه... امکان ندارد... نمیشود... من...

خدایا... یا بیدارم کن یا در خواب بمیرانم.

با ناباوری به عمو نگاه میکنم. عمو نگاه شرمسارش را از من میگیرد و به زمین میدوزد.

بابا، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، کتش را از روی دسته ی مبل برمیدارد، عصر بخیر میگوید و از سالن خارج میشود.

حتی نفس هم نمیکشم. هم چنان به صورت عمو زل زده ام. منتظرم جلو بیاید، تکانم بدهد و بگوید: بیدار شو نیکی... خواب بد دیدی...

عمو سرش را بلند میکند، با دست روی پیشانی اش میکوبد و زیر لب میگوید: من چقدر احمقم...

پاهایم از یک جا ایستادن خسته شده اند، اما نه...

پاهایم دیگر تحمل این همه فشار را ندارند.

حرکت میکنم.

عمو هم به دنبالم..

وارد اتاق میشوم و در را پشت سرم باز میگذارم. عمو داخل میشود.

روی تخت مینشینم.

عمو حتی لبخند هم نمی زند.

پس بیدارم!

:_ نیکی منو ببخش... من شرمنده ام..._

+عمو؟

:_ از همونجایی ضربه خوردم که خودم میدونستم.._

+عمو؟

:_ کنترلم رو از دست دادم... حرفایی زدم که نباید..._

+عمو؟

:_ نیکی ببخش منو... قول میدم درستش کنم

+عمو؟؟ تقصیر شما نیست... این دفعه خودم باید دست به کار

بشم... خودم با بابا صحبت میکنم...

صدای موبایل عمو از کنارم میآید..

برش میدارم و نگاهی به صفحه اش میاندازم: مسیح

با بی تفاوتی سرم را برمیگردانم و موبایل را به طرف عمو میگیرم.
ذهنم، حوصله‌ی درگیری راجع این آدم را ندارد.
عمو از اتاق بیرون میرود..
خدایا، تنه‌ایم نخواهی گذاشت... میدانم..

*

چند تقه به در میزنم. صدای آرام بابا بلند میشود: بیا تو
در را باز میکنم و وارد اتاق میشوم.
تاریک است و چشم‌هایم جایی را نمیبیند. مدتی طول میکشد تا
چشم‌هایم به تاریکی عادت کند.
بابا روی تخت دراز کشیده و ساعد چپش را روی پیشانی‌اش
گذاشته. چشمانش بسته است.
نگاهی به اطراف میاندازم، خیلی وقت بود که اینجا نیامده بودم. اتاق
مامان و بابا...

:_ چیزی میخواستی منیر؟

:+ منم بابا... نیکی...

چشم‌های بابا باز میشود و به سقف خیره میشود.
سرش را برمیگرداند و به من نگاه میکند...
دوباره، نگاهش سقف را نشانه میرود.

+ همیشه چند لحظه باهم صحبت کنیم...

- نیکی من واقعا حوصله ندارم در مورد این پسره..

+ در مورد من، بابا...

بابا بلند میشود و کنار تخت مینشیند.

- گوش میدم...

+ بابا... من... یعنی... راستش نمیدونم چیبگم... خیلی وقته با هم زیاد

حرف نمیزنیم..

بابا پوزخند میزند

- آره، سه چهار سالی میشه...

+ یادمه بچه که بودم، با هم بادبادک درست میکردیم... یادتونه؟ بچه

های دوست و فامیل، به من حسودی میکردن... چون همیشه بادبادک

من بالاتر از همه بادبادک ها بود...

اشک مزاحمی که تا پشت لبم رسیده با سرانگشت میگیرم و حرفم را

ادامه میدهم

+ شما استاد ساختن بادبادک بودین... ماهرانه و با اصول، میساختین و

یادم میدادین چطوری بفرستمش آسمون... چطوری هدایتش

کنم.. چطور یاوج بگیره... چطوری نخش رو کم یا زیاد کنم...

کنار بابا مینشینم، از یادآوری کودکی هایم لبخند روی لبش نشسته..

+بابا همیشه میگفتین بادبادک باید خودش راهشو پیدا کنه؛ سخته ولی اگه تو مسیر خودش پیش بره، میرسه به اوج. میشه بهترین... میره تا خود خورشید...

بابا نگاهم میکند، بغضم را قورت میدهم و حرفم را از سر میگیرم
+بابا من هنوز همون دختر کوچولوی شمام... نگاه نکنین قدم بلند شده و عدد سال های عمرم، دورقمی..

بابا من همون دختر کوچولو ام که وقتی سوار دوچرخه میشدم اونقدر زمین میخوردم که سرزانهام خونی میشد، ولی تا دستتون رو پشتم میذاشتین میشدم بهترین رکاب زن دنیا.. بابا من هنوزم حمایت شما رو میخوام... من هنوزم نیاز دارم که شما تشویقم کنین... بابا من دلم نمیخواد روبه روی شما باشم... بابا من...

من شما رو خیلی دوست دارم، بیشتر از جونم...
نفس عمیقی میکشم و نگاهم را به صورت بابا میدوزم.
چشم هایش بارانی است، مثل من...

+بابا... نمیخوام و نمیذارم.. سیاوش، دانیال... هیچ کدوم... هیچ کدوم ارزش اینو ندارن که دلتون از من چرکی بشه... بابا فقط، از حرفتون برگردین... بابا من هیچ مناسبتی با ایشون ندارم، دانیال رو میگم... ما هیچ جوهره هیچ سنخیتی با هم نداریم.... بابا خواهش میکنم.. من کلا

دیگه قصد ازدواج ندارم... میخوام تا آخر عمرم پیش شما بمونم...
بابا بلند میشود و رو به رویم میایستد.

من هم بلند میشوم

_نیکي منو میشناسی... آدم تند و عصبی نیستم... اما بهم حق بده
که ناراحت باشم... رفتارای این پسره تو در و همسایه و شرکت، اعصاب
منو بهم ریخت...

پیچ پیچ بین کارگرا و کارمندا پیچیده بود که کارخونه شده محل رفت
و آمد خواستگاری دختر نیایش.... هیچ صورت خوشی نداشت.. هر
روز یکی با دست گل میاومد...

یه روز دانیال، یه روز این پسره... (صدایش را پایین میآورد) امروزم که
این شاخ شمشاد اضافه شد...

بلند میشوم و چشم در چشمش میدوزم..

نفسش را با صدا بیرون میدهد

_: مسیح... امروز تو رو خواستگاری کرد...

با ناباوری سر تکان می دهم.

+: مَس... مسیح...؟

_: آره... مگه خبر نداشتی؟

واکنشی نشان نمیدهم

این آدم کیست که تا این حد، داخل زندگی مان نفوذ کرده؟؟
ذهنم گنجایش این معما را ندارد....

:_ نیکی ازت خواهش میکنم... این پسره اصلا شایسته ی تو نیست...
من دارم ازت خواهش میکنم نیکی... به عنوان پدرت، به عنوان کسی
که خیر و صلاح رو میخواد، راجع دانیال یا مسیح بیشتر فکر کن...
مطمئن باش یکی از این دو نفر، بهترین گزینه برای تو هستن...
یکیشون رو انتخاب کن، خواهش میکنم...
لحنش به التماس میزند...

+چی؟

:_ یکی از این دو نفر رو انتخاب کن... من اجبار نمیکنم، اما... یا دانیال...
یا مسیح!

این به نفع خودت هم هست... می دونی که من با خانواده ی مسیح
مشکل دارم ولی با این حال یه تارموی مسیح می ارزه به صد تا مثل
این پسره... اجباری نیست ولی به خاطر من بین دانیال و مسیح یکی
شون رو هرچه زودتر انتخاب کن..

چقدر دامنه ی انتخابم وسیع است! اجبار نیست، فقط یا دانیال، یا
مسیح!!

+ اجبار نیست یعنی این؟؟

بابا از کوره در می‌رود

:_ خیر و صلاح رو می‌خوام، حتی شده به زور....

سعی میکنم بر اعصابم مسلط باشم

:+ خیر و صلاح من، تو از دواج اجباریه؟؟

:_ آره... من می‌خوام خوشبختیت رو ببینم نیکی، حتی اگه مجبور

بشم به زور سر سفره ی عقد مینشونمت.... یا خودت انتخاب کن یا

من یکیشون رو....

:+ _____ ایا؟؟

:_ دختر، به حرف من گوش بده....

بدون اینکه کلمه ای حرف بزنی، از اتاق بیرون می‌زنم .

عصبانیم، بیش از حد عصبانی ام...

رفتم تا بابا را منصرف کنم، تنها توفیق حاصل شده، اضافه شدن گزینه

ی دیگری به شروط ازدواج بود...

عمو خانه نیست... موبایلم را بر میدارم و شماره ی عمو را میگیرم.

بعد از بوق چهارم صدایش در چاه گوشم میپیچد

:_ الو نیکی

:+ عمو... عمو این مسیح کیه؟

:_ چی؟؟؟

خودکاری از جاقلمی برمیدارم و تهش را به دندان میگیرم.

+عمو میگم این مسیح کیه؟؟ شما میشناسینش مگه نه؟؟

_دختر چی میگی؟؟الآن وقت این حرفاست؟

+این مسیح کیه که من باید بین اون و دانیال یکی رو انتخاب

کنم...؟

چند ثانیه سکوت میشود و عمو آرام میگوید

_چی؟؟ صبر کن الآن میام خونه

موبایل را روی تخت پرت میکنم... دستم را بین موهایم فرو میکنم و

افکار پریشانم را نوازش میدهم، شاید رام شوند... شاید آرام گیرند...

شاید.

روی تخت مینشینم و دست هایم را روی پیشانی ام میگذارم...

دلَم نمیخواهد ناشکری کنم... دوست ندارم کم لطفی کنم... دلَم

نمیخواهد مهربانی های خدا را از یاد ببرم، اما... مگر من چند سال

دارم؟؟

اشک ها مجال ریختن پیدا میکنند...

نه، من محکم تر از این حرف ها هستم...

من کوه مستحکم و قدرتمندی هستم که پشتم به خدایم گرم است...

به او که در سخت ترین لحظات تنهایم نگذاشته..

در بزنگاه ها به دادم رسیده و دستم را محکم تر از قبل گرفته.
اشک هایم را پاک میکنم.

نباید به همین سادگی تسلیم شد.

صدای زنگ موبایلم بلند میشود.

شماره ی سیاوش است..

یوف میکنم و نفسم را بیرون میدهم.

به تنها چیزی که الآن نمیخواهم فکر کنم، سیاوش است.

ولی نباید معطلش کنم. باید تکلیف را یک سره کنم. تنها چیزی که

این روزها درباره ی آینده ام میدانم این است که محال ترین اتفاق

ممکن، ازدواج با سیاوش است.

نشانک سبز را میکشم و تلفن را مقابل گوشم میگیرم. با لحنی سرد و

محکم میگویم

:_الو

صدای گرم زنانه ای در گوشم میپیچد

:+سلام دخترم

خودم را جمع و جور میکنم

:_سلام حاج خانم، خوب هستین؟

:+ممنون نیکی جان.. ببخش بدموقع مزاحم شدم

- _اختیار دارین، بفرمایید در خدمتم
- +میخوام اگه اشکالی نداره ببینمت، البته بیرون از خونه
- _اتفاقی افتاده؟
- +نه، فقط یه صحبت و هم نشینی زنونه، ممکنه؟
- _بله بله حتما
- +آدرس رو برات میفرستم، فردا، طرفای عصر خوبه؟
- _باشه
- +فقط.... دخترم... اگه میشه به وحید یا سیاوش چیزی نگو
- _باشه، چشم
- +خدانگه دار
- _خداحافظ
- موبایل را قطع میکنم .
- چقدر اتفاقات، پشت سر هم میافتند، بدون اینکه مجال فکر کردن بدهند.
- چند تقه به در میخورد، آرام و بی رمق "بفرمایید" میگویم و عمو وارد اتاق میشود.
- نفس نفس میزند و حرف هایش بریده به گوشم میرسد.
- _نی... نیکی... چی... شده؟ تا... زنگ.. زدی.. خودمو... .. سوندم

عمو روی تخت مینشینند، بلند میشوم و از روی میز، پارچ را برمیدارم
و برای عمو آب میریزم.

آرامم، خودم هم نمیدانم چرا...

شاید به خاطر اینکه میدانم [او] همیشه هست، بزرگ؛ قادر؛ عالم و
البته مهربان..

لیوان آب را به دست عمو میدهم و کنارش مینشینم. عمو لاجرعه
همه را سر میکشد.

+بهترین؟

سرش را تکان میدهد

:_چی شده؟

+بابا گفتن، امروز این آقامسیح رفته منو خواستگاری کرده
عمو بلند میگوید

:_چه غلطی کرده؟؟

+هییس، عمو چی شده مگه؟

:_بابات چی گفت؟

+گفت یا بین دانیال و مسیح، یکی رو انتخاب کن... یا من زحمتشو
میکشم...

عمو اخم کرده، دلیلش را نمیدانم...

کلافه دست در موهایش میکند..

:_عجب_

+حالا میگین این مسیح کیه؟

:_پسر محمود... برادرزاده ی من... پسر عموی تو..._

پوز خند میزنم

+عجب تئاتر باحالی... کلا چند نفریم ما؟؟؟ فامیلامون تک تک و

دونه دونه دارن وارد صحنه میشن...

صدای موبایلم بلند میشود، شماره ناشناس؛ رد تماس میدهم.

به عمو خیره میشوم

:_خ_ب؟؟

:_خب که چی؟؟_

دوباره زنگ میخورد، کلافه، رد تماس میدهم و موبایل را سایلنت

میکنم.

+خب این آدم از جون من چی میخواد؟؟

:_نیکي بهش فکر نکن... من خودم فردا تکلیفش رو یه سره میکنم..._

+عمو چرا طفره میرین...

موبایل میلرزد...

:_آه..._

رد تماس میدهم و دوباره به چشم های عمو خیره میشوم، چشم هایی که سعی دارد نگاهش را بدزدد.

+عمو من خسته شدم از این همه معما...بابام چرا با عمو محمود

مشکل داره؟ این خواستگار یه دفعه از کجا پیدا شد؟

:_نیکي من راجع بابات هرچی بخوای بهت میگم، اما اصلا فکرت رو درگیر مسیح و خواستگاری اش نکن.

چیزی نپرس، ولی قول میدم من حلش کنم...

موبایل دوباره زنگ میخورد.

عصبی، برش میدارم و قبل از اینکه فکر کنم جواب میدهم.

:_بله؟؟؟

صدای مطمئن، بدون احساس اما محکمی با طمأنینه میگوید

+سلام

من مسیح — م.

مطمئنم تا حالا راجع من و پیشنهادم شنیدین.

باید بینمتون، حتما

آب دهانم را قورت میدهم و به چشم های نگران و مشکوک عمو نگاه

میکنم. این بار من چشمانم را میدزدم.

هرطور شده باید بفهمم این آدم، از من و زندگیم چه میخواهد.

احساسی عجیب، که نمیدانم نامش چیست، از درونم شعله میکشد و بر عqlم پیروز میشود .

پشتم را به عمو میکنم

:_باشه

صدایش دوباره در گوشم میپیچد، باز هم بدون حس و بی تفاوت انگار برایش فرق نداشت، حتی اگر قبول نمیکردم.

من اما هیجان زده ام، شاید حسی بچگانه و سرکش برای فهمیدن راز مگوی مسیح.

:+خوبه

فردا صبح، ساعت یازده، سر خیابونتون یه کافه هست، اونجا

میبینمتون

تلفن را قطع میکنم. چشم هایم را میبندم و تازه وقت میکنم، نفسم را بیرون دهم.

من، باید کشف کنم... این آدم کیست؟

صدای عمو، از خیالات بیرونم میکشد.

به طرفش برمیگردم.

میپرسد

:_کی بود؟

هول میشوم

+چی؟ آها...هیچکی... حالا نوبت شماست عمو... بابا با برادرش چرا مشکل داره؟

عمو چشم هایش را میمالد

:_موضوع برمیگرده به خیلی وقت پیش.. من سه چهار سالم بود... قضیه ی پدربزرگ رو که میدونی؟ بابا از همه ی اموالش، اینجا فقط یه خونه و یه کارخونه ی ورشکسته گذاشت.. بقیه رو هم دولت اون موقع به نفع بیت المال تصاحب کرد.

محمود و بابات، با کمک همدیگه اون کارخونه ی به دردنخور رو تبدیل کردن به یه کارخونه ی پرسود... محمود درس رو کنار گذاشته بود، اما بابات هم کار میکرد، هم درس میخواند.

بابات تو دانشگاه، با مادرت آشنا شده بود و بهش علاقمند شد. خب حتما میدونی خونواده ی مامانت هم، از ساواک و خلاصه طاغوتی بودن.

مسعود، میخواست از مامانت خواستگاری کنه، اما محمود راضی نبوده... میگفته حالا که انقلاب شده این ازدواج به ضرر کارخونه است.. می گفته مسعود باید با کسی ازدواج کنه که خونواده اش، بتونن تو پیشرفت کارخونه کمک کنن... به همین خاطر اصرار

داشته که مسعود با یه خونواده ی مذهبی ازدواج کنه... چه میدونم، مثلا میخواستہ با این کار وصل بشه و هم رنگ جماعت بشه... هوووو چی بگم...

بابات و محمود سر این موضوع، با هم دچار مشکل میشن و اونقدر، با هم اختلاف پیدا میکنن که مجبور میشن راهشون رو جدا کنن محمود با وکالتنامه ای که داره، کارخونه و خونه رو میفروشه و سهم مسعود رو میدہ. هر کدوم هم میرن دنبال زندگی خودشون... مسعود، خیلی از عمومحمود و بابا و همه ناراحت بوده، اونقدر که میره و فامیلی اش رو عوض میکنه...

هر دوشون از صفر شروع میکنن و به اینجا میرسن.
چند سال بعد، بابات با مامانت ازدواج کرد و بعد هم که تو به دنیا اومدی...

کل ماجرا همینہ...

:+پس... پس بابام میترسہ، من کاری رو کنم که خودش کرد...
: _شاید

صدای بابا در گوشم میپیچد، بدون فکر میگویم
:+لحنش شبیہ التماس بود...

باید کاری کنم... پس کی فردا میشود؟

دست بالا میبرم. استاد نگاهش را از پشت شیشه ی عینک به من میدوزد

_مشکلی پیش اومده خانم نیایش؟
نگاه کلاس، معطوف چهره ام میشود.

آب دهانم را قورت میدهم

+استاد، ممکنه من بیست دقیقه زودتر برم؟

_مطمئنین خوبین؟ به نظر مضطرب میاین.

چند نفر از بچه های کلاس دقیق تر چهره ام را بالا و پایین میکنند و صدای پیچ پیچ بلند میشود.

+بله، خوبم.. میتونم؟

_البته..

نفس راحتی میکشم و نگاهی به ساعت میکنم.
هنوز چند دقیقه ای وقت دارم.



سرمای بهممن، پوست صورتم را میسوزاند .

پر چادرم را با جمع میکنم، سرم را داخل یقه ی پالتو فرو میبرم و به سمت آژانس کنار دانشگاه راه میافتم.

داخل دفتر آژانس میشوم، مردی جاافتاده پشت میز نشسته.

_سلام

+سلام دخترم، بفرماید

_ببخشید یه تاکسی میخوام.

+مقصد؟

_الهیة

مرد، با ریموت کنار دستش، قفل یکی از ماشین ها که جلوی در پارک شده اند، میزند.

+بفرماید شما بشینید، الآن راننده میآد

_ممنون



ماشین آن سوی خیابان، روبه روی کافه متوقف میشود.

پنج دقیقه ای تا قرارمان مانده.

ممنون میگویم و پیاده میشوم.

نفس عمیقی میکشم. دست میبرم و لباسم را مرتب میکنم .

نمیدانم چرا مضطربم، شاید برای اینکه بدون اطلاع همه، این کار را کرده ام.

عرض خیابان را رد میکنم و جلوی در میایستم.

لحظه ای پشیمان میشوم، نکند اشتباه کرده ام.

شاید اصلا نباید وارد این مسائل میشدم..
نگاهم را از کفش هایم میگیرم و لحظه ای چشمم به چهره ی آشنایی
میافتد.

خودش است.

پشت میز نشسته و با انگشتانش بازی میکند.

در نگاهش هیچ تردیدی به چشم نمیخورد.

برق چشم هایش اما...نه! این علامت خطر است.

میخواهم برگردم، اما پاهایم به طرف ورودی کشیده میشوند.

از من فرمان نمیبرند!

در، با صدای قیژ ماندنی باز میشود و آویز بالایش به صدا در میآید.

به محض وارد شدن چند نفر نگاهم میکنند.

او هم، سرش را بالا میآورد و چشم در چشم میدوزد.

جلو میروم، بلند میشود.

طبق عادت همیشگی ام، در سلام دادن پیش دستی میکنم.

:_سلام

:+سلام، بفرمایید

اضطرابم را پشت قلبم پنهان میکنم، به عqlم تشر میزنم و لرزش

دست هایم را متوقف میکنم.

آرام میشوم و مینشینم.

+چی میخورین؟

کیفم را روی صندلی کناری میگذارم و چادرم را سفت میکنم.

سعی می کنم محکم به نظر برسم.

...برای شنیدن او مدم، نه خوردن

لبخند میزند، لبخند که نه...بیشتر شبیه پوزخند است.

دستش را بالا میبرد و گارسون را صدا میکند

+جناب ببخشید

حرکاتش، عادی و خالی از ترس است .

این روح بیتابم را، بی تاب تر میکند.

گارسون جلو میآید.

+دو تا قهوه لطفا

تا با گارسون مشغول است، چند ثانیه ای فرصت میکنم به چهره اش

نگاه کنم

این بار، ته ریش نازکی صورتش را پوشانده.

چشم و ابرو و موهای تمام مشکی، صورتی کشیده، ابروانی پرپشت و

چهره ای کاملا معمولی اما در یک کلمه، جذاب.

تنها نکته ی خارق العاده ی چهره اش، برق لعنتی چشم هایش است...

سرم را پایین میاندازم و { استغفرالله } میگویم.
از چشم هایش باید ترسید... برق چشم هایش، مسخّم میکند.
گارسون می رود و او، با چند سرفه گلویش را صاف میکند.
سرم را بلند میکنم، میخواهد حرف هایش را بزند.
نیکی ضعیف درونم را پشت نقاب نیکی قوی پنهان میکنم و گوش
هایم را به او میدهم.
+حتما خیلی از درخواست من ، تعجب کردین... به هر حال ما هیچ
شباهتی به هم نداریم.
حس میکنم، لحنش با چاشتی تمسخر است.
اخم میکنم.
+به هر حال، بهتر بود قبل از اینکه با عموم سعود صحبت کنم، با
خودتون درمیون میداشتم، ولی خب... شد دیگه... حتما قضیه ی
شکایت پدر بزرگ رو میدونین دیگه...
شوکه میشوم، حس میکردم تنها راز خانوادگی، حضور مسیح باشد...
شکایت پدر بزرگ از کجا سر در آورد؟
_شکایت پدر بزرگ از کی؟
+از بابای من و بابای شما...

_:سر چی؟؟

+سر اینکه بیست و پنج سال پیش،بی اجازه خونه و کارخونه رو فروختن...

بلند میگویم

_:چی؟

چند نفر به طرفمان برمیگردند،او اطراف را نگاه میکند و من خجالت میکشم.

+واقعا نمیدونستی؟

سرم را آرام،چپ و راست میکنم و به گوشه ی میز خیره میشوم.
چیزی به ذهنم میرسد

_ولی عموو حید گفت که وکالت نامه داشتن..

+داشتن... پدربزرگ هم خبر داشته... ولی خب،از قهر بابام و عمو مسعودم خبر داره

_:یعنی چی؟

+پدربزرگ، اون موقع خودش اجازه داده بوده که کارخونه رو بفروشن... ولی الآن میگه یا محمود و مسعود با هم آشتی میکنند یا من ثابت میکنم کل اموالی که الآن دارن،مال منه
_:مگه میشه؟

+ مثل اینکه همیشه.. وکیل گرفته و کلی مدرک پیدا کرده... به هر حال قضیه مال خیلی وقت پیشه، هیچکس هم حوصله نداره پیگیری کنه ببینه مدارک اصله، درسته یا نه...

خلاصه، تخمین زدن که تقریباً بیشتر سرمایه و اموال منقول و غیرمنقول بابای من و بابای شما، متعلق به پدربزرگه پدربزرگ هم میگه اگه باهم آشتی کنید من از خیرش میگذرم... پس علت عصبانیت و درگیری ذهنی بابا، این اواخر همین مسئله بود...

چقدر از خانواده ام غافل بودم...
حتی عموو حید هم آشفته بود...
چرا من نفهمیدم...
با صدای بلند فکر میکنم
: ولی این حقه بازیه..

+ آره حقه بازیه... ولی حتی تحت این شرایط هم، باباتون راضی به آشتی نمیشه...

بابام، عموو حید، خود پدربزرگ، حتی مامانتون... کلی تلاش کردن... اما هیچ فایده ای نداشت... پدربزرگ هم فکر کرده قبل از مرگش کاری کنه، فکر کرده بلکه با این حيله، فَرَجی بشه... ولی بازم انگار نه انگار...

عموم مسعود حاضر شد بره محضر و همه رو به نام پدر بزرگ بزنه...
پدرتون خیلی کینه ای عه..

سرم را بلند میکنم و تند، نگاهش میکنم. هیچکس حق ندارد راجع
پدرم اینطور صحبت کند.

:_اگه با شمام اونطور رفتار میکردن، به بابام حق میدادین..
بازهم پوزخند میزند

+ :باشه... حالا میرم سر اصل مطلب.. یعنی... قضیه ی خواستگاری
من... از شما...

قیافه اش را جوری میکند، انگار خواستگاری در کار نیست... انگار
میخواهد فیلم سینمایی تعریف کند.

+ :من فکر کردم چی کار میشه کرد که عموجانمون از خر شیطان پیاده
بشه...

:_مؤدب باشید لطفا...

جدی نگاهم میکند، چشم هایش خالی از هر نوع حسی است، بیروح و
سرد...

آنقدر محکم اخم کرده ام که پیشانی ام درد میگیرد.
انگار اخم های گره خورده ام، او را میترساند.
از موضعش پایین میآید، زیر لب میگوید

+ معذرت میخوام

آرام گره از ابروهایم باز میکنم، اما همچنان چهره ام جدی است. مثل او.

+ به هر حال، موضوع، سر میلیارد میلیارد پوله... من فهمیدم، تنها راه نفوذ به قلعه ی محکم عموم مسعود، دخترشه.. یعنی... شما... گفتم شاید بشه با یه ازدواج صوری... یعنی الکی عموم مسعود رو راضی به آشتی کرد...

این بار نوبت من است که پوزخند بزنم

_ شما خیلی فکر مزخرفی کردین... اگه بابای من دوست نداره آشتی کنه، منم کمکش میکنم که آشتی نکنه...

از جا بلند میشوم و برمیگردم.

صدایش از پشت سرم میشنوم.

+ خیال میکردم پدر بزرگ رو دوست داری... گفته این آخرین

خواسته اشه.. قبل از مرگش..

نگران برمیگردم

_ ولی حال پدر بزرگ که خوبه..

+ نیست... دکترا جوابش کردن... روزای آخر عمرشه.. واسه همین

مرخص شده..

بغض میکنم..

:_آخه عم—و وحید....

رفتن پدر بزرگ، او را از پا در میآورد...

روی صندلی، میشکنم...

مسیح هم مینشیند..

دلَم نمیخواهد ضعیف به نظر بیایم، اما عم و وحید، نقطه ضعف من

است...

اگر پدر بزرگ برود، اگر بدون رسیدن به آخرین خواسته اش برود...

اگر عم و وحید بفهمد من میتوانستم کاری کنم و نکردم...

اشک ها، به مقصد زمین از هم سبقت میگیرند.

دستم را سایبان چشمم میکنم و صورتم را پشت پرده اش پنهان.

بی صدا گریه میکنم.

جعبه ی دستمال کاغذی را روبه رویم میگیرد.

بی توجه به او، اشک هایم را با سرانگشت میگیرم و از کیفم دستمال

در میآورم.

صدای افتادن چیزی میآید، توجه نمیکنم.

چشم هایم را خشک میکنم .

دست هایش را در هم گره کرده و سرش را پایین انداخته...

ناگاه سرش را بالا می‌آورد و چشم در چشم میشویم.
باز هم برق چشم هایش، تسخیرم میکند...
به خودم می‌آیم.

سرم را پایین می‌اندازم.
گلویم را صاف میکنم.

_من، کمک میکنم که بابام با عمومحمود آشتی کنن
نگاهش میکنم. بازهم چهره اش ساکن و جدی است.
انگار هیچ اشتیاقی به شنیدن ندارد... انگار نه انگار...
انگار اصلا برایش مهم نیست من قبول کنم یا نه...

_ولی پیشنهاد شما، بدترین انتخابه... آشتیشون میدیم ولی با روش
منطقی

+قهوه تون سرد شد..

این آدم، چرا اینقدر خونسرد است؟

آرامشش دیوانه ام میکند...

انگار نه انگار که من همین الآن، پیشنهادش را رد کردم... انگار نه
انگار

_ممنون، صرف شد.. با اجازه تون

بلند میشوم و چادرم را مرتب میکنم.

او هم بلند میشود..

پیراهن مردانه ی سرمه ای پوشیده، با شلوار هم‌رنگش. کاپشن بادی زرشکی، سرمه ای اش را از صندلی آویزان کرده.

+به هر حال دوباره فکر کنین... نداشتین من حرفم رو کامل بزnm...متاسفانه خیلی وقت نداریم...

_خدانگه دار

+خداحافظ

حتی پیشنهاد نمیدهد که مرا برساند!

هرچند، اگر هم میداد من رد میکردم...

این از راز اول... حالا مانده قرار ملاقاتم با حاج خانم...

نگاهی به ساعت می‌اندازم.

امروز دیگه کلاس ندارم.

راه خانه ی فاطمه را پیش میگیرم.

*

فاطمه، برایم آب انار میریزد و لیوان را دستم میدهد.

_ممنون

جواب نمیدهد. میدانم مشغول است، مشغول حرص خوردن

+نیکي من نمیفهمم... تو باید فنجون قهوه رو رو لباسش میریختی...

:_فاطمه من نمیتونم مثل تو باشم...تو یه جورایی خیلی..._

:+باشه..من عصیانگر...من لجباز... ولی پسره هرچی دلش خواسته گفته، تو پا شدی خیلی موقر و خانمانه بیرون اومدی.. لابد بابت قهوه ام ازش تشکر کردی

دستم را زیر چانه ام میزنم و ابروهایم را بالا می دهم
:_نوچ...یادم رفت..._

از کوره درمیرود

:+وای...من نمیفهممت نیکی...پسره میگه بیا الکی عروسی کنیم،لبخند میزنی.

مامانت میگه باید فلان مهمونی رو بیای،میگی چشم
عمو وحیدت،همه چی رو ازت پنهون میکنه،زنگ میزنی میگی ممنون
که نگفته بودین..

بابات میگه باید با اونی که من میگم ازدواج کنی..

سرم را پایین میاندازم،ادامه ی حرفش را میخورد.

دستم را میگیرد و با لحن پشیمانش می گوید

:+ببخش نیکی نمیخواستم ناراحت کنم..

سرم را بلند میکنم،این واقعیت زندگی من است!

:_نه تو راست میگی... واقعا من یه همچین آدمیام...ولی فاطمه...باید

حرمت نگه دارم، زندگی من و تو خیلی با هم فرق داره... مامان و باباهامون خیلی متفاوتن...

تو خیلی راحت با پدر و مادرت صحبت میکنی حرف دلت رو میفهمن، نگاهتون به آینده شبیه هم دیگه اس...

ولی ما زمین تا آسمون باهم فرق داریم...

من، قبلا شبیه الآن تو بودم. ولی الآن، اینجوری بودنم به نفعمه..

نگاه فاطمه رنگ شرم دارد، اما تقصیر او چیست؟

مثل خواهر، نگران آینده ام است، درکش میکنم...

اما من همین پوسته ی ساکت و گوشه گیرم را ترجیح میدهم.

نگاهی به ساعت میاندازم، باید به مامان تلفن کنم و بگویم اینجا هستم.

برای آن ها فرقی ندارد اما من وظیفه میدانم خبرشان کنم.

دست میبرم تا موبایلم را بردارم، اما نیست...

فاطمه نگاهم میکند

+چی شده؟

_موبایلم نیست، باید به خونه زنگ بزنم.

موبایلش را روی پایم میگذارد

+بیا حالا با مال من زنگ بزن، پیداش میکنیم بعدا

موبایل را میگیرم و با لبخندی، از کارش قدردانی میکنم.
جرعه ای از آب انار مینوشم و شماره ی خانه را میگیرم.

*

چادرم را سفت میکنم، حاج خانم را پشت یک میز دونفره میبینم.
نفس عمیقی میکشم و به طرفش قدم برمیدارم.

با دیدنم بلند میشود

بازهم در سلام، پیش دستی میکنم و با هم دست میدهیم

:_سلام، ببخشید که دیر شد

:+سلام دخترم، خواهش میکنم، اتفاقا به موقع اومدی. بشین عزیزم

پشت میز مینشینم و چادرم را مرتب میکنم.

گارسون بالای سرمان میایستد، حاج خانم با لبخندی، متین نگاهم

میکند

:+خب چی میخوری نیکی جان؟

:_من چیزی نمیخورم، ممنون

:+مگه میشه آخه؟

:_باور کنین میل ندارم، ممنون

حاج خانم به گارسون اشاره میکند

:+لطفا کیک شکلاتی بیارید و قهوه.

گارسون یادداشت میکند، تعظیم کوتاهی میکند و می‌رود.
مشتاق به حاج خانم نگاه میکنم.

_ شما... کاری داشتین با من؟؟

حاج خانم باطمأنینه و آرام نگاهم میکند. لبخندی کنج لبش نشسته
+_ حالا چه عجله ایه؟ مگه کار داری؟

_ نه.. کار خاصی ندارم ولی... راستش یه کم کنجکاو شدم..
+_ نگران نباش..

گارسون با سینی جلو می‌آید و کیک و قهوه را روی میز می‌چیند.
+_ بسم الله دخترم...

چنگال را برمیدارم و گوشه ای از کیک را می‌برم
حاج خانم، کمی شکر داخل قهوه اش میریزد.
کیک، خوشمزه است و تازه.

در دل می‌گویم: فاطمه ی عاشق کاکائو جات خالی
حاج خانم گلویش را صاف میکند، منتظر به دهانش چشم میدوزم
+_ راستش نیکی جان... منم جای مادرت دخترم...
می‌خوام یه سوالی ازت بپرسم، خواهشا با من رودر بایستی نداشته
باش...

تو هنوزم جواب سیاوش رو راست و حسینی ندادی

تو... قصد ازدواج با سیاوش رو داری؟

صاف در چشم هایش خیره میشوم. سوالش شوکه کننده بود و من، حیرت زده ام....

قبل از اینکه چیزی بگویم، ادامه میدهد

+ببین دخترم....واقعیت اینه که با وجود سختگیری های پدر و

مادرت، میشه گفت ازدواج تو و سیاوش تقریبا غیرممکنه...

میخوام ببینم تو، با وجود مخالفت پدر و مادرت، موافق این ازدواج

هستی یا نه؟

سرم را پایین میاندازم، در کمال صداقت میگویم

_نه...

+یعنی تو به سیاوش علاقه....

ناخواسته حرفش را قطع میکنم

_نه... قصد ازدواج من با آقاسیاوش کاملا عقلانی و منطقی بود... یعنی

چطور بگم؟

من فکر میکردم ازدواج با ایشون، از همه نظر بهتره.

خب نمیگم هیچ احساسی نبود... یعنی راستش... یه حس ضعیف

بچگونه بود، که نمیتونم اسمش رو علاقه بذارم. باور کنین راست میگم

سرم را بلند میکنم، لبخند رضایت روی لبهای حاج خانم نقش بسته.

+ پس کارمون راحت تر شد، بخور دخترم.. بخور
بغض کرده ام، نمیدانم چرا...

کمی از قهوه ام را، همانطور تلخ مینوشم.
دوباره نگاهم را به حاج خانم وصله میکنم

متوجه سوال چشمانم میشود، فنجان قهوه اش را روی میز میگذارد و
میگوید

+ ببین دخترم، حدود یک ماه دیگه یه دوره ی آموزشی معماری و
دکوراسیون داخلی تو کانادا برگزار میشه. از این دوره واسه شرکت
های معتبر و مهندس های معروف دعوتنامه فرستادن.
واسه شرکت وحید و سیاوش هم فرستادن.

آرام میگویم

_ میدونم، عمو وحید گفته بود

+ این دوره، خیلی مهمه و مدرکی که به شرکت ها و مهندسا میده، در
سطح دنیا، معتبره.

عموت و سیاوش تصمیم گرفتن، که سیاوش بره.
این قضیه مال چهارماه پیشه.

این دوره، نه فقط واسه سیاوش که واسه وحید و شرکتشون هم خیلی
مفیده.

این ها را هم میدانم.

+سیاوش داشت آماده ی رفتن میشد که یه دفعه.... ببین تا دو هفته، سیاوش باید مدارکش تحویل بده... وگرنه اسمش خط میخوره.

:_خب چه کاری از من ساخته است؟

+سیاوش به هوای تو مونده ایران... هرچقدر من و وحید بهش میگیم گوش نمیده... دیروز به من گفت که دیگه قید دوره و مدرک رو زده... باید بمونه ایران...

نیکی جان، ببین حالا که پدر و مادر تو اینقدر مخالفن، تو هم که خب خودت گفتی سیاوش رو دوست نداری، این دوره هم که واقعا مهمه... در ثانی دختر عمه ی سیاوش هم به پای سیاوش مونده و همه ی خواستگارش رو رد می کنه.. ببین دخترم، بیا و در حق من دختری کن، آب پاکی رو بریز رو دست پسر من...

من سیاوش رو میشناسم، از بچگی همه ی انتخاباش یه دونه بود.

به عنوان دوست، یا وحید یا هیچکس..

واسه شغلش یا معماری یا هیچ چی

واسه همسر م که...

فقط تو میتونی اونو از این مخمصه نجات بدی...

به هر حال خودت پدر و مادرت رو میشناسی، ممکنه رضایت بدن به این وصلت ???

سرم را تکان میدهم...

محال است!

حرف های عموو حید در سرم میپیچد... وقتی از دوره برایم میگفت و

چشمانش برق شادی میگرفت: قرار شده من بمونم و بالا سر کارا

باشم، سیاوش بره. مدرکش خیلی مهمه نیکی... هم از نظر اقتصادی

هم اینکه بین رقبا، شرکت ما معتبر تر میشه... این واسه آینده ی

کاری مون خیلی مهمه.

:_ حاج خانم من قبلا به پسر تون جواب منفی رو دادم... ایشون قبول

نکردن

نمیدانم چرا، ولی سیاوش را پسر حاج خانم خطاب کردم...

+: میدونم دخترم... ولی خودت یه کاریش بکن... فقط از دست تو

برمیاد... فقط تو میتونی دخترم... فقط تو...

نگاهی به فنجان نیم پر میاندازم...

چه روزی! پر از قهوه های تلخ!

سر تکان میدهم.

نمیدانم دلم برای استیصال حاج خانم میسوزد، یا برای بلاتکلیفی

سیاوش...

در هر حال من میدانستم، خودم را برای چنین روزی آماده کرده بودم...

بلند میشوم.

:_ ممنون از پذیرایی تون حاج خانم... نگران اون قضیه هم نباشین...
من حلش میکنم

حاج خانم به گرمی دستم را میفشارد

:+ ممنون دخترم... ممنون ... امیدوارم همیشه خوشبخت باشی
:_ با اجازه تون...

از کافه بیرون میزنم. هوا رو به تاریکی میزند.

دکمه های پالتویم را میبندم و راه خانه را در پیش میگیرم...
باید فکر کنم. به همه چیز...

به پدر بزرگ، عمو و وحید، سیاوش... دختر عمه اش...

او هم مثل من گناهی ندارد...

نیاز به راه رفتن دارم، به گز کردن پیاده روها تا خانه.



کلید را داخل کیف میاندازم و وارد خانه میشوم. اوضاع خانه، به نظر
روبه راه نمیآید.

صداهایی در هم و نامعلوم از سالن میآید.

به طرف سالن کشیده میشوم

عمو رنگ به رو ندارد، با موبایل حرف میزند، منتهی انگلیسی...

بابا دست به کمر زده و گاهی چیزی به عمو میگوید

مامان نگران چشم به عمو دوخته...

خودم را به نزدیک ترینشان میرسانم: مامان

دستم را روی بازویش میگذارم

:_چی شده مامان؟

مامان برمیگردد و سرسری نگاهی به من میاندازد

+حال پدر بزرگ خوب نیست

شوکه میشوم. مامان، ناگهان انگار متوجه چیزی شده به طرفم

برمیگردد و فریاد میزند

:+نیکویی

سکوت کل خانه را میگیرد.

عمو و بابا به طرفمان برمیگردند.

نمیدانم چرا، اما عمو رنگش بیشتر میپرد.

نگاه متعجبم را به هر سه ی آن ها میدوزم..

عمو لب میزند: چادر...

ناخودآگاه دست روی سرم میگذارم...

با چادر وارد خانه شده ام...

آنقدر فکرم درگیر بود که اصلاً نفهمیدم...

عمو انگار تازه متوجه موبایلش شده است، آن را روی گوشش میگذارد..

همچنان سکوت پابرجاست.

نگاه بابا، رنگ نگرانی دارد با رگه هایی از خشم به من...

عمو موبایل را قطع میکند، نفس عمیقی میکشد

:_ خداروشکر.....برگشت...

بابا نفس راحت میکشد..

عمو خم میشود، روی زمین میافتد و سجده ی شکر به جا میآورد.

از خوشحالی اش، لبخندی روی لبم مینشیند

من میدانم چقدر به پدر بزرگ وابسته است...

صدای بابا از فکر بیرون میآوردم، لبخند از لبم میپرد.. موقعیتم را پاک

فراموش کرده بودم...

:_ نیکی این لباس عهد قجر چیه رو سرت؟ بازم قصد کردی با آبروی

ما بازی کنی؟

لحنش خشمگین است، میترسم...

عمو بلند میشود :مسعود... الآن حالت خوب نیست بذا بعدا حرف
میزنیم...

سرم را پایین میاندام.

شیشه ی بغضم میشکند و هزار تکه میشود، تکه ی نوک تیزش
هم، خنجر میشود و در قلبم فرو میرود .

لب هایم میلرزند و اشکم سرازیر میشود.

بابا میخواهد به طرفم بیاید که عمو جلویش را میگیرد

:_ولم کن وحید...

اشک هایم را با دست میگیرم،میشوم نیکی عصیانگر شانزده ساله...
دختری که کافی بود کسی ابروی بالای چشمش را نشانه رود و نازک
تر از برگ لطیف گل،نثارش کند.

میشوم نیمه ی دیگرم که چند سالیست فراموشش کرده بودم.

میشوم همان نیکی تندخو که با دستان خودم دفنش کرده بودم...

:+بابا از این به بعد من همینم... من این شکلی ام...

مامان جلو میآید:مگه دست خودته... اگه این شکلی دوست داری

باشی دیگه حق نداری از خونه بیرون بری...

:+نه مامان...من این شکلیام چون....

بابا کلامم را قطع میکند

:_ چهارسال پیش گفتم دور چادرو خط بکش یادته؟
ماما میگوید: درش بیار... نیکی درش بیار...
بدون فکر، از دهنم میپرد
+ ولی من شرط بابا رو قبول کردم...
دوباره سکوت میشود
سرم را پایین میاندازم، ناراحت نیستم از گفتنش...
شاید اینطور بهتر باشد، به نفع همه...
تمام مسیر را، فقط فکر کردم...
عمو با غیظ میپرسد: چی؟؟؟
+ من... قبول میکنم که با مسیح ازدواج کنم
صدایی از پشت سرم میآید، حس میکنم قلبم متوقف شده...
:_ سلام
یعنی آنقدر دیوانه شده ام که صدایش را...
سریع برمigram، پشت سرم ایستاده، با همان لباس های صبح؛ با
همان چشم ها باز هم بدون احساس، سرد و بیروح...
حس میکنم هم الآن است که قالب تهی کنم..
دوباره صدایش میآید: عمو جان، ببخشید بدموقع مزاحمتون شدم

به طرفم برمیگردد،الآن است که روح از بدنم پرواز کند...

برای چه آمده؟ آمده که چه بگوید؟؟

مسیح دست در جیب میکند و موبایلم را به طرفم میگیرد، کلام گرمش تعجبم را هزار برابر میکند و لبخند عجیبش کنج لب هایش و نگاهی که یادآور سرمای زمستان است..

:_صبح که با هم بودیم،گوشیت رو پیش من جا گذاشتی...

آب دهانم را قورت میدهم و به زحمت موبایل را از دستش میگیرم...

صبح که با هم بودیم؟؟این آدم با قصد و غرض آمده...

همان لحظه صفحه ی موبایل روشن میشود،

اس ام اس از طرف او!!!

ناخواسته نگاهش میکنم، چشمان او به باباست،اما لبخندش کمی

عمیق میشود.

" بازی رو خراب نکن "

سرم را بلند میکنم.

نگاه عمو،عصبی است و بین من و مسیح در تلاطم.

بابا،خوشحال به نظر میرسد و لبخند رضایت روی لب هایش

نشسته...

مامان هم درست مثل بابا، فقط گاهی نگاه های معنادار به من میکند و میخندد..

با خجالت سرم را پایین می اندازم.

بابا جلو میآید: بیا مسیح جان، بشین...

: نه عمو جان، با اجازتون من برم

بابا میخندد: ای بابا تازه اومدی... کجا میخوای بری؟

: وقت زیاده حالا.. خدمت میرسیم...

بابا گرم و محکم با او دست میدهد: خیلی خوشحالم که اومدی.. خیلی

: منم همینطور... خب عمو مسعود، عمو و حید، ز نعمو چون اگه اجازه

بدین من دیگه مرخص بشم...

مامان میگوید: خوش اومدی پسرم.. خوش اومدی

پسرم!!!!

یادم نمیآید مامان من را دخترم خطاب کرده باشد..

صدایش باز میآید: خانم اگه امری نیست من برم؟

چند لحظه سکوت برقرار میشود.

سرم را بلند میکنم...

نگاه خشنود مامان و بابا به من است

و مسیح، من را نگاه میکند...

یعنی منتظر جواب من است؟؟ یعنی مخاطبش من بودم؟
محال نیست اگر از شدت تعجب، شاخ در بیاورم!
دوباره سرم را پایین میاندازم، صدایم لرزان است و پر از موج: به
سلامت...

مسیح میرود و مامان و بابا برای بدرقه، همراهی اش میکنند...
قبل از اینکه بیرون برود، برمیگردد و چند لحظه نگاهم میکند...
دستم را به دیوار پشت سرم میگیرم تا نقش زمین نشوم..
خدایا؟! من چه کردم؟

*

کیف و چادر را روی تخت میاندازم و دست چپم را روی صورتم
میگذارم.

این همه فشار، برای یک دختر نوزده ساله...
مگر من چقدر طاقت دارم خدایا؟
موبایلم را برمیدارم.

باید او را خبر کنم. باید شرایطم را برایش بگویم.
اگر قبول نکند... وای خدای من... اگر زیر بار شرایطم نرود...
اصلا... اصلا اگر قبول نکند، من هم نمیپذیرم...

برایش پیام ارسال میکنم

{باید باهاتون حرف بزنم}

تقه ای به در میخورد و در باز میشود.
برمیگردم.

عمو وحید عصبانی و ناراحت، در چهارچوب در ایستاده.
تا به حال، او را اینقدر خشمگین ندیده بودم.
جلو میآید

:_ تو عقل داری؟ جواب منو بده عقل داری؟؟ این چه کاری بود
کردی؟؟ اصلا معلومه داری چی کار میکنی؟؟ تو از مسیح چی
میدونی؟؟

بغضم ناخواسته شکسته و گدازه های اشکم، از آتشفشان چشمم
بیرون میزنند..
+عمو؟

پشتش را به من میکند، میخواهم جلو بروم و دست روی شانه اش
بگذارم اما صدای اس ام اس موبایلم میآید.
برش میدارم، پیام از او!
چقدر سریع، انتظارش را نداشتم.

[همون جایی که صبح بودیم نیم ساعت دیگه]
موبایل را روی تخت میاندازم، این آدم چقدر مرموز است...
اصلا آدم است؟ جن است؟ شاید هم پری!!

جلو میروم و چشم در چشم عمو میدوزم.

+عمو به من اعتماد کنین...من همه چی رو براتون توضیح میدم...
فقط یه کم بهم وقت بدین.... حواسم به همه چی هست...مطمئن
باشین..

عمو سرش را تکان میدهد.

_نمیتونم بسپارم به تو... باید با مسیح حرف بزنم..

+عمو میشه من رو تا کافی شاپ سر خیابون برسونین؟
_الآن؟؟ نیکی ساعت هفته...

+ضروریه عمو

مشکوک نگاهم میکند، چشمانم را میدزدم.
_باشه..

+پس من نمازمو بخونم

عمو از اتاق بیرون میرود، چادر نماز را سر میکنم.

قامت میبندم و تاریکخانه ی ذهنم را خالی میکنم، از هرچه جز
خدایم...خودم را به دستان مهربان و مقتدر خدا میسپارم و جرعه
جرعه، از شربت تقدیر الهی مینوشم...



میخواهم پیاده شوم که عمو کمر بند ایمنی اش را باز

می‌کند، برمیگردم.

_ شما نه، عمو

+ شوخی میکنی؟ من نیام؟؟ این ماشین، ماشین مسیحه

به اتومبیلی که جلوتر پارک شده اشاره میکند.

_ عمو همه چیز رو براتون توضیح میدم... فقط باید بذارین اول خودم

باهاش صحبت کنم...

عمو، مستأصل مانده، لبخند گرمی میزنم و از ماشین پیاده میشوم.

باز هم چند دقیقه ای تا قرارمان مانده...

میبینمش، به نظر آدم خوش قولی است.

پشت همان میز صبح نشسته، لباس هایش همان، لباس های صبح...

فقط، چهره اش کمی خسته به نظر میرسد.

چشمانش را بسته، دستش را جلوی دهانش گذاشته و خمیازه

میکشد.

چقدر در این حالت شبیه بچه هاست..

پشت میز مینشینم، چشمانش را باز میکند.

با دیدنم متعجب میشود، اما اصلا خودش را نمیبازد.

سلام میدهم

همانطور خشک و جدی، جواب سلامم را میدهد.

+سلام، مثل اینکه کارم داشتین؟؟

_صبح گفتین حرف هاتون ناقص موند...

پوز خند میزند

+بله نداشتین که کاملش کنم...

سعی میکنم مثل او، آرام باشم، یا حداقل آرام به نظر برسم.

_بینین، قبول دارم صحبت های صبح، اصلا دوستانه نبود، ولیحالا

اومدم واضح در موردش حرف بزیم.

چیزی نمیگوید، فقط نگاهم میکنند..

نگاهش نه گرمای خاصی دارد و نه احساسی...

سرد و بیروح است...

از نگاهش فرار میکنم و حرفم را ادامه میدهم

_من امروز، تو موقعیتی قرار گرفتم، که اصلا دوست ندارم راجع بهش

حرف بزنم... ولی به پیشنهادتون فکر کردم...

سرش را بالا و پایین میکند و با دست، به گارسون اشاره میکند

+صبح چیزی نخوردین...الآن چی؟

_اگه میشه یه فنجون چای

خیری از قهوه های امروز ندیدم!

رو به گارسون میکند

+دو تا چایی لطفا

گارسون می‌رود.

دوباره نگاهم میکند، سرم را پایین می‌اندازم.

+صبح، نشد ولی الآن از اول براتون میگم... ببینید من رفتم پیش

عمومسعود... تاکید می‌کنم که من اینطور نگفتم ولی عمومسعود

جوری برداشت کرد که انگار من و شما از قبل با هم آشنا ایم...

یعنی چطور بگم؟

نگاهم میکند، کلافه سرش را تکان می‌دهد

+شد دیگه

:_چی شد دیگه؟

+صحبتامون جوری پیش رفت که عمو فکر کرد من و شما خیلی

وقته با هم.... دوستیم...

:_یعنی چی؟؟

+من نمی‌خواستم اینطور بشه، ولی به نفعمون شد...

پوزخند می‌زنم، چرا مامان و بابای من باور ندارند که من، مثل خودشان

نیستم...

:_مطمئنم بابام خوشحال شده وقتی فکر کرده من دوست پسر

دارم...

این بار، پوزخند نمیزند، اما لبخند کم رنگی روی لبش مینشیند...

خیلی کم رنگ...

+آره... واقعا خوشحال شد

سرم را چپ و راست میکنم...

ادامه می دهد

+نمیدونم چه اصرار مسخره ایه، در این مورد هم دردییم... مامان و

بابای منم خیلی اذیت میکنن...

اما من کلا اهل این جور مسخره بازیها و وقت گذرونی نیستم... نه اینکه

شبیه شما فکر کنم.. ولی از این کارم بدم میاد...

تحقیری در کلامش، به چشم نمیآید...

حرفش را ادامه میدهد

+برای همین وقتی او دمدم خونه تون، اونجوری رفتار کردم که شک

نکنن...

_فهمیدم

+و اما اصل پیشنهاد من...

ببینید من و شما با هم ازدواج میکنیم، صوری.. با هم یه مدت تو یه

خونه زندگی میکنیم، مثل دو تا همسایه... ولی هیچکس حقیقت رو

نمیدونه.. بعد بابای شما، مجبور میشه با بابای من آشتی کنه ، یعنی شما مجبورش میکنین و پدر بزرگ از شکایتش صرف نظر میکنه...
_این همه اصرار شما برای این آشتی کنون، فقط از روی احساسات بشر دوستانه است؟

+معلومه که نه... مطمئنا منم به منافع خودم میرسم...

_چه منافی؟؟

تیز نگاهم میکند، نکند حرف اشتباهی زده ام؟

_ببخشید.... فکر کردم باید بدونم

+مشکلی نیست، من از وابستگی متنفرم... از همون بچگی هم

مستقل بودم. وقتی که دبیرستانی بودم، تو کارخونه بابام حسابداری

میکردم. یعنی از همون بچگی دستم تو جیب خودم بود، تو دوران

دانشجویی هم کار کردم، هم تو کارخونه بابا، هم تو دوتا شرکت

دیگه... اونقدر پس انداز کردم تا تونستم یه شرکت واس خودم دست

و پا کنم.. کوچیک و جمع و جور، ولی خب مال خودمه... به خاطرش

دستم پیش کسی دراز نشده.. حتی بابام...

_این چه غرور عجیبیه تو خون آریاها!

+شاید الآن نیایش باشین.. ولی شما در اصل آریایی... به

هر حال... من به بابام قول دادم مال و اموالش رو حفظ کنم، اونم در

عوض بهم یه پولی میده.. یه پولی که میتونم باهاش شرکتیم رو گسترش بدم

_ شما که گفتین نمیخواین دستتون پیش کسی دراز بشه؟!
+ من با این ازدواج در واقع دارم واسه بابام کار میکنم، مثل یه کارمند... این ازدواج صوری....

از کوره درمیروم، از این اصطلاح متنفرم...

چشمانم را میبندم و محکم میان کلامش میدوم

_ میشه اینقدر نگین ازدواج صوری؟

پوزخند میزند و به پشتی سندلی اش تکیه میدهد

+ خب صوریه دیگه...

_ نه... ما واقعا با هم ازدواج میکنیم ولی با شرایط خاص...

چطور بگم؟

ازدواج میکنیم ولی مثل خانم و آقایای واقعی نیستیم... در واقع....

مکت میکنم: نمیدانم چطور باید منظورم را منتقل کنم...

_ حق با شماست... ولی فقط من به این کلمه حساس شدم...

+ باشه... منم خیلی ازش خوشم نیاد... ظاهر کلمه مزخرفه... ولی

کلی آدم رو نجات میده... منو از دست اصرارای مدام مامانم واسه

ازدواج. همینطور از شر دخترای آویزون که تحت هر شرایطی سعی

دارن خودشونو به من وصل کنن...

بازهم نمیتوانم تحمل کنم...

_: خواهش میکنم؟؟ این چه طرز صحبت کردنه؟؟

خودش را جمع و جور میکند

+از کلمات خوبی استفاده نکردم ولی واقعیته... من از روابط معمول

بین دختر و پسر خوشم نمیاد... نه اینکه مثل شما، مقید باشما..

به چادرم اشاره میکند، این بار لحن تحقیر و استهزا به خوبی از

کلامش هویداست.

+ولی کلا علاقه ای به این مدل روابط ندارم... احتیاجی هم بهشون

ندارم...

حرفش را نشنیده میگیرم، از بعضی کارهای معدودی از هم جنسانم

خبر دارم... که سعی دارند به هر طریق با پسرهای پولدار ازدواج

کنند، اما نه مسیح و نه هیچکس دیگر حق ندارد به آن ها توهین

کند.

_: من... یه شرایطی دارم... میدونم تو موقعیتی نیستی که شرط بذارم

ولی خب... به هر حال...

خجالت میکشم، واقعا من میتوانم شرط بگذارم؟؟

وقتی قبول کرده ام...

خیلی خونسرد میگوید

+ :بگو شرایط رو... به توافق میرسیم...

:_ مهم ترینش چادره... من، به خاطرش حاضر شدم حقیقت رو از

پدر و مادرم پنهون کنم... کم محبتی شون رو به جون خریدم، و

حفظش کردم... اینا رو گفتم که بدونین هیچ چیزی نمیتونه چادر رو

از من بگیره...

بی تفاوت میگوید

+ :پوشش شما به من ربطی نداره... خواستین چادر سر

کنین، نخواستین سر نکنین...

انگار درباره ی پوشش شریک کاری اش حرف میزند!

این ها، خوب است.. حداقل نشانه ی این است که علاقه ای به ازدواج

با من ندارد...

نگاهم میکند

+ :و شرط بعدی

سرم را پایین میاندازم

:_ میشه تا وقتی همسایه ی هم محسوب میشیم، تو خونه... از

مشروب استفاده نکنین؟؟

شقیقه اش را میخاراند

+ چرا؟؟ آهان.... حرومه و اینا؟ فقط محض خاطر جمععی تون میگم، من

لب به مشروب نزدم و نمی زنم... من به قدرت تفکر م نیاز دارم و

چیزی که زایلش کنه رو مصرف نمی کنم.. دیگه چی؟

_ من مثل شما نمیتونم نقش بازی کنم... یعنی از پشش برنمیام..

همین یکی دو ساعت پیش، نزدیک بود بزنم زیر گریه...

+ نگران اون نباشین... حلش میکنم... دیگه؟

_ من اهل مراسم و این حرفا نیستم.. دل و دماغشم ندارم....

+ باشه واسه اونم یه کاری میکنیم.. بازم اگه چیزی هست..؟؟

_ نه.. هیچی

+ پس توافق کردیم... همسایه میشیم و آب ها که از آسیاب افتاد

جدا میشیم... فقط یه چیزی؟؟

_ چی؟

+ من پسرم.. یعنی ده بارم شناسنامه ام سیاه بشه مشکلی نیست...

ولی واسه ازدواج واقعی شما مشکلی پیش نیاد؟؟

_ نه... من هیچ وقت نمیتونم ازدواج کنم..

میخندد، خنده ی واقعی.. خودم را کنترل میکنم...

:_ چرا میخندین؟؟

+این حرف مال بچگیا بود. میگفتیم من هیچ وقت ازدواج نمیکنم و از مامان و بابام جدا نمیشم. بالاخره هر دختری یه روز باید ازدواج کنه دیگه...

با دلخوری می گویم:منطق از سر و روی حرف هاتون مباره...
خنده اش را کنترل میکند.اما هنوز انتهای صورتش،لبخند جای دارد،کنار برق خیره کننده ی چشمانش...

+مهم نیست... من تو ثبت احوال آشنا دارم؛اونم حل میکنم... در ضمن من به بابام قول دادم با عمو آشتیش بدم ولی از صوری بودن ازدواج بی خبره.. تحت هیچ شرایطی نباید مامان و باباهامون بفهمن.. من نمی خوام اعتماد مامانم رو از دست بدم.
سر تکان می دهم

_منم همین طور...اگه دیگه کاری ندارین من برم
+نه.. پس منتظر خبر من باشین.

_خداحافظ

از کافه بیرون میآیم... حتی نمیپرسد این موقع شب چطور برمیگردی
خانه؟؟

دلم برای رگ و غیرتی که ندارد میسوزد...

سوار ماشین میشوم... عمو نگاهم میکند.

:_عمو راه بیفتین تا براتون بگم

عمو استارت میزند.

لبانم را تر میکنم و برایش از سیر تا پیاز را تعریف میکنم.

★

چادرم را داخل کشو میگذارم. همه چیز را برای عمو توضیح دادم، جز

اینکه به خاطر او و آشتی بابا و عمو محمود راضی شدم... رضایت من

به خاطر عمو وحید بود و به خاطر پدر بزرگ و به خاطر پدرم ... و... به

خاطر سیاوش و خواهش حاج خانم...

همه را به عمو میگویم، به جز آشتی و قضیه ی شکایت... نمیخوام عمو

به خاطر این ماجرا سعی کند مرا از تصمیم منصرف کند.

عمو وارد اتاق میشود.

:_هنوزم نمیفهمم نیکی . چرا؟؟

+چی چرا؟؟

:_چرا مسیح؟؟ چرا دانیال نه؟؟

کنارش روی تخت مینشینم.

:_عمو دانیال منو دوست داره... واقعا اومده خواستگاریم... ازم

میخواه براش همسری کنم.. ولی مسیح نه.. عین یه بازیه... یه کابوس

طولانیه، ولی بالاخره تموم میشه.. من باید بین دانیال و مسیح یکی رو انتخاب کنم... ترجیح می دم مهمون اجباری مسیح باشم تا همسرواقعی دانیال... یه مدت باهاش زندگی می کنم بعد برمی گردم خونه پیش مامان و بابام...
این اتفاق برای همه بهتره...
عمو سرش را پایین میاندازد، قانع نشده...
من هرگز نمیتوانم با کسی مثل دانیال یا مسیح ازدواج کنم... اما این ماجرا، کمی متفاوت است... ازدواجی در کار نیست.. مثل فیلم است، مثل بازی...
_یه سوال بپرسم عمو؟؟
به چشمانم خیره میشود
_مسیح رو کامل میشناسین؟؟
سرش را بالا و پایین میکند
+_آره... خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی.. همونقدر که تو رو میشناسم...
آب دهانم را قورت میدهم و جمله ام را بالا و پایین می کنم.
_قابل اعتماد؟
عمو نگاهم میکند

+معلومه... فقط با ایده آلالی تو فاصله داره.. خیال میکنی اگه قابل

اعتماد نبود، بابات پیشنهادش رو قبول میکرد؟

:_بابا که تازه شناختدش

+نه عزیز من... بابات دورادور حواسش به مسیح و مانی بود...

مانی، برادر مسیحه، دو سال اختلاف سنی دارن...

خیلی جاها، بابات تو سایه بود و از جایی که مسیح و مانی فکرشو

نمیکردن کمکشون کرد... هنوزم نمیدونن اون کمک ها، از طرف بابات

بوده...

در واقع میدونی نیکی؟! مسیح، کاملاً شبیه باباته .

حالا که تصمیمت رو گرفتی، من پشتتم... کنارتم... نمیذارم کسی

اذیتت کنه، تو هم حواست رو جمع کن. تصمیم خیلی مهمی

گرفتی، مراقب خودت باش...

چند تقه به در میخورد و حرف عمو قطع میشود.

سرم را خم میکنم و میگویم: بفرمایید

در باز میشود و مامان، داخل اتاق میآید.

به احترامش بلند میشویم .

لبخند عجیبی روی لبهایش نشسته.. از پوسته ی جدی و عصبانی

اش بیرون آمده...

رو به روی من و عمو، روی مبل مینشینند.

:_ کاری داشتین مامان؟

+مسیح و خانواده اش، فردا میان اینجا...

سرم را بلند میکنم، لب هایم ناخودآگاه میلرزند.

سرم را پایین میاندازم و نفسم را حبس میکنم، شاید اشک هایم

پشت پرده ی پلک هایم حبس شوند...

مامان بلند میشود، جلو میآید و کنارم مینشینند.

سرم را بلند نمیکنم، اما متوجه میشوم که عمو از اتاق خارج شد.

مامان بغلم میکند

:_ باورم نمیشه اینقدر بزرگ شده باشی...

چانه ام را میگیرد و سرم را بلند میکند.

تيله ی چشمانم می لرزد و اشک درونشان حلقه میزند.

:_ ! ! !... چرا گریه میکنی؟ الآن باید خوشحال باشی که پسری که

دوستش داری و دوست داره، قراره بیاد. وقتی بابات اومد واسه بله

برون، من از خوشحالی تو پوست خودم نبودم..

اولین بار است که از این حرف ها میزند. عجیب است، از مامان بعید به

نظر میآمد.

:_ مسیح پسر خوبیه. شبیه خودمونه... تو رم دوس داره.. خوشبخت

بشی نیکی مامان..

سرم را روی شانه ی مامان میگذارم..

مادر من چه میداند من پا در چه بازی سختی گذاشته ام؟

نمیداند اگر بی مهری های او و بابا نبود، اگر کمی در کم می کردند....

اشک هایم میریزد، باید سبک شوم...

باید آماده، پا در میدانی بگذارم که از انتهایش هیچ نمیدانم...

امشب آخرین شبی است که من، ضعیف به نظر میآیم.

تمام مشکلات و نقاط ضعفم را امشب دفن میکنم و فردا، نیکی مقتدر

را جلوی چشم همه به عقد پیروزی در میآورم...

این مشکل و این ماجرا، به پشتوانه ی خدایم حل میشود، مثل تمام

گره های زندگی باز میشود...

من، توکل میکنم به خدایتوانایی که رهایم نمیکند...

به او و مهربانیاش ایمان دارم...

موبایلم را برمیدارم. باید از این روز پرماجرا برای فاطمه بگویم..

از دیدن حاج خانم، تا مسیح و من که قبول کردم همسر صوری او

بشوم...



گوشی را به دست عمو میدهم.

- _ نیکی من نمیتونم
+ خواهش میکنم عمو... اگه شما این کارو نکنین مجبور میشم خودم
زنگ بزنم.
با ناراحتی نگاهم میکند
_ ولی حق تو این نبود...
شماره میگیرد و گوشی را کنار صورتش میگیرد.
_ حق سیاوش هم این نبود...
چند لحظه میگذرد، استرس دارم. گوشه ی لبم را به دندان میگیرم و
رها میکنم.
عمو نگاهش را از صورتم میگیرد.
_ الو...
_ سلام سیاوش چطوری؟؟
_ ممنون مام خوبیم الحمدلله... چه خبر؟
عمو بلند میشود و راه میرود
_ راستش نمیدونم چطور بگم؟
_ آره میدونم ما مثل برادریم...
سرم را پایین میاندازم.. خجالت میکشم...
_ راستش، نیکی گفت که زنگ بزنم... گفت بهت بگم دیگه فراموشش

- کنی.. جوابش منفیہ..
- _نه.. این دفعه قضیه فرق میکنه..
- عمو چشمانش را میبندد.
- _سیاوش گوش بده... نه،قضیه چیز دیگه است...
- _سیاوش،نیکی داره ازدواج میکنه..
- _الوو...الووو صدامو داری؟؟
- _نه به جون تو.. چه شوخی ای؟
- _صبر کن.. من الآن میام اونجا..همه چی رو برات میگم...
- _اومدم،اومدم...
- عمو سریع،پالتویش را برمیدارد.
- _نیکی..این حق سیاوش هم نبود...
- و از اتاق خارج میشود...
- نمیگذارم بغضم بترکد،نباید بگذارم که اشک ها سرازیر شوند...
- من امروز نیکی دیگری هستم...
- خدایا،از انتهای قلبم،برای سیاوش و خوشبختی اش دعا میکنم...
- صدای منیر از پشت در میآید
- _نیکی خانم؟؟
- به اعصابم مسلط میشوم،نفس عمیق میکشم..

خدایا خودم را به تو سپرده ام.

+بله منیر خانم؟

_افسانه خانم گفتن کم کم آماده شین.. الآن مهمونا میرسن...

نفسم را بیرون میدهم، اووووف

شروع شد، خیمه شب بازی شروع شد...

لعنت به تو...

خودم هم نمیدانم این مخاطب << تو >> کیست؟؟

صدای موبایلم میآید، به طرفش خم میشوم.

فاطمه است.

_الو فاطمه

+سلام نیکی چطوری؟

_ای بگی نگی.. تو خوبی؟

+اوهوم... نیکی بین هنوزم دیر نشده... بیا از خر شیطان پایین، یه

نه بگو خودت رو خلاص کن...

_فاطمه، من بهترین تصمیم رو گرفتم...

+کجای این بهترین تصمیمه؟ نیکی خواهش میکنم بیشتر فکر کن...

از کوره درمیروم. طاقت این حرف ها را ندارم

_فاطمه.. من نیازی به این حرفا ندارم... اگه واقعا دوست منی، به جای

این نصیحتا، فقط دلداریم بده.. بگو این کابوس یه روز تموم میشه... من الآن به امید نیاز دارم فاطمه...

چند ثانیه، سکوت برقرار میشود، اشک هایم را پاک میکنم... باز هم خودم را باختم... نباید اینطور پیش برود..

+باشه.. ولی اول بگو ببینم این پدر روحانی چه شکلی هست؟
لحن شوخی، همه ی صدای پر از ادای فاطمه را میگیرد. میخندم، فارغ از تمام مشکلات و سیاوش ها و مسیح ها...

_: پدر روحانی؟؟

+آره دیگه.. تو رو خدا زنش شدی بگو بره اسمشو عوض کنه.. این چه اسمیه آخه... از قیافه ش بگو...

_: چی بگم آخه؟؟ صورتش معمولیه..

+معمولی خوبه.. مرد که نباید خوشگل باشه...

نمیتوانم از چشمانش بگویم... نه به فاطمه، نه به هیچکس.. نمیتوانم از برق خارق العاده ی چشمانش بگویم... حتی خودم را هم نمیتوانم توجیه کنم که این چشم ها، چرا اینقدر برایم مرموزند...

+حالا لباس چی میخوای بپوشی؟

صدای فاطمه، مرا به خودم دعوت میکند.

_: نمیدونم.. چی بپوشم به نظرت؟؟

- +یه چیزی بیوش مامان و باباش خوششون بیاد دیگه.. پدرروحانی
که پسندیده رفته...
پشت بندش، میخندد.
_فاطمه؟؟
+باشه باشه من تسلیم...
لحنش عوض میشود
+نیکی مراقب خودت باش.
نبايد بگذارم باز هم اشک هایم جاری شود، برای امروز کافی است.
_من برم فاطمه.. بزم باهم در تماسیم..
+برو به سلامت... بیخبرم نذار.. خداحافظ
_خداحافظ
تلفن را روی تخت میاندازم.
من چقدر نازک نارنجی شده ام!
به طرف کمد میروم.
پیراهن بلند توسی میپوشم و روسری سفید با طرح های توسی...
رنگ مرده!

گرد مرگ به تمام جوانیم پاشیده ام!

نگاهی به خودم در آینه میاندازم، چقدر این دختر درون آینه برایم غریبه است.

شاید اگر صبر می کردم زمان حلال تمام این مشکلات می شد...
اما نه!

گذشت زمان نه عقاید من را تغییر می دهد و نه تفکرات پدر و مادرم را...

گذشت زمان سیاوش را امیدوارتر می کند و من را درگیرتر...
نباید بیشتر از این وقت تلف کنم.

از اتاق بیرون میروم. جنب و جوش عجیبی بر خانه حاکم است. خدمتکارانی که فقط در مهمانی های بزرگ میآمدند، گوشه و کنار خانه میبینم.

این همه تقلا، فقط برای یک مهمانی کوچک هشت نفره؟؟

صدای مامان را از گوشه ی سالن میشنوم، به طرفش میروم. مشغول صحبت با تلفن است. هنوز متوجه حضور من نشده...
:_ آره دیگه، یهویی شد...

:_ نه خواستگاری که نیست... بله بُرون عه یه جورایی...

_سلامت باشین... آره دیگه این دو نفر همدیگه رو خیلی وقته

میشناسن... مام گفتیم همه چی رسمی بشه...

به طرف آشپزخانه میروم.

مامان و بابا واقعا خیال میکنند من از روی علاقه میخوامم با مسیح

ازدواج کنم.

از فکرش پوزخندی روی لب هایم کش میآید.

من...علاقه...آن هم به مسیح...!؟

خنده دار است.

وارد آشپزخانه میشوم، منیر سخت مشغول تدارک دیدن است...

_خداقوت منیر خانم

به طرفم که برمیگردد، صورت خوشحالش را میبینم.

+قربونت برم عروس خانم...

جلو میآید و بازوهایم را میگیرد

+چقدر ماه شدی هزار ماشاءالله... هزار الله اکبر.. ماشاءالله...

_تو هم خوشحالی که من دارم میرم منیر خانم؟

+نه خانم. من خوشحالم که سر و سامون گرفتین.. بالاخره هر کسی

یه روز ازدواج میکنه..

دلَم نمیآید شادی اش را برهم بزنم... دوست ندارم غصه ی مرا

بخورد.. همین که مامان و بابا و منیر فکر کنند من به سوی
خوشبختی میروم، برایم کافیست...
_:مزاحمت نمیشم، به کارت برس.

*

روبه روی مامان و بابا در ورودی سالن میایستم تا خوشآمد بگویم..
صدای منیر میآید که مهمان ها را راهنمایی می کند.
اول، عمو محمود وارد میشود.
مردی با ابهت و بلند قد. بسیار شبیه پدر بزرگ است، منتهی جوان تر
جلو میآید و با مامان دست میدهد، بعد به طرف بابا میرود.
آغوشش را باز میکند، اما بابا خودش را کنار میکشد.
چه کینه ی عجیبی در دل بابا افتاده.
بابا نگاهم میکند، التماس را در چشمانم میریزم و او میبیند.
دستش را دراز میکند و با عمو دست میدهد.
لبخند روی لب های عمو مینشیند، اما بابا همچنان جدی است..
خوشحالم، قدم اول را برای آشتی برداشتم..
عمو به طرفم میآید و بغلم میکند.
نفر دوم زن عمو است. زنی خوش استایل و موقر..
موهای طلایی اش، زیر شال گلپه ای اش برق میزنند.
جلو میآید و مامان را بغل میکند، به نظر مهربان و دوست داشتنی

میآید.

:_ افسانه جون من شراره ام... خیلی دوس داشتم ببینمتون..

مامان لبخند میزند

:+ خیلی خوش اومدین، منم مشتاق دیدار بودم...

زنعمو شراره، با بابا هم دست میدهد و به طرف من میآید..

:_ به به، عروس خوشگلم. محمود دیدیش؟ پس دختری که خواب و

خوراک رو از مسیح من گرفته، تویی؟؟

تنها لبخند میزنم، زنعمو بغلم میکند.

چقدر خونگرم است، برعکس پسرش..

نفر سوم، خودش است... نمیدانم چرا با دیدنش کمی خودم را گم

میکنم..

کت و شلوار کرم با پیراهن قهوه ای پوشیده و دسته گل بزرگی در

دست دارد.

مثل دفعه ی قبل، پر از مریم...

دست مامان را میگیرد و میبوسد، بابا را مردانه بغل میکند و کنار من

میایستد.

چرا مثل پدر و مادرش نرفت تا بنشیند؟

کنارم که میایستد، قدم تا سینه اش به سختی میرسد.

صورتش را خم میکند و کنار گوشم میگوید
:_لبخند بزن
چشمانم را میبندم و به سختی لبخند میزنم.
همان پسری گه بار اول جلوی خانه دیدمش، وارد میشود. همان که
مرا با خدمتکارخانه اشتباه گرفت.
پس مانی، این است.
نفس نفس میزند
:_ببخشید من ... دیر اومدم... شرمنده... سلام افسانه جون
و دست مامان را میفشارد.
:_سلام عموجان، خوبین؟
به طرف من برمیگردد و دستش را دراز میکند.
:_سلام نیکی جان...
هم الآن است که قالب تهی کنم... حس میکنم فشار خونم افتاده..
مسیح
حس میکنم چیزی از جیب مانی زمین میافتد، نگاه میکنم، کاغذی
کنار پایم افتاده. مانی به طرف نیکی برمیگردد.
خم میشوم تا کاغذ را بردارم، یک آن یادم میافتد مانی فراموشکار
است، با اینکه از خلیقات نیکی خبر دارد، اما...

کاغذ را برمیدارم و قبل از اینکه بلند شوم، آهسته میگویم
:_ دستت رو بنداز مانی..._

بلند میشوم، به وضوح رنگ نیکی پریده..._

مانی دست در موهایش میکند

:_ شرمنده... ببخشید حواسم نبود..._

عمو و زنعمو میروند و نزدیک مامان و بابا مینشینند.

نیکی کنار پدرش مینشیند، اضطراب به وضوح از حرکاتش پیداست..

پای راستش را روی پای چپ میاندازد و مدام تکانش میدهد.

درست روبه روی نیکی مینشینم، سرم را پایین میاندازم و حرکات
جمع را کنترل میکنم.

مانی هم کنار من مینشیند.

مامان خیلی زود با زنعمو صمیمی شده و با هم گرم صحبت اند..

نیکی با گوشه های روسری اش بازی میکند. و سکوت وحشتناکی
بین عمومسعود و بابا برقرار است..._

تک سرفه میکنم تا مامان متوجه یخ جمع بشود.

مامان نگاهم میکند و تصنعی میخندد

:_ آقامسعود ما خیلی مشتاق دیدارتون بودیم..._

عمو سرش را پایین میاندازد.

هیچ نمیگوید، غرورش برای من اما ستودنی است...

پس بابا راست میگفت که من شبیه عمو مسعود هستم..

باز هم نگاهم به نیکی میافتد، همچنان سرش را پایین انداخته...

بابا پوزخند میزند: بازم دست این دو نفر، نیکی و مسیح، درد نکنه.. بعد

مدت ها باعث دیدار من و مسعود شدن..

عمو مسعود میگوید: فقط اینجا مییم به خاطر نیکی و مسیح... خواهشا

حرف دیگه ای جز این دو نفر زده نشه...

لحن سرد و محکمش همه را متعجب میکند.

چند لحظه طول میکشد تا بابا به خودش بیاید

دوباره میگوید: باشه برادر لجباز من... باشه...

خب... این دو نفر که حرفاشون رو باهم زدن و خودشون بُردن و

دوختن... میمونه چیزایی که واسه ما بزرگتر است..

پوزخند عمو مسعود، از چشم من دور نمیماند.

مامان میگوید: بله دیگه.. داریم باهم فامیل تر میشیم.

بابا دوباره ادامه میدهد: خب مسعود.. نظرت رو چند تاس؟؟

نیکی سرش را بلند میکند و با تعجب به بابا نگاه میکند.

درست مثل یک دختر بچه، چشمانش را گرد می کند.

حرکاتش بامزه اند، حق دارد... هنوز نمیداند بابا عادت دارد همه چیز را مثل یک معامله تصور کند.

به طرف من برمیگردد. چشمانش از تعجب گرد شده اند.

لب میزنم: مهریه

متوجه میشود، آهان میگوید و سرش را تکان میدهد.

عمومسعود به طرف من برمیگردد و خطاب به بابا میگوید: پسرت چند تا میتونه بده؟

مثل خودش، با غرور میگویم: هرچند تا امر کنید عموجان

نیکی آرام میگوید: فقط یکی..

این بار نوبت من است که با تعجب نگاهش کنم. نگاه همه معطوف او میشود، سرش را پایین میاندازد.

عمو میپرسد: چی؟

نیکی سرش را بلند میکند و به چشمان پدرش خیره

میشود: باباجان.. فقط یه سکه...

بابا لبخند میزند: باشه دوهزار تا واسه خاطر پدر عروس، یه دونه واسه خود عروس خانم.

باز هم تعجب و اخم مهمان صورت نیکی میشود.

نمیدانم چرا اینقدر ناراحت است...

معمولا دختران هم سن و سال او، از مهریه ی بالا استقبال میکنند.
عمومسعود میگوید: باشه
بابا میگوید: شرط دیگه چی؟
عمومسعود به طرف من برمیگردد: نیکی حتما بهت گفته.. باید درسش
رو ادامه بده..
سرم را تکان میدهم.
بابا دوباره میپرسد: دیگه؟
صدایباز ورودی میآید، برمیگردم.
: _ مسیح باید حق طلاق رو بده به نیکی...
عمو وحید است.
همزمان با نیکی به احترامش بلند میشویم.
چشمم به چشمان نیکی میافتد.
تنها نقطه ی اشتراکمان این است که هر دو عمو وحید را عاشقانه
دوست داریم...
عمو کنار نیکی مینشیند و لبخند گرمی به صورت او میپاشد.
حس میکنم غم به یک باره از صورت نیکی پرواز میکند.
مامان میگوید: ولی وحیدجان.. زندگی که با عشق شروع بشه، نیازی
به این چیزها نیست..

عشق!!

به زحمت، لبخند بزرگم را قورت میدهم و میگویم: عیبی نداره.. حق

طلاق مال نیکی جان

سرم را پایین میاندازم، اما نفس راحت عمووووحید را به خوبی حس میکنم.

سرم را پایین میاندازم، تا چشمم به نیکی نیفتد..

احساس شرم میکنم..

مامان میگوید: خب اگه حرف دیگه ای نیست، نیکی و مسیح فردا برن آزمایش بدن..

مام بریم دنبال سور و سات و جشن و مراسم دیگه و از ته دل میخندد..

نیکی با اضطراب و یک باره میگوید: نه...

باز هم، نگاه ها به سمت او برمیگردد..

اینطور نمیشود، دستپاچگی این دختر کار دستمان خواهد داد...

میفهمم... همین الآن هم معذب است، چه برسد بخوایم عروسی بگیریم!

نیکی متوجه اشتباهش میشود و درصدد جبراناش

برمیآید: یعنی منظورم اینه که ما تصمیم گرفتیم جشن بگیریم...

مامان میگوید: یعنی چی؟ مگه بدون جشن میشه؟؟ کلی دوست و فامیل داریم..نمیشه که...

دوباره هول میشود، دستانش را تکان میدهد تا چیزی به ذهنش برسد.

میگوید: یعنی ما.. ما تصمیم گرفتیم چیزه...اممم.... مراسم نگیریم چون.... چون.....

درست مثل دختر بچه ها وقتی می خواهند به مادرشان دروغ بگویند. نمیدانم چرا نمیتوانم این حالتش را تحمل کنم، دلم میخواهد نجاتش بدهم..

به علاوه ممکن است همه چیز خراب شود.

میان کلامش میپرسم: چون تصمیم گرفتیم بریم مسافرت... نگاهم میکند، چشمانش را میبندد و نفسش را رها میکند.

مامان مشکوک میگوید: مسافرت؟

میگویم: آره دیگه.. چیه اسمش؟ اسمش چی بود؟؟

مانی به دادم میرسد، با تردید میپرسد: ماه عسل؟

میگویم: آره آره.. خودشه... قراره بریم ماه عسل..

زنعمو میگوید: عه چه خوب... حالا کجا تصمیم دارین برین؟ به نیکی نگاه میکنند..

نیکی سوال مادرش را تکرار میکند: قراره بریم کجا؟ کجا قراره

بریم؟؟ راستش خودمون هم نمیدونیم کجا...

حتی در این شرایط هم نمیتواند دروغ بگوید.

عمومسعود میگوید: یعنی چی خودتون هم نمیدونین؟

سقلمه ای به مانی میزنم، بهتر از هرکس دیگری در موقعی

اینچنین، ذهنش کار میکند.

میگوید: آره عمو جان... چیزه.. خودشون نمیدونن چون.. چون...

آهان... چون از این تورای سورپرایزی دیگه... یه چیزی مثل

قرعه کشیه... تا لحظه ی پرواز نمیفهمن کجا قراره برن... از این لوس

بازیا...

نفس راحتی میکشم... عجب دروغ شاخداری!!

نگاهی به چهره ی نیکی میاندازم، اخم هایش در هم کشیده.

زنعمو با نگرانی میپرسد: جاهای خطرناک اینا نمیبرن که

مانی میگوید: نه زنعمو خیالتون راحت باشه.. بهترین کشورهای اروپا

و آمریکاس...

عمو مشکوک میگوید: خب بعد از مراسم برید ماه عسل...

میگوییم: نه عمو... همون خوبیش اینه که بلافاصله بعد عقده...

جمع ساکت میشود، تازه متوجه میشوم که چه گفته ام... سرم را

پایین میاندازم، نگاهم به نیکی میافتد.

صورتش به قرمزی انار شده و سرش را کامل پایین گرفته...

مانی لبخند میزند و با شیطنت میگوید: جوونای امروزی ان دیگه...
پایش را لگد میکنم.

نیکی زیر لب (ببخشید) میگوید و جمع را ترک میکند.

مامان میگوید: آخه بدون مراسم نمیشه..

میگویم: خب مامان، ما که رفتیم شما خودتون مراسم بگیرین..

:_ بدون عروس و دواماد؟

منظورش از داماد، منم؟!!

مانی دوباره به دادم میرسد: مامان جان مراسمای ما و عمو اینا که پر

از عروس دواماده... همه ی دخترا شکل عروسن دیگه.. بذارین برن

خوش باشن، اذیتشون نکنین...

انگار جمع به توافق میرسد..

با اینکه اشتباه کردم اما حداقل از شر مراسم راحت شدیم!

مامان با لبخند معناداری میگوید: مسیح جان پسرم لطفا برو نیکی رو

هم صدا کن...

میگویم: ولی مامان جان من نمیدونم کجا رفت؟

مانی با شیطنت میگوید: من دیدم، رفت حیاط..

مجبورم بلند شوم، با نگاه به مانی میفهمانم که بعدا به حسابش میرسم.... عموو حید بلند میشود و دست روی شانه ام میگذارد، با تحکم میگوید: تو بشین... خودم صدایش میکنم. قبل از اینکه کسی مخالفتی کند، سالن را ترک میکند. من اضطراب ندارم، اما ترجیح میدهم هرچه زودتر این مسخره بازی ها تمام شود و آرامش به زندگی ام برگردد...
نیکی

_: دوشیزه ی مکرمه، سرکار خانم نیکی نیایش، آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم و همیشگی آقای مسیح آریا دریاورم ، وکیلیم؟
به کفش های مسیح نگاه میکنم.
دستم را مشت میکنم و با صدای لرزان میگویم: بله
صدای کل و هلهله بلند میشود.
مسیح صدایم میزند: نیکی؟
برمیگردم و در تیله های براق چشمانش خیره می شوم.
میگوید: دیگه تموم شد.. عقدمون بدون طلاقه...
لبخند میزنم و میگویم: نه امکان نداره.. ما قرار داشتیم..
_: نشنیدی عاقد گفت به عقد دائم و همیشگی؟؟
و مستانه میخندد..

باور نکردنی است.. حس می کنم دنیا دور سرم می چرخد.
از خواب میپریم، نفس نفس میزنم.
خواب بود.. همه اش خواب بود...

هنوز صدای قهقهه ی مستانه اش، در گوشم میپیچد.
نباید به این چیزها فکر کنم.. نباید ذهنم را مشوش کنم..
نگاهی به ساعت میاندازم. یک و بیست دقیقه...
تا صبح، زمان زیادی باقی مانده...
دوباره دراز میکشم.

در خواب، ناراحت نبودم، از چیزی که شنیدم ناراحت نبودم... لبخند
زدم..

سرم را تکان میدهم و روی پهلو جابه جا میشوم.
خدایا، من... من اشتباه کردم؟
{تو کلت علی حی الذی لایموت}..



چادرم را سر میکنم و کفش های مشکی ام را از کمد برمیدارم، نگاهی
به آینه میاندازم.

فرصتی برای اندوه و حسرت نیست.. دو روز از شب بله برون گذشته
و من بین درست و اشتباه سردرگم.

آهی میکشم و از اتاق بیرون میزنم.
عمو و حید در حیاط منتظر من است.
مامان مشغول صبحانه خوردن است.
آرام سلام میدهم و بدون اینکه بایستم خدا حافظ می‌کنم.
مامان، جوابم را میدهد!
اتفاقی نادر و غیرممکن در چهار سال اخیر!
کمی مکث می‌کنم، لبخند تلخی روی لبم مینشیند.
سرم را تکان میدهم، نباید به خیال فرصت دهم دامن بگشاید.
از خانه بیرون میروم.
عمو، کنار شمشادها ایستاده.
خودم را جمع و جور می‌کنم.
عمو نباید چیزی بفهمد. از غصه و نگرانی ام نباید بداند.
جلو میروم و سلام میدهم: سلام، صبح بخیر
+: سلام، صبح تو ام بخیر.
:_ ببخشید منتظر موندین..
لبخند میزنند، پر از غصه و تلخ...
+: عیب نداره، بیا بریم..
راه میافتیم.

ماشین مسیح را جلوی در میبینم، خودش هم پشت رول نشسته..
ما را که میبیند، پیاده میشود و سلام میدهد.

عمو سرد، جواب سلامش را میدهد. من هم جویده جویده، چیزی
شبيه سلام میگویم.

سوار میشویم.

گرمای مطبوعی، به صورتم میخورد.

مسیح حرکت میکند.

امروز من کلاس ندارم و بهترین فرصت است برای آزمایش دادن..

سکوت آرامبخش ماشین را صدای موسیقی راک میشکند.

چشمم در آینه، به صورت آرام و مطمئن مسیح میافتد.

فارغ از دنیا و من و عموو حیدر رانندگی میکند و از موسیقی اش لذت
میبرد.

یاد خواب دیشب میافتم.

نگرانی به قلبم چنگ میاندازد.

سعی میکنم با ذکرگفتن خودم را آرام کنم.

بندهای انگشتانم را تسبیح میکنم و مدام زیر لب،

{اللا بذكر الله تطمئن القلوب} میخوانم.

نفس عمیقی میکشم و کمی آرام میشوم.

نگاهی به بیرون میاندازم.

اتومبیل جلوی آزمایشگاه میایستد.

پاهایم یاری نمیکنند، اما مجبورم پیاده شوم.

عمو و وحید شانه به شانه ام میآید.

لرزش دست هایم، بیقراری پاهایم و احساس ضعف عجیب درونم، حالم را خراب تر کرده.

وارد آزمایشگاه میشویم و روی اولین صندلی خودم را پرت میکنم..

عمو، نگران نگاهم میکند.

دست خودم نیست، دلشوره؛ همه ی وجودم را گرفته.

سعی میکنم ذهنم را آرام کنم و به هیچ چیزی فکر نکنم.

آرنج هایم را روی زانوهایم میگذارم و سرم را بین دستانم میگیرم.

نمیدانم چقدر میگذرد که عمو و وحید صدایم میزنند.

:_ نیکی جان، نوبت شماست...

بلند میشوم، عمو هم.

کنار گوشم میگوید

:_ هنوز دیر نشده...

نه.. من مصمم و استوارم...

این تصمیم، روال زندگی های اطرافم را بهبود میبخشد.

از پدر و مادرم تا پدر بزرگ و عمو و حید و.. سیاوش..
حتی اگر اشتباه باشد، پای منطق غلطم میمانم.
مسیح و همسایگی اش، بهتر است از ازدواج اجباری با دانیال...
حداقل، این انتخاب خودم است.
ذهنم را خالی میکنم و به طرف محل نمونه گیری میروم.
روی صندلی مینشینم، پرستار جوانی رو به رویم مینشیند.
سرم را برمیگردانم.
دستم میسوزد و ناخودآگاه قطره اشکی از چشمم سرازیر...
چشم هایم را میبندم و به روزگاران دور فکر میکنم...
کاش هنوز هم پنج ساله بودم... دختری با موهای خرگوشی که
پیراهن های رنگی میپوشید و عاشق چیدن ستاره ها بود...
کاش آن روزها تمام نمیشد..
_تموم شد...

صدای پرستار مرا به خود میآورد.
بلند میشوم، لباسم را مرتب میکنم.
دستی به چادرم میکشم و از اتاق خارج میشوم.
عمو و حید با دیدنم بلند میشوند.
لبخند بیجانی به او میزنم.

مسیح از اتاق دیگر خارج میشود، میخواهد تای آستین پیراهنش را باز کند که چشممان به هم میخورد.

سکون چهره اش، بی تفاوتی اش و... برق چشم هایش...

سرم را پایین میاندازم.

مسیح جلو میآید و همراه عمو از ساختمان آزمایشگاه خارج میشویم.

وارد حیاط که میشوم، بادخنک به صورتم میخورد.

احساس میکنم لرز تمام جانم را گرفته.

حالت تهوع دارم...

از پشت به کت عمو چنگ میاندازم.

عمو متوجه میشود و برمیگردد.

:_ نیکی... خوبی؟؟

دستم را میگیرد و روی نیمکت مینشاندم.

مسیح میگوید: چیزی نیست، ضعف کرده... من الآن میام...

در صدایش نگرانی نیست. مطمئنم!

عمو رو به رویم روی زانوهایش مینشیند.

:_ نیکی... منو ببین..

سریع تر از آنچه فکرش را میکنم، مسیح میرسد و نایلونی پر از خوراکی کنار دستم میگذارد.

عمو یک آبمیوه بر میدارد، نی درونش فرو میکند و به دستم میدهد.
به سختی شروع به خوردن میکنم.

معدۀ ام، آبمیوه را پس میزند اما من همچنان میخورم..

پاکت را روی نیمکت میگذارم و دستم را روی صورتم.

+من خوبم... عمو نگران نباشین..

اصلا خوشم نمیآید که مقصد نگاه باشم، آن هم نگاه های بی روح

مسیح.

به سختی بلند میشوم و خودم را حفظ میکنم.

عمو نگران میپرسد

:_مطمئنی خوبی؟

سرم را تکان میدهم

+خوبم.. خوبم عمو..

پاکت آبمیوه را بر میدارم و داخل سطل زباله میاندازم.

مسیح به طرف ماشین میرود.

کنار عمو راه میافتم و آرام میگویم

+عمو خودمون بریم..

عمو به طرفم برمیگردد

:_چی؟

+خودمون بریم خونه، تنها

شاید علت ناراحتی و ضعف روحی ام، مسیح نباشد اما مطمئنم حضور در کنار او، حال بدم را تشدید میکند.

عمو سر تکان میدهد، باید ممنون او باشم که تحت هر شرایطی درکم میکند.

دست روی شانه ی مسیح میگذارد

_ ما خودمون میریم مسیح

سرش را بالا میآورد، نگاهش از عمو رو به من سر میخورد..

نگاهش عجیب است، حس میکنم بی تفاوت نیست..

سرم را پایین میاندازم، چند لحظه میگذرد

+باشه هرطور راحتین، خداحافظ

سوار ماشین میشود، بدون مکث استارت میزند و خیلی سریع حرکت میکند.

نفس راحتی میکشم.

احساس بهتری دارم.

به عمو نگاه میکنم و لبخند میزنم.

✽ مسیح ✽

پایم را روی پدال فشار میدهم و شماره ی مانی را میگیرم.

_الو مانی کجایی؟؟

+علیک السلام آق داداش..صبح شمام بخیر... سلامت باشین،ممنون.

خوبم..شما خودت خوبی؟ خانم بچه ها خوبن؟

_انشات تموم شد؟

+نه دو سه خطش مونده بود که صلاح نمیدونم بخونم،آقای برادر

عصبانیست انگار..

با عصبانیت بوق میزنم و سبقت میگیرم.

_مانی این مرادخانی از سر صبح رو اعصابمه... مدارکش دست توعه؟

+آره بفرستش بیاد پیش من..رفع و رجوعش میکنم... ببینم تو

خوبی؟

دستم را از بالا تا پایین صورتم میکشم

_آره خوبم...

+مرادخانی اعصابت رو داغون کرده یا از چیز دیگه ناراحتی؟

چقدر مرا بهتر از خودم میشناسد.

_مانی من پشت خط دارم..قطع نکن،باهات کار دارم.

+باشه

پشت خط،مامان است..تماس را وصل میکنم.

_سلام مامان جان...

+سلام گل پسر، چطوری؟ رفتین آزمايشگاه؟

_آره مامان جان رفتیم...

+خب جوابش کی حاضر میشه؟

_یا امروز بعد از ظهر یا فردا صبح

+باشه پسرم..الآن با نیکی جون برین حلقه هاتونم بخرین..

_مامان جان نیکی که...

+اما و اگر نمیاریا

فرصت نمیده بگویم نیکی نیست... تاکسی و شلوغی خیابان ها را با

آن همه ضعف به من ترجیح داد.

انگار با این کارش به غرورم توهین کرده.

_مامان جان رحم کن..من ساعت نه صبح طلافروشی از کجا گیر

بیارم؟؟

+اول برید با هم یه صبحونه ی عاشقونه بخورین.. بعد برید دنبال

حلقه ها...ببینم نکنه من هول بودم میگفتم زودتر، زودتر...؟؟

_باشه مامان جان..باشه..کاری نداری؟

+الهی قربون پسر حرف گوش کن خودم بشم ، به عروسم سلام

برسون..

قطع میکنم، نفسم را با صدا بیرون میدهم.

من حلقه و صبحانه ی عاشقانه را کجای دلم بگذارم ؟

_الو مانی پشت خطی؟

+آره هستم..

_ببین پسر، همه ی کارایی که بهت سپرده بودم رو فراموش میکنی..

میری واسه من و نیکی حلقه میخری

+شادوماد بیخیال من شو..

_مانی بحث نکن، من امشب بدون حلقه پیام خونه مامان حلق آویزم

میکنه

+خیلی خب، باشه.. چی کار کنیم یه داداش بیشتر نداریم که..

_ممنون، جبران کنم

+اون که حتما...راستی مبارک باشه

_چی؟

+بابا میخواد خونه ی نیاورون رو به نامت بزنه

_چی؟

+گفت خونه ی خودت خیلی کوچولوعه..فعلا برین تو اون خونه...

_وای

+مسیح لجبازی نکن.. تو با این کار، بابا رو مدیون خودت میکنی، اونم

میخواد جبران کنه

:_ کاری نداری؟

+نه مراقب خودت باش..خداحافظ

موبایل را روی صندلی شاگرد میاندازم.

دو دستم را روی فرمان میگذارم و با خودم میگویم:عجب بازی پر دردمسری!

ماشین را داخل پارکینگ میگذارم و پیاده میشوم.دکمه ی آسانسور را میزنم و به انتظار میایستم.چند ثانیه طول نمیکشد، که در آسانسور باز میشود.

داخل میشوم و کلید طبقه ی هفتم را میزنم.

در بسته میشود،برمیگردم و در آینه به خودم خیره میشوم.

دست میبرم و کمی موهایم را مرتب میکنم.

آسانسور متوقف میشود.

جلو میروم و وارد شرکت میشوم.

خانم نیازی،منشی شرکت،به احترامم بلند میشود.

باز هم صورتش را بوم نقاشی کرده.

صورتم را برمیگردانم. کاری به پوشش و آرایش چهره اش

ندارم،همین که به پر و پای من نیچد کافیهست.

صدای پر از عشوه اش،در راهروی خالی گوشم میپیچد.

_سلام آقامسیح، صبحتون بخیر

با غیظ به طرفش برمیگردم.

+مثل اینکه شما حافظه ی ضعیفی دارین، من آریا هستم خانم...

خودش را از تک و تا نمیاندازد، لبخند کوچکی میزند و میگوید

_آخه اسم به این قشنگی دارین، حیف نیست؟

اخم میکنم، از حالت تهاجمی چشمانم خبر دارم.

+بله؟؟؟

میترسد، آب دهانش را قورت میدهد.

در دل خودم را تحسین میکنم...

_آقای مصطفوی تماس گرفتن، گفتن انگار نقشه شون ایراداتی

داره... تا بعد از ظهر یه سر میان اینجا...

به طرف اتاقم میروم، میشنوم که زیر لب میگوید

_خیلیم دلت بخواد که من صدات کنم...

بدون اینکه برگردم میگویم: عمرا..

میدانم چهره اش دیدنی شده..

وارد اتاقم میشوم و در را میبندم.

پشت میزم مینشینم و به نقشه ای که دیروز شروع کرده ام خیره

میشوم.

هنوز خیلی کار دارد..ولی اول باید خودم را از زیر بار منت بابا خلاص کنم.

موبایل را برمیدارم و شماره ی بابا را میگیرم.

بعد از سه بوق جواب میدهد، صدایش خشک و جدی است، مثل همیشه..

_سلام بابا

+سلام

_قضیه ی خونه ی نیاورون چیه؟

+قضیه ای نداره.. میخوام هدیه ی عقد بدمش به تو

_خودتون میدونین من از صدقه متنفرم

+صدقه چیه، کله شق؟؟ میخوای دختر مسعود رو ببری تو اون یه
و جب جا؟

_یه متر هم باشه مهم اینه که مال خودمه

+اصلا من میخوام اون خونه رو بدم به نیکی

_بابا کل تهرانم به اسم نیکی باشه، من زنم رو میبرم خونه ی خودم...
زنم!

خودم هم جا میخورم...زن من؟ همسرم؟

چقدر مضحک!

+ پس خودت میدونی و مسعود..

و قطع میکنند..

پوز خند میزنم، بابا هنوز بعد از این همه مدت عمومسعود را

نشناخته...

چند تقه به در میخورد و در پی (بفرمایید) من، فرزند وارد اتاق

میشود.

_ سلام رئیس

کلافه جوابش را میدهم

+ سلام

_ چیه مسیح؟ میزون نیستی!

+ فرزند، جون هر کی دوس داری یا یه منشی واسه من پیدا کن، یا یه

شوهر واسه این..

ریز میخندد

سرم را بلند میکنم، با لبخند عجیبی کنج لب هایش نگاهم میکند.

+ چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟

_ بی معرفت.. حالا باید کارت بیاد در خونه ام، بعد من بفهمم دو روز

دیگه عروسی توعه؟

نمیفهمم چه میگوید.

+این چرند و پرندا چیه بهم میبافی؟ کارت چیه؟ عروسی کدومه؟
:_برو... برو ما که بخیل نیستیم.. مبارکت باشه.. دیروز کارتت رسید
دستم...

تازه میفهمم قضیه از چه قرار است..
به پشتی صندلی تکیه میدهم و زیر لب میگویم
+مااااااااااا

_چیزی گفتی؟

+هیچی ولش کن... ببین من بعدازظهر نیستم، یه کم کار دارم
مصطفوی میخواد بیاد اینجا، نقشه اش انگار ایراد داره.. خودت حل و
فصلش کن..

_باشه تو برو به کارات برس، خیالت راحت.
فکری به ذهنم میرسد

+فرزاد خانم نیازی هم در جریان هست؟
:_فکر نمیکنم... چون کارت بچه های شرکتو قراره امروز مانی بیاره
اینجا.. مال من رو فقط آورد خونه.. کاری با من نداری؟
سرم را تکان میدهم.

فرزاد از اتاق بیرون میرود..

چند لحظه که میگذرد بلند میشوم و به طرف میز نیازی میروم.

_ خانم نیازی؟

سرش را بلند میکند.

+بله؟

_ مانی هنوز نیومده؟

+نه هنوز نیومدن..

کمی آرام تر م، زیر لب، طوری که او هم بشنود میگویم

_ ای بابا...

+مشکلی پیش اومده؟؟

_ آخه قرار بود کارت ها رو بیاره... کارت های عروسی رو..

لبخند میزند: عه به سلامتی... آقامانی ازدواج کردن؟

لبخند میزنم.

_ عروسی مانی نیست...

مردد میپرسد

+پس عروسی کیه؟

_ عروسی من...

رنگش میپرد...

بی توجه به طرف اتاقم میروم، یک لحظه برمیگردم تا تیر خلاص را

بزنم.

: خوشحال میشیم تشریف بیارید.. هم من، هم خانمم!

صبر نمیکنم تا واکنشش را ببینم.

این از اولین خیر نیکی!

باید با مامان صحبت کنم، بی خبر کارت پخش کرده اند... چقدر هم

سریع ترتیب همه چیز را ظرف دو روز داده اند!

فکر نمیکردم اینقدر ماجرا داشته باشد، این بازی!

نیکی

قدم هایم را روی یک خط برمیدارم، خط میان دو موزاییک.

در خانه باز میشود و فاطمه بیرون میآید.

: سلام

جلو میروم و دست میدهم

:+ سلام

: چرا نیومدی تو؟

:+ نه، بیرون بهتره. قدم بزنیم...

کنارم راه میافتد

: خوب نیکی؟

لبخند میزنم

:+ آره خوبم، خیلی خوبم.

بغضم را پشت صدایم پنهان میکنم.

:_ رفتین آزمایش؟

سرم را تکان میدهم، باد سردی از روبه رو میوزد.

صورتم را برابرش میگیرم شاید التهاب درونم را بهبود بخشد.

:_ ببین این پدرروحانی نیومده، تو رو به چه حالی انداخته...

+خوبم فاطمه، فقط یه کم ... استرس دارم..

صدای زنگ موبایلم میآید. شماره ناشناس است.

به فاطمه، (بخشید) میگویم و جواب میدهم

:_ بله؟

+سلام زنداداش

زنداداش؟ چقدر صدای پشت خط آشناست..

:_ بخشید؟

+مانی ام، نشناختین؟

:_ سلام آقامانی، بخشید که نشناختم.

فاطمه آرام میگوید: بیا، موشون رو آتیش میزنی جلوت ظاهر میشن

این طایفه ی مسیحیان!

خنده ام میگیرد.

+زنداداش، مسیح سرش شلوغ بود، من الآن اومدم حلقه هاتون رو

بخرم... گفتم خیلی بی ادبیه اگه نظر شما رو نپرسم.. بفرمایید چه

جور حلقه ای مدنظر تونه؟

چه عروس سفیدبختی...

برادر داماد مسئول خرید حلقه ها شده!

آنقدر سرش شلوغ بوده که برادرش را...

نه... نباید بگذارم احساسات به عقم چیره شوند، حتی اگر پای

آرزوهای برباد رفته ی دخترانه ام وسط باشد...

بلند و محکم، طوری که قلبم بشنود، میگویم

_مهم نیست

+چی؟

_گفتم مهم نیست..

+نمیشه که، به هر حال باید یه شکل خاصی در نظر بگیرین دیگه...

_آقامانی...

+زنداداش بگید دیگه.. دوس دارم چیزی که میخرم بپسندین

نفسم را بیرون میدهم، کلافه میگویم

+ساده ترین و بی زرق و برق ترین حلقه ی دنیا

با ذوق میگوید

_فهمیدم فهمیدم... کاری ندارین؟

+خدانگه دار

رو به فاطمه که منتظر است لب باز کنم، میگویم

:_مانی رفته بود حلقه بخره...

با تعجب میگوید

+چه عروس، دوماد عجیبی هستین شما..البته چون واقعی

نیست، مهم نیستا، غصه نخوری... اصلا بهش فکر نکن

دلَم میخواهد بگویم مهم نیست...دلَم میخواهد باور کنم که برایم مهم

نیست...

اما مگر میشود آرزوهایت را برابرت دفن کنی و اشک نریزی...

پا روی دلَم میگذارم

:_آره بابا، مهم نیست

+حالا چی شده بود اینقدر هول هولی اومدی دنبالم؟

:_از خونه فرار کردم

+چی؟؟

:_مامان و زنعمو داشتن میرفتن خونه رو بچینن

+کدوم خونه؟

:_خونه ی مسیح

میخواستن وسایل منو ببرن اونجا...

خانه ی مسیح... وسایل من، آنجا چه میکند؟
فاطمه میایستد
به طرفش برمیگردم
+نیککی باورم همیشه.. یعنی... یعنی تو فردا عروس میشی؟
چشمانم را میبندم، حس میکنم بدنم میلرزد.
سرم را آرام تکان میدهم..
فاطمه دستانم را میگیرد.
زیر لب میگوید
+وای چه آرزوها و برنامه ها که واسه عروسی تو داشتم...
:_ عیب نداره، همشو عروسی تو اجرا میکنم..
لبخند میزند، بیجان... درک میکنم حالش را...
انگار در سالنی نشسته و نظاره گر نمایش شکنجه بی رحمانه ی
تقدیر با خواهرش است... من هم حس او را دارم..
با این تفاوت که من، مشغول دست و پنجه نرم کردن با تقدیرم...
آن خواهر، منم
❖
:_ نیککی... نیککی بلند شو دیگه... نیککی دیر شد...
صدای مامان، مجبورم میکند که بلند شوم...

دیشب تا نیمه های بامداد خواب به چشمانم نیامد..

آنقدر فکر و خیال کردم و آینده را به دستان مهربان خدا سپردم، تا خوابم برد.

روز پر از اتفاقی در پیش دارم... میدانم...

بلند میشوم، هنوز چشمانم نیمه بازند..

مامان ، داخل کمدم فرو رفته.

:_دختر پاشو دیگه.. بدو دوش بگیر، الآن آرایشگر میاد...

چشمهایم را تا آخرین حد ممکن باز میکنم

:+چی؟؟

مامان برایم یک بلوز یقه ایستاده ی حوله ای، با یک شلوار گرمکن

روی تخت میاندازد.

:_بیشتر لباسات رو بردیم خونه ی جدیدتون...

اینجا چیز زیادی نداری...

بین برات لباس گرم گذاشتم بعد حموم بپوش یه وقت سرما، نخوری..

داری میری مسافرت.. راستی معلوم نشده فعلا کجا میری؟؟

بلند میشوم، موهایم را پشت گوش میدهم و میگویم

:+مامان کی داره میاد اینجا؟؟

:_مژده جون میاد.. میدونی که، کارش عالیه... با شراره تصمیم گرفتیم

اون بیاد اینجا..

+مامان زنگ بزنین بگید نیاد لطفا

دستم را میگیرد و به طرف آینه میکشاندم

:_یه نگاه به خودت بنداز... شبیه روح شدی.. بذایه کم رنگ بیاد تو

صورتت... آخ نیکی قبلاها خیلی خوب به خودت میرسیدی...

+مامان؟

:_گفتید مراسم نگیریم، گفتیم باشه.. ولی قرار نیست تو عکسابی

روح دیده بشی که...شراره جون زنگ زده آتلیه رو هم هماهنگ

کرده...

+مامان، به آتلیه هم فکر کردین؟؟

:_معلومه، آبی از شما گرم نمیشه که.. خودمون باید یه فکری

میکردیم دیگه..

وا میروم.. از شر مراسم به سختی راحت شده بودیم

حالا آرایشگر و آتلیه را کجای دلم بگذارم..

مامان حوله ام را بغلم میگذارد

:_بسه بیا برو...

وای خدای من...

میدانستم روز شلوغی است، اما نه تا این حد..

مسیح

_ مامان جان، عزیز دلم... من اهل آتلیه و این مسخره بازیام؟ اصلا من به کنار، به نظر تون نیکی قبول میکنه؟
مامان شیرینی ها را داخل ظرف میچیند.

+ این دیگه هنر توئه گل پسر... ببین چطوری راضیش میکنی دیگه.. کل مراسم رو فیلم برداری می کنن بعدش هم می رید آتلیه..
_ مامان همه ی اصرار ما واسه مراسم نگرفتن، به خاطر نیکی بود... نیکی از این کارا خوشش نمیداد..
مامان، نافذ نگاهم میکند

+ ببین مسیح، روزی که گفتمی قصد ازدواج داری، اونم فقط با نیکی... چی بهت گفتم؟ گفتم هرچی تو بخوای.. هر دختری که تو بخوای.. حتی از اخلاقیات و خصوصیات عجیبش گفتمی، گفتمی چادر سر میکنه، نمیرقصه.. تو مهمونیا نمیآد... گفتم اشکال نداره پسر.. ولی خودت با محبت، با زبون خوش، راضیش کن عوض بشه .. تو هم قبول کردی.. مسیح در مورد مراسم کوتاه اومدم ولی آتلیه رو کوتاه نمیآم.. پس فردا بچه هات باید عکس دامادی باباشون رو ببینن... باید بدونن مامانشون تو لباس عروس چه شکلی شده یا نه؟؟
_ مامان، ما نمیتونیم واسه دل خودمون... یه لحظه صبر کنین...

متوجه چیزی میشوم

:_لباس عروس؟؟ مامان لباس عروس هم تدارک دیدین؟؟

+معلومه.. بدون لباس عروس که نمیشد...

اووووووف،این رشته سر دراز دارد...

صدای در میآید،خم میشوم و مانی را میبینم.

صدایش میزنم:مانی بیا اینجا...

مانی،وارد آشپزخانه میشود:به به سلام شاه داماد،گل پسر!! به

ببین کی اینجاست؟؟ به افتخار مادر داماد.. بزن دست قشنگه رو..

شله شله شله...

مامان لبخند میزند. میدانم الآن در دلش قربان صدقه ی حرکات مانی

میرود...

هرچقدر من سرد و خشکم،مانی گرم و شوخ است..

خم میشود و دست مامان را میبوسد..

:_امشب چه شبی است... شب است مراد است امشب...

به طرفم میآید،بشکن میزند و دست و پایش را تکان میدهد.

ازگردنم آویزان میشود و صورتم را میبوسد.

:+لوس نشو مانی..

:_آه آه... چه دوماذ عصا قورت داده ای...

ببین سه ساعت وقت گذاشتیم واسه خاطر آقا خوش تیپ کردیم...
میبینی مامان؟ بیچاره نیکی با این برج زهرمار چی کار میخواد بکنه؟
نیکی... یعنی میتواند از پس تدارکات مامان و زنعمو بر بیاید؟
نگرانم... نکند خودش را ببازد و زیر همه چیز بزند...
این دختر شکننده تر از آن است که ظاهرش میگوید...
مانی دستش را جلوی صورتش تکان میدهد.
:_ کجایی مسیح؟؟ نوچ نوچ مامان میبینی.. تا یه نیکی گفتیم فیلس
هوس هندستون کرد... آخ آخ بسوزه پدر عشق...
بازویش را میگیرم و می غرم:مانی...میشه بسه؟؟
مامان ریز میخندد:چیزی نمیکه که مسیح چرا ناراحت میشی؟مانی
مامان... گرفتی کت و شلوارو؟؟
مانی چشم هایش را میبندد و باز میکند:گرفتم.. چه چیزیم گرفتم...
مامان به من اشاره میکند:برومسیح جان بپوش.. دیگه داره دیر میشه
ها..الآن خاله اینام میان..
:_ چی رو بپوشم؟؟
+_کت و شلوار دومادی رو دیگه...
:_مامان...

اصلا فکر نمی کردم اینقدر سخت و پر پیچ و خم باشد... صدای موبایل

میآید، عمو وحید است...

_: الو سلام عمو..

+سلام، خوبی؟ باید باهم حرف بزنیم مسیح.. مردونه!

_: باشه، هرچی شما بگید...

+بیا جلو در..



سوار ماشین میشوم.

_: سلام عمو

+سلام

_: چرا نیومدین تو؟

+میخوام باهات حرف بزنم، تنها...

_: میشنوم...

+مسیح من میشناسمت... یعنی به خاطر چهار پنج سال اختلاف

سنی مون، خیلی باهم راحتیم. مگه نه؟

سرم را تکان میدهم، با اینکه عمو وحید دور از ما بود، همیشه مثل

یک دوست قدرتمند به او تکیه کرده ام.

حتی با وجود اختلاف فکری مان...

+من خبر دارم که بین تو و نیکی چه قول و قراری هست... اینم که

قبول کردم و زیر بارش رفتم، مهم نیست...

فقط بدون، یه سری اتفاقات افتاد که راجعش هیچی نمیگم... ولی اگه نیکی تو رو انتخاب نمیکرد مجبور بود با یه نفر، اجباری و واقعی ازدواج کنه...

یعنی فکر نکن با میل و رغبت این قضیه رو قبول کرد.. اگه مجبور نمیشد، محال بود زیر بار بره..

به هر حال اینا مهم نیست.. مهم اینه که تو میدونی من چقدر نیکی رو دوست دارم..

حتی میدونی خودت رو هم چقدر دوست دارم..

ولی با همه ی اینا، نیکی دست تو، امانته... میفهمی؟ به خدا

قسم، مسیح به خدا قسم اگه حتی سرانگشتت بهش بخوره، یا حرفی بزنی که دلش بشکن، یا خدای نکرده اگه گریه کنه، میشم دیو دوسر... میفهمی؟

نفس عمیقی می کشد و کلافه ادامه می دهد: بچه های خوبی باشین.. زودتر این مسخره بازیاتموم بشه... هووووووف آسفتگی عمو را میفهمم.

:_ عمو مطمئن باشید هیچ اتفاق بدی نیافته.. بهتون قول میدم..
+: بهت اعتماد دارم...

نیکی

نگاهی به خودم میاندام.

موهای مجعدم را ساده بالای سرم بسته ام. تا جایی هم که

توانستم، اجازه ندادم صورتم را زیاد عوض کند.

چیز زیادی در صورتم مشخص نیست، فقط رنگ لب هایم جلب توجه

میکند.

مامان وارد اتاق میشود و نگاهم میکند

:_ نداشتی مژده جون کارشو درست انجام بده دیگه... ولی باز

خوبه.. خودت خوشگلی، یه کم هم رنگ اومد تو صورتت...

+ مامان به نظرتون یه کم رژ لبم تو چشم نیست؟

:_ معلومه که نیست... مثلاً عروسی،... حالا باید موهاتم شنیون

میکردی.. لجبازی کردی وگرنه خیلی قشنگ تر از اینا میشدی...

باید اولین فرصت این رنگ و لعاب را از صورتم پاک کنم...

چند تقه به در میخورد، مامان "بفرمایید" میگوید.

در باز میشود و زنعمو وارد اتاق میشود.

به احترامش بلند میشوم .

لبخند رضایت روی لب های زنعمو نقش بسته.

انگار از انتخابش راضی است .

از لباس های راحتی ام خجالت میکشم..

سرم- را پایین میاندازم.

زنعمو جلو میآید.

:_ افسانه جون ،من نمیدونستم مسیح این همه خوش سلیقه است! به

به... عجب عروسی...

مثل همیشه خونگرم است و مهربان...

جلوتر میآید و صورتم را میبوسد.

:_ خوشبخت بشی دخترم... به پای هم پیر بشید.

پیر بشوم؟ به پای او؟؟ نفرین است یا دعا؟

زیر چشمی به آینه نگاه میکنم.

گونه هایم اناری شده اند و چهره ی شرمگینم، به دل مینشیند.

:_ افسانه جون، از مزون او مدن، لباسا رو آوردن.

مامان لبخند کوچکی میزند.

:+ پس من برم..

مامان از اتاق بیرون میرود، زنعمو پالتوی گرمش را در میآورد.

کت و شلوار سبز یشمی پوشیده و بسیار شکیل به نظر میرسد.

مثل شب خواستگاری...

تعارف میکنم

+بفرمایید بشینید خواهش میکنم..

با حرکات پر از عشوه و زنانگی روی مبل مینشیند.

رو به رویش روی تخت مینشینم و نگاهم را به زمین میدوزم.

مامان وارد اتاق میشود، پشت سرش دختر جوانی با رگال های لباس های سفید داخل میآید.

بلند میشوم، نفر سوم خانم جاافتاده ای است که وارد میشود.

با دیدن من، لبخند دندان نما ولی قشنگی میزند.

:_به به چه عروس خانم خوشگلی..

سرم را پایین میاندازم.

زنعمو کنارم میایستد و با افتخار میگوید:عروس قشنگ منه دیگه مانداناجون.

زن، که انگار اسمش ماندانا است میگوید:بله جز اینم نباید باشه...

خب حالا ببینم به این دختر خوش استایل چی بدیم بیشتر دل از آقاداماد ببره...

سرم را بیشتر خم میکنم...

میشود این شب زودتر تمام شود؟ اصلا میشود چشم هایم را باز کنم و ببینم فرداست؟

رگالی را برمیدارد و به کمک دختر جوان، لباس را از داخل کاورش

بیرون میآورد.

:_ افسانه جون گفتن فقط عقدکنون خودمونیه..

واسه همین این لباسا رو آوردم. از جدیدترین لباسامون هستن..

این چطوره؟

پر از پولک است، نمیخواهم جلب توجه کند..

سر به زیر میگویم

:+میخواوم ساده ی ساده باشه.. لطفا

ماندانا سرش را تکان میدهد

:_ سلیقه ی جوونای امروزو میشناسم.. لباساشون ساده است و بدون

زرق و برق.. مطمئنم از این خوشت میاد..

لباس دیگری را بیرون میآورد.

سفید است، ساده... با آستین های حریر که بدن نما نیست.

کمی تنگ به نظر میرسد و دامن مدل ماهی دارد.

زیباست... ساده است و توی چشم نمیزند .

شاید.. همین بشود لباس عروسم... لباس سفیدِ آغازِ زندگی

مشترک...



نگاهی به خودم میاندازم، ظاهرَم راضی کننده است.

انگار لباس، قالب تنم دوخته شده. شال سفیدم را لبنانی بسته ام و شلن طلایی کوتاهی روی لباس پوشیده ام.

به تمام معنا، عروس رویایی شده ام اما ... دستمال برمیدارم و با قدرت، رژ لبم را پاک میکنم.

طوری که حتی اثرش باقی نمیماند..
ظاهرا بهتر شد اما...

تپش قلبم، اضطرابی که باعث شده ناخن هایم را فشار دهم و لبم را بجوم.

این دل نگرانی مثل خوره به جانم افتاده و انتهای قلبم را رختشویرخانه کرده.

انگار به تعداد همه ی آدم های این شهر، درون قلبم فرش میشوند. عضلات شکم بهم میپیچد و رنگ به رو ندارم.
امان از این دلشوره...

مهربان خدای من!

تو هستی، یعنی همیشه بوده ای..

یادت آرام بخش قلب بیتابم بوده و نگاه مطمئننت، آسوده ام کرده از برای آینده.

آغوش گرمت همواره اطمینان بخش ایمان لرزانم بوده و دلم قرص

است، به داشتنت...

مسیر زندگیم را چیده ای تا به اینجا برسم.

خودت روح سرکش و قلب لرزانم را یاری کن، مثل روزهای رفته...

دوستت دارم، تو را که از روحت در من دمیدی..

شالم را مرتب میکنم و چادرم را سر..

بار دیگر در آینه نگاهی به خودم میاندام.

آماده ام، برای سرسپردن به تسلیم الهی!

کیف کوچکم را برمیدارم، تسبیح فیروزه ای سوغات کربلا را و

انگشتر با نگین امیری حسین که عمو وحید داده بود. نگاهی به انگشتر

که روی انگشتان دست راستم خودنمایی میکند میاندام...

آه میکشم و از اتاق بیرون میروم.

قدم اول را روی پله ها میگذارم که چشمم به او میافتد .

وسط سالن ایستاده، دستش را داخل جیبش فرو کرده و دست دیگر

را روی دکمه های کتش گذاشته.

کت و شلوار مشکی پوشیده، پیراهن سفید و کراوات مشکی...

مشغول صحبت با مانی است.

بسم الله میگویم و قدم دوم را برمیدارم.

زنعمو موهایش را مرتب میکند و مامان، به بابا کمک میکند تا کتش را

پوشد.

پله ی سوم را پایین میروم که زنعمو مرا میبیند.

به عمو که کنارش ایستاده سقلمه میزند و آرام میگوید: مسیح

مسیح به طرف زنعمو برمیگردد: جانم مامان؟

زنعمو با ابروهایش به من اشاره میکند.

نگاهش برمیگردد و روی من متوقف میشود.

بیتفاوت نگاهم میکند. هیچ حسی، در چشمانش نیست.

حتی تبسمی هم روی لب هایش نمیآید...

همانطور خشک، جدی، سرد و بی تفاوت نگاهم میکند، برق چشمانش

همان است، همانقدر گیرا.. همانقدر قدرتمند...

فقط کمی درخشان تر به نظر میرسد.

از پله ها پایین میروم و کنار مامان و بابا میایستم.

مسیح بی تفاوت، نگاهش را به زمین میدوزد.

بین نگاه های پر معنا و حرف های درگوشی، خودم را کناری می کشم.

از خانه بیرون میآیم، بدون حرف و هیچ کلامی.

زنعمو مرا به سمت ماشین مسیح هل میدهد.

:_آخه زنعمو...

+دختر حرف نباشه.. بشین!

مجبورم که اطاعت کنم.

مینشینم، مسیح هم.

استارت میزند و حرکت میکنیم بدون هیچ حرفی.

صدای اس ام اس موبایلم میآید. فاطمه است

{عروس خانم ما اینجا منتظریم}

چه صفتی! عروس...

نه... نمیگذارم که این احساسات شکست خورده، این دخترانگی های

لنگر گرفته، این روحیه ی لگدمال شده و این حال ناآرام نابودم کند.

من با منطق پذیرفتم و پای منطق خودم و اجبار پدرم میمانم.

من خودم را نمیبازم... من شکست خورده ی این بازی نخواهم بود.

پیروزی تنها چند گام با من فاصله دارد، شاید هم چند امضا و یک

خطبه!

نمیدانم کی به محضر میرسیم، کی ماشین متوقف میشود و کی من از

فکر و خیال بیرون میپریم.

:_ نمیخواهی پیاپی؟ همه منتظرن.

سرم را بالا میآورم و به جماعتی که به انتظارم ایستاده اند، خیره

میشوم.

مامان و بابا، عمو و زعمو، مانی و آقا و خانمی که شوهرخاله و خاله ی

مسیح معرفی شدند. و زنی جوان، سی، سی و پنج ساله با همسرش و دختر کوچکش، که فهمیدم دختر و دامادِ خاله ی مسیح هستند. در را باز میکنم و پیاده میشوم.

فاطمه و محسن را میبینم، فاطمه جلو میآید و بغلم میکند. وارد محضر میشویم، فاطمه کنارم حرکت میکند و لحظه ای تنه‌ایم نمیگذارد.

سرم را بلند نمیکنم، فقط مستقیم حرکت میکنم. روی صندلی‌عروس مینشینم و تازه وقت میکنم به اطراف نگاه کنم. محضر، مجلل و پر از تشریفات است، سفره ی عقدی هم پر از شمع و گل های طبیعی برابرمان باز شده.

سفره ای به رنگ سفید و طلایی.

با گل هایی که عطرشان تمام فضا را پر کرده.

صدایش از کنار گوشم یآید

:_الآنه که خون بیاد...

سرم را بلند میکنم و نگاهش میکنم. اصلا کی نشست که

نفهمیدم؟ نگاه متعجبم را میبیند

:_ناخات رو محکم تو پوستت فرو کردی

تازه نگاهم به دستم میافتد.

مشت گره خورده ام را کمی باز میکنم.

دسته گلی روی پاهایم میگذارد.

مشتش را جلویم میگیرد.

:_اینم مال تو...

سرم را بلند میکنم.

دستش را رو به رویم باز میکند، دو تا شکلات..

:_بخور..واسه فشار خونت خوبه..

یکی را برمیدارم ، دوباره مشتش را میبندد.

نگاهم به دسته گل میافتد. پر از رزهای کوچک سرخ...

ساده و زیباست!

شکلات را باز میکنم و داخل دهانم میگذارم و ذکر میگویم..

کمی بهتر میشوم، نه به خاطر شکلات و تعدیل فشار خونم.. به خاطر

یادآوری اینکه خدا، تنهایم نمیگذارد...

مامان و زنعمو جلو میآیند.

مامان میگوید: بلند شو نیکو، چادرت رو دربیار..

متعجب نگاهش میکنم.

:+_لازمه؟

:_ معلومه... با چادر سیاه اصلا نمیشه دخترم..

+نه مامان...من...

فاطمه میگوید: نیکی من چادر سفید آوردم.

چقدر خوب که فاطمه میداند، میشناسد و میفهمد مرا...

با نگاهم از حواس جمعش تشکر میکنم.. +: ممنون که هستی فاطمه..

لبخند میزند: یه رفیق عروس بیشتر نداریم که..

بلند میشوم و با کمک فاطمه چادرم را عوض میکنم.

دوباره مینشینم.

چشمانم فقط نوک کفش هایم را میبیند و کفش های او را...

عکاس و فیلم بردار مدام می خواهند به دوربین نگاه کنیم و لبخند

بزنیم..

من دل و دماغی برای این کارها ندارم..

عمو و حید میآید و روی صندلی کناری ام مینشینند.

به طرفش بر میگردم.

لبخند میزند

: _ خیلی ماه شدی خاتون..

نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم، لب هایم میلرزند.

: _ نوچ... گریه نداشتی ما... مگه خودت نخواستی؟ نگفتی اینجوری

واسه همه بهتره؟ ما مثل کوهیم نیکی تا آخرش پشت هم... اینو بدون

هر جا که باشم، اگه بفهمم، بشنوم، ببینم که کسی نازکتر از برگ گل
بهت بگه.. دنیا رو جهنم میکنم... مگه قرار نشد هر وقت دلمون
لرزید، پامون سست شد، بغض کردیم پناه ببریم به خودش؟ خودت رو
بسپار به خدا...

سرم را تکان میدهم، میداند چطور آرامم کند.
قرآن را برمیدارد و روی پایم باز میکند.
آیات سوره ی نور، برابرم روشنی میکنند.
نفس عمیق میکشم و توکل میکنم به او که هست، و هر زنده ای را
زندگانی میبخشد.

عمو بلند میشود و مامان کنارم مینشیند.
فاطمه و خاله ی مسیح حریر سفیدی روی سرمان میگیرند.
دختر خاله اش، هم قند میسابد..

این ها را آینه ی روبه رویم شهادت میدهد.
{بسم الله الرحمن الرحيم... قال رسول الله، النکاح سنتی...}
ضربان قلبم بالا میرود، اما آرامم...

چرا مضطرب باشم وقتی او مهربان است و قادر..
مامان میگوید: من چرا استرس گرفتم...
لبخند میزنم: ذکر بگید مامان

:_بلد نیستم که..

:+صلوات بفرستید..

شتاب زده زیر لب میگوید

:_باشه.. اللهم صل علی آل محمد.. اللهم صل علی آل محمد...

آرام زیر لب شمرده شمرده میگویم: اللهم صل علی محمد و آل

محمد..

مامان متوجه میشود و تصحیح میکند.

[سرکار خانم نیکی نیایش... آیا به بنده وکالت میدهید شما رو به عقد

دائم] ...

یاد خوابم میافتم... الهی، به امید تو..

[و همیشهگی آقای مسیح آریا به صداق و مهریه ی یک جلد کلام الله

مجید، آینه و یک جفت شمعدان و دو هزار و یک سکه ی تمام بهار

آزادی در بیاورم، وکیلیم؟]

دختر خاله ی مسیح میگوید: عروس رفته گل بچینه

من، آمده ام دسته گل های بر آب رفته ی زندگی ام را جمع کنم.. فصل

خزان است، تا چیدن گل بسیار مانده... سه آیه میخوانم و دوباره

میشنوم [وکیلیم؟؟]

باز هم کسی خلوتم را بهم میزند: عروس رفته گلاب بیاره...

کاش لحظه هایم بوی گل محمدی بگیرد.. رایحه ی گلاب..
صلواتی زیر لب می فرستم.

[برای بار سوم میپرسم، دوشیزه ی محترمه ی مکرمه...]
خودم را در رحمت و مشیت الهی غرق میکنم، چشمانم را میبندم و
روزی را تصور میکنم که به تمام ناخوشی های امروز بخندم.. مگر نه
اینکه {لاتحزن ان الله معنا}؟

[وکیلیم؟]

خدایا ... چه بگویم؟

کوبش بی مهابای قلبم، قفسه ی سینه ام را آتش میکشد.
: با اجازه ی پدر و مادرم... بله
صدای کل بلند میشود.

عاقده از مسیح هم وکالت میگیرد و خطبه جاری میشود...
تمام شد.. حالا من یک بانوی متأهل محسوب میشوم...

باورم نمیشود... من چه کردم خدایا!

نکند اشتباه کرده ام؟.. نه.. نه.. فکر و خیال بیهوده است.. من به او
توکل کرده ام...

مانی جعبه هایی به دستمان میدهد.

زنعمو میگوید: پسر، حلقه رو دست خانمت کن...

قلبم هری میریزد...

نه، اینجا جزء نقشه نیست.

التماس را در چشمانم می ریزم و از آینه به چشمانش خیره می شوم.

استیصالم را درمی یابد و صدایش، آتش قلبم را خاموش میکند.

لحنش عصبی به نظر میرسد.

+ مامان جان، نه دیگه، کافیه... بیا نیکی حلقه ات رو..

و جعبه ای به دستم می دهد.

خودش هم سریع حلقه ی طلای سفیدش را داخل انگشت دست

چپش فرو میکند و از جا بلند میشود.

باورم نمیشود... تو ... نجاتم دادی... با کمک فاطمه حلقه را دست

میکنم.

رینگ سفید، ظریف، ساده و بدون نگین..

همان که میخواستم...

زنعمو جلو میآید و بغلم میکند.

:_ مبارکه عزیزم... بخشش این رفتار مسیح رو.. اهل رسم و رسوم

نیست... میدونی که..

بخششم؟؟ از مخمصه نجاتم داد.. مدیون او شده ام..

در آغوش مامان فرو میروم، آغوشی که مدت ها حسرتم بود..

فاطمه را بغل میکنم و حس میکنم بار سنگین روی دوش هایم خالی شد...

نگاهم به او میافتد.

گوشه ی دفترخانه ایستاده و هر دو دستش را در جیب های شلوارش فرو کرده..

باورم نمیشود... این آدم، الآن همسر من است؟

چه شوخی تلخی...

مسیح

از محضر که بیرون میآییم، آفتاب در حال غروب است.

نیکی در محاصره ی مامان و خاله و زنعموست.

بغض کرده، صورتش سرخ شده و چهره اش مغموم است...

مانی کنار جدول ایستاده، به طرفش میروم و دستم را روی شانه اش میگذارم.

برمیگردد، با تلفن صحبت میکند. با دستش اشاره میکند به موبایلش.

صبر میکنم تا مکالمه اش تمام شود.

:_ باشه، حالا بعدا حرف میزنیم.. من الآن برم، باشه ... قربونت خداحافظ

قطع میکند و موبایل را داخل جیبش میاندازد.

:_ جونم؟

+مانی به مامانینا گفتی پروازمون کیه؟

_خودت گفتی بگو امشب دیگه..منم گفتم ساعت سه و نیم، چهار
نصفه شب..

+چرا اونموقع حالا؟

_گفتم یه وقتی بگم که نخوان بیان فرودگاه دیگه..
ببین..

+هوم؟

_عمووحید داره میره

+چی؟

_امشب پرواز داره،ساعت یازده...

ناخودآگاه برمیگردم و به نیکی نگاه میکنم.

با عمووحید مشغول صحبت است.

آشوب و آرامشش به دست عمووحیداست.

خودم دیدم،عمووحید قبل از عقد چطور با چند جمله نیکی را آرام
کرد.

بابا میگوید: خب سوار شید بریم دیگه...

به طرفشان میروم و آن طرفتر،نزدیک عمو میایستم.

مانی از آن طرف میگوید:عمووحید بیاین با من بریم.

عمو برمیگردد و دستش را برای مانی تکان میدهد.

:_الآن میام..

به طرف نیکی برمیگردد.

:_من برم دیگه..

نیکی سرش را پایین میاندازد، قبل از اینکه چیزی بگوید، مامان جلو

میآید: نیکی جان، مسیح راه بیفتید دیگه..

عمو و حید لبخند میزند

:_برو عروس خانم...

جلو میروم و در ماشین را باز میکنم.

نیکی میآید و آرام، مینشیند.

جلوتر از همه، استارت میزند و راه میافتم.

نیکی هیچ نمیگوید، سرش را پایین انداخته و با انگشتان دستش بازی

میکند.

دست میبرم و ضبط ماشین را روشن میکنم.

صدای موسیقی راک فضا را پر میکند.

خواننده میخواند:

پای چپ جهان را با اره ای بریدند

چپ پاچه های شلوار، سیگار پشت سیگار

موسیقی مورد علاقه ام، سرد، خشک و حتی کمی خشن.
نیکی زیرچشمی نگاهی به ضبط میکند، اما چیزی نمیگوید.

مثل اینکه در این مورد هم با هم تفاهم نداریم!
تمام راه تا خانه در سکوت کامل طی میشود.
ماشین را پارک میکنم، ترمز دستی را میکشم و میگویم: رسیدیم.
نگاهی به ساختمان های اطراف میاندازد
:_ اینجا کجاست؟

بالاخره قفل کلامش شکست...

+خونه ی ما.. یعنی خونه ی بابام، واسه شام دعوتیم.
سرش را تکان میدهد و پیاده میشود.

مظلوم ولی در عین حال، قدرتمند به نظر میرسد.
آرامشش ماورایی است.

پیاده میشوم و در حالی که کلید را در میآورم خانه را نشان میدهم.
لبخند میزند، بیشتر شبیه پوزخند.

در را باز میکنم و به طرفش برمیگردم.
+به چی میخندی؟

با تعصب میپرسم: انگار پوزخند زدن، تنها در انحصار من است!

_بچه که بودم آرزو داشتم یه خونه ای باشه، مال فامیل هامون

باشه.. منم برم به دوستانم تعریف کنم که دیشب خونه ی عموم بودیم،خونه ی خاله ام میرم...

+بچه های شمام هیچ وقت ندارن نگاهم میکند.

+خاله.. بچه هاتون خاله ندارن...

لبخند میزند،انگار یاد کسی میافتد.

:_چرا دارن..._

+همون دوستت که محضر بود؟

سرش را تکان میدهد.

لبخند به لب دارد،اما آه میکشد.

چیزی نمیگویم،چقدر حس و حال این دختر عجیب است...

انگار نه انگار شناسنامه اش خط خطی شده...

انگار هنوز نمیداند.. انگار یادش نیست وارد چه بازی پر از التهابی شده ایم.

انگار فراموش کرده و انگار از من نمیترسد..

+بفرمایید تو...

:_اول خودتون،اول صاحبخونه.._

+من دیگه از امشب اینجا صاحبخونه نیستم.. حتی لباسام رو هم

بردن اون یکی خونه..

نمیتوانم بگویم خانه ی خودمان ... {ما} وجود ندارد.

حتی اگر ترکیب من و نیکی در لفظ، ما بشود، واقعینست..

وارد حیاط میشوم و در را نگه میدارم تا نیکی هم داخل شود.

سرش را بالا میگیرد و داخل خانه میشود.

نگاهش پی درخت هاست که بلند و سر به فلک کشیده، کل ساختمان

را احاطه کرده اند.

زیرلب، انگار ناخود آگاه، میگوید

:_چقدر قشنگه اینجا...

دور و برم را نگاه میکنم، تا به حال اینقدر با دقت به حیاط خانه مان

نگاه نکرده بودم...

لبخند میزنم، راست میگوید اینجا واقعا زیباست..

مثل بچه ها، حیاط اینجا را با حیاط خانه ی خودشان مقایسه میکند

:_خونه ی ما فقط شمشاد هست و بوته گل.. ما سه چهار تا درخت

داریم فقط..

راه میافتد، در را میبندم و از پشت نگاهش میکنم.

روی چمن ها راه میرود و اطراف را می کاود.

دست میبرم و کلید چراغ های حیاط را روشن میکنم.

با غصه به باغچه های کوچک گل ها نگاه میکند.
بوته هایی که زیر سرمای زمستان خشکیده اند.
روی پاهایش مینشیند و به بوته ها دست میزند.
چقدر بچه است!

انگار نه انگار نوزده سال دارد...

بلند میگویم

+بریم تو سرده...

حواسش نیست..

جلوتر میروم و چند قدمی اش میایستم

صدای پارس سگ از تاریکی بین درخت ها میآید.

شتاب زده بلند میشود و یک قدم عقب میآید.

جلو میروم و شانه به شانه اش میایستم.

+نترس..نترس چیزی نیست.

نگاهم میکند، صورتش روشن تر از قبل شده، مهتابی است و چشم

هایش از ترس برق میزند.

نگاهم را از صورتش میگیرم.

_از خونه ی شماست؟

+آره... الكس... الكس بيا اينجا...

الكس جلو میآید ، با دیدن نیکی پارس میکند .

نیکی چند قدم دیگه عقب میرود، حق دارد.

جته ی بزرگ و سیاه الكس، هر کسی را میترساند.

جلو میروم و دست به سرش میکشم.

+هیسس الكس آروم باش.. چیزی نیست... غریبه نیست.. آروم

پسر... آروم...

الكس روی پاهایش مینشیند.

برمیگردم. نیکی با ترس به من نگاه میکند و چهره در هم کشیده

است. +:چیزی نیست.. نترس...

آب دهانش را قورت میدهد

:_بریم تو؟

سرم را تکان میدهم.

+بریم

راه میافتم، شانه به شانه ی نیکی به طرف ساختمان میرویم.

کنارم که میایستد، قدش تا سینه ام میرسد.

هر از چند گاهی برمیگردد و نگاهی به الكس میاندازد، میترسد

دنبالمان بیاید.

+اگه این همه نگاش کنی ممکنه بفهمه ترسیدی..سگ ها خیلی باهوشن...

با نگرانی میپرسد

_تا حالا کسی رو...؟

ادامه ی حرفش را میخورد... روز اول، چنان محکم و باصلابت با من حرف زد که جاخوردم... فکر نمیکردم اینقدر ترسو باشد!

+کسی رو چی؟؟

_مهم نیست..هیچی..

ناخودآگاه میخندم، حالت تدافعی این دختر بامزه است!

میگویم

+نه...

متعجب میپرسد

_چی؟

+تا حالا کسی رو نخورده...

عصبانی میشود، من همچنان میخندم.

_من منظورم این نبود..

وجلو تر از من در ساختمان را باز میکند و وارد خانه میشود.

با تعجب نگاهش میکنم، یک لحظه متوجه میشود.

خجالت زده کنار در میایستد

:_ببخشید... اصلا حواسم نبود... اول خودتون بفرمایید..

داخل میشوم و در را میبندم.

با دست مبل های جلوتلوویزیونی را نشانش میدهم.

:+بشین..

همچنان سرش پایین است.

:_ممنون

:+تعارف نکردم برو بشین

طلاخانم از آشپزخانه بیرون میآید:سلام آقا

نگاهی به دست هاینیکی میاندازم که در هم قفل کرده و با حلقه اش

بازی میکند.

:+سلام... طلاخانم ایشون نیکی جان هستن،همسر من..

حس میکنم نیکی از حرفم جا میخورد و شانه هایش پایین میافتد .

اهمیت نمیدهم؛باید به این نمایش مسخره و دیالوگ های مسخره

ترش عادت کند. برای من فرق چندانی ندارد.

:+نیکی خانم،ایشون هم طلاخانم هستن.. تو کارای خونه به مامان

کمک میکنن.

طلا جلو میآید و صورت نیکی را میبوسد:خیلی خوشبختم خانم..

خوش اومدین.. چقدر بهم میان ماشاءالله...
نیکی نگاهم میکنم و لبخندی تصنعی و کم جان میزند.
طلا میگوید: بشینید خانم.. بشینید الآن براتون یه چیزی میارم
گلویی تازه کنید.
صدای باز و بسته شدن در میآید، برمیگردم.
مامان و بابا هستند.
نیکی خیلی زود سلام میدهد، انگار عادت دارد.
:_ سلام
مامان لبخند میزند: سلام عزیز دلم.. خیلی خوش اومدی دخترم.
جلو میرود و صورت نیکی را میبوسد.
بابا هم جلو میآید و دست نیکی را میفشارد.
مامان دستش را دور کمر نیکی حلقه میکند: چرا اینجا
ایستادین؟ مسیح جان نیکی رو ببر اتاقت لباساش رو عوض کنه
به وضوح سرخ و سفید شدن نیکی را میبینم.
میگویم: نیکی جان اگه میخوای..
شتابزده و نگران میان حرفم میپرد: نه نه همین جا خوبه..
به صرافت میافتد، سرش را پایین میاندازد: ببخشید حرفتون رو قطع
کردم..

مامان با تعجب نگاهش میکند، نیکی هنوز من را با خودم جمع
میپندد!

سعی میکنم بخندم و طبیعی جلوه کنم: عزیزم این حرفا چیه... مامان
جان نیکی یه کم معذبه.. اگه اجازه بدین من ببرم باغ رو نشونش بدم.
مامان لبخند میزند: عزیزم خجالت نداره که. الهی قربونت برم... باشه
برید با هم...

بعد به بابا اشاره میکند و با هم به طرف آشپزخانه میروند.
نگاه نیکی هنوز رو به پایین است.
+: جلو در منتظر تم...

سرش را تکان میدهد. از خانه خارج میشوم. سوز سرمای
بهمن، صورت تم را میسوزاند.
دست هایم را داخل جیب های شلوarm فرو میکنم و هوا را با تمام
سلول هایم میبلعم.
صدای در میآید و بعد صدای پاهایش.
برمیگردم.

چادر سفیدی که موقع عقد سرش بود، دوباره سر کرده.
قدم هایش را کوتاه و روی یک خط برمیدارد.
روبه رویم میایستد، سرش پایین است و هنوز نگاهش را میدزدد.

به نظر، این دختر به اندازه ی تمام مؤنث های این شهر، خجالت میکشد!

+بریم..

راه میافتم، پشت سرم میآید.

قدم های من بلند است و او برای اینکه از من عقب نماند مجبور است تقریبا بدود.

از کنار صندلی های جلوی پنجره که میگذرم صدای پایش قطع میشود.

برمیگردم، کنار صندلی ها ایستاده و نگاهشان میکند.

+دوست داری بشینیم؟

سرش را با مکث تکان میدهد.

مسئولیتم چند برابر شد، من بعد باید زبان این دختر هم باشم!!

چند قدم رفته را بازمیگردم و روبه رویش مینشینم.

سرش پایین است و با بندهای انگشتانش بازی میکند.

کلافه پای راستم را روی پای چپ میاندازم و نفسم را، با صدا تحویل هوای زمستان میدهم.

سر بلند میکند و اطراف را میکاود.

حوصله ام سر رفته. پاکت نازک سیگار و فندک را از جیب داخلی

کتم درمیآورم.

چند ضربه به پاکت میزنم و سیگاری درمیآورم.

سیگار را بین لب هایم میگیرم و با فندک روشنش میکنم.

میدانم با تعجب، مثل بچه ها، نگاهم میکند؛ مطمئنم... بدون اینکه نگاهش کنم.

فندک را روی میز مقابلم میگذارم و سیگار را ماهرانه بین دوانگشتم میگیرم.

دود را از دهانم بیرون میدهم و نگاهی با آسودگی و بیخیالی به نیکی میاندازم.

چشمانش گرد شده و خیره به حرکاتم، مردمک چشمانش بالا و پایین میشود. اولین بار است که سیگار کشیدنم را میبیند.

سیگار را به طرفش میگیرم

+ میکشی؟

از جا میپرد، حرکتش قابل پیش بینی بود!

با حرص دندان هایش را روی هم فشار میدهد و دستش گوشه ی چادر را مچاله میکند.

به زحمت، خنده ام را کنترل میکنم.

با غیظ میگوید

: نه خیر، نوشِ جان

و پشت میکند به من و به طرف خانه می‌رود.

لبخند سردی کنج لبم مینشیند.

کاش این دختر بچه، بازی را نبازد...

نیکی

با عصبانیت دستگیره را فشار میدهم و در را به داخل هل میدهم.

وارد که میشوم، هُرم دلنشین گرما، پوستم را نوازش میدهد.

زنعمو در حالی که ظرف شیرینی در دست دارد از آشپزخانه خارج

میشود.

: عه دخترم اینجایی؟ بیا بریم مامانتینام رسیدن..

لبخندی مصنوعی، نقاب غم هایم میشود.

جلو میروم و هم گام با زنعمو، وارد سالن میشوم. مامان و بابا، مانی و

عمو و حید روی مبل‌ها نشسته‌اند. سلام نسبتاً بلندی میدهم و کنار

عمو و حید مینشینم.

عمو با مهربانی و نگرانی صورتم را میکاود.

لب میزنم: خوبم.

عمو محمود موبایل در دست، وارد میشود.

به احترامش بلند میشویم، من؛ عمو و حید و مانی..

تکبر بابا در برابر برادرش، حیرت آور است.

عمو محمود لبخندی به صورت من میپاشد و رو به جمع میگوید: ببخشید.. تلفن، ضروری بود باید جواب میدادم... بابا پوزخند میزند.

زنعمو متوجه سنگینی فضاست، با اضطراب میگوید: شام حاضره، بهتره بریم شام بخوریم... نظرت چیه افسانه جون؟ مامان لبخند گرمی میزند: پیشنهاد فوق العاده ای. مگه نه مسعود جان؟

بابا، مامان را با تحسین از نظر میگذراند و دستش را روی دست مامان میگذارد.

همیشه همینطور بوده، مامان تنها کسی است که همیشه قادر به مهار آتش خشم باباست.

بابا در اوج عصبانیت، با مامان به ملاطفت رفتار کرده.

رفتارش با من هم، همینطور بود، تا وقتی که سیاوش وارد زندگی ام شد.

دلَم نمیخواهد حتی اسمش را به یاد بیاورم.

من اکنون یک بانوی متأهل هستم، هرچند صوری.

اما در قبال همسرم وظیفه دارم به پاک نگاه داشتن قلب و ذهن و

روح و جسمم...

حتی نباید به کسی فکر کنم.

زنعمو بلند میشود و صدایم میزند، از فکر و خیال بیرون می‌آیم: نیکی

جان بریم سر میز شام دخترم

بلند میشوم و به دنبال زنعمو میروم.

کنار آشپزخانه که میرسیم زنعمو میگوید: نیکی جان چادرت رو

دربیار.. غریبه نیست اینجا.

چه باید بگویم؟

نمیدانم چرا بعد از عقد و در برابر این خانواده ی شوهرِ دروغین، زبان

و قوه ی تکلم خود را از دست داده ام؟

تنها چادرم را سفت نگه میدارم.

صدایی از پشت می‌آید: مامان جان، بذارین راحت باشه لطفا

زنعمو شانه بالا میاندازد و با شیطنت به مسیح و بعد به من نگاه

میکند: چشم شادوماد

به طرف نهار خوری میروم..

همه نشسته اند، جز من و مسیح..

عمووحید به صدلی کناری اش اشاره میکند.

جلو میروم و کنار عمووحید مینشینم.

مسیح هم رو به رویم.

خانواده ی عمو سنگ تمام گذاشته اند.

علاوه بر غذاهای سنتی ایرانی، چند نوع غذای متفاوت بین ظرف ها

میبینم که ظاهری شبیه غذاهای عربی دارد.

یکی از ظرف ها، را میشناسم؛ کوبه است .

غذای مخصوص عراق و لبنان .

قبلا مادر فاطمه برایمان کوبه پخته بود.

غذایی لذیذ و متفاوت.

زنعمو میگوید :بفرمایید خواهش میکنم .. نیکی جان من گفتم شما

حتما بیشتر غذای عربی میخوری واسه همین برات حمس و تبوله و

کوبه آماده کردم.

راستش خودم اصلا نمیدونم مزه اش چگونه ولی سرآشپز میگفت از

بهترین غذاهای لبنانی ان.

تعجب میکنم، با لبخند میپرسم: چرا فکر کردین من غذای عربی

میخورم؟

زنعمو به مسیح نگاه میکند:خب... گفتم شاید به عرب ها علاقمند

باشی....

زنعموی من خیال میکند اینکه عربستان مطلع خورشید اسلام

است، پس مسلمانان دنیا هم باید غذای عربی بخورند.
اما مهر و محبتش ستودنیست.
با لبخندی از مهربانی اش تشکر میکنم: ممنون ز نعمو... لطف کردین
لبخند گرمی میزند.
عمو محمود با غرور خاصی میگوید: بفرمایید نوش جان...
همه مشغول میشوند.
عمو وحید دیس پلو را برمیدارد و برایم میریزد.
آرام میگویم: ممنون عمو کافیه.. کافیه..
عمو ظرف کوبه را به طرفم میگیرد.
+: نیکی تو کربلا از این غذا زیاد میپزن...
فاطمه برایم گفته بود..
:_ خوردم عمو، خوشمزس
با تعجب میپرسد
+: کجا خوردی؟
:_ خونه ی فاطمه اینا..
عمو لبخند میزند
+: جالب شد...
میخندم و سرم را برمیگردانم.

قاشق را به دهانم میبرم که عمو خم میشود و زیر گوشم، آرام
میگوید: من دارم برمیگردم نیکی..

لقمه، سنگ میشود و درون دهانم ته نشین...
حس میکنم تکه ای سرب روی زبانم گذاشته اند.
با زحمت و به لطف لیوان آب، لقمه را میبلعم و به عمو که با بشقاب
غذایش بازی میکند خیره میشوم.

چشمهایم را تند تند باز و بسته میکنم تا قطرات اشک درون چشمم
جمع نشوند.

بغض وحشی، گلوی بیپناهم را چنگ میاندازد و من خودم را تنهای
تنها مییابم.

مثل خودش آرام میپرسم
:_نمیشه نرید؟

+بابا تنهاست... نمیتونم وگرنه میموندم.. اومدم یه سری چیزا رو
درست کنم که همه چی بدتر شد...
شرمندگی در صدایش پرواز میکند.

صدای زنعمو، باعث میشود عمو صاف بنشینند: راستی بچه ها بالاخره
کجا میرین؟ من نمیفهمم آخه این تور سورپرایزی دیگه چیه؟
سرم را بلند میکنم و به مسیح خیره میشوم.

او هم به من...

هر دو انگار، قفل شده ایم... فک و دهانمان هم...

مانی به دادمان میرسد: چیزه... میرن فرانسه دیگه... کشور عشق!

عشق را غلیظ میگوید و به ما خیره میشود.

سرم را پایین میاندازم.

زنعمو میگوید: وای چه خوب... نیکی جان شما رفتی تا حالا؟

قبل از من، مامان میگوید: آره رفتیم اتفاقا نیکی فرانسه هم بلده...

لبخند زنعمو عمیق تر میشود: چه خوب.. ما که رفتیم مسیح با ما

نیومد... کلا اهل سفر نیست، مگر اینکه نیکی جون مجبورش

کنه... حالا چند روزه است سفرتون؟

قبل از من، مانی سریع و بی فکر میگوید: دو هفته

مسیح به مانی چشم غره میرود.

مفهوم سفر دروغین ما این است که در این دو هفته نباید در سطح

شهر دیده شویم و این یعنی فاجعه!

با تعجب دستانم را روی میز میگذارم و کمی خم میشوم، رو به مسیح

میگویم: دو هفته...؟؟

جمع ساکت میشود و خیره به ما..

اشتباه کردم!

مسیح دستش را روی گردنش میگذارد و در حالی که نگاهش را از بقیه میدزدد میگوید: آره دیگه عزیزم.. دو هفته..

سرم را آرام تکان میدهم، با اخم ظریفی که از غم روی پیشانی ام نشسته... زیر لب تکرار میکنم: دو هفته... دو هفته...

من میان این همه دروغ چه میکنم خدایا..
سرم را پایین میاندازم.

حس گناه همه ی وجودم را فرا میگیرد.

صدای زنگ موبایل و بعد از آن <بخشیدِ >عمومحمود میآید.

عمو بلند میشود و در حالی که از میز دور میشود جواب تلفنش را میدهد.

همچنان خیالم پیش رفتن عمو وحید مانده و ماه عسل دو هفته ای!

چند دقیقه میگذرد، عمو برمیگردد و روی صندلی اش مینشیند.

زنعمو آرام میگوید: حالا نمیشد امشب اون تلفنو بذاری کنار؟

عمو بلند میگوید: از جمع عذر میخوام... یکی از شالیکوبی ها تو

لاهیجان آتیش گرفته.. من مدام پیگیر اونم.. شرمنده..

بابا پوزخند میزند: خیال میکردم سنت بالا رفته اخلاقای بدت رو ترک

کردی....

کمی میترسم، لحن بابا دوستانه نیست.

عمو لبخند میزند: مسعود، خیلی چیزا عوض شده...
عمو وحید میگوید: محمود جان... فکر کنم کافیه
بابا کمی بلند میگوید: ولی تو عوض نشدی... هنوز هم همون دیکتاتور
بیست و پنج سال پیش هستی.. چشمتو باز کن محمود.. دنیا با
خواسته های تو جلو نمیره...
یه نگاه به دور و برت بنداز... پسرت هم درست مثل من.. با کسی
از دواج کرد که خودش میخواست.. نه با کسی که تو انتخاب کرده
بودی..
نگاهم از بابا روی مسیح سر مپخورد.
با چشم های نگران به بابا و بعد به من زل می زند..
زیر لب مینالم: بابا خواهش میکنم....
عمو محمود میگوید: تا کی میخوای این کینه ی شتری رو با خودت
اینور اونور ببری... چهل و پنج سالت شده مسعود... ولی هنوز همون
بچه ی سرتق و لجبازی...
بابا از جا بلند میشود، با پوزخند روی لبش: ممنون از مهمون
نوازیتون... بریم افسانه جان..
بلند میشوم.
زنعمو به طرف مامان و بابا میرود.

دست مامان را میگیرد و دست دیگرش را روی بازوی بابا میگذارد: خواهش میکنم... زبون تلخ محمود رو به من ببخشید..

نمیدانم باید بروم یا بمانم؟

نگاهم به بابا و مامان است که صدایش میآید

:_ نیکی مام میریم...

ما؟؟ من و مسیح؟؟ کجا با هم میرویم؟

زنعمو با نگرانی به طرف مسیح برمیگردد: کجا پسرم؟

:_ میریم خونه ی خودمون مامان...

خانه ی خودمان؟ چه جهنم ترسناکی..

زنعمو میگوید: چرا آخه؟

عمو وحید میگوید: شراره جان، بچه ها میخوان من رو تا فرودگاه برسون

باز هم بغض، پنجه ی قوی اش را دور گردنم حلقه میکند.

عمو محمود میگوید: میخوای بری وحید؟

بابا میگوید: به خاطر بابا میری؟

عمو تنها سرش را تکان میدهد، ناراحت است... خیلی...

مانی میگوید: پس ما میریم عمو وحید رو برسونیم.. عمو پروازتون ساعت چنده؟

عمو به مانی نگاه میکند و لبخند میزند: یازده

مانی میگوید: خب بعدشم من نیکی و مسیح رو میبرم میرسونم
فرودگاه دیگه...

مامان میگوید: ولی ما هم باید بیایم فرودگاه

مانی میگوید: زنعمو پروازشون ساعت چهار و نیم صبحه.. کجا بیاین
آخه؟ همین جا خدا حافظی کنید، زودتر بریم اینا وسایلاشون رو هم
جمع کنن دیگه...

سکوت جمع نشانه ی توافق است.

جلو میروم و بابا را بغل میکنم.

آغوشش هنوز گرم و مطمئن است.

هنوز آرامم میکند و تسلایم میبخشد.

مامان را که بغل میکنم، احساسات دخترانه قلقلکم میدهند و بغضم
میشکند.

مامان، با مهربانی بعد از مدت ها، صورتم را میبوسد و در گوشم

میگوید: مسیح پسر خوبیه.. دوسش داشته باش..

منظورش از دوست داشتن آن است که به حرف هایش گوش کنم
لابد!

زنعمو را هم بغل میکنم، احساسی تر از مامان است و مدام اشک

میریزد.

سفارش من را به مسیح و سفارش مسیح را به من میکند.
با عمو محمود دست میدهم، هنوز آنقدر با او راحت نیستم.
مادرانه های مامان و زنعمو تازه گل کرده که مانی اشاره میکند دیر
شده و عمو به پرواز نمیرسد....

چادرم را سریع عوض میکنم و بار دیگر با همه خداحافظی میکنم.
صدای بغض دار مامان را میشنوم که از بابا میخواهد زودتر به خانه
بروند.

عذاب وجدان پتک محکمش را به سرم میکوبد.
سریع از خانه بیرون میروم قبل از اینکه بیش از این، بغض سر باز کند.
مانی و عمو وحید و مسیح چند قدم جلوتر حرکت میکنند.
صدای پارس های سگ خانه بلند میشود، پاتند میکنم و خودم را به
آنها میرسانم.

مسیح میگوید: مانی بیا با ماشین من بریم...

مسیح پشت رول مینشیند و عمو وحید کنارش.
من و مانی هم عقب مینشینیم.
استارت میزند و راه میافتیم.

دلَم میخواهد هر چهار چرخ ماشین پنجر شود و عمو به پرواز نرسد..
دوست دارم از آسمان سنگ ببارد و عمو به پرواز نرسد..
دوست دارم هواپیما نقص فنی پیدا کند و پرواز به چندین ماه بعد
موکول شود...

اصلا دوست دارم بمیرم و عمو از خیر رفتن بگذرد..

نمیخواهم گریه کنم، دوست ندارم بیش از این، عمو نگران برود.
مشغله های کاری اش، بیماری پدر بزرگ، مشکلات بابا و عمو محمود و
رفاقتی که میترسم به خاطر من، بهم بخورد....

همه و همه روی شانه های مردانه ی عمو وحید سنگینی میکند.
دوست ندارم غصه خوردن برای نیکی و نگرانی به لیست روزانه ی
عمو اضافه شود...

گریه نمیکنم تا عمو فکر کند برادرزاده اش مثل کوه استوار
است.. عمو هر از گاه برمیگردد و نگاهم میکند. من هم نقاب لبخندی
روی لب هایم میزنم و به استقبال محبتش میروم.
نمیدانم چقدر در فکر و خیال پیش میرویم که ساختمان فرودگاه را
میبینم.

قلبم هری میریزد.

نکند واقعا عمو برود ؟

چه سوال احمقانه ای..

عمو می‌رود و من تنها میشوم...

عمو می‌رود و من میمانم و پسر عمویی مسیح نام و شناسنامه ای که

نام او را یدک میکشد.

ماشین که میایستد، خودم را پرت میکنم بیرون.

نیاز به اکسیژن تازه دارم.

وارد فرودگاه میشویم و روی صندلی های سرد سالن انتظار مینشینیم.

چند دقیقه میگذرد..

با نگرانی پاهایم را تکان میدهم..

عمو از روی صندلی کناری ام بلند میشود.

:_بچه ها برید تا منم برم دنبال گرفتن کارت پرواز و اینا...

بلند میشوم؛ وقت وداع است... وقت خداحافظی با دلگرمی ام...

عمو بغلم میکند و در گوشم میگوید: مراقب خودت باش... نگران

نباش مسیح قابل اعتماد... هر چیزی که شد اول به من خبر

میدی، فهمیدی؟ به خدا توکل کن همه چی درست میشه..

مار چنبره زده ی بغض در گلویم بیدار میشود و چشم هایم را نیش

میزند.

گریه میکنم: عادت کرده بودم به بودنتون...

از عمو جدا میشوم، دستم را زیر چشمانم میگذارم و اشک هایم را که برای ریختن سبقت میگیرند پاک میکنم.

عمو میخندد، اما چشم هایش نگران است: نه دیگه نداشتیم... گریه نداشتیم... قول میدم زود برگردم... اصلا چند وقت دیگه خودت بیا پیش من...

خیلی وقته نیومدی، نوبتی هم باشه نوبت توعه...

سرم را تکان میدهم. نباید بیشتر از این او را ناراحت کنم.

عمو مسیح را بغل میکند و چیزهایی در گوشش میگوید، مسیح سرش را تکان میدهد و مردانه عمو را میفشارد.

عمو دستش را دراز میکند: قول؟

مسیح دستش را میگیرد: قول

نوبت مانی است و من، به وضوح غم را پشت چهره ی شوخ و همیشه خنداناش میبینم.

عمو وحید چیزی شبیه معجزه است، که سه برادرزاده اش، با وجود تمام تفاوت ها، عاشقانه دوستش دارند.

عمو دوباره روبه رویم میایستد: خدا حافظ خاتون..

لب زیرینم را گاز میگیرم تا گریه نکنم...

عمو کیف سامسونتش را برمیدارد و میرود.

می‌رود و برایمان دست تکان می‌دهد..
آنقدر به مسیر رفتنش خیره میشوم که عمو مثل نقطه‌ی کوچکی
ناپدید میشود و چشم‌هایم آب می‌اندازد.
خدایا مسافرمان را سالم به مقصدش برسان...
مانی می‌گوید: بریم؟
کنار دو غریبه‌ی آشنا، دو فامیل نزدیک ولی دور، دو پسر عمو که
یکی شوهرم و دیگری برادر شوهرم لقب دارد، راه می‌افتیم...
عمو، مرا کجا تنها گذاشتی؟؟
سوار ماشین میشوم، باز هم صندلی عقب...
انگار با رفتن عمو، کل شهر خالی از سکنه شده..
انگار تازه به یاد می‌آورم که دچار چه گرفتاری سختی شده‌ام...
بغض گلویم سنگین است، اما نمی‌گذارم که بشکند.
اینجا هم نباید گریه کنم، نباید ضعیف به نظر بیایم..
شیشه را کمی پایین میکشم و خودم را در معرض هوای سرد زمستان
قرار می‌دهم.
خدایا، تنها پناه من تویی...
رهایم نکن
مسیح

صورتش برافروخته شده، چشم هایش مدام پر میشوند اما نمیخواهد گریه کند.

این همه مشتش را گره میکند و در برابر بغض استقامت میکند مبادا گریه کند و در برابر ما ضعیف به نظر برسد...

این دختر، در عین ضعیف بودن، قوی به نظر میرسد. پدال گاز را فشار میدهم.

مانی حرف میزند و مدام نظرم را میپرسد.

گوش و دهانم در اختیار مانی است و چشمانم از آینه مخفیانه، نیکی را میپاید.

طوری که نه مانی متوجه نگاه هایم میشود، نه خود نیکی. اصلا انگار نیکی در این دنیا نیست.

از پنجره به بیرون خیره شده و مدام نفس عمیق میکشد. دلم میخواهد از این فضا بیرون بیاید.

نمی دانم چرا در برابر این دختر احساس مسئولیت می کنم. شاید به خاطر توصیه های عمو...

اما غرورم نمیگذارد حرف بزنم. جلوی خانه ام میرسیم.

ریموت را فشار میدهم و در پارکینگ باز میشود.

میخواهم وارد ماشین بشوم که مانی میگوید: مسیح نگه دار
ترمز میکنم: چرا؟

میگوید: به لطف جر و بحث بابا و عمو تو خونه شام نخوردم .. بریم یه
چیزی بگیرم...

میگویم: باشه.. پس با ماشین برو...

به طرف نیکی برم میگردم: نیکی پیاده شو

کمر بند را باز میکنم و پیاده میشوم.

نیکی پیاده میشود و چادرش را مرتب میکند.

مانی هم پیاده میشود: چی بگیرم؟

بیتفاوت میگویم: هرچی.. فرقی نداره..

مانی دوباره میپرسد: زنداداش واسه شما چی؟

لرزش نیکی را خوب حس میکنم،

به زنداداش های مانی حساس شده!

نگاهی سرسری و دلگیر به من میاندازد و میگوید: من شام خوردم

ممنون

مانی میخندد: نه بابا چیزی نخوردی که...

سرش را پایین میاندازد: میل ندارم آقا مانی، ممنون

مانی شانه بالا میاندازد، پشت رول مینشیند و دکمه‌ی ریموت را میزند

و میرود.

قبل از اینکه در بسته شود؛ از در پارکینگ وارد میشویم، نیکی هم قدم با من میآید، اما با فاصله.

جلوی آسانسور میایستم و دکمه اش را میزنم.

نیکی، زیرچشمی اطراف را نگاه میکند.

آسانسور میایستد و درش باز میشود.

دستم را جلو میآورم: بفرمایید

بیهیچ حرفی وارد آسانسور میشود.

بغضش را حس میکنم، از نفس های عمیق و صورت برافروخته اش.

پشت سرش وارد میشوم و دکمه ی طبقه ی یازدهم را میزنم.

در نیمه باز است که یک نفر میرسد و اجازه نمیدهد در بسته شود.

در دوباره باز میشود، خانم و آقای سی و خرده ای ساله، با پسری

کوچک و حدودا پنج ساله وارد آسانسور میشوند.

نیکی گوشه میایستد و کنارش به فاصله ی کمی میایستم.

احساس تقیدش را به خوبی حس میکنم.

مرد میگوید: ببخشید شرمنده.. آسانسور دوم خرابه

میگویم: خواهش میکنم..

مرد نگاهی به چراغ روشن کلید طبقه ی یازدهم میاندازد و طبقه ی

دوازدهم را فشار میدهد.

:_بخشید میپرسم، مهمونای آقای آشوری هستین؟

نگاه نیکی، به طرف پسر بچه است.

میگویم: نه.. ما همسایه ی جدید هستیم..

لبخند مرد عمیق تر میشود و دستش را دراز میکند: عه.. پس واحد

خالی طبقه ی یازده متعلق به شماست؟ خیلی خوشوقتم از

آشناییتون، آقای...؟

دستش را میفشارم، برخلاف او، بی هیچ گرمایی و حسی..

:_آریا هستم... منم خوشبختم...

مرد میگوید: بنده هم مظفری هستم...

خانم مظفری دستش را به طرف نیکی میگیرد: پس تازه عروس و

دوماد شما یید؟؟ خوشبختم...

نیکی لبخند میزند و دست زن را با صمیمیت میفشارد: منم همینطور

خانم مظفری..

زن کنار همسرش میایستد: خیلی بهم میان... خوشبخت باشین...

نیکی سرش را پایین میاندازد و زیر لب تشکر میکند.

زن دوباره میگوید: آگه کاری داشتی حتما به من بگو.. واحد بغلیتون

هم مال آقا و خانم آشوریه.. یه کم مسن هستن ولی دوست داشتنی

ان.
نیکی سرش را بالا می‌آورد و دوباره لبخند میزند.
آسانسور میایستد و در باز میشود.
میگویم: خدانگه دار...
نیکی به پسر بچه لبخند میزند و خدا حافظ میگوید.
بعد از او وارد سالن میشوم.
در بسته میشود و خانواده ی مظفری از دیده پنهان میشوند.
دستم را به طرف راست میگیرم :این واحد...
نیکی به دنبال می‌آید.
کلید را در قفل میچرخانم و در را باز میکنم.
بدون اینکه وارد شوم، چراغ ها را روشن میکنم و با دست به نیکی
اشاره میکنم که وارد شود.
نیکی، مردد نگاهی به صورتم میاندازد و وارد میشود.
اولین بار است که بعد از چیدمان، پا در خانه میگذارم.
دکوراسیون فوق العاده و چشم نواز است.
لباس های من، یک گوشه ی سالن، روی چمدان ها تلبار شده.
مامان گفت که لباس ها و وسایل اتاق من و نیکی بهتر است به سلیقه
ی خودمان چیده شود.

نیکی قدم میزند و اطراف را نگاه میکند.
به طرف اتاق ها میروم: اتاقا اینجان
سه اتاق خواب، و سرویس بهداشتی میانشان.
کنارم میایستد.
میدانم خجالت میکشد که پرسد کدام اتاق برای اوست.
در اتاق اول را باز میکنم و میگویم که وارد شود.
این اتاق، حمام مستقل دارد و من از اول این را برای نیکی در نظر
گرفته بودم.
یک تخت یک نفره، کمد، کتابخانه و یک میز تحریر... تنها اثاث این
اتاق است...
دوری میزند و سرش را تکان میدهد.
میگویم
: هر کدام از اتاقا رو که میخوای، مال تو
اتاق دوم، که اتاق من است و اتاق سوم که تخت خواب دونفره و
میزتوالت را داخلش گذاشته اند، به ظاهر اتاق مشترک است!
اتاق دوم و سوم را میبیند و دوباره جلوی در اتاق اول میایستد.
: اینجا... چند تا سرویس داره؟
بیتفاوت، انگار که بیخبرم، میگویم

:_ دو تا... چطور؟

سرش را پایین میاندازد و آرام میگوید

+ همیشه این اتاق مال من باشه؟

خنده ام را به سختی کنترل میکنم.

جدی میگویم

:_ البته این اتاق رو واسه خودم در نظر گرفته بودم، ولی عیب نداره...

مال تو

سرِ کار گذاشتنش، چقدر خوب است!

خجالت میکشد و گونه هایش رنگ میگیرند.

+ شرمنده.. اسباب دردسر شدم...

واقعا خجالت کشیده!

این دختر چقدر عجیب است...

برای هر چیزی سرخ و سفید میشود...

:_ خواهش میکنم همسایه...

سرش را بالا میآورد و سریع، پایین میاندازد و لبخند میزند.

شبيه دختر بچه هاست، بامزه!

انگار لفظِ (همسایه) به دلش نشست.. خودم هم، بدم نیامده..

_کلید همه ی اتاق ها، روی قفلشونه ،اتاق بغلیم مال منه... اتاق مشترک هم که نیازی بهش نیست.

سرش را تکان میدهد و به طرف آشپزخانه میرود.
به طرف سالن میروم.

وسایلم بهم ریخته، گوشه ی سالن روی هم تلنبار شده، ولی برای امروز خیلی خسته ام...

گره کراواتم را کمی شل میکنم و کتم را درمیآورم.
از کوه لباس ها، پیراهن و شلوار گرمکن درمیآورم و به طرف اتاق میروم.

در اتاق مشترک باز است، میایستم و داخل را نگاه میکنم.
نیکی، لباس هایش را از کمد در میآورد.

یک لحظه برمیگردد و نگاهم میکند: ببخشید، مامان من لباسام رو گذاشته اینجا...

شانه بالا میاندازم: خواهش میکنم.
نیکی

بالاخره کمد لباس ها مرتب شد...

لباس های سفیدم را، با یک شلوار راحتی گشاد مشکی و یک تونیک بلند و گشاد صورتی عوض کرده ام، شال مشکی ام را هم دور سرم

پیچیده ام.

به نظر میرسد مامان و زنعمو دکوراسیون این اتاق را به عنوان اتاق مطالعه چیده اند.

هرچه هست به نفع من است.

باید جعبه ی کتاب هایم را هم بیاورم.

چادر رنگی ام را از کمد برمیدارم و با ذوق دستی روی گل های ریزش میکشم.

صورتی روشن است و گل های ریز رنگی دارد..

بالاخره من هم، صاحب چادر رنگی شدم.

چقدر برای داشتنش حسرت می خوردم.

این چادر ارزش همه ی مشکلاتی که با آمدن مسیح روی سرم هوار شده اند، را دارد.

چادر را سر میکنم و نگاهی به آینه قدی دیوار اتاق میاندازم.

چقدر، زیبا چهره ام را قاب کرده است.

در را باز میکنم و وارد هال میشوم.

مسیح را در سالن میبینم، روی مبل نشسته، پاهایش را روی هم

انداخته و با کنترل، کانال های تلویزیون را جابه جا میکند.

بدون هیچ حرفی به طرف جعبه های بزرگ کتاب هایم میروم.

بزرگ است و دستِ تنها، جابه‌جا کردنشان .. غیر ممکن.

چاره چیست ؟

چادرم را زیر گلویم جمع میکنم، گردنم را خم میکنم و چادر سفت نگه داشته میشود.

خم میشوم و به سختی، گوشه اش را بلند میکنم.

دست زیرش میبرم و با جان کندن در آغوش میگیرمش ..

از شدت فشار چشم هایم را میبندم و یک قدم به طرف اتاقم برمیدارم.

ناگهان حس میکنم جعبه سبک شد و دیگر در دستانم نیست.
چشمانم را باز میکنم.

مسیح به سبکیپرگاه بلندش کرده و نگاهم میکند.

:_ کجا بزارمش؟

:_ + آخه سنگینه ...

:_ اتاق؟

سرم را با خجالت تکان میدهم، به طرف اتاق میروم و من هم به دنبالش.

وارد اتاق میشود و جعبه را دقیقاً جلوی کتابخانه میگذارد.

سرم را پایین میاندازم.

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون می‌رود.

میخواهم چسب‌های روی جعبه را بکنم که با جعبه‌ی دوم، وارد
—میشود.

با خجالت نگاهم را میدزدم.

چند دقیقه نمیگذرد که جعبه‌های سوم و چهارم را می‌آورد.

میخواهد از اتاق بیرون برود که صدایش می‌زنم

+پسرعمو؟

برمیگردد، انتظار نداشت اینطور صدایش کنم.

چیزی نمیگوید، باز هم در برابر چشمانش دست و پایم را گم می‌کنم.

+ممنون.. یعنی بابت جعبه‌ها..

سرش را تکان می‌دهد و می‌رود. چقدر سرد است حرکاتش...

فکرش را از سرم بیرون می‌کنم و مشغول کتاب‌ها می‌شوم.

صدای باز و بسته شدن در می‌آید و مکالمه..

چند لحظه بعد صدای پا می‌آید و بعد، صدای مسیح، درست پشت در

اتاقم.

_مانی، شام آورده...

احساس ضعف می‌کنم، اما پای رفتن، ندارم.

بین رفتن و نرفتن، مرددم که صدای در می‌آید.

بعدهم صدای مانی: زنداداش، مسیح گفت که مقیدی اگه میخوای بیارم تو اتاق بخور.. ولی تنهایی اصلا نمیچسبه، نه به ما.. نه به شما دوست ندارم مسیح فکر کند از او میترسم. دوست ندارم بفهمد احساس ضعفم را.. دوست دارم قوی و محکم دیده شوم... بلند میشوم، مانی راست میگفت، چیز دندان گیری از شام نخوردیم.. شالم را مرتب میکنم، چادر رنگی ام را از روی دسته ی صندلی برمیدارم و سر میکنم. نگاهی به آینه میاندازم، قفل در را باز میکنم و از اتاق بیرون میروم. وارد سالن میشوم. اینجا، به بزرگی خانه ی مامان و بابا نیست ولی نقلی و کوچک هم نیست. مسیح و مانی روی مبل سه نفره نشسته اند و هر دو گرمکن پوشیده اند. آرام سلام میدهم و روی اولین مبل مینشینم. مانی لبخند میزند: خوب شد اومدی زنداداش.. میخوایم فیلم ببینیم... سر تکان میدهم، مانی مانند زنعمو خونگرم و مهربان است. مانی خودش را به مسیح میچسباند و برایم جا باز میکند: بیا اینجا جلو تلویزیون دیگه

مسیح با بیتفاوتی نگاه میکند.

بلند میشوم و با فاصله از مانی، کنارش مینشینم.

جعبه ی پیتزا را به دستم میدهد. شرمنده هیچ جا باز نبود.. همین رو

هم به زور پیدا کردم..

لبخند میزنم، به سختی: ممنون

واقعا من اینجا چه میکنم... دلم برای خانه ی خودمان تنگ شده...

احساس غربت صورتم را چنگ میزند، بغضم را فرو میخورم..

مانی با کنترل، فیلم را پخش میکند.

فیلم ایرانی جدیدی است و من آن را میشناسم.

چند ماه پیش که روی پرده ی سینما بود، با فاطمه قرار گذاشتیم که

برای دیدنش برویم.. اما هر بار مشکل و پیش آمدی، اجازه نداد..

نه من و نه فاطمه.. هیچ گاه فکرش را نمیکردیم که من روزی این فیلم

را در خانه ی...

نفسم را بیرون میدهم..

نباید به تاریک خانه ی ذهنم اجازه ی پیش روی بدهم...

نباید فکر کنم... نباید اصلا نگران باشم...

تیتراژ تمام میشود و فیلم شروع...

ذهنم را آزاد میکنم و مشغول تماشا میشوم...

هر چند، موفق نیستم...

فکر و خیال از هر طرف به ذهنم هجوم می‌آورد..

تکه ای از پیتزا را در دهانم میگذارم و مثل قلوه سنگ، قورتش میدهم.

چند دقیقه میگذرد.. نشستن بیش از این به صلاح نیست... هر آن است که غربت و بغض با هم، به کشور مظلوم قلبم حمله کنند و لشکر عقل من ضعیف تر از آن است که قدرت رویارویی با دشمن را داشته باشد..

بلند میشوم، مسیح نگاهم میکند.

صدای لرزانم را کنترل میکنم :ممنون بابت شام.. من خیلی خستم.. شب بخیر

مسیح سر تکان میدهد و مانی (شب بخیر) میگوید.

وارد پناهگاهم میشوم، اول در را قفل میکنم، دو بار... برای اطمینان بیشتر... برای کم شدن این ترس آمیخته با شرم... برای نفس راحت... هر چند به نظر غیرممکن است...

تونیک و شالم را با پیراهن آستین بلندی عوض میکنم و شال و چادر را بالای سرم میگذارم.

روی تخت دراز میکشم و پتو را تا بالای سرم میآورم.

اینجا، تنها مکانی است که بغض اجازه ی سر باز کردن دارد.
بیرون از این اتاق جایی برای اشک نیست و این را خوب، باید بفهمم.
صدای قدم هایی میآید، با ترس بلند میشوم و اشک هایم را پاک
میکنم.

به در خیره میشوم تا به محض تکان خوردن دستگیره اش، جیغ
بکشم.

اما صدای قدمها، نرسیده به اتاق من به سمت دیگر میرود و بعد صدای
باز شدن در دستشویی میآید.
نفس راحتی میکشم.

موبایلم را برمیدارم و حالت پرواز را روشن میکنم.
تا اگر صبح کسی زنگ زد، خیال کند روی ابرها هستم.
وارد پروفایل فاطمه میشوم {بیداری؟}
بلافاصله، تیک دوم روی پیام مینشیند و فاطمه جواب میدهد:
[وای کجایی پس نیکی..مردم از نگرانی]
مینویسم

{خوبم... احساس غریبی دارم فاطمه}
[پدر روحانی که اذیت نکرد؟]
{نه.. تو حال داره با داداشش فیلم میبینه.

فاطمه..

حالم خوب نیست... نکنه... نکنه اشتباه کردم؟

*

چشمانم را که باز میکنم، در و دیوار به چشمم آشنا نمیآید.
با دلهره بلند میشوم، نگاهی به اطراف میاندازم.
تازه یادم میافتد، دیروز، عقد، محضر، مسیح...
اینجا خانه ی اوست و من، هم سایه اش.
نفسم را بیرون میدهم و نگاهی به جعبه های خالی از کتاب، که گوشه
ی اتاق روی هم تلنبار شده اند، میاندازم.
بلند میشوم تا آبی به دست و رویم بزنم.
ساعت هشت صبح است و متأسفانه من امروز برنامه ی خاصی ندارم.
موبایلم را برمیدارم، هنوز حالت پرواز روشن است.
باز هم، عذاب وجدان و حس گناه به سراغم میآیند.
چرا من وارد بازی و مشغله ای سرتاسر دروغ شدم..
باید فکرم را از این حرف ها آزاد کنم، زیر لب استغفار میکنم و طلب
آمرزش.
تونیک بلند یاسی میپوشم و شلوار و شال مشکی. نگاهی به چادر
میاندازم.
بین سر کردن و سر نکردن، مرددم که بالاخره، سر کردن را ترجیح

میدهم.

این خانه برای من غریبه است...

هنوز به در و دیوار و وسایل و نگاه های بیتفاوت صاحب خانه عادت نکرده ام.

از اتاق بیرون میروم، خانه در سکوت محض است.

پاورچین پاورچین راه میروم، از جلوی در بسته ی اتاق او که

میگذرم، با خودم میگویم: یعنی هنوز خواب است؟

به طرف هال میروم.

به نظر میآید کسی در خانه نیست.

همه جا را نگاه میکنم، هیچ کس نیست.

از اینکه تنها هستم، احساس آرامش میکنم.

وارد آشپزخانه میشوم.

روی میز، بساط صبحانه چیده شده.

یک فنجان خالی چای، ظرف کره و پنیر نصف شده و لیوان خالی

شیر....

پس مسیح و مانی صبحانه خورده اند...

برای خودم، چای میریزم و پشت میز مینشینم.

با خودم میگویم:عجب میز شاهانه ای هم برای خودشان تدارک دیده

اند!



ظرف کره را در یخچال میگذارم که صدای چرخیدن کلید در قفل میآید.

لباس هایم را مرتب میکنم.

در باز و بسته میشود و کمی بعد، مسیح جلوی آشپزخانه میرسد.

طبق معمول در سلام پیش دستی میکنم.

نگاه بی تفاوت مسیح، اول به میز و بعد به چشمانم است.

_سلام

+سلام..میز رو تو جمع کردی؟

_بله..

+لازم نبود زحمت بکشی، مانی خودش میاومد جمع میکرد...

نمیگوید که من جمع میکردم! غرور بیش از حدش، دیوانه کننده است.

_نمیشد که...

+به هر حال ممنون

روی مبل مینشیند و سرش را روی پشتی مبل میگذارد.

قصد میکنم به اتاقم بروم که یاد حرف های دیشب فاطمه میافتم.

فاطمه راست میگفت، حتی اگر در طولانیترین حالت ممکن، من چند ماه، همسایه ی این آدم باشم، به هر حال باید نظم زندگی خودم را به دست بیاورم.

باید عادت کنم به دیدنش... نباید فرار کنم ..
صدایش میآید

+ اوووف، این ماه عسل کوفتی از کجا اومد؟

جلو میروم، باید حرف هایم را بزنم

_ ببخشید، به خاطر من از کار و زندگی افتادین

+ نه خودمم علاقه ای به این مسخره بازی نداشتم..

موبایلم را در دست میگیرم و حالت پروازش را خاموش میکنم.

باید بحث را شروع کنم.

روبه رویش مینشینم

_ آقامانی نیستن؟

+ نه صبح رسوندمش خونه، خودم از اونجا رفتم شرکت.. جلو در یادم

افتاد من الآن ایران نیستم! خوب شد کسی ندید!

خنده ام میگیرد.

میپرسد

+ کیا میدونن؟

:_چی رو؟

+صوری بودن این قضیه رو.. یعنی تو خونواده ی شما کیا میدونن؟
تو خونواده ی ما، فقط مانی خبر داره...

:_من فقط به عمو وحید گفتم...

+یعنی مامان و بابات نمیدونن...عجب! پس داری ازشون انتقام
میگیری؟

از حرفش جا میخورم.

صدای مردانه و پخته ی مسیح در گوشم میپیچد و نگرانم میکند؛من
چرا باید انتقام بگیرم؟

میپرسم

:_چی؟

بیتفاوت، انگار نه انگار که روی صحبت من، با اوست؛میگوید +:خوبه..

من عذاب وجدان داشتم فکر میکردم فقط من دارم سوءاستفاده

میکنم ولی انگار تو هم اینجوری انتقام خودت رو میگیری

:_من چرا باید انتقام بگیرم؟ اصلا مگه باید انتقام بگیرم؟

+آره دیگه... چند وقت بعد که این قضیه، فیصله پیدا کنه، تو به

مامان و بابات میگی به خاطر اونا این انتخاب رو کردی و اشتباه

بوده...

اونام تا آخر عمر عذاب وجدان میگیرن که زندگی دخترشون رو خراب کردن... خوبه، انتقام بیرحمانه ایه...
از حرف هایش سر در نمیآورم، من اصلا چنین قصد و نیتی ندارم..
_درسته که پدر و مادرم منو مجبور کردن، ولی من دوست ندارم به هیچ عنوان اذیتشون کنم..
مثل بازجویی، که میخواهد از متهمش اعتراف بگیرد، با تردید در چشمانم زل میزند.
+مطمئنی؟
با صداقت سرم را تکان میدهم
صدای موبایلم بلند میشود، مامان است..
با اضطراب گوشی را به طرف مسیح میگیرم.
_مامانمه
شانه بالا میاندازد
+چی کار کنم؟
_میشه شما جوابش رو بدین؟
+من؟ چرا من؟
_من واقعا بلد نیستم دروغ بگم... لو میریم
سرش را تکان میدهد و موبایل را جلوی گوشش میگیرد.

- +الو..سلام زنعمو..
- +خوبین؟ عمو خوبه؟
- +ممنون سلامت باشین.. مام خوبیم.. آره تازه رسیدیم...
- +سلامت باشین...بله حتما..خیالتون راحت...
- +نیکی؟
- نگاهم میکند،از جا میپریم.
- +نیکی اینجا نیست زنعمو...
- در دستشویی را باز میکنم و داخلش میروم.
- صدایش را میشنوم.
- +آره،رفته حموم...
- +میگم به شما زنگ میزنه... سلامت باشین... ممنون
- +سلام برسونین،لطف دارین،خدانگه دار
- از دستشویی بیرون میآیم،با تعجب نگاهم میکند
- +خوبی؟
- _رفتم تا شما هم مجبور نشین دروغ بگین..
- با تأسف سرش را تکان میدهد و پوزخند میزند
- +کل زندگیمون دروغه...
- راست میگوید...چرا من این همه دروغ را پذیرفتم؟

موبایل را به طرفم میگیرد.

موبایل خودش را در میآورد، شماره ای میگیرد و روی گوشش میگذارد.

دوست ندارم به مکالماتش گوش دهم، اما باید اینجا باشم تا درخواستم را مطرح کنم...

چند لحظه میگذرد +: الو. سلام مانی

+: خوبم.. بین مانی برو شرکت، اتاق من، سه تا نقشه ی نیمه تموم هست، اونارو بیار اینجا.. من دستم خالیه...

+: سرت واسه چی شلوغه؟

کلافه دست در موهایش میکند.

+: هووووف، آهان یادم نبود جشن عروسیمه. ...

+: باشه، ولی تا شب نقشه ها رو به من برسون..

+ : قربونت.. عروسی تو، خودم کردی میرقصم...
میخندد

+: برو پسر، خجالت بکش.. خیلی خب، خدا حافظ

تلفن را که قطع میکند، بلافاصله دوباره صدای زنگ تماسش میآید.
+: مامانمه..

نگاهش میکنم، انگار تاریخ تکرار میشود!

چشم هایش را به صورت تم میدوزد، چرا چشم هایش، شیشه ای به نظر میرسند؟

+اگه مامان من، بخواد باهات حرف بزنه، باید جواب بدی وگرنه همین امروز میره پاریس... جدی میگم
:_آخه..._

+آخه نداره، چاره ای نیست.. من سعیمیکنم منحرفش کنم ولی اگه اصرار کرد..._

زنگ موبایل همچنان به گوش میآید، موبایل را جواب میدهد.

+الو... سلام، مامان جانِ خودم، خوبی عزیزم؟
صدای بَم مردانه اش با لحنِ دوستانه و صمیمیت کلام، شنیدنی است..._

ذهنم را از این حرف ها آزاد میکنم، دوباره میگوید

+مامان من همیشه خوش اخلاق بودم..
صورت تم را برمیگردانم، ذهنم را کج میکنم و ادایش را درمیآورم
(من همیشه خوش اخلاق بودم)

+جای شما خالی... آره خیلی خوش میگذره..._

+مامان، نیکی نمیتونه صحبت کنه..._

+نه حالش خوبه..._

+نه مامــــــــــــان...

+خیلی خب،گوشی،گوشی

کلافه،موبایل را به طرفم میگیرد.

مجبورم...

لب هایش بهم میخورد:جواب بده

با اضطراب گوشی را میگیرم.

:_الو..سلام زنعمو

صدای گرم زنعمو،شادابم میکند.

چقدر این خانم،دوست داشتنیست.

+سلام عروس خوشگلم،خوبی؟ پرواز خوب بود؟

:_ممنون،خداروشکر..بله خوب بود...

اولین دروغ!

+چه خبر؟همه چی رو به راهه ؟

یک لحظه موبایل از گوشم جدا میشود،مسیح موبایل را از دستم

درمیآورد و اسپیکر را روشن میکند.

صدای زنعمو در کل سالن میآید

+الو...نیکی جان...

مسیح اشاره میکند که حرف بزnm،موبایل را جلوی دهانم میگیرد و به

دستم میدهد.

:_ببخشید ز نعمو، یه لحظه صداتون قطع شد...

راست میگویم! یک لحظه صدا قطع شد..

+دیگه مزاحمت نمیشم عزیزم... بین مسیح اگه اذیتت کرد، گوششو

بپیچون...

خنده ام میگیرد. چقدر این زن، مادرشوهر خوبی است!

:_نه، همه چی خوبه...

+باشه دخترم، مراقب هم باشید، حسابی بهتون خوش بگذره.. مام

اینجا یه جشن مفصل براتون گرفتیم... مزاحمت نمیشم، مسیح رو

عوض من ببوس.. کاری نداری؟

مسیح به شدت سعی دارد، خنده اش را کنترل کند

با اخم و شرم، نگاهش میکنم و بغضم را قورت میدهم

:_خدا حافظ

موبایل را قطع میکنم و روی مبل میاندازم، از جا بلند میشوم، مسیح

بلند میخندد.

من یک دخترم.. با تمام احساسات و رویاهای دخترانه... دوست داشتم

سر سفره ی عقد مردی بنشینم که دوستم دارد؛ نه این آدم که حتی

نمیتوانم، با او هم کلام شوم.

خنده اش، عصبیم میکند.

:_ به چی میخندین؟؟

+: به کارای مامانم...

:_ نخندین.. وضعیتمون خنده داره؟؟ افتادیم تو باتلاق دروغ و

هرچقدر دست و پا میزنیم، بیشتر تو این جهنم فرو میریم..

خنده اش را میخورد و به دست های مشت شده ام خیره میشود.

+: آروم باش... نیکی ببین ما مجبور بودیم، طولانی نیست.. میگذره...

اگه خیلی طول بکشه یه ماهه.. بعدش همه چی تموم میشه.. قول

میدم، قول میدم آرامشت رو بهم نزنم...

لحنش، مثل فرمانده جنگی است که به سربازانش وعده ی مرخصی

بعد از جنگ را میدهد، البته اگر زنده بمانند!

در چشمانش خیره میشوم، برای اولین بار

چشم هایش رنگ میگیرند، دیگر آن شیشه های بی احساس

نیستند...

صداقت در مردمک هایش پرواز میکند.

تپش های تند و بیحساب قلبم میگوید که این مرد، قابل اعتماد

است...

اما حسی عجیب، از عقلم برخاسته و ساز مخالف کوک میکند.

قلبم دوباره خودش را به در و دیوار سینه ام میکوبد.

من، باز هم از احساساتم شکست میخورم..

:_ چرا یه ماه؟

+:دکتر گفتن پدر بزرگ نهایتا تا یه ماه...

چشمانم را می بندم. عمر دست خداست...

:_ رو قولتون حساب میکنم..

سرش را تکان میدهد.

به طرف اتاقم میروم، یک لحظه یاد چیزی میافتم و برمیگردم.

قبل از اینکه حرفی بزنم، مسیح میگوید

+:از خونه نشستن بدم میاد، میرم بیرون، کاری با من نداری؟

:_ نه فقط من میتونم آدرس اینجا رو بدم به دوستم، بیاد اینجا؟

+:آره.. آدرس رو برات مینویسم

:_ ممنون

سرش را تکان میدهد، به طرف اتاق میروم.

در را پشت سرم میبندم و روی صندلی مینشینم.

اشتباه کردم، خیلی ناگهانی احساساتم غلیان کرد. نباید اجازه میدادم

اینطور ابراز خشم کنم...البته، هرچه که بود، خوب شد.

قول داد آرامشم را بهم نمیزند.. امیدوارم، هرچه زودتر بابا آستی کند.

صدای باز و بسته شدن در میآید.

بلند میشوم و از اتاق بیرون میروم.

رفته..

کاغذی روی میز و دو تا کلید روی آن...

کلیدها را برمیدارم.

این یعنی من هم صاحبِ خانه ی همسایه ام شده ام!

عجب ماهی بشود، این یک ماه همسایگی..

روز اولش که اینطور پر ماجرا باشد؛ وای به روزهای بعدی!

موبایل را برمیدارم و به فاطمه زنگ میزنم.

چند دقیقه نمیگذرد که جواب میدهد

:_به به، عروس جان.. بیدار شدین خانم؟ خورشید رو مزین فرمودین!

:+علیک السلام فاطمه خانم...

:_السلام علیک و الرحمه الله و برکاته... کجایی پس؟ ده بار بهت زنگ

زدم... اونجا آب و هوا چطوره؟

:+کجا؟

:_پاریس دیگه... ببین برج ایفل رو بغل کن عکسشو برام بفرست...

:+وای فاطمه یه کم آمون بده منم حرف بزنم..

:_خیلی خب من دیگه حرف نمیزنم..

به طرف آشپزخانه میروم.

+ببین من آدرس اینجا رو برات میفرستم،خونه ی مسیح رو.. پاشو

بیا اینجا..من تنها حوصلم سر رفته..

چند لحظه میگذرد

+الو.. فاطمه صدامو داری؟

صفحه ی موبایل را نگاه میکنم،هنوز ارتباط برقرار است.

+فاطمه؟؟

_خودت گفתי حرف نزن..

+نه الآن بزن...میای؟

_بیام دیگه یه عروس بیشتر نداریم که..

+منتظرتم، آدرس رو میفرستم برات...

_باشه خداحافظ

یخچال را باز میکنم، جریان هوا به صورتم میخورد.

خالی است!خالی خالی..

فقط ظرف کره و پنیر در یخچال است که به نظر میرسد همین امروز

صبح خریداری شده.

باید کاری کنم،هیچ چیز این خانه،آماده ی میهمان داری نیست.

موبایلم زنگ میخورد،مامان است.

مجبورم جواب بدهم، وگرنه نگران میشود..
صدایم را صاف میکنم و موبایل را جلوی گوشم میگیرم
_الو مامان جان، سلام
+سلام.. کجایی پس تو نیکی..مردم از نگرانی..
مامان و نگرانی؟ فکر نمیکردم این خصلت عمومی مادرها، در مورد
مامان افسانه صدق کند!
+_الو نیکی...
_الو الو.. ببخشید مامان.. آره خوبم؛ نگرانی واسه چی؟
+همه چی خوبه؟
نگاهی به اطراف میاندازم..
(واژه ی خوب)، کمی زیاد است برای این وضعیت...
من از لغت نامه، (افتضاح) را ترجیح میدهم!
نفسم را بیرون میدهم
:_آره خوبه.. خوب...
دروغ پشت دروغ!
لعنت به...
+باشه عزیزم، مراقب خودت باش؛ به مسیح هم سلام برسون...
کاش مامان، درخواست غیرمعقولی نداشته باشد!

:_بزرگیتونو میرسونم

:+کاری با من نداری؟

:_راستی مامان.. واسه اون خونه شما چیا خریدین؟ خورد و خوراک منظورمه.

:_کدوم خونه؟

کدام خانه؟ خانه ی من یا مسیح ؟ شاید هم هردو!!

:+خونه ی چیز دیگه.. خونه ی مسیح

:_آها خونه ی خودتون رو میگی..تا جایی که من میدونم برنج و

روغن و حبوبات و ادویه و این چیزا خریدن.. ولی گوشت و مرغ و

سبزی و اینا نخریدن،گفتیم خراب میشه،یخچال بو میگیره تا شما

بیاین...

:+باشه ممنون...کاری ندارین شما؟

:_نه مواظب خودت باش..خداحافظ

:+خداحافظ

تلفن را قطع میکنم.

باید فکری به حال این قطب جنوب خالی کنم!

لباس هایم را عوض میکنم و مانتو و شلوار میپوشم.

به مسیح که نمیتوانم لیست خرید بدهم،پس باید جور این را خودم

بکشم.

کلید را برمیدارم، چادرم را سر میکنم و از خانه بیرون میروم. فروشگاه های اینجا را نمیشناسم، به علاوه نگرانم فاطمه برسد و پشت در بماند.

پیرمردی منتظر آسانسور ایستاده.

جلو میروم و زیر لب سلام میدهم.

برمیگردد و با مهربانی میگوید: سلام دخترم.. خوبی؟

+ممنون، سلامت باشین..

یاد حرف های دیشب همسایه ی طبقه ی بالا میافتم، آقا و خانم مظفری..

+ شما باید آقای آشوری باشین، درسته؟

_بله دخترم، خودم هستم.

+من تعریف شما رو از همسایه بالایی، آقای مظفری، شنیدم.. من

همسایه ی کناری تون هستم، واحد نوزده

آقای آشوری هیجان زده میشود

_عه پس شما هستین؟؟ خیلی خوشبختم دخترم.. ساکن شدین به

سلامتی؟

+بله از دیشب..

- :_چقدر خوب.. بیا من تو رو به خانمم معرفی کنم
به طرف واحدشان میرود، خجالت میکشم بگویم دیرم شده..
در را با کلید باز میکند
:_بفرما تو دخترم.. بیا تو...
:+نه ممنون، مزاحمتون نمیشم...
سرش را داخل میبرد
:_حاج خانم بیا ببین کی اینجاست؟
:+آقای آشوری، من...
صدای نفر سوم، مرا از حرفم منصرف میکند.
پیرزنی با صورت مهربان، در چهارچوب در میایستد.
:_چیه آشوری؟ چرا نرفتی؟
آقای آشوری مرا نشانش میدهد: همسایه ی جدیده ها.. دیدی
بیخودی نگران بودی، بهترین همسایه قسمتون شده..
چقدر خونگرم و صمیمی است...
خانم آشوری صورتتم را میبوسد
:_به به به.. خیلی خوشحالم از آشناییتون.. خوشبخت باشی دخترم...
لبخند میزنم، دلم نمیآید جمع صمیمیشان را ترک کنم
:+ممنون حاج خانم، سلامت باشین..

آقای آشوری با لبخند میگوید

:_میبینی چقدر بی آزار و آرومن.. دیشب اومدن خونه شون

حاج خانم با تعجب نگاهم میکند

:+جدی؟چه بی سر و صدا و بی دامبول دیمبول...

میگویم :نه من و همسرم،(هنوز از گفتن واژه اش،اکراه دارم)..

:_من و همسرم تصمیم گرفتیم جشن بگیریم...

حاج خانم میگوید:چه عالی.. چقدر خوب.. چیه این هزینه های

بیخودی..فقط اسراف

در دل میگویم:خبر ندارم امشب،چه بساط پر از اسراف پیهن خواهند

کرد...

خیلی دیر شده،باید بروم...

:_منو ببخشید.. من یه کم خرید دارم،اگه اجازه بدین از خدمنتون

مرخص میشم،بعدا خدمت میرسم.

آقای آشوری میپرسد:ببخشید دخترم،حمل بر بیادبی نشه،چه

خریدی؟

:_خواهش میکنم.. یه کم وسایل خوراکی لازم دارم..

این اولین بار است که میخواهم خرید کنم..

خریدههای خانه را همیشه،تلفنی منیر سفارش میداد و اشرفی،راننده

ی بابا تحویلشان میداد.

آقای آشوری میگوید: چه کاریه دخترم.. این فروشگاه بزرگ سر خیابون، همه چی داره.. حتی داخلش قصابی هم هست.. شما زنگ بزن، پیک دارن.. خیلی سریع هرچی بخوای میرسونن دستت...
_واقعا؟

+بله واقعا.. آدم مطمئنی هم هستن، خیالت راحت...
با این تیر، میشود چند نشان زد..

هم راه خانه را گم نمیکنم، هم فاطمه پشت در نمیماند، هم خریدهایم را انجام میدهم.

تشکر میکنم و شماره را از حاج خانم میگیرم.

حاج خانم هم مدام اصرار دارد که با مسیح به آنها سر بزنیم.
چه میداند، من همسایه ی امروز و فردایشان هستم... امروز هستم و شاید فردا نباشم!
به خانه برمیگردم.

باید سریع با فروشگاه تماس بگیرم.



ظرف میوه را جلوی فاطمه میگذارم.
فاطمه از آشپزخانه بیرون میرود.

- _فاطمه کجا میری، بیا بشین اینجا بذامنم غذا مو بیزم
پشت سرش بیرون میروم، فاطمه انگار نه انگار، مخاطب من است!
_کجا میری فاطمه جان؟
وارد سالن میشود و کنار لباس ها و وسایل مسیح میایستد.
_فاطمه زشته، اینا وسایل شخصیشه..
+چرا اینجاس؟
_میخواه بیاد جمع و جورش کنه.. بیا..
نگاهی به دو دست کت و شلوار مسیح، که بالاتر از همه ی لباس ها
هستند، میاندازد
میخندد
+داداشمون خوش سلیقه است ها..
_فاطمه؟
+خوش تیپه ولی نیکی... به چشم برادری میگما
_فاطمه؟؟
+خیلی خب بابا.. چقدم لباس داره..
_فاطمه اگه کارت تموم شد بیا بریم.. زشته یه وقت میاد..
با هم به طرف آشپزخانه میرویم.
_قیمه پخته ام.

- + اصلا مگه جنابعالی آشپزی بلدی؟
- _ بله.. از منیر همه رو یاد گرفتم، البته به جز چند تا غذای خیلی کوچولو...
- فاطمه ابرویش را بالا میدهد
- + نه بابا.. آفرین، خوشم اومد، بوش که خوبه..
- _ مامانینا که خونه نبودن، برای فرار کردن از تنهایی میرفتم پیش منیر، یاد بگیرم ازش.. البته آشپزی رو خودم هم دوست دارم...
- + حالا بریز برامون بخوریم ببینیم چه کرده این سر آشپز نیایش!
- _ هنوز آماده نیست.. حالا میوه ات رو بخور..
- + ببینم نیکی، شب اتفاق خاصی نیفتاد که؟
- _ نه چی مثلا؟
- + درو قفل میکنی شب ها؟
- _ آره.. نمیدونی فاطمه، تا خود صبح با هر صدایی از خواب پریدم..
- + ای خدا بگم چی کار کنه این پدر روحانی رو...
- حالا تو همینجوری پیشش لباس میپوشی؟
- _ آره، تازه چادرم سر میکنم
- فاطمه با ناباوری میخندد: دروغ میگی؟ جلوشوهرت چادر سر

میکنی؟؟ آره؟

:_ شوهر واقعی نیست که..

+ :نیکی حداقل چادر سر نکن، بعدا این پدرروحانی هرچی از طالبان و

داعش بشنوه باور میکنه اسلام واقعی اون شکلیه... پیش خودش

میگه وقتی دخترا، پیش شوهرشون چادر و چاقچول میکنن، پس

مرداشون حتما سر میبُرن و جنایت میکنن دیگه

:_ چه ربطی داره آخه... اصلا فکر نکنم دقت کرده باشه، میدونی منو

میبینه ولی نگام نمیکنه.. فقط میبینه. میفهمی؟

+ :به هر حال نظر من همینه.. این پدرروحانی، اسمشم به مسیحیا

میخوره، بعدا اسلام زده میشه گنااهش میاد گردن تو دیگه...

صدای چرخیدن کلید و باز شدن در میآید، هیس میگویم و از پشت

میز بلند میشوم.

سریع چادرم را سر میکنم.

چند لحظه بعد، مسیح با گام های بلندش به آشپزخانه میرسد، فاطمه

بلند میشود و هم زمان سلام میدهیم.

مسیح نگاهم میکند، بعد فاطمه را، دوباره مرا..

_ :سلام.. خیلی خوش او مدین، بفرمایید... نیکی جان چند لحظه میای

عزیزم؟

نقش بازی میکند!

پشت سرش وارد حال میشوم

+فاطمه غریبه نیست، همه چیزو میدونه

_واقعا؟

سرم را تکان میدهم.

+کارم داشتین؟

انگار بغض و دعوای صبح، باعث شده کمی از خجالتم را کنار بگذارم

_آره، اومده بودم تو خونه بمونم، آخه هیچ جا نمیتونم

برم...نمیدونستم مهمون داری...الآن میرم مزاحم نمیشم

+اینجا خونه ی شماست.. در واقع مزاحم منم.. من و فاطمه میریم

بیرون، شما راحت باشین

تند و سریع می گوید: نه، نرو...قراره هم سایه باشیم دیگه، نه اینکه تا

یکیمون هست اون یکی نباشه.. من میرم تو اتاقم، شما راحت

باشین، قبول؟

سرم را تکان میدهم. مسیح به طرف اتاقش میرود.

بدون اینکه برگردد زیر لب میگوید: این بوی قیمه، از خونه ی کدوم

آدم خوشبخت میاد؟

خنده ام میگيرد.

راست میگوید، بوی برنج و ادویه ی قیمه همه ی خانه را برداشته.

وارد آشپزخانه میشوم و نگاهی به قابلمه میاندازم.

_خب غذا آماده است.

یک بشقاب برنج و خورش برای فاطمه میریزم و جلویش میگذارم.

بشقاب دوم را هم برای خودم.

+واسه پدرروحانی نمیببری؟

نگاهش میکنم، جدی و تند

_نه

+گناه داره.. بوی غذات همه ی خونه رو برداشته

_حالا فعلا تو بخور

روبه روی فاطمه مینشینم و در چشم هایش نگاه میکنم، میخواهم

بینم چطور شده، قبلا زیر نظر منیر قیمه پخته ام، اما تنها، نه..

فاطمه قاشق را به طرف دهانش میبرد و قلب من، منتظر واکنش او.

غذایش را میچود و بعد قورت میدهد، نگاهم میکند.

+نیکی نظرم عوض شد، به پدرروحانی نده

ناامید میشوم و وا میروم.

_خیلی بد بود؟

+دیوونه، فوق العاده بود، اگه بخوره میتروسم دیگه طلاق نده

میخندم

:_ خیلی بدجنسی ترسیدم..

+: دختر تو این همه آشپزیت خوبه و من خبر نداشتم؟

:_ راست میگی؟ نوش جونت

+: ولی نیکی، بی شوخی میگم، یه کم غذا ببر واسه اون بنده خدا..

نمیدانم چه کار کنم...

حق با فاطمه است، عطر و بوی غذا همه ی خانه را برداشته، بلند

میشوم.

به طرف قابلمه های غذا میروم، بشقاب را برمیدارم که صدایش

میآید: من میرم بیرون، خداحافظ

بشقاب را روی کابینت میگذارم: به سلامت

سر تکان میدهد و میرود.

در که بسته میشود، فاطمه میگوید

+: نیم ساعت شد که اومد؟

:_ بیخیال غذات رو بخور

+: نیکی من اگه یه روزی ازدواج کنم، باید پیام پیشت کلاس

آشپزی...

:_ دستپخت مامانت عالیه، تو چرا ازش یاد نگرفتی؟

فاطمه، لقمه‌ی دهانش را میبلعد و لیوان آب را بر میدارد
+: بدم منم.. خیلی چیزا بدم.. نیمرو... املت... تخم مرغ آبپز
لیوان را از دستش میگیرم و میگویم: نه خسته همشهری! بدم آدم
وسط غذا آب نمیخوره

فاطمه میخندد

+: بیچاره پدر روحانی... نموند ببینه چه کرده این عروس خانم...
میخندم.



صدای آیفون میآید، نگاهی به ساعت میاندازم و کتاب را از روی پایم
بر میدارم.

ساعت یازده و نیم شب است.. شالم را سر میکنم، چادرم را بر میدارم
و از اتاق بیرون میزنم.

مسیح قبل از من در را باز کرده، نگاهم میکند: مانی بود..

سر تکان میدهم و وارد آشپزخانه میشوم.

صدای باز کردن در میآید و بعد صدای قدم‌های مانی در راه پله.

کتری را روی اجاق میگذارم و ظرف میوه را از یخچال درمیآورم.

صدای سلام و احوال‌پرسی میآید.

صدای مانی را تشخیص میدهم: نیکی کجاست؟

مسیح میگوید: آشپز خونه

صدای مانی بلند میشود: زناداداش... زناداداش

از آشپزخانه بیرون میروم: سلام

: سلام، خوبین؟ بیاین مسیح بدو بیا.. بیاین عکسای عروسی تونو

نشونتون بدم..

دلم میلرزد...

به یاد میآورم تمام آرزوهای دخترانه ام، بر باد رفته اند..

مسیح

مانی روی مبل مینشیند و آپیدش را در دست میگیرد.

نگاهم روی نیکی ثابت میماند، چشمهایش پر شده اند.

مانی دوباره صدایش میزند، از جا میپرد: الآن میام

از روی کابینت ظرف میوه را برمیدارد و جلو میآید.

مانی برایش جا باز میکند: بشین این طرفم زناداداش... خب اینم از

این... حالا مسیح جان اون کنترلو بده من...

نیکی روی مبل دونفره ی آن طرف مینشیند.

کنترل را به دست مانی میدهم، تلویزیون را روشن میکند و با زدن

چند دکمه، صفحه ی نمایشگر آپید روی تلویزیون پدیدار میشود.

نیکی پیش دستی برایمان میگذارد و میگوید: آقامانی میوه بفرمایید

خوشحالم، مثل اینکه با شرایط کنار آمده، حداقل با این کارها، جلوی دیگران احتمال اشتباهش پایین می‌آید.

مانی، سیب سبزی از ظرف بر میدارد و میگوید: اینم عکسا.. باورتون همیشه چقدر تدارک دیده بودن... دو تا عکاس اختصاصی، آورده بودن... یه عروسی مجللی براتون گرفتن که نگو و نپرس.... عکس ها جلو میروند، چشم هایم به طرف نیکی میچرخند.. با تأسف به عکس ها نگاه میکند، گاهی سری تکان میدهد و گاهی نگاهش را میدزدد.. شبیه او نیستم ولی با این حال، حیای چشمانش را میستایم. عکس ها جلو میروند و به شام میرسند.

میزها پر از غذاهای رنگارنگ و متنوع...

مانی تعریف میکند: انواع غذاها بود.. جاتون خالی.. چقدر هم خوش مزه بود...

نیکی، آه میکشد، حال عجیبش را نمیفهمم...

هرچه که باشد، حتی اگر صوری، این عروسی به نام او نوشته میشود.. مطمئنا با این همه تجمل و این همه تشریفات، هر دختری حداقل لبخند کوچکی میزند.

عکس ها به کیک بزرگ و چند طبقه میرسند که با گل های صورتیو سفید تزئین شده است.

مانی میگوید: نمیدونین با چه سختی فرار کردم... مراسم حالا ادامه داشت، نمیدونین چقدر اصرار کردم تا عکاس ها، سریع عکس ها رو برام بفرستن..

یک لحظه یاد چیزی میافتم: وای مانی... سوتی دادیم بدجور...

مانی میگوید: چی شده؟

موبایلم را برمیدارم و به عکاس آتلیه اس ام اس میفرستم: لطفا اولین فرصت با من تماس بگیرید.

میگویم: مامان امروز سرش شلوغ بود، یادش نیفتاد.. فردا حتما میره آتلیه، تا عکس ها رو تحویل بگیره... باید با صاحب آتلیه صحبت کنم..

نیکی سرش پایین است، بیخیال از هیاهوهای من و مانی، با ریشه های شالش بازی میکند.

مانی با افتخار میپرسد: دوست داشتنین زنداداش؟

نیکی سر بلند میکند: چیه؟

:_ عروسی رو دیگه، مجلل ترین جشن خانواده بود

نیکی با آرامش همیشگی اش میگوید: راستشو بگم؟

مانی سرش را تکان میدهد

+حالم بهم خورد...

با تعجب سرم را بلند میکنم، مگر ممکن است دختری این حرف را بزند... حال و هوای مراسم، حتی مانی را به وجد آورده... انتظار داشتم نیکی ذوق کند و از مانی بخواهد عکس ها را برایش بفرستد.

مانی با تعجب به نیکی زل زده: شوخی میکنی مگه نه؟
نیکی با پوزخند، سرش را تکان میدهد.

مانی میگوید: چیشو دوست نداشتی؟؟ این مراسم همه چی تموم بود.. همه، خوششون اومد

نیکی میگوید: مهم نیست.. فراموشش کنین
بلند میشود که برود، صدایش میزنم: نیکی!

برمیگردد، واقعا دوست دارم بدانم چرا این حرف را زد.
نگاهش میکنم.

میگویم: بگو لطفا...

خودش را روی مبل میاندازد.

نگاه کوتاهی به من و مانی میاندازد و صورتش را به طرف تلویزیون برمیگرداند.

عکس، متعلق به زمانی است که مامان و بابا و عمومسعود و زنعمو، دو طرف کیک ایستاده اند.

بغض کرده، لب هایش میلرزند و مردمک هایش، دودو میزنند.
به طرفمان برمیگردد

میگوید: مشکل از تفکرات غلطمونه.. تا یکی میره کربلا، یا مجلس عزاداری واسه سیدالشهدا میگیره، یا وقتی یه نفر میخواد واسه ساخت حرم ائمه هزینه کنه، صدای وای و امان و فغان از همه ی روشنفکرای این مراسم، بالا میره... میگن امام حسین ضریح نمیخواد، پولشو بدین به فقرا... ولی وقتی یه همچین مراسم پر هزینه ای برگزار میشه، همه با به به و چه چه تعریف میکنن و هیچ کس نمیگه با این پول بیزبون میشد چند تا جوون دم بخت رو سر و سامون داد... میشد چند تا مدرسه ساخت.. میشد هزینه ی درمان چند تا بیمار مستضعف رو داد.. اصلا اینا به کنار.. کسی فکر نمیکنه که اوضاع، واسه عروسی بعدی چقدر بدتر میشه.. خود شما، آقامانی! مثل بچه ها با ذوق دارین از مراسم تعریف میکنین.. از مراسمی که حتی عروس و دواماد نداره... مطمئنا، زمان ازدواج شما، دلتون بهتر از اینو میخواد.

اصلا مگه جشن عروسی باشکوه، نشونه ی خوشبختیه؟ آقامانی شما غریبه نیستین.. الآن که مَهْر افتخار این عروسی پای اسم من و پسرعمو خورده، ما خوشبختیم؟؟ خوشبخت میشیم؟؟ یه ماه بعد که

همه چی تموم بشه، همه فراموش میکنن چی بین من و پسرعمو بوده.. ولی این مراسم لعنتی رو هیچ کس فراموش نمیکنه..

تموم شد.. مراسم تموم شد.. اون همه هزینه هم تموم شد.. چند سال بعد هیچ کس جزئیات این مراسم رو یادش نیاد.. ولی بچه ی یتیمی که تا صبح، گرسنه بوده، امشب رو یادش نمیره..

اصلا دین به کنار.. از نظر انسانی نگاه کنیم، چند تا دختر مجرد دلشون لرزیده و همچین مراسمی خواسته.. چند تا آدم بیبضاعت حسرت خوردن که نمیتونن حتی یه مراسم معمولی واسه جوونشون بگیرن..

بغضش میترکد.. اشک ها صورتش را خیس میکنند.

مات مانده ام... همه ی این حرف ها، از زبان این دختر بچه گفته شد؟

این حجم از شعور و فهم، غیرقابل باور است... مانی مبهوت است، میدانم حسابی حرف های نیکی تکانش داده...

بلند میشوم، جعبه ی دستمال را برمیدارم

و به طرفش میروم: اشکات رو پاک کن

سرش را بلند میکند و چشم های بارانی اش را به من میدوزد، دستمالی بیرون میکشد و اشک هایش را میگیرد.

کنارش مینشینم، کمی فاصله میگیرد.

مانی بدون اینکه نگاهش را از زمین بگیرد، میگوید: حالا نمیدونین چقدر غذا، اضافی موند، رفتم یه سر به آشپزخونه بزنم، دیدم دیگ های پر تو آشپزخونه ردیف شدن...

نیکی میپرسد: غذاها رو چی کار میکنن؟

مانی میگوید: غذای باقی مونده تو دیس ها رو که ریختن سطل آشغال...

نیکی از جا میپرد: چی؟ یعنی غذاهای دست نخورده رو دور ریختن؟؟ مانی سرش را تکان میدهد: کاش میشد جلوی این همه اسراف رو گرفت

حرف های نیکی حسابی، رویش تأثیر گذاشته و گرنه، مانی را چه به این حرف ها!!

نیکی مستأصل نگاهم میکند: من یه فکری کردم.. ولی به کمکتون احتیاج دارم

مانی میگوید: حتما.. چه فکری؟

نیکی با ذوق به طرفش برمیگردد: من یه نفرو میشناسم که میتونه این غذاها رو به دست کسی برسونه که بهش نیاز داره.. مانی موبایلش را برمیدارد: امیدوارم دیر نشده باشه

شماره ای میگیرد، نگاهم همچنان به نیکی است، هیجان زده است و

نگران به مانی نگاه میکند

مانی میگوید: الو سلام.. خوبی؟

:نه یه کار دیگه دارم.. ببین فرهاد، غذاها چی شد؟

نیکی به طرفم برمیگردد.

پرسش نگاهش را میفهمم،

آرام میگویم: یکی از کارمندای تشریفات باباست.. مراسمای

خونوادگیمون به عهده ی اونه..

سرش را تکان میدهد و دوباره برمیگردد.

کمینزدیکش میشوم، دوست دارم عکس العملش را ببینم.. هنوز ده

سائنتی با او فاصله دارم..

تکان نمیخورد. به نظرم، تصمیم دارد به من اعتماد کند، لبخند به لبم

میدود.. نمیدانم چرا، ولی اعتماد به نفسم دو چندان میشود.

حواسم جمع حرف های مانی میشود.

:خب پس.. ببین با یه وانت، بفرست غذاها رو به این آدرس که

میگم، فهمیدی؟

:نه کاری نداشته باش.. خیلی خب.. خداحافظ.

تلفن را قطع میکند، نیکی میگوید: آدرس رو براش میفرستین؟

مانی لبخند میزند: آره بیا بنویس، بفرستم

و موبایلش را به دست نیکی میدهد.

نیکی سریع تایپ میکند و بلند میشود: من برم آماده شم..

میپرسم: کجا؟

برمیگردد: خب ما هم باید بریم اونجا دیگه.. آخه من شماره ی اون

آدم رو ندارم.. باید بریم من حضوری براش توضیح بدم.. البته اگه

ممکنه...

مانی به پشتی صندلی تکیه میدهد: حتما.. مسیح اگه خسته ای، نیا...

ناخودآگاه اخم میکنم: نه خودم میام..

بلند میشوم و لباس هایم را عوض میکنم.

بعد از ظهر، بعد از رفتن دوست نیکی، مشغول جمع کردن وسایل اتاق

شدم..

این دو هفته خانه نشینی مرا دیوانه نکند، خوش شانس بوده ام.

شلوار جین مشکی میپوشم و پیراهن خاکستری، طبق معمول آستین

هایم را تا آرنج بالا میدهم و کاپشن مشکی ام را برمی دارم

از اتاق بیرون میآیم، مانی موبایل در دست دارد.

سرش را بلند میکند و نگاهم میکند: با ماشین من بریم.. ماشینت تو

سطح شهر دیده نشه بهتره..

نیکی از اتاقش بیرون میآید، تنها چادر مشکی اش دیده میشود و لبه

های روسری بنفش که صورتش را به خوبی قاب کرده است.

نگاهم را میگیرم و میگویم: بریم

مانی هم چنان که به صفحه ی گوشی زل زده، راه میافتد، پشت سرش میروم.

در را باز میکند و از خانه بیرون میرود، در را برای نیکی نگه میدارم.

زیر لب تشکر میکند و از خانه بیرون میرود.

در را میبندم و هم زمان با نیکی باهم، داخل آسانسور میشویم.

مانی پشت سرمان میآید. کلید پارکینگ را میزنم .

چند لحظه در سکوت، سپری میشود.

آسانسور میایستد و وارد پارکینگ میشویم.

مانی، سویچ را درمیآورد و قفل در ماشینش را باز میکند.

نیکی، مثل یک بچه ی آرام، کنار ماشین میایستد.

در عقب را برایش باز میکنم، مینشیند و لبخند کوچکی میزند.

جلو مینشینم و مانی بالاخره سرش را از صفحه ی گوشی بیرون

میآورد.

سوار میشود و راه میافتد.

:_خب زنداداش کجا برم؟

نیکی، خودش را جا به جا میکند و وسط مینشیند.

+چند تا خیایون بالاتر از خونه ی ما، یه مسجد هست. اونجا بریم لطفا.

مانی میگوید: اون طرفا خطرناکه، ممکنه کسی شمارو ببینه میگوییم: الان که همه مراسم، برو نگران نباش..

مانی چشم میگوید و سرعتش را زیاد میکند.

میگوید: راستی.. من خیلی گشنه ام.. میگم یه کم از این غذاها ببریم خونه؟ شام بالاخره از شام عروسیتون بخورین؟

نیکی میگوید: نه آقامانی.. آدمایی که به این غذا احتیاج دارن، خیلی زیادن.. اگه اجازه بدین، تو خونه قیمه هست. من اون رو براتون گرم میکنم..

مانی میخندد: عیب نداره.. هرچند این غذاها یه چیز دیگه بودن... میگوییم: پسر شکمو.. تو همه ی عکسا داشتی میخوردی.. بازم گرسنه ای؟

میخندد: خوبه عروسی واقعیت نیست.. وگرنه لقمه ی تک تک مهمونا رو میشمردی..

ناخودآگاه نگاهم به نیکی میافتد، سرش را پایین میاندازد..

جلوی مسجد میرسیم، دو تا وانت را کنار هم پارک کرده اند که پشت هر کدام دو تا دیگ بزرگ و چند قابلمه ی کوچک است.

پیاده میشویم.

نیکی به طرف مسجد میرود: من برم خبرشون کنم
نگاهم به دنبالش کشیده میشود.

قدم هایش را موزون و مرتب برمیدارد.
چند ضربه به در مسجد میزند.

چند لحظه بعد پیرمردی جلو میآید و در را باز میکند.

به کاپوت شاسی بلند مانی تکیه میدهم و دست هایم را در سینه ام
روی هم قلاب میکنم.

پیرمرد با نیکی حرف میزند، نیکی وانت ها را نشان میدهد و برایش
توضیح میدهد.

موقع حرف زدن، دست هایش را در هوا تکان میدهد، انگار عادت
همیشگی اش است...

مانی کنارم میایستد: خیلی خاصه

به طرفش برمیگردم، نگاهش به نیکی است و لبخند عجیبی روی لب
هایش نشسته، چشم هایش برق میزند..

با ابروهایش به نیکی اشاره میکند: ببین چه ذوقی کرده.. انگار سند
همه ی دنیا رو به نامش زدن..

پوزخند میزنم؛ چقدر جنس خواسته های این دختر با من متفاوت

است..

مانی ادامه میدهد: بعد دیدن عکسا، انتظار داشتم بالا و پایین پیره و خوشحال شه.

مسیح ما خیلی دست کم گرفتیمش... دقت کردی چقدر آرومه؟

سرم را تکان میدهم، راست میگوید.. معدن آرامش است این دختر..

نمیدانم چرا وقتی مانی از او تعریف میکند، لبخند میزنم.

نیکی با پیرمرد به طرفمان میآیند، صاف میایستم.

چند قدمیمان که میرسند نیکی میگوید: مشدی ایشون همسرم

هستن، ایشون هم برادر همسرم

لبخند میزنم و دست پیرمرد را میفشارم.

پیرمرد با مانی هم دست میدهد و به طرف من برمیگردد: خدا خیرتون

بده.. قبول باشه ان شاءالله.. من الآن زنگ میزنم چند تا از بچه ها

میان، تا صبح این غذاها رو بسته بندی میکنیم، صبح میبریم تحویل

نیازمندا میدیم، خدا خیرتون بده...

نیکی با ذوق به مشدی نگاه میکند.

جلو میروم و دست پیرمرد را میگیرم، چند گام با خودم همراهش

میکنم.

کمی از مانی و نیکی دور میشویم، بسته ای پول در میآورم و به طرف

مشدی میگیرم: بفرمایید

با تعجب نگاهم میکند: این چیه؟

میگویم: واسه هزینه ی ظرف یک بار مصرف و ماشین و اینا.. بفرمایید

با لبخند دستم را پس میزند: نه پسرم.. پول هست.. ماشین هم

هست، خیالت راحت... خانمت گفت عروسی یه بنده خدایی بوده

انگار.. مبارکه ان شاءالله.. خیلی ثواب کردن واقعا.. اگه بدونی چه

خونواده های نیازمندی تو این شهر هست.. عوض من به عروس و

داماد تبریک بگو... آرزو میکنم به پای هم پیر بشن...

برق از تنم عبور میکند، صداقت گفتار پیرمرد عجیب به دلم

مینشیند.. به این چیزها اعتقادی ندارم ولی... نکند، مستجاب الدعوه

باشد؟

پیرمرد ادامه میدهد: این دختر، خیلی خانمه.. ماشاءالله لنگه نداره..

حالا میبینم خداروشکر همسرش هم یه پارچه آقاست.. خوشبخت

باشین پسرم، قدر این دختر و بدون.. خیلی بهم میان..

حرف هایش را باهم آنالیز میکنم، دعا میکند من و دختری که خیلی

خانم است، به پای هم پیر شویم؟

نه!

اشتباه کردی پیرمرد!

ما به هم نمی‌آییم!

تنها لبخند میزنم.



نیکی سینی را روی میز میگذارد.

مانی خودش را جلو میکشد: عجب رنگ و بویی داره فقط بوش خوبه
دیگه؟

نیکی میخندد، خنده که نه.. لبخند میزند

نگاهم به ظرف قیمه میافتد، خوش رنگ و لعاب است، مانی راست
میگوید.

مانی قاشق پری داخل دهانش میگذارد.

نیکی نگران، به او خیره شده.

کمی که میگذرد، مانی میگوید: وای عالیه.. خیلی خوبه.. مسیح خیلی
بیمعرفتی..

چرا نگفتی منم واسه نهار پیام؟

قبل از اینکه حرفی بزنم، نیکی با پوزخند محوی میگوید: نه پسر عمو
نخوردن...

به طرفم برمیگردد، چرا حس میکنم چهره اش دلخور است؟

ادامه میدهد: خواستم براتون بیارم.. ولی شما رفتین..

مانی هم چنان میخورد و از دستپخت نیکی تعریف میکند..
نیکی نگاه اخمویش را از من میگیرد و به طرف آشپزخانه میرود.
بلند میشوم، به دنبالش نه به اختیار خودم، که به فرمان قلبم کشیده
میشوم.

پشت به من، جلوی اجاق ایستاده.

دست چپ و شانه ی چپم را به کابینت ها تکیه میدهم و پای راستم
را ضربدری از جلوی پای چپم رد میکنم و نوک انگشتان پای راستم
را روی زمین میگذارم.

:_من شام نخوردم... از قیمه ی ظهرت داری به یه گرسنه ی دیگه هم
بدی؟

برمیگردد.

دروغ میگویم، من شام خورده ام.

به علاوه نه اشتها دارم، نه عادت زیادی به غذا خوردن.

اما نمیخواهم نیکی از من دلگیر باشد و این، عجیب ترین اتفاق عمرم
است!

با لبخند نگاهم میکند: آره حتما..

برایم غذا میریزد و روی میز آشپزخانه میگذارد.

قاشق را برمیدارم و پر میکنم و داخل دهانم میبرم.

در حال جویدن چشمم به نیکی میافتد، چشمانش را محکم بسته.
خنده ام میگیرد.

حق با مانی بود، خیلی خوشمزه است.. اصلا فکر نمیکردم بلد باشد
حتی چایی دم کند!

:_ فوق العاده است.. خیلی خوبه

چشمانش را باز میکند: واقعا؟

لبخند میزنم: واقعا...

نمیدانم به خاطر حضور نیکی است یا هرچیز دیگر اما تپش های قلبم
ریتم گرفته اند و اشتهایم فوق العاده بالا رفته.

:_ چرا خودت نمیشینی؟

پشت میز مینشیند.

قاشق پر را نشان میدهم و سرم را خم می کنم

:_ خودت نمیخوری؟

با لبخند میگوید

:+نه.. نوش جان

دلم هری —میریزد.. دهانم قفل می شود، برق از سلول هایم میگذرد و
واقعا انگار غذا، به جان و دلم مینشیند.

نگاهش میکنم .

با جمله اش غذا واقعا برایم نوش شد... نوشِ جانم شد!

سرش را به طرف سقف گرفته و لبخند میزند.

خودم را فراموش میکنم و قلبم را سرکوب..

نمیتوانم نگاهم را از او بگیرم.

صدای مانی میآید

+مسیح خیلی خوش...+

با دیدن من و نیکی حرفش را میخورد، با شیطنت میگوید

+ببخشید.. فکر کردم مسیح تنهاست و گرنه (یاالله) میگفتم

ریز میخندد، نیکی از جا بلند میشود.

میگویم

_مانی چرا چرت و پرت میگی؟

مانی با شیطنت میخندد: ممنون زنداداش خیلی خوشمزه بود

زنداداش را غلیظ و محکم میگوید.

نیکی زیر لب (شب بخیر) میگوید و به طرف اتاقش میرود، میدانم از

شیطنت مانی خجالت کشیده..

حرکات این دختر، حتی حجب و سر به زیری اش به دلم نشست.

لقمه میپرد گلویم.. مانی به سرعت لیوان آب به دستم میدهد و چند

ضربه به پشتم میزند..

من... من در دل از نیکی تعریف کردم؟

نیکی

خیارها را خرد میکنم و داخل ظرف میچینم. گوجهها را هم، همینطور. عسل را داخل ظرف میریزم و قاشق داخلش میگذارم. کره و مربا را روی میز میگذارم و نان تست و تافتون را، داخل سبد حصیری نان میچینم.

میز تقریباً آماده است. سری به کتری میزنم. آب، جوشیده.

چای خشک، داخل تفاله گیر قوری میریزم، قوری را جلوی اجاق میگیرم و شیر کتری را باز میکنم.

بخار آب جوش، پوست دستم را گرم میکند و حس خوب زندگی به رگهایم میبخشد.

قوری را روی کتری میگذارم و درش را میبندم.

مغز گردوها را، کنار ظرف پنیر میگذارم و ظرف خامه را گوشه ی میز.

نگاهی به میز میاندازم. عجب میزی شد!

سریع به اتاقم میروم، تا قبل از بیدار شدن مسیح و مانی، کمی اتاق را جمع و جور کنم.

تخت را مرتب میکنم، جزوه هایی که دیشب نامرتب مانده بود را، منظم میکنم و داخل پوشه میگذارم.

بلند میشوم و قبل از بیرون رفتن از اتاق، نگاهی به خودم میاندازم. تونیک بلند آبی آسمانی و شال و شلوار سرمه ای.

چادر رنگی ام را مرتب میکنم و به طرف آشپزخانه میروم.

نرسیده به آشپزخانه صدای پچ پچ و گفت و گوی مسیح و مانی را میشنوم، جلوی میز ایستاده اند.

_: مسیح یعنی کل این میز خوردنیه؟

مسیح لبخند میزند و حوله ی کوچکی که روی شانهِ اش انداخته بر میدارد.

_: مسیح میگویم یعنی مام میتونیم پشت این میز بشینیم؟

مسیح دوباره لبخند میزند و با حوله، صورتش را خشک میکند.

_:بذا یه عکس بگیرم بذارم اینستا، نظرت؟

چند قدم جلو میروم و بلند میگویم:سلام

هر دو به طرفم برمیگردند.

مسیح با لبخند نگاهم میکند:سلام

مانی میخندد:سلام.. به به عجب میز صبحونه ای

جلو میروم:بفرمایید.. بشینید..

مسیح و مانی پشت میز مینشینند.

سه استکان، درون سینی میگذارم و چایی میریزم.

پشت میز رو به روی مسیح و مانی مینشینم.

مانی، موبایلش را بالای میز گرفته و مشغول عکاسی است.

آهنگین میگوید:یعنی عجب میزی، عجب صبحونه ای، عجب زن

مسیحی تو..

نمیتوانم خنده ام را کنترل کنم، دستم را جلوی دهانم میگیرم.

مسیح میگوید: تن مولانا رو تو گور لرزوندی.

مانی تکه ای از نان بر میدارد و رویش کره میمالد: عه چرا مولانا؟

مسیح میگوید: خب شعرِ مولاناس همین که تحریفش کردی دیگه.

مانی لقمه را به طرف دهانش میبرد: جانِ من؟ من فکر کردم مالِ

چاوشیعه!

لبخند میزنم.

مسیح میگوید: مانی خم شو، از یخچال شیر رو بده به من

میگویم: شیر؟

به طرفم برمیگردد: نداریم؟

نداریم... چه حس عجیبی است این نداریم و ضمیر جمعش!

ما، یعنی من و مسیح، در یخچال خانه ی مان، شیر نداریم.

گلویم را صاف میکنم: چرا داریم ولی بهتره لبنیات صبح خورده نشن..

مخصوصا شیر

مانی میگوید: واسه چی؟

و لقمه ی بزرگی در دهانش میگذارد.

میگویم: خب لبنیات یه موادی دارن که باعث خواب آلودگی میشه..

دوغ و ماست و شیر .. بهتره قبل از خواب خورده بشن..

مانی میگوید: مسیح هیچ وقت صبحونه نمیخوره، فقط یه لیوان شیر...

وا میروم.

مسیح با اخم به مانی نگاه میکند و میگوید: نه تصمیم گرفتم از امروز

صبحونه هم بخورم.. مگه میشه از خیر چنین صبحونه ای گذشت؟

پس.. شیر بمونه واسه شب

نگاهم میکند و پلک هایش را روی هم فشار میدهد.

سرم را پایین میاندازم.

مانی میگوید: یاد بگیر یه ذره.. اون چه صبحونه ای بود دیروز بهمون

دادی؟

مسیح میگوید: من؟ خودت رفتی کره و پنیر خریدی

مانی خودش را تبرئه میکند: من نه نه... تو گفתי دیگه.. گفתי کره و پنیر... زنداداش نمیدونی این مسیح چقدر خسیسه..
مسیح با تعجب نگاهش میکند.

از پشتش آرام میزند: اصلا ببینم تو اینجا چی کار میکنی؟ ما یه روز نباید از دست تو آرامش داشته باشیم؟؟ هر روز و هر شب خونه یمن چی کار داری،ها؟

مانی با خونسردی و تأسف میگوید: اینم یه چشمه دیدگه، از خسیس بازی هات...

لبخند میزنم، برادرانه هایشان دوست داشتنیست..

مانی نگاهم میکند: خاویار ندارین زنداداش؟

میگویم: شرمنده.. ان شاءالله سری بعد میخریم اونم

مانی میگوید: مسیح یه کم خاویار بخر بذار یخچال خونت.. زشته آدم این همه ناخن خشک باشه...

مسیح با شیطنت لبخند میزند و میگوید: راستی مانی امروز برو حسابداری تسویه کن، با پولش برو خاویار بخر..

مانی، سرفه ی مصلحتی میکند: اخراجم یعنی؟

مسیح با خونسردی سر تکان میدهد و لقمه را در دهانش میگذارد.

مانی میگوید: یعنی زندا داش.. در خصوص دست و دل بازی این گل پسر هرچی بگم، کم گفتم... اصلا تو کل دنیا فقط دو تا مسیح بینظیر هست..

یکی خدا بیا مرز عیسی مسیح بود، یکیم این اقامسیح ما.. به قدری این پسر، آقا است.. متین، مهربان، دلاور، قهرمان..

به طرف مسیح برمیگردد: حله رئیس؟

مسیح سرش را تکان میدهد: شنبه بیا ببینم چی کار میتونم واست بکنم..

با لبخند میگویم: راستش.. این صبحونه، یه جورایی واسه تشکره.. دیشب، من خیلی حالِ دلم خوب شد.. ممنون هر دو تاتونم.. خیلی لطف کردید به من

مسیح لبخند کوچک، ولی قشنگی میزند. ابهت مردانه اش، حتی با لبخند دو چندان میشود.

مانی صاف مینشینند و جدی میگویند: در واقع.. من خیلی ممنونم ازت..
دیشب خیلی چیزا بهم یاد دادی...

سرم را پایین میاندازم، چند لحظه سکوت برقرار میشود.

صدای زنگ موبایل مسیح، سکوت را میشکند.

رو به مانی میگویند: صاحب آتلیه است...

موبایلش را برمیدارد و از آشپزخانه بیرون میرود

مانی لقمه ی بعدی اش را میخورد.

فنجان چای ام را برمیدارم و کمی مینوشم.

چند دقیقه میگذرد.

مسیح وارد آشپزخانه میشود، مانی میپرسد: چی بهش گفتی؟

مسیح میگوید: گفتم اون شب یه مشکلی پیش اومد، نتونستیم بریم

آتلیه.. اگه مامان پرسید بهش نگه ما عکس نگرفتیم..

مسیح مینشینند و دوباره شروع به خوردن میکند.

مانی میگوید: آروم تر داداش، آروم.. نه اینکه تا دیروز صبحونه نمیخورد، نه اینکه الآن اینطوری..

مسیح میگوید: چقدر حرف میزنی مانی.. راستی امروز نقشه هارو برام بیارا..

میگویم: من میتونم از امروز برم دانشگاه؟
مسیح با تعجب نگاهم میکند.

* مسیح *

میگویم: داری از من اجازه میگیری؟
میگوید: خب آره... یعنی.. یه جورایی..
میگویم: برو.. فقط باید حواسمون باشه آشناها نبیننمون.
سر تکان میدهد.

مانی بلند میشود: من برم دیگه.. زناداش دستت درد نکنه، خیلی خوب بود.. مسیح کاری با من نداری؟
سر تکان میدهد: نه برو..

مانی، خدا حافظ میگوید و میرود.

صدایش میکنم: مانی.. صبر کن...

مانی برمیگردد: جانم؟

روبه نیکی میگویم: آگه میخوای بری، با مانی برو.. مانی؟ نیکی رو تا

دانشگاه برسون

مانی میگوید: آره حتما

نیکی میگوید: نه آقا مانی شما برین... من خودم میرم

مانی میگوید: تعارف میکنی؟

تصنعی میخندد: نه چه تعارفی... شما برید...

مانی میگوید: باشه.. خدا حافظ

نگاهش میکنم، دوست ندارد با مانی برود!

بلند میشوم، نیکی هم.

ظرف های خالی را روی هم میگذارم و مشغول جمع کردن وسایل

میشوم.

نیکی بشقاب را از دستم میگیرد: من جمع میکنم پسر عمو..

به کارم ادامه میدهم: وظیفه ی تو نیست، آماده کردن صبحونه و نهار و

شام... دیگه دست به هیچی نزن..

ساکت میشود، سرم را بلند میکنم.

میگوید: میدونم اینجا خونه ی من نیست.. ولی خودم آشپزی رو

دوست داشتم.. اگه نمیخواین دیگه وارد آشپزخونه تون نمیشم...

من چه گفتم و او چه برداشتی کرد..

_: من منظورم این نبود... من میگم تو نیومدی کارای خونه رو انجام

بدی که... من قول دادم آرامشت رو بهم نزنم، دلم نمیخواد از کار و

زندگی و درس و دانشگاهت عقب بمونی، اینجا ظرف بشوری و غذا

پیزی... من میگم خودت رو به زحمت ننداز...

+ : زحمت نیست، من دوست دارم آشپزی رو...

لبخند میزنم

_: هرطور مایلی... ولی هرچی که لازم داشتی، چه واسه خودت، چه

واسه خونه لیست کن بده من خودم میخرم..

لبخند میزند.

ظرف های کثیف را داخل ماشین ظرفشویی میچینم.

میگویم: تقسیم کار.. کارای بیرون مال من، کارای خونه مال دو تامون...

هم زیستی مسالمت آمیز

باز هم لبخند، لب هایش را هلال میکند.

نیکی باقی مانده ی کره و پنیر را در ظرفشان میگذارد.

کارها که تمام میشود، از آشپزخانه بیرون میآیم.

نیکی میگوید: من دیگه میرم پسرعمو

میپرسم: چرا با مانی نرفتی؟

سرش را پایین میاندازد.

میخندم: آماده شو، خودم میرسونمت..

میگوید: نه نه.. مزاحمتون نمیشم، با آژانس میرم

..باشه.. هرطور راحتی، ولی من تعارف نکردم.

لبخند میزند.



چند تقه ی آرام، به در میخورد. صدای آرام نیکی را میشنوم

_: پسر عمو؟

پیراهنم را تن میکنم.

_: پسر عمو؟... خوابیدین؟ من براتون شیر، گرم...

در را باز میکنم.

هول میشود، انگار حرفش را فراموش کرده.

مثل بچه های خطا کار، سریع میگوید: سلام

میخندم: سلام

_: چی میخواستم بگم؟ آهان.. من براتون شیر گرم کردم، با عسل.. اگه

دوست داشته باشین ...

نگاهم از صورتش به چادرش کشیده میشود.

فکرهای مختلف به ذهنم هجوم میآورد.

گلویم را صاف میکنم و میگویم: حتما.. ممنون میشم.

مثل بچه ها ذوق میکند.

با قدم های تند به طرف آشپزخانه رواز میکند.

پشت سرش وارد آشپزخانه میشوم و پشت میز مینشینم.

کمی عسل داخل لیوان بلندی میریزد و شیرجوش را روی لیوان خم میکند.

قاشق دسته بلندی داخل لیوان میکند و پیش دستی را به سمتم میگیرد.

لیوان را برمیدارم.

+ممنون

_:نوش جان

بازهم همان کلمات، همان لحن، همان لبخند..

چه اعجازی دارد این دختر.

به صدلی کناری ام اشاره میکنم: میشینی؟

سر تکان میدهد و مینشیند.

لیوان را سر میکشم.

+ دستت درد نکنه.. چسبید

_: گوارای وجود

نه! مشب این دختر با چند سپاه به جنگ قلبم آمده...

بیچاره قلبم... و از آن بیچاره تر، من!

باید حرف بزنم.. باید خفقان قلبم را به روشنی میهمان کنم.

+ نیکی؟ یه خواهشی ازت دارم.. یعنی میگم، نمیخوای کار دیشب رو

جبران کنی؟ همین که غذاها رو دادیم.. یه کاری واسه من میکنی؟

میخندم تا شوخی کلامم را درک کند.

_: کاری از دستم بر بیاد، حتما...

+ همیشه تو خونه، چادر سر نکنی؟ بین سوء تفاهم نشه ها.. هر جور که

دوست داری حجاب داشته باش، ولی چادررنگی سر نکن...

وقتی تو با این همه لباس و روسری و اینا، چادر هم سر میکنی، من از خودم بدم میاد... میگم یعنی آنقدر ضعیفم که نیکی نگرانه..

_: پسر عمو من به شما اعتماد دارم.. یعنی بهتون اعتماد پیدا کردم.. به علاوه عمو و وحید هم به شما مطمئنن.. اینکه چادر سر میکنم، به خاطر دل خودمه..

اخم میکنم.

+ : باشه فراموشش کن.. بابت شیر عسل ممنون

بلند میشوم و از آشپزخانه بیرون میآیم.

صدایم میزند

_: پسر عمو

برمیگردم، سرش را پایین انداخته، اما...

اما چادرش را درآورده

لبخند میزنم

+ : جبران شد!

سرش را بیشتر پایین میاندازد و ،ملیح،میخندد.

من چرا چنین چیزی از او خواستم؟



صدای در میآید.

سرم را از روی نقشه بلند میکنم.

یک هفته از ازدواج من و نیکی گذشته.

در این یک هفته،من برای سقف سر مردم نقشه ها کشیده ام و نیکی

همه ی کارهای خانه را انجام داده و دانشگاه رفته ..

به طرف در میروم،از چشمی بیرون را نگاه میکنم.

نیکی چادر به دست از اتاق بیرون میآید.

چادرش را سر میکند و پشت سرم میایستد :کیه؟

شانه بالا میاندازم:آشنا نیست

در را باز میکنم،پیرزنی بیرون در ایستاده.

_:سلام،بفرمایید؟

+سلام..پسر من همسایه بغلیتون هستم،خانمت خونه است؟

چه حس لطیفی است وقتی خانمم،نیکی باشد!

_:بله بفرمایید تو..

+:ممنون،مزاحم نمیشم.

_:نیکی جان،مهمون داری..

از جلوی در کنار میکشم.

نیکی جلو میآید :سلام خانم آشوری..خوبین؟ بفرمایید تو

+:نه مزاحم نمیشم..اومدم سری بزنم و برم...

نیکی،خونگرم میگوید:اختیار دارین،بفرمایید خواهش میکنم..

پیرزن داخل میآید:مزاحم شدم،شرمنده..

میگویم:نه خیلی خوش اومدین.. بفرمایید

روی مبل ها مینشیند.

نیکی به طرف آشپزخانه میرود.

پیرزن میگوید: آگه میدونستم شما هستین، با آشوری مزاحم میشدیم..

میگویم: اختیار دارین.. تشریف بیارین، قدمتون سر چشم.

رو به روی پیرزن مینشینم

نیکی با سینی چای میآید، هم چنان چادر سر کرده.

پیرزن نگاهی به چادر نیکی میکند و فنجان چای برمیدارد: ممنون

به طرف من میآید، چای برمیدارم و لب میزنم: چادر

با تعجب نگاهم میکند، یک لحظه به صرافت میافتد، تصنعی

میخندد: ای وای من حواسم نبود.. فکر کردم غریبه پشت دره.. یادم

رفت چادرم رو دربیارم..

و چادرش را از سرش برمیدارد.

پیرزن میخندد: منم همش با خودم میگم این دختر چرا اینطوری

لباس پوشیده.. حالا یه کم بعدم یادت میآد روسریت رو برداری

میخندم، نیکی هم، با شرم.

میگوید: نه خانم آشوری.. نمیخواهم موهام بیفته تو غذا، واسه همین روسری سر کردم.

میخواهد به آشپزخانه برود که پیرزن میگوید: دخترم بیا بشین..
اومدم یه کم با هم حرف بزنیم، زحمت نکش

_نه بابا چه زحمتی.. الآن میوه بیارم، میام خدمتتون..

میخواهد از کنارم بگذرد که بلند میشوم و برابرش میایستم.

نزدیک است پیشانیاش به سینه ام بخورد، به سختی خودش را کنترل میکند.

میگویم: شما بشین پیش مهمونت.. من میوه میآرم

لبخند کم جانیمیزند و سریع از من دور میشود.

وارد آشپزخانه میشوم.

ظرف میوه را از یخچال برمیدارم و کابینت ها را در جست و جوی
پیش دستی، باز و بسته میکنم.

کارد ها را پیدا میکنم.

کابینت بعدی هم، پیش دستی ها را میبینم.

با یک دست، بشقاب و با دست دیگر ظرف میوه را برمیدارم.

وارد سالن میشوم و برای نیکی و پیرزن بشقاب میگذارم.

من در تمام عمرم، از این کارها نکرده ام!

این چه فرمان های عجیب و غریبیست که قلبم به عqlم میدهد؟

جنگ داخلی است بین اعضای بدنم!

میوه را تعارف میکنم و میگویم: من مزاحمتون نمیشم، به آقای آشوری

سلام برسونید.. نیکی جان من داخل اتاقم، کاری داشتی...

چشم هایش را روی هم میگذارد و لبخند میزند.

به طرف اتاق میروم، چرا دلم میلرزد؟



کانال های تلویزیون را عوض میکنم.

حوصله ام سر رفته.

نیکی گاهی از اتاقش خارج شده و سری به غذایش زده.

به طرف آشپزخانه میروم، نگاهی به قابلمه ی ماکارونی میاندازم.
عطر خوبش، همه ی خانه را برداشته.

حدس هم نمیزدم که دختر مسعود نیایش، تا این اندازه آشپز خوبی
باشد!

در این دو هفته، غذاهای لذیذ مهمانِ هم‌سایه ام بوده ام و شب‌ها
مهمان شیر و عسلش.

نمی دانم چرا اینقدر درگیر محبت هایش شده ام.

نگاهی به در بسته ی اتاقش میاندازم، قدم هایم به آن سمت کشیده
میشوند.

خودم هم نمیدانم چرا..

پشت در اتاقش می‌رسم، دست راستم را بالا می‌برم تا در بزنم.
نرسیده به در، دستم متوقف میشود.

نگاهم بین در بسته و دستم که در هوا مانده، در تلاطم است.

عاقبت دستم را پایین میآورم، وارد آشپزخانه میشوم و پشت میز مینشینم.

دست هایم را در هم قفل میکنم و سرم را رویشان میگذارم.

کارهایم را اصلا درک نمیکنم، نمیدانم چرا بعضی حرکت ها را ناخواسته و در نافرمانی عقل انجام میدهم.

صدای باز شدن قفل در و بعد از آن قدم های نیکی میآید.
سرم را بلند میکنم.

_:عه پسر عمو اینجایی!

چرا حتی از گفتن اسمم اکراه دارد؟

جلو میآید و در قابلمه را برمیدارد.

با تردید به طرفم برمیگردد.

_:نهار آماده است.. اگه میخواین براتون...

+:آره لطفا.. بریز برام

سر تکان میدهد، بشقاب اول را پر میکند و جلویم میگذارد.

+ممنون

بشقاب دوم را تا نصفه میریزد و مردد میگوید

_:پس منم برم اتاق دیگه.. اگه خواستین بازم غذا هست

صندلی کناری سمت چپم را عقب میدهم، با تعجب نگاهم میکند.

راستی، میگویند قلب هم متمایل به سمت چپ است!

+بشین. تنها غذا خوردن اصلا خوب نیست...

نگاهم میکند، سرم را تکان میدهم.

جلو میآید و مینشیند.

بشقابش را روی میز میگذارد، دوباره بلند میشود

_:لیوان بیارم

پشت سر من میایستد. برمیگردم، کابینت بالایی را باز کرده و روی

پنجه ی پا ایستاده و سعی میکند دستش به طبقه ی دوم کابینت ها

برسد.

خنده ام میگیرد، فاصله زیاد است! دستش به لیوان ها نمیرسد.

بی صدا بلند میشوم، دقیقاً پشت سرش میایستم.

تنها چند سانتیمتر مانده تا بدنم با تن او مماس شود.

دست راستم را دراز میکنم و از بالای دست نیکی، لیوان برمیدارم. به سمتم میچرخد.

صدای قلبش را میشنوم، به وضوح!

صدای قلب خودم هم، گوش فلک را پر کرده.

آب دهانش را قورت میدهد. با لبخند لیوان را به سمتش میگیرم.

...از این به بعد چیزی خواستی، به خودم بگو...

لیوان را از دستم میگیرد.

سر تکان میدهد و سریع از حصر دستانم خارج میشود.

پشت میز مینشینم، با لبخند.

نگاهش را از صورتم میگیرد و با چند سرفه ی مصلحتی، گلویش را

صاف میکند

دختر بچه‌ی هم‌سایه‌ام برای فرار از شیطنت چهره‌ی من ، میخواهد بحث را عوض کند!

+ :بین غذا، آب خوردن اصلا درست نیست..نمیدونم چرا خواستم لیوان بیارم؟

و لبخند میزند، شیرین و پر از زندگی..

شیطنت را از نگاهم میگیرم، لبخندم را میخورم.

دوست ندارم اذیتش کنم، ولی سرخ و سفید شدنش بامزه ترین تصویر حیات از شرم است!

در فراموش کردن اتفاق چند لحظه قبل، همراهی اش میکنم.

_ :چرا بین غذا آب خوردن درست نیست؟

چنگال را داخل دهانم میکنم، مثل همیشه هنر دستش ستودن دارد!
میگوید

+ :حدیث داریم از امام رضا از نظر پزشکی هم ثابت شده که میتونه منشأ بیماری باشه.. آخ.. یادم رفت

بلند میشود و دست هایش را میشوید.

میخندم

+ :خانم دکتر اینم حدیث داره؟

_: من دکتر نیستم که.. ولی حضرت امیر فرمودن:

شستن دستها پیش و پس از غذا، موجب فزون شدن عمر است و

سبب زدودن چربی از جامه هاست و دیده را جلا می دهد.

سر تکان میدهم، عجب سخن پر مغزی و چه چینش و بلاغت بی

نظیری...

نمیتوانم نظرم را مخفی کنم.

_: عجب جمله بندی معرکه ای!

با لبخند سر تکان میدهد

+ : طبیعتا تو ترجمه، همیشه همه ی مفهوم رو رسوند.. برای درک عمق

مطلب، باید عربی بلد باشید تا ببینید چه شاهکار بی نظیریه نهج

البلاغه.

_نهج البلاغه؟

+او هوم، مجموعه نامه ها و خطبه ها و حدیث های حضرت امیره... من اول دبیرستان که بودم، قبل از اینکه... اممم... اینجوری بشم... (به روسری اش اشاره میکند) یه دختر ارمنی تو کلاس مون داشتیم. اون موقع خیلی سخت عربی یاد میگرفت تا بتونه قرآن و نهج البلاغه رو کامل درک کنه.. هیچ وقت یادم نمیره، گاهی وقت ها سر کلاس چندین ساعت تو فکر بود، میگفت خوش به حالتون، عجب امامی دارین.. من اون موقع ها بهش میخندیدم.. ولی الآن به پاکی قلبش و حق پذیری اش حسودی میکنم..

_چی شد؟

+مسلمون شد... مسلمون شد و یه مدت بعد، همه ی خانواده اش رو مسلمون کرد...

لبخند میزند و آه میکشد... چه حال پر از ابهامی دارد!

صدای زنگ موبایلش میآید.

خم میشود و از روی کابینت، موبایل را برمیدارد.

نگاهی به صفحه میاندازد ؛ (ببخشید) میگوید و جواب میدهد.

چنگال را سه دور، میچرخانم و داخل دهانم میبرم.

الحق که دست پختش فوق العاده است.

+سلام پرستوجان..

چند لحظه میگذرد

+ببخشید...؟؟ شما؟

نیم رخ راستش را نگاه میکنم، او آن طرف خانه را...

+بله بله.. شناختم.. آقای شریفی.. موبایل پرستو دست شما چی کار

میکنه؟

گوش هایم تیز میشوند، شریفی! آقای شریفی!

چند ثانیه میگذرد، به ظاهر مشغول خوردنم.. اما... همه ی حواسم

معطوف نیکی است.

+نه آقای شریفی.. خواهش میکنم ادامه ندید.

+نه من اصلا موقعیتش رو ندارم... آقای شریفی... نه من اصلا قصدش رو هم ندارم...

تنم میلرزد، از چیزی که گوش های من، و از آن بدتر گوش های نیکی میشنوند واهمه دارم...

خودم را دلداری میدهم، حتما هم کلاسی اش میخواهد پروژه ای، تحقیقی، زهرماری با هم انجام دهند...

چنگال را در دستم تکان میدهم و پاهایم را روی زمین..

+نه آقای شریفی لطفا به پدرم زنگ نزنید...

چنگال از دستم با صدای بدی درون بشقاب میافتد.

نیکی صورتش را بیشتر برمیگرداند.

ولی میبینم گوشه ی لبش را به دندان گرفته..

هرچقدر هم نیمه ی پر لیوان را ببینم، برای پروژه و درس که اجازه ی پدر لازم نیست...

+خواهشا ادامه ندین آقای شریفی

دوست دارم خرخره ی بی شرفِ شریفی را بجوم...

دوست دارم موبایل را از نیکی بگیرم و هرچه فریاد در گلو دارم، نثار
گوش های شریفی بکنم..

دوست دارم هرچه دشنام بلام و بلد نیستم به این شریفی بدهم...

من چرا اینقدر دست و پایم را گم کرده ام؟

نیکی بلند میگوید

+:میشه تمومش کنین... خدانگه دار...

و موبایل را محکم، روی میز میگذارد..

نفس عمیق میکشد..

نمیتوانم نگاهم را از صورتش بگیرم.

دست چپم را پشت گردنم میبرم و شاهرگ هایم را به آرامش دعوت
میکنم.

نمیشود.. آرام نمیشوم...

چشمانم را میبندم و باز میکنم.

نگاهم به دست چپ نیکی میافتد.

جای خالی حلقه، به چشمانم دهن کجی میکند.

کور شد، تمام اشتهايم!

یعنی در تمام این دو هفته، بدون حلقه راهی دانشگاه شده؟

فوران خشم، از درونم.. پاشنه ی پای چپم که مدام روی زمین کوبیده

میشود.. و دست بدون حلقه ی نیکی نطقم را باز میکند.

آرام میگویم

_:حلقه ات کو؟

صدایم رگه دار و بم تر شده...سرش را بالا میآورد و نگاهم میکند.

پلکم میپرد.

با صدای نسبتاً بلندتری میگویم

_: با توام حلقه ات کو؟

از صدایم جا میخورد.

ولی خودش را نمیبازد

+بخشید؟؟؟

صدای موبایل من، حواسم را پرت میکند.

مامان است.

رد تماس میدهم و دوباره به نیکی خیره میشوم.

شمرده شمرده میگویم

_یه سوال خیلی ساده پرسیدم، حلقه ات چرا تو دستت نیست؟

دوباره موبایلم زنگ میخورد، باز هم مامان.

با عصبانیت، رد تماس میدهم.

نیکی سرش را پایین میاندازد.

+پسر عمو چرا عصبانی هستین؟

_عصبانی نیستم...

از لحن خودم، جا میخورم.

دوباره موبایل زنگ میخورد، مانی است.

شاید بهتر است جواب بدهم، شاید التهاب درونم فروکش کند.

نگاهم را از صورت نیکی‌نمیگیرم...

من، همان مسیح سابق نیستم!؟!

:_ الو مانی.. زود بگو کارمهم دارم..

+مسیح کجایی؟ مامان بهت زنگ زده میگه ردتماس دادی.. خوبی؟

:_ کار تو بگو

+باشه ولی جواب مامان رو بده، هم نگرانه هم شک کرده..مسیح

شهرداری پروژه ی زعفرانیه رو متوقف کرده..

از جا میپریم

:_ چی؟؟

+میگن نقشه هات پر ایرادن... هرچی من گفتم صبر کنین قبول

نکردن... مسیح بیچاره میشیم، نزدیک یه ماه تا عید مونده.. اگه

پرونده بیفته تو خط کاغذبازی های شهرداری تا اردیبهشت سال

دیگه هم به دستمون نمیرسه.. چی کار کنم؟

:_ صبر کن.. صبر کن من میام شرکت باهم میریم شهرداری... نقشه

ها ایراد نداشتن...

:+ کجا میای؟ تو مثلا فرانسه تشریف داریا...

دست در موهایم میکنم.

:_ لعنتی....

نگاهم به نیکی میافتد، مضطرب به حرکاتم خیره شده. حرف هایش با

شریفی ذهنم را آشفته کرده...

چرا حلقه اش...

:+ الو مسیح حواست با منه؟؟ نگران نباش خودم یه کاریش میکنم...

:_ بی خبرم نذار..

تلفن را قطع میکنم و باز به نیکی خیره میشوم.

چرا از تأهلش چیزی نگفت؟

صدای زنگ موبایل، این بار به شدت عصبانی ام میکند.
کاش امروز تلفن هایمان را خاموش میکردیم.. روز تماس تلفنی
نحس!

مامان است، باید جوابش را بدهم وگرنه خیلی بد میشود.
روی صندلی مینشینم.

نفس عمیق میکشم و تلفن را جواب میدهم—

:_سلام مامان جان

+:اصلا معلومه از صبح کجایی؟ میدونی دلم هزار راه رفت؟؟ نیکی
چرا موبایلش رو جواب نمیداد؟؟

با اخم به نیکی نگاه میکنم، جواب آشناها را نمیدهد ولی تلفن
خواستگار...

از تصورش بدنم میلرزد.

:_حق با شماست مامان.. خوبین شما؟ بابا خوبن؟

+:گوشی رو بده به نیکی

: چرا نیکی آخه ؟

+ مسیح — ح ؟

: خیلی خب مامان، گوشه

موبایل را به طرفش میگیرم.

از دستش دلخورم، دو هفته ی تمام بدون حلقه در خیابان های پر از

نگاهِ ناجور رفت و آمد کرده؟

بدون حلقه رفته که هرکس به خودش اجازه داده برای خواستگاری....

لب میزند: من نمیتونم...

دستم را تکان میدهم: بگیر

مجبور میشود تلفن را بگیرد.

+ الو سلام زنعمو...

+ بله سلامت باشین

+ جای شما خالی، ممنون.

+ لطف دارین، چشم

+ خدانگه دار

موبایل را قطع میکند و زیر لب غر میزند: کل زندگیم شده دروغ... از خواب بیدار میشم باید به هزار نفر دروغ بگم... بلند میگویم: تقصیر خودته... کسی محبورت نکرده بود...

سرش را بالا میآورد و نگاهم میکند.

ادامه میدهم

_ چرا نگاه میکنی؟ تقصیر تو بود دیگه.. اصلا همش تقصیر توعه... بزرگترین پروژه ی شرکت رو باد هواست، چرا؟ من خیر سرم تشریف بردم ماه عسل...

چشمانش گرد شده اند، انتظار این برخورد را نداشت..

خودم هم انتظار چنین رفتاری از خودم نداشتم...

+ من مجبور تون کردم دروغ بگید؟

_ بله جنابعالی گفتین مراسم نمیخوانین...

+پسر عمو با من اینطوری حرف نزن

_ اصلاً ببینم این پسره ی لندهور کی بود بهت زنگ زد، ها؟

خودم هم از بی ربط بودن جملاتم خبر دارم.

صدایم به طرز سرسام آوری بالا رفته... نیکی چشمانش را میبندد.

_ با توام نیکی؟ شماره ی تو رو از کجا داره، ها؟

+ شما... شما حق ندارین سر من داد بزنین!

_ من حق دارم، اینجا خونه ی منه تو هم زن منی.. هر غلطی دلم

بخواد توش میکنم... چرا بهش نگفتی متاهلی؟

سرش را پایین میاندازد.

جری تر میشوم، چرا نمیفهمد من دلخورم؟

چرا سعی نمیکند آرامم کند؟

مگر او منبع آرامش من نیست؟ چرا در کنارش اینطور طوفانی شدم؟

دوست دارم سرم را به دیوار بکوبم..

بلند میشود و با قدم های تند از آشپزخانه بیرون میرود.

به دنبالش میدوم

:_ صبر کن... صبر کن نیکی..

میایستند.

صدایم را پایین میآورم

:_ چرا به اون نگفتی متأهلی؟ چرا حلقه ات دستت نیست؟

برمیگردد، پوزخند میزند و با جمله اش قلب من را تکان میدهد.

:+ چقدر این بازی رو جدی گرفتین!

فکم منقبض میشود، دوباره صدایم بالا میرود.

:_ این بازی جدی هست... اسم کی تو شناسنامه اته، ها؟ من شوهرتم

نیکی.. بفهم...

حس میکنم میترسد، رنگش میپرد و گریه میکند.

ریختن اشک هایش، پای مردانگی و غیرتم را سست میکند..

صدایم، از اوج پایین میآید

:_گریه نکن

بیتوجه به من، دستانش را روی صورتش میگذارد.

من..من سر او فریاد کشیدم...

آرام میگویم

:_گریه نکن لعنتی...

با شنیدن این جمله، بیشتر اشک میریزد.

صدایش میلرزد...قلب من، هم.

:+اصلا..من پشیمونم... اشتباه کردم... میخوام برگردم...

قلبم از جا کنده میشود. من با او چه کردم؟؟ چرا از بودن در اینجا

پشیمان است؟ نکند... نکند برود؟

:_تو... تو پشیمونی؟

:+آره من اشتباه کردم.. اصلا مقصر منم...

و به سمت اتاقش میدود.

به دنبالش میروم، در را میبندد و کلید را در قفل میچرخاند.

باز هم دیوانه شده ام... از فکر نبودنش، حالم بد میشود...

داد میزنم

:_ نه مقصر منم که یه الف بچه رو وارد همچین بازی کردم..

صدای گریه اش، اوج میگیرد.

ناخودآگاه، مشتم بالا میروم و با صدای بلندی روی در فرود میآید.

من... من کاری کرده ام که نیکی پشیمان بشود؟

لعنت به من!

به طرف سالن میروم.

مدام طول و عرض سالن را زیر پاهایم کوتاه میکنم و به جای اول

برمیگردم.

خش خش دمپایی های چرمی روی پارکت های کف خانه بیشتر

عصبی ام میکند.

انتهای سالن، جایی که به درِ اتاق نیکی دید دارد، روی مبل مینشینم.

آشفته ام، اصلا ذهنم یاری نمیکند.

از شهرداری شاکی ام یا از نیکی دلخور؟

باز هم فکم منقبض میشود، اعصاب، به شقیقه ام فشار میآورند و کف دستم دُق دُق میکند.

نگاهی به کف دستم میاندام.

مشت گره شده ام، تازه باز میشود.

آنقدر مشتتم را فشار داده ام تا رگ های دستم برآمده شده.

دستم را چند باری مشت میکنم و دوباره باز میکنم.

صدای نیکی در دیباچه ی ذهنم میپیچد

(آقای شریفی، من قصدش رو هم ندارم)

پایم رامحکم روی زمین میکوبم و از بینی نفس میکشم.

صدای لرزانش، با چهره ی پر از اشکش در قلبم ظاهر میشود.

(اصلا من پشیمونم.. اشتباه کردم... میخوام برگردم)

آرنج هایم را روی زانویم میگذارم و سرم را روی ستون دستانم.
احساس میکنم کاسه ی سرم معدن آهن است و کارگران درونش
مشغول کار.

آنقدر با تیشه به جان سلول هایم افتاده اند که دلم میخواهد سرم را
به نزدیک ترین دیوار بکوبم.

سیگاری بین دستانم میگیرم، دود میکنم و با هر نفس عمیق، توتون به
خورد حلقم میدهم.

نفس میکشم و دود میشوم و سعی میکنم منشأ این نگرانی را
بفهمم...

این دل آشوب که به جانم افتاده و حتی سیگار، آرامم نمیکند.
(میخوام برگردم...)

به سرفه میافتم، مکرر و بدون فاصله...

میخواهد برگردد... میخواهد روح از کالبد خانه ام بکند و ببرد..
میخواهد ملک الموتِ جانی باشد که خودش بخشیده.

دستم را روی صورت‌م میکشم. بلند میشوم، باید دست و رویم را بشویم. این التهابِ صورت و جانم تا مغز استخوانم رامیسوزاند. ته سیگار را داخل سطل زباله میاندازم و اهرم شیر را بالا میکشم. دستانم را پر از آب میکنم و به صورت‌م میپاشم. نگاهی به آینه میاندازم، چقدر از تصویر داخل آینه متنفرم وقتی صدای مردانه اش را به رخ نیکی کشیده... نگاهم به شلف میافتد.

برق انگشتر خیره ام میکند، حلقه!

دست میبرم و برش میدارم.

مثل گنج گران بهایی در مشتم فشارش میدهم و بیرون می‌آیم.

باید همانطور که ریتم آرام زندگی ام را پر از تشنج کردم، به حالت اول برش گردانم.

باید نیکی را

نیکی، آخ نیکی!

خودم هم دوست ندارم باور کنم ولی به بودنش و محبت هایش عادت کرده ام.

نگاهی به درِ همچنان بسته ی اتاقش میاندازم.

سری تکان میدهم، آه میکشم و راه میافتم.

باید به مانی خبر بدهم.

گره این مشکل به دستان مانی باز میشود.

موبایل را برمیدارم، روی همان مبل مینشینم و شماره ی مانی را میگیرم.

سه بار تماس گرفته..

بعد از بوق دوم، صدای پرانرژی اش میآید.

:_ به به مهندس بالاخره گوشی رو نگاه کردین.. سرد میگویم

:+ کبکت خروس میخونه..

:_ چرا نخونه.. کبک شمام باید قناری بخونه.. ببین تا منو داری غم

نداری که.. با یکی از کارمندای شهرداری منطقه حرف زدم.. قرار

شد، متوقفش نکنن.. پروانه احداثش رو باطل نکنن تا تو بیای.. دو روز وقت دادن.. گفتم بهشون رفتی ماه عسل.. گفتن آره دیگه عاشق بوده این همه اشتباه داره نقشه تون...

سرد و خشک، بیهیچ ذوق و هیجانی میگویم

+ممنون

مانی صدایش را پایین میآورد

:_مسیح، تو خوبی؟

برادرم که غریبه نیست.. کلافه دست در موهایم میکنم

+گند زدم مانی

:_درست بگو ببینم چی شده؟

نفسم را محکم بیرون میدهم

+قبل از تو، یه پسر زنگ زد به نیکی.. از هم کلاسیاش بود فکر کنم... یه چرت و پرتایی به نیکی گفتم، بعدم که تو زنگ زدی.. من همه ی عصبانیت رو، سر نیکی خالی کردم...

_:مسیح من الآن از خونه او مدم بیرون، دارم میام اونجا.. فقط لطفا درست و حسابی بگو تا بفهمم... پس با نیکی دعوات شده؟ پسره چی گفت؟

+مزخرف، چرند و پرند، حرف مفت...چه بدونم چی گفت؟

_:ای بابا..حتما یه چیزی گفته که تو این همه ناراحتی دیگه...

+با من که حرف نزد.. اگه حرف میزد، از پشت تلفن مپاکشتمش... ولی میخواست بره پیش عمومسعود..

_:آها...یعنی از نیکی خواستگاری کرد!

دندان هایم را روی هم فشار میدهم.

حالم بدتر میشود، میغرم

+خفه شو مانی..

_:معذرت میخوام.. خب.. نیکی الآن کجاست؟

نگاهم باز به اتاقش میافتد.

از وقتی با قهر به اتاقش رفته، خانه تاریک به نظر میرسد.

+ اتاقش..

_ خیلی خب الآن اومدم...

موبایل را کنارم روی مبل پرت میکنم..

این دختر، چگونه میتواند، هم مرا آشفته کند، هم روحم را به سکون، دعوت...

آشوب و آرامشم را به راستی، چگونه در دست هایش گرفته..



_ حالا راستی حلقه اش کو؟ تو این مدت، من مدام تو دستش دیدم..

حلقه را از جیبم درمیاورم و نشانش میدهم.

+ تو روشویی بود...

_ وای مسیح خیلی تند رفتی...

+ ببین از کی کمک خواستیم...

:_مسیح یه امشب رو غرورت رو بذا کنار.. به خاطر خودت..اصلا
ببینم چرا از کوره دررفتی؟ به تو ارتباطی نداشت حتی اگه طرف
خواستگارش...

از احساس بدی که این کلمه به جانم میریزد، متنفرم.

:+مانی_____ی؟

:_خیلی خب.. ولی جواب منو بده.. چرا حتی از شنیدن کلمه اش
عصبی میشی؟

:+مثل اینکه نیکی زن منه ها...

:_ولی صوری!

:+هرچی... زنم که هست..بهم برخورده که یکی به خودش اجازه داده
ازش...

مانی،نگاهم میکند،طوری که انگار حتی یک کلمه از حرف هایم را
نفهمیده...

:+مانی خودتو بذار جای من..

_: مسیح من تو رو میشناسم... الآن شبیه خودت نیستی...

+ : نمیخوام چیزی بشنوم.. اگه میتونی کاری کن از اتاق بیاد بیرون..

: _ پس نگرانشی...

سرم را تکان میدهم، مانی بلند میشود.

: _ بسپارش به من.. فقط من از دعواتون خبر ندارم، خب؟

: + باشه..

بلند میشوم و به همراه مانی به طرف اتاق نیکی میرویم.

از کنار آشپزخانه که رد میشویم، نگاه مانی روی بشقاب های پر از

ماکارونی خیره میماند.

برمیگردد و نگاهم میکند

: _ چه بدموقع زنگ زده... خروس بی محل

کلافه هوای ریه هایم را بیرون میدهم.

وارد آشپزخانه میشوم و روی صندلی نیکی-مینشینم.

نگاهم روی بشقاب غذایش متوقف میشود..

حتی دل سیر، از غذایی که خودش پخته بود، نخورد.

لعنت به تو شریفی...

صدای در زدن میآید و بعد صدای مانی

:_زنداداش... زنداداش..منم مانی..خوابیدین؟

چند لحظه میگذرد، دوباره کمی محکم تر روی در میکوبد

:_زنداداش... زنداداش منم... درو باز میکنین؟

نگران بلند میشوم و به طرف اتاق، میدوم.

به مانی نگاه میکنم.

مانی کف دستش را روی در میکوبد و میگوید

:_زنداداش؟؟

نمیتوانم تحمل کنم، خودم را به در میرسانم و چند ضربه ی محکم روی

در میزنم.

+نیکی؟؟نیکی؟ صدامو میشنوی؟

دستگیره را پایین و بالا میکنم و در را هل میدهم، بیفایده است!

بلند میگویم

+نیکی.. لطفا درو باز کن... نیکی؟

تپش های قلبم، بی حساب بالا رفته...

مانی میخواهد آرامم کند.

:_مسیح آرام باش.. شاید خوابه...

دوباره روی در میزنم

+نیکی خواهش میکنم... درو وا کن نیکی..

لحتم به التماس میزند.

صدای چرخیدن کلید در قفل و بعد پایین کشیده شدن دستگیره، به

نفس راحتی میهمانم میکند.

در آرام باز میشود، نیکیبا چادر سفید با گل های کوچک بنفش، در

قاب در ظاهر..

عقب میکشم، مانی هم.

به چهارچوب در تکیه میدهد و سرش را پایین میاندازد.

آرام میگوید: سلام

زیر چشمانش گود افتاده، انگار به اندازه یک سال گریه کرده..

مانی جواب سلامش را میدهد، اما من نمیتوانم.

نمیتوانم نگاهم را از صورت مغمومش بگیرم، نمی توانم حرف دلم را

بزنم، نمیتوانم حتی سلام بگویم...

چرا؟ مانی راست میگوید.. این مسیح را نمیشناسم.

من همان پسر بیاحساسِ مغرورم؟

چرا با بیتفاوتی شانه بالا میاندازم؟

چرا به رفتارهای کودکانه ام، پوزخند نمیزنم و شرمنده ام؟

چرا هنوز هم دست هایم هوس کشتن شریفی را دارند؟

اصلا چرا غر نمیزنم و اعتراض نمیکنم که نیکی نگرانم کرده است؟

چرا دهانم قفل شده؟

سکوت بدی حاکم است..

مانی هم دستپاچه شده:چیزه.. خواب بودین؟ کلی در زدیم...

نیکی سرش پایین است:ببخشید،نماز میخندم...

مانی میگوید:آها...راستش زنداداش.. تصمیم گرفتم پیام اینجا با هم

بریم یه سر بیرون.. گفتم شما هم حتما دلتون گرفته..باهم بریم یه

دوری بزنیم

نیکی نگاهی سرسری به من میاندازد،پراز دلخوری و آزردهگی...

نگاهش،حرارت را میهمان صورتم میکند،سرم را پایین میاندازم.

میگوید:نه آقامانی... من یه کم خسته ام،حوصله ندارم..ممنون از

دعوتتون

مانی اصرار میکند:زنداداش خواهش میکنم... لطفا... رویمنو زمین

ندازین دیگه.. نیکی میگوید:آخه آقامانی...

دوست دارم از او حمایت کنم، بگویم من و نیکی امشب بیرون
نمی‌آییم... اما این تنها راهیست که مانی دارد...
مانی با سماجت میگوید: آخه نداره دیگه.. قول میدم خیلی طول
نکشه.. بریم دیگه، باشه؟
راه فرار ندارد...
سرش را تکان میدهد.
میدانم با خودش میگوید: درگیر برادران دیوانه ی آریا شده...
نیکی

عجب پیشنهاد مسخره ای.. الآن وقت گشت و گذار است؟
بین دو برادرِ دیوانه ی آریا گیر افتاده ام...
یکی فریاد میکشد و صدای خشنش را به رخم میکشد، دیگری بذر
محبت میپاشد و قصد مهربانی دارد!
الحق که دیوانه اند...

زیر لب استغفار میکنم و به خودم نهیب میزنم که حواسم به فکر
هایم باشد...

در کمد را باز میکنم، آنقدر کلافه ام که حوصله ی لباس پوشیدن را
ندارم.

اولین پالتویی که روی رگال میبینم، برمیدارم.

مانتو کرم و روسری صورتی ام را برمیدارم.

نگاهی به صورتم در آینه میاندازم.

زیر چشم هایم گود افتاده...

سر تکان میدهم تا دیگر فکر نکنم، حوصله ی فکر کردن را ندارم...

چادرم را سر میکنم و کیفم را برمیدارم.

باید از فاطمه خواهش کنم یک روز برای خرید چادر، همراهی ام کند.

این روزها، رسماً یک بانوی چادری ام!

و این احساس، آرامش را در رگ هایم جاری میکند.

از اتاق بیرون میروم، مسیح و مانی کنار یکدیگر روی مبل نشسته اند و مسیح، در فکر فرو رفته.

نگاه ناراحتم را از مسیح میگیرم

:_آقامانی من آماده ام.

نگاهم میکنند.

سرم را پایین میاندازم.

بلند میشوند.

مانی با لبخند ساختگی میگوید: قول میدم خوش بگذره

چیزی نمیگویم، مانی از کجا میداند امروز من و برادرش...

نفسم را بیرون میدهم.

نباید فکر کنم، حتی از یادآوری اش اعصابم بهم میریزد.

از خانه بیرون میرویم.

مثل همان شب، سوار ماشین مانی میشویم و راهی خیابان ها.

به مغازه های اطراف نگاه میکنم، به تکاپو و تلاش ها و دویدن
هایشان...

بوی عید را از همین فاصله میشود حس کرد.

سال گذشته اصلا فکرش را هم نمیکردم، که امسال متأهل باشم و
فردی مثل مسیح، سایه وار در زندگی ام.

آه میکشم و نگاهی به دست چپم میاندازم.

چشمانم جای خالی حلقه را میکاوند.

تازه به یاد میآورم، دعوایمان از همین جا شروع شد..

از حلقه ای که موقع وضوگرفتن، جا گذاشتمش..

صدای مسیح در سرم میپیچد، چقدر ترسناک شده بود..

(من حق دارم، اینجا خونه ی منه تو هم زن منی.. هر غلطی دلم بخواد
توش میکنم...)

آرنجم را کنار شیشه میگذارم و انگشت اشاره ام را بین لب هایم.

چقدر جمله اش میتواند مرا بترساند...

اگر بخواهد... نه... امکان ندارد... اگر قصد چنین چیزی...

نفسم را با صدا بیرون میدهم.

انگار با دو مسیح روبه رویم.

مسیحی که سر میز نهار نشسته بود، با عشق از نهج البلاغه برایش میگفتم و او گوش میکرد... مسیحی که هیچ وقت صبحانه نمیخورد و به خاطر من...

یا مسیحی که فریاد میکشید و اصرار داشت بداند چرا ماجرای تأهلم را کسی نمیداند...

آخ آقای شریفی، ظهر وقت زنگ زدن بود؟

اصلا چرا با شماره ی پرستو؟

سکوت ماشین را صدای زنگ موبایل میشکند.

از دنیای فکر و خیال بیرون میآیم.

مانی با تلفن حرف میزند، نگاهم را از پنجره به آدم ها میخ میکنم.

نم نم باران، سنگ فرش عابر پیاده را خیس میکند.

شیشه را پایین میکشم و دستم را تا مچ زیر باران میگیرم.

صدای مسیح میآید، بدون اینکه برگردد

+ شیشه رو بده بالا، سرما میخوری...

نفس عمیقی میکشم و شیشه را بالا میبرم.

مانی هم چنان با تلفن مشغول است: آخه الآن نمیشه که.. باشه.. ببینم

چی کار میکنم...

کنار خیابان پارک میکند، به طرف من برمیگردد: زنداداش

شرمنده، من باید برم.. یه کار خیلی مهمی پیش اومده، ببخشید...

میگویم: عیب نداره آقامانی دشمنتون شرمنده، ما برمیگردیم خونه..

مانی میگوید: نه بابا، شما برید... ماشین رو بردارین برین..

مسیح میگوید: پس خودت چی؟

مانی کمر بند ایمنی اش را باز میکند: من کارم همین نزدیکیاست...

نگران نباش... شما برین خوش بگذره.. خداحافظ زنداداش...

میگویم: آخه...

مانی پیاده میشود، مسیح هم.

باهم دست میدهند و مانی میرود.

مسیح، پشت رول مینشیند، بدون اینکه نگاهم کند میگوید: بیا جلو...

پیاده میشوم و روی صندلی شاگرد مینشینم.

مسیح راه میافتد: کجا برم؟

:_بریم خونه...

+تا اینجا اومدیم... بذا ببرمت یه جایی پشیمون نمیشی...

چیزی نمیگویم. چیزی ندارم که بگویم.

با همین قلدر بازی ها وارد زندگیم شد.

دوباره به مردم و زندگی هایرنگی شان خیره میشوم.

دریای موج فکر و خیال، درون طوفان هایش غرقم میکند.

بازی عجیبی دارد سرنوشت...

و از آن عجیب تر، بازی انسان هاست با هم...

(اصلا پشیمونم...میخوام برگردم...)

من پشیمان شده ام؟ واقعا دوست داشتم که سرسفره ی عقد دانیال
بنشینم؟

نه، مسیح هر چه که باشد، هرچقدر هم متکبر و زورگو ، حداقل دوستم
ندارد...

این مهم ترین مزیت زندگی با اوست...

حس میکنم مغزم درد میکند...

بازهم فشار های عصبی، من بی پناه را دچار کرده اند.

سرم را روی شیشه میگذارم و چشم هایم را میبندم.

دوست دارم بخوابم و وقتی بیدار شدم، همه ی طوفان های زندگی ام
خوابیده باشد..

نمیدانم چقدر میگذرد..

+رسیدیم..

چشم هایم را باز میکنم، اطراف تاریک است و هیچ جا را نمیبینم.

مسیح، کمر بندش را باز میکند و پیاده میشود.

کمی میترسم.

در را برایم باز میکند.

+نترس، بیا پایین

پیاده میشوم و اطراف را نگاه میکنم، ماشین در شانه ی خاکی جاده

متوقف شده.. بیرون شهر است، بالای کوه

انگار لبه ی پرتگاهی ایستاده ایم..

مسیح چند قدم جلو میرود و صدایم می زند

+بیا اینجا

از تاریکی خوفناک فضا به امنیت هم شانه شدن با او پناه میبرم.

کنارش میایستم.

دست هایش را در جیب های شلوارش کرده و نگاهش به شهر

است، که مثل نقطه ای براق، میدرخشد.

+داد بزن

با تعجب به طرفش برمیگردم.

:-چی؟

+داد بزن.. هرچی از مردم این دنیا ناراحتی، سر این کوه داد بزن..

نگاهش میکنم، او هم مرا...

+امتحان کن... جواب میده..

برمیگردد و دورتر، کنار ماشین میایستد و دستش را روی کاپوت میگذارد...

به طرف دره برمیگردم، همان بغض لعنتی با پنجه هایشان گلویم را فشار میدهد.

با صدای خفیفی میگویم:خدا

قطره اشک اول از چشم راستم به سرعت روی گونه ام میغلند و همراه با نم نم باران، خاک زیر پایم را تر میکند.

قطرات بعدی سریع تر و به دنبال هم چشمانم را به مقصد قله ی کوه ترک میکنند

گویی برای هم صداشدن با باران، از هم سبقت میگیرند.

محکم، بلند و با آوای خشمم فریاد میزنم: خــــدا

نفس نفس میزنم، مسیح همان جا ایستاده، بدون اینکه نگاهم کند، سیگاری آتش میزند.

دوباره عصیانِ اعصابم را به رخ زمین میکشم: خــــدا

همه ی غصه و تنهایی هایم را با لرزش تارهای صوتی ام، به گوش دنیا میرسانم: خــــدا

بارش باران شدید میشود، رمقی برایم نمانده.

روی زمین مینشینم.

چشمانم را میبندم، سنگینی و گرمای اورکت مسیح روی شانه هایم میافتد.

توجهی نمیکنم.

تنها به بارش بی امان چشم هایم و به صدای گریه ی ابرها گوش هایم را میسپارم.

این چه دوگانگی عجیبی است که در رفتار مسیح موج میزند؟
کدام مسیح را باور کنم؟ مسیح قلدر و عصبی ظهر، یا مسیح آرام الآن
که خوب میداند چطور میشود آرامش را به جانم برگرداند.

آشوبش را باور کنم، یا آرامشش را..

رگ برجسته ی گردنش را فراموش کنم، یا برق چشم های خندانش
را..

بلند میشوم، اورکت را به طرفش میگیرم.

بیتوجه، سیگارش را زیر پا له میکند و به طرف ماشین میرود.

به دنبالش کشیده میشوم، در را برایم باز میکند.

مینشینم و کت را روی صندلی عقب میگذارم.

مسیح هم مینشیند، باران، شدید نبود اما سرشانه های او را خیس
کرده.

ماشین را روشن میکند و بعد درجه ی بخاری را بالا میبرد.

+:آروم شدی؟

سر تکان میدهم.

+ دستاتو بگیر جلو دریچه، سرما نخوری..

این دو رفتار، از یک انسان، آن هم در یک روز واقعا عجیب است..

چند دقیقه میگذرد، نمیدانم چرا راه نمیافتد...

+ نیکی؟

به طرفش برمیگردم، نگاهش روی گونه هایم میلرزد.

اشک هایم را با نگاه می‌شمارد.

دستش روی زانویش مشت میشود.

+ نیکی همیشه کمکم کنی؟

نگاهم را به روبه رو میدوزم.

انگار نه انگار که من از رفتارش شاکی ام..

البته، حق دارد.. چه توقع بیهوده ای دارم...

مگر جایگاه مسیح در زندگیمن بیشتر از یک...

صدایش، فکرم را قفل میکند

+ لطفاً کمکم کن...

سر تکان میدهم، بدون اینکه نگاهش کنم

ادامه میدهد

+ راستش من تا حالا از کسی معذرت خواهی نکردم... ولی الآن
مجبورم، یه کاری کردم که باید برای جبران‌ش از یه نفر عذر خواهی
کنم، ولی نمیدونم چطوری؟

سعیمیکنم لحنم بی تفاوت باشد و نگاهم فقط به جلو.. میگویم

_ واقعا از کسی معذرت خواهی نکردین؟

+ تو دبیرستان، با اینکه از بهترین دانش آموزا بودم ولی به خاطر
معذرت خواهی نکردن، یه هفته از مدرسه اخراج شدم...

_ معذرت خواهی کار سختی نیست، دل شکستن خیلی سخت تر از
معذرت خواهیه... اول بگید که متأسفید بعدش این همه کلمه و
اصطلاح هست، ببخشید، عذر میخوام، متأسفم...

+ چطوری باید بگم؟ یعنی با چه لحنی؟

_اگه از ته دل از کارتون پشیمون باشید، لحن خودش درست میشه..

+ ببین اینطوری بگم، خوبه؟

به طرفش برمیگردم

+ من خیلی اشتباه کردم.. بایت رفتارم واقعا متأسفم..

بخشید، عذر میخوام، متأسفم..

لحنش، پشیمان است...

سر تکان میدهم و برمبگردم

_آره خوبه..

+ نیکی؟ بخش منو... میبخشی؟

سرم را پایین میاندازم و با انگشتانم بازی میکنم.

مخاطب حرف هایش من بودم؟

با این روش، از من معذرت خواهی کرد؟

+هیچ وقت تو عمرم، معنی شرمندگی رو حس نکرده بودم... ولی
الآن... با تک تک سلول هایم میفهممش... شرمنده ام نیکی.. ببخش...
با دست راستم، اشک هایم را میگیرم.

+میبخشی؟

نمیتوانم نبخشم... نمی شود از التماسِ کلامش، ساده گذشت..

سرم را آرام تکان میدهم

میخندد

+خب بریم یه شام دونفره ی... یه شام دونفره ی همسایه ای بخوریم.

دو هفته است من مهمون دستپخت تو ام، امشب مهمون من.. آها

راستی؟

سرم را بالا میآورم، دست راستش را به طرفم میگیرد.

حلقه ی ظریفم روی دست مردانه ی مسیح...

جدی میگوید

+لطفا همیشه دستت کن، همیشه..

حلقه را برمیدارم..

ذوق زده، با لبخند میگوید

+مانی صحبت کرده با مامانینا.. که مثلا مسافر تمون تموم شده، تا دو

روز برمیگردیم... دیگه مجبور نیستی دروغ بگی..

راه میافتد.

نگاهش میکنم

نه شک ندارم....

مسیح واقعی کنارم نشسته..

مسیح بیاحساس سردی که همه میگویند، نمیشناسم...

مسیح، همین پسر بچه ی مغروری است که حرفش را در حجاب لفافه

زد و حالا؛ سرخوش از پیروزی؛ روی ابرها سیر میکند.

سرم را پایین میاندازم و لبخند میزنم.

تلخی ماجرای ظهر را میشود از یاد برد، با آرامشی که حالا دارم...

خدایا، ممنون!

نیکی

جزوه ها را داخل کیف میچپانم.

شام دیشب را مهمان مسیح بودم و دیر به خانه برگشتیم.

چادرم را سرمیکنم و از اتاق بیرون میروم.

به گمانم مسیح هنوز خواب است، پاورچین پاورچین و بی صدا حرکت میکنم مبادا بیدار شود.

میخواهم از جلوی آشپزخانه رد بشوم که صدایی میآید

:_صبح بخیر

هیــــــــــــن بلندی میکشم و دستم را روی قلبم میگذارم.

لب هایش به لبخند بزرگی باز شده اند و او سعی میکند، پنهانش کند.

سریع، خودم را جمع و جور میکنم.

با اعتماد به نفس میگویم

:+سلام، صبح بخیر

:_ترسیدی؟

+نه خیر.. مگه شما اجنه ای که من بترسم؟

خنده اش را کنترل میکند.

:_ولی انگار ترسیدی..

+مگه شما از خودتون میترسین؟ به نظر من که ترسناک نیستین..

دست هایش را بالا میآورد

:_تسلیم بابا، تسلیم... ولی ترسیدی

دستم را مشت میکنم.

+پس—رمو؟

این بار به وضوح میخندد، میخواهم بروم که میگوید

:_بیا هم سایه.. صبحونه آماده کردم، بشین..

و از جایش بلند میشود و صندلی کناری اش را بیرون میکشد.

تعجب میکنم، چه تناقض رفتار عجیبی!

این مرد متشخص امروز، همان مسیح روزهای قبل است؟

+ آخه من ... دیرم شده

:_ بیا صبحونت رو بخور.. خودم میرسونمت...

نمیتوانم دعوتش را رد کنم، دعوت این همسایه ی دوست داشتنی را..

دوست داشتنی؟

تکلیف من با دلم روشن نیست...

جلو میروم و روی صندلی مینشینم.

مسیح، سنگ تمام گذاشته است.

:_ بخور دیگه.. نوش جون

تکه ای نان بر میدارم و رویش عسل میریزم.

نگاه خیره ی مسیح به انگشت حلقه ی دست چپم را به خوبی حس

میکنم.

خنده ام میگیرد.

نگران است که من بدون حلقه، راهی دانشگاه شوم.
انگشتر را درون انگشتم میچرخانم و مسیح نگاهش را با خیالِ راحت
میگیرد.

لقمه را داخل دهانم میگذارم.

:_قراره مانی به مامانینا بگه امشب برمیگردیم

لقمه ی جویده شده را قورت میدهم و میگویم

:+چه خوب..

:_نیکی؟

نگاهش میکنم.

:_میشه از این به بعد تا وقتی که اینجایی...

آب دهانش را قورت میدهد، سپاه نگرانی به قلبم هجوم میبرد.

:_میشه باهم غذا بخوریم؟

نفس راحتی میکشم.

:+باهم میخوریم دیگه..

:_نه..تا حالا من مدام تو خونه بودم،ولی خب از فردا که برمیگردم سرکار...شاید نهار رو نتونم بیام خونه،ولی واسه شام حتما خودمو میرسونم.

خواسته اش،غیر معقول و ناهنجار نیست.

:+باشه،حتما...

چشم هایش برق میزنند،حس میکنم چهره اش شبیه پسر بچه ها شده؛معصوم و دوست داشتنی.

نگاهم را از صورتش میگیرم..

مسیح

:_خب.. اینم جلو در دانشگاه... امیدوارم بدقول نباشم و به موقع رسیده باشی...

کمر بند ایمنی اش را باز میکند

+بله، ممنون.. خیلی لطف کردین... فقط پسر عمو من بعد از ظهر تولد دوستم، دعوتم... از اینجا باید برم براش کادو بگیرم.. از ماکارونی دیروز، فکر میکنم به اندازه ی یه ته بندی مونده باشه.. بیزحمت اونو گرم کنید بخورید..

_: یعنی واسه نهار نیستی؟

+نه باید برم خرید... ولی قول میدم واسه شام یه غذای خوب درست کنم..

_: قبلا گفتم، وظیفتم نیست که... خوش بگذره

لبخند میزند، دلنشین و ملیح.

چادرش را مرتب میکند. به روبه رو نگاه میکنم.

چند دختر و پسر جوان روبه روی در دانشکده ایستاده اند.

:_ نیکی دوستاتن؟

سرش را بلند میکند

+نه.. اون دو تا دختر خانم و اون آقا پسر، از هم کلاسیام هستن.. بقیه رو نمیشناسم...

سعی میکنم انقباض فکم را تصغیر کنم.

_ شریفی هم بینشونه؟

نگران به طرفم برمیگردد

+پسر عمو من فکر کردم اون قضیه دیروز تموم شد

به اجبار میگویم

_حق با توعه، تموم شد... من فقط کنجکاو شدم ، اصلا مهم نیست..

چند ثانیه میگذرد، دوباره پسرها را میکاوم

_حالا کدومشونه؟

نیکی میخندد

+میگین مهم نیست ولی دوباره میپرسین...

دست هایم را بالا میآورم، به نشانه ی تسلیم!

برای بار دوم....

به راستی من تسلیم این دختر شده ام؟

:_باشه، تسلیم حق با توعه...

لبخند میزند و از ماشین پیاده میشود.

در هنوز باز است، خم میشود و رو به من میگوید

:+خداحافظ.. ممنون که منو رسوندین...

سرم را تکان میدهم، میخواهد در را ببند که میگویم

:_نیکی؟

دوباره سرش را خم میکند

:_پول داری؟

لبخند گرم او، در سردترین روزهای اسفند رگ هایم را ذوب میکند.

:+بله، دارم..ممنون...خدانگه دار..

:_مواظب خودت باش..

امروز، اختیار زبانم را ندارم...

نیکی آرام و موقر وارد دانشگاه میشود.

استارت میزنم و راه میافتم.

چند خیابان آن طرف تر، ماشین را پارک میکنم و پیاده میشوم.

کاپشن زرشکی سرمه‌ای ام را از صندلی عقب برمیدارم.

زمستان آخرین نفس هایش را عمیق میکشد.

زیپ کاپشن را تا سینه ام میکشم و دست هایم را داخل جیب هایم فرو میکنم.

به سمت دانشگاه، آرام قدم برمیدارم.

هنوز میدانم دقیقا چه در سر دارم و آرامش درونم، هشداردهنده ی کدام طوفان است؟

فقط میدانم که نیرویی از درون ، مرا به سمت دانشگاه هل میدهد.

جلوی در که میرسم، پسر جوان حدودا بیست ساله ای میبینم که مشغول صحبت با موبایل، از دانشکده بیرون میآید.

جلو میروم و دست روی شانه اش میگذارم.

برمیگردد، موبایل را جلوی دهانش میگیرد.

:_گوشی...جانم؟

+:ببخشید... شما از بچه های حقوق هستین؟

:_من، نه...

به طرف ورودی برمیگردد

:_مجید؟ مجید؟؟ بیا ببین این آقا چی کار دارن؟

دو پسر هم و سن و سال مانی، شیک پوش و منظم به طرفم میآیند.

یکی چهارشانه تر است و کت قهوه ای پوشیده..

دیگری، شلوار مشکی و کت چرم مشکی تن کرده.

:_اینا از بچه های حقوقن..

+:ممنون

به طرف مجید و دوستش میروم.

+سلام

مشکوک نگاهم میکنند.

_سلام

دستم را دراز میکنم و با هر دو دست میدهم.

+یه چند تا سوال داشتم،ممکنه کمکم کنین؟

به هم نگاه میکنند.

پسر قبلند تر که چند سانتی از من کوتاه است میگوید

_بفرمایید

+راجع یکی از بچه های دانشکده تون،چند تا سؤال داشتم...

پسر کوتاه تر،سقلمه ای به دوستش میزند و با شیطنت میخندد.

پسر قبلند میگوید

_عه آقا پس امر خیره... در خدمتم

حس میکنم تکه ای از قلبم کنده میشود.

آب دهانم را قورت میدهم

+ شما شریفی نامی میشناسین؟؟

:_ شریفی؟

+ آره بهم گفتن از بچه های حقوقه...

:_ ورودی چنده؟؟

+ نمیدونم راستش...

با تعجب به هم دیگر نگاه میکنند..

پسر کوتاه تر میگوید

+ من شریفی نمیشناسم بین بچه ها...

ولی از ما میشنوین، دختر به دانشجوی حقوق ندید... ما از صبح تا

شب با جرم و شکایت و پزشکی قانونی سر و کار داریم....

مصرانه میگویم

+ آخه بهم گفتن اینجا دیدنش...

پسر قد بلند میگوید

_منم دانشجویی به اسم شریفی نمیشناسم..ولی یه استاد شریفی هست، از اساتید دانشکده ی ماست...

استاد شریفی!

استاد؟ یعنی او استاد نیکی است؟؟

با تعجب میگویم

+چند ساله است؟؟؟

پسر ها نگاهم میکنند

_حول و حوش سی... از هیئت علمی نیستا...

با صدای بلند فکر میکنم

+یعنی خودشهه؟

سرم را بلند میکنم

+بچه ها کمکم میکنین برم پیشش؟

پسر قد بلند میگوید

:_ باشه، ولی از استاد سخت گیراست ...

+ :باید ببینمش

:_ باشه.. بیا از ورودی ردت کنیم...

همراهشان راه میافتم و وارد دانشکده میشوم.

از بین شمشادها رد میشویم و جلوی ساختمان میرسیم.

:_ ببین داداش، الان باید تو اتاق اساتید باشه...

دستم را دراز میکنم

+ :ممنون رفقا

پسر کوتاه تر میگوید

:_ گفتم به دانشجوی حقوق دختر نده؟ حالا میگم به این شریفی دختر

بده... داماد بهتر از این آدم پیدا نمیکنی..

سر تکان میدهم و به طرف ساختمان حرکت میکنم. جلوی اتاق

اساتید، دستی به کت و موهایم میکشم.

میخواهم خوش پوش تر از همیشه به نظر بیایم.

دلیل این یکی را هم نمیدانم...

چند تقه به در میزنم.

صدای مردانه ای میگوید

:_بفرمایید

در را باز میکنم و وارد میشوم.

مرد جوانی روی مبل نشسته و فنجانای چای در دست دارد.

کس دیگری در اتاق نیست.

جوان تر از سی سال به نظر میرسد.

موهای بور، چشم های روشن و ریش مرتب و کوتاه .

پیراهن چهارخونه ی کرم به تن کرده و شلوار قهوه ای.

:_جانم ؟ کاری داشتین؟

اخم ابروهایم را باز میکنم.

+ شما آقای شریفی هستید؟

: بله، امرتون رو بفرمایید...

فنجانش را روی میز میگذارد و بلند میشود.

: بگو جانم.. در خدمتم.. از بچه های حقوق هستی؟

+ من آریا هستم آقای شریفی.. مسیح آریا

همسر شاگردتون... خانم نیایش

به وضوح جاخوردنش را میبینم.

رنگش میپرد و با تعجب نگاهم میکند.

: واقعا؟؟ خیلی از دیدنتون خوش بختم..

دستش را دراز میکند.. با سرانگشتانم دستش را میگیرم.

دستم را رها میکند و میگوید

: بفرمایید بشینید..

دستانم را روی سینه ام قلاب میکنم

+ممنون..

نگاه بیتفاوت و سردم را به صورتش میدوزم. حالا شبیه خودم شده ام.

مغرور و سرد...

این نیمه ی جذاب ترم را چند وقتی است از یاد برده ام...

+مزاحمتون نمیشم آقای شریفی... فقط اومدم خانمم رو

برسونم، گفتم سلامی هم به شما عرض کنم.. خدانگه دار

برمیگردم تا از اتاق بیرون بروم.

:_ آقای آریا؟

+بله؟

:_ تبریک میگم، بابت ازدواجتون... امیدوارم خوشبخت بشید

+ممنون

از اتاق بیرون میروم.

حس بهتری دارم، همین عرض اندام کوچک در دانشگاه تا حدودی

اتفاقات مشابه شریفی را از دور نیکی میپراند.

شاید نیکی با دانستنش حتی از دستم عصبانی بشود اما چاره ی دیگری ندارم!

دوست داشتم یقه ی شریفی را بگیرم و رخوت مشت هایم را روی صورتش پیاده کنم...

اما این رفتار متشخص و متین، برای نیکی بهتر است..
از دانشگاه خارج میشوم.



_الو مانی پشت فرمونم.. کار واجب داری بگو..

+مسیح من به مامانینا گفتم شما چهار پنج ساعت دیگه میرسین ایران...
_چی؟؟ نه نیکی قراره بره تولد امروز.. همیشه، کنسلش کن

+مسیح، من خانم نیازی نیستم قرارای کاریت رو کنسل کنما... مگه شوخیه می گئی کنسل کن؟

_بگو پروازشون تأخیر داشته.. بگو شب میرسن...

ترجیحا بگو نصفه شب، حوصله ندارم تا فرودگاه برم

+به خاطر مهمونی نیکی من برم یه دروغ دیگه بگم؟ مسیح تو چته؟؟

_مانی نمیتونم حرف بزنم.. باید برم غذا بخرم.. نیکی الان خسته و گشنه میرسه خونه

+الو؟ ببخشید میتونم با آقای مسیح آریا صحبت کنم؟

_چرا چرت میگی مانی؟؟

+تو مسیح، برادر من نیستی... تو یه پسر عاشق پیشه ی شونزده ساله ای..

نمیفهمم مانی چه میگوید...

_مزخرف نگو

+حواست باشه داری با چشم باز، پا تو چه چاهی میداری...

_مثل آدم حرف بزن ببینم دردت چیه مانی؟

+دردم اینه که برادر لجباز کله شقم، عاشق زنِ صوریش شده...

من؟ عاشق نیکی شده ام؟؟ از صراحت کلامش دهانم خشک میشود.

سعی میکنم تلخی کلام مانی را با لبخندِ تصنعی ام بگیرم.

:_چرا؟ چون گفتم نیکی تولد دعوتی؟ چون میخواوم برایش غذا بگیرم؟

فکر کردی عاشقش شدم؟ من، مانی؟ من عاشق میشم؟

+یه کم به کارات فکر کن، یه روز به مسیح میگفتن قراره سیل

بیاد، قراره هممون بمیریم اصلاً اگه خبر میدادن نصف دنیا با هم خراب

شده، پوز خند میزد...

راست میگوید، من واقعی را نشانم میدهد..

+الآن همون مسیح نگران گرسنگی یه دختر بچه است... اونم یه

دختر مثل نیکی...

:_مانی...

+مسیح.. یادت نره، به نیکی قول دادی یه ماه بعد این ماجرا تموم

میشه.. ده روزش گذشته

:_بسه مانی

تلفن را روی صندلی پرت میکنم و فرمان را بین مشتَم فشار میدهم...
(من شام نخوردم... از قیمة ی ظهرت داری به یه آدم گرسنه ی دیگه
بدی؟)

ترمز میکنم.

ماشین ها، با بوق ممتد از کنارم رد میشوند.

(دیگه تو خونه چادر سر نکن)

سرم را روی فرمان میگذارم..

(اصلا من پشیمونم... اشتباه کردم.. میخوام برگردم)

نه.. من همان مسیحم...

نمیگذارم روحم را دختری به بازی بگیرد...

قلبم را اسیر کسی نمیکنم که قلبش برای من نیست...

استارت میزنم و تمام ناراحتی هایم را روی پدال فشار میدهم.

نیکی

صدای باز و بسته شدن در میآید.
قفل دستبندم را میبندم و شالم را سر میکنم.
تولد فرشته است، دختر خاله ی فاطمه..
بعد از مدت ها آشفتگی، این مهمانی دوستانه میتواند شادابم کند.
از اتاق بیرون میروم.
مسیح به طرف اتاقش میرود.
همان شلوار سرمه ای و کاپشن زرشکی سرمه ای را به تن دارد.
: _ سلام پسر عمو
به طرفم برمیگردد.
سرماینگاهش، استخوان هایم را آتش میزند.
سر تکان میدهد.
از نگاهش میترسم.. برق چشم هایش، هولناک شده...
با بیتفاوتی و اخم میگوید

+خب؟

جا میخورم..

+کاری داری؟؟

نه، این مسیح نیست...

آب دهانم را قورت میدهم.

_ماکارونی تون رو گرم کردم

برمیگردد

+نمیخورم بریزش آشغال

پلکم میپرد.

احساس ضعف و تنهایی به قلبم هجوم میآورد.

به طرف اتاقم برمیگردم.

صدای مسیح از پشت در میآید.

+میشه یه چند لحظه بیای اینجا؟

:_الآن میام.

کادو را داخل کیف میگذارم، کیف و موبایلم را برمیدارم تا به فاطمه پیام بفرستم و از اتاق خارج میشوم. در اتاق مشترک، نیمه باز است. از کنارش رد میشوم که صدای مسیح از داخل اتاق میآید.

:+نیکی اینجام.

در را باز میکنم و داخل میشوم.

:_کاری داشتین؟

:+آره، بشین

روی صندلی میز توالت مینشینم، او هم روی تخت.

:_گوش میدم

:+راستش ما قراره امروز فردا از ماه عسل برگردیم دیگه..گفتم اگه اشکالی نداره، مامان اینای من رو با عمواینا دعوت کنیم اینجا با هم آشتی کنن.

:_اصلا اشکالی نداره.. خیلی هم خوبه..

+به هر حال هرچه زودتر جدا بشیم بهتره

:_همینطوره

در با صدای بلندی بسته میشود و کلید داخل قفلش میچرخد.

قلبم از جا کنده می شود.مسیح به سمت در میپرد.

میدوم وکنارش میایستم.

صدای آرام مانی میآید.

:_بچه ها اروم باشید با مامان اومدم،سرو صدا نکنین الآن میاد تو.

از صدای بلند کوبیده شدن در،ضربان قلبم بالا رفته.

نفس نفس میزنم.

دستم را جلوی دهانم میگذارم و سعی میکنم خودم را آرام کنم.

نگاهم به مسیح میافتد،شوکه شده ولی مثل همیشه آرام است.

روی تخت مینشینند،من هم کنار در سقوط میکنم.

صدای کفش های پاشنه بلند، در سالن خانه میپیچد، گوشم را روی در میگذارم.

صدای زنعمو میآید

:_ اینجا که مثل دسته ی گل میمونه.. تا حالا باید گرد و خاک رو وسایل مینشست..

صدای مانی را میشنوم

+ آره ولی من دیشب تمیز کردم.. گفتم که لازم نیست، شما بیاید... حالا دیگه بریم..

_: بذایه نگاهی به اتاقا بندازم..

+ مامان اتاق جای خصوصیه.. درست نیست... عه مامان با شما؟ صدای کفش ها نزدیک میشود.

از جا میپریم، مسیح هم بلند میشود. قدم ها نزدیک و نزدیک تر میشوند.

نگران، به مسیح نگاه میکنم.

صدای کفش ها دقیقا از پشت در میآید و بعد دستگیره ی در، پایین کشیده میشود.

ناخواسته بلند نفس میکشم.

مسیح انگشت اشاره اش را روی بینی اش میگذارد: هیس.

دوباره دستگیره بالا و پایین میشود.

:_مانی این در قفله؟

:+آره مامان جان، قفله...

:_واسه چی؟

:+همون شب، مسیح در رو قفل کرد کلیدشم برد...

:_قربون پسر خوش غیر تم بشم الهی

ناخواسته نگاهم به مسیح میافتد.

او هم مرا نگاه میکند، لبخند میزند و شانه بالا میاندازد.

صدای پاهای زنعمو از اتاق مشترک دور میشود و به طرف اتاق من

میرود..

چند لحظه که میگذرد، صدایشان از دور تر میآید.

:_عه مانی از جلو در بکش کنار..

:+مامان محاله بذارم بری تو این اتاق...:

انگار اتاق مرا میگوید، در دل مانی را تحسین میکنم. اگر زنعمو داخل

این اتاق شود و وسایل من را ببیند...

:_چرا؟

:+مسیح تأکید کرده هیچ کس تو این اتاق نره.. حتی من

:_چرا؟

:+چیزه... یعنی.. عکساشون تو در و دیوار این اتاقه

:_عکساشون مگه آماده است؟ دیروز به آتلیه زنگ زدم گفتن هنوز

آماده نیست..

:+نه.. یعنی... عکسای قبل از عقدشون اینجاست..

هجوم خون به رگ های صورتم، پوستم را میسوزاند.

سرم را پایین میاندازم.

صدای آرام مسیح میآید: مانی؟؟

زنعمو میخندد.

:_عجب...

زنعمو دورتر میرود، مانی هم به دنبالش.

صدای کفش هایشان واضح است.

صدای زنعمو را میشنوم: این آشپزخونه بوی زندگی میده

مسیح با تحسین نگاهم میکند، سرم را پایین میاندازم.

مانی میگوید: بسه دیگه مامان.. بیا بریم..

مثل اینکه زنعمو راضی به رفتن میشود.

:_خیلی خب، برو تو ماشین رو روشن کن، منم الآن میام

مانی میگوید: نه اول شما.. خانما مقدم ترن...

زنعمو میگوید: چه جنتلمن شدی.. بیا برو این حرف ها اصلا بهت

نمیاد...

مانی اعتراض میکند: آخه مامان...

صدای باز شدن در راهرو میآید و بعد صدای زنعمو: برو بیرون... کم حرف بزن..

و صدای بسته شدن آرام در...

چند لحظه میگذرد، هیچ صدایی از بیرون نمیآید.

نگاهی به مسیح میاندازم. جلو میآید و دستگیره را بالا و پایین میکند.

سرم را با تاسف تکان میدهم: قفله..

میگوید: چرا باز نکرد.. دیوونه..

و عصبی، در را فشار میدهد. روی تخت مینشینم: بی فایده است پسرعمو.. اون در قفله.. زندانی شدیم...

مسیح، عصبی لگدی نثار در میکند و کنار تخت، با فاصله از من روی زمین مینشیند.

میگوید: لعنتی... حتی موبایل هم اینجا نیست که..

سریع موبایلم را به طرفش میگیرم: از این استفاده کنین

موبایل را میگیرد و دست هایش را روی صفحه حرکت میدهد، شماره
ی مانی را میگیرد و به انتظار میماند.

بیشتر از چند ثانیه نگذشته که میگوید: الو مانی... پس کجا رفتی؟؟

چند لحظه میگذرد، آرام میپرسم: چی میگه؟

موبایل را، در حالت اسپیکر میگذارد.

صدای مانی را میشنوم: سلامت باشین آقای احسانی، قربان شما؟ خانم
بچه ها خوبن؟ جاتون راحت؟

مسیح عصبانیست: چی داری میگی؟؟ زود برگرد بینم...

مانی دوباره میگوید: بله آقای احسانی متوجه موقعیتتون هستم..

باشه، من الآن مادر عزیزم رو برسونم منزل، خدمت میرسم..

صدای زنعمو، از آن طرف میآید: مانی بیخودی قول امروز رو به هیچ

کس نده.. من باهات کار دارم..

خوب شد حواسش هست که موبایل من است، وگرنه حتما با این همه ناراحتی، آن را به دیوار میکوبید...!

بلند میشوم و چند قدم در طول اتاق راه میروم، کاش حداقل زندان بزرگتر بود، یا حداقل هم سلولی نداشتم!
نگاهم روی دیوار سمت چپ، قفل میشود..

کتابخانه ای بزرگ و پر از کتاب رو به رویم میبینم، چرا تا به حال متوجه این نشده بودم؟!

بلند میگوید: وای... اینجا... اینجا فوق العاده است...

مسیح سرش را بلند میکند، با تعجب نگاهم میکند: چی؟

به کتابخانه اشاره میکنم: کتاب های شماست؟؟

بلند میشود و کنارم میایستد: مگه تا حالا ندیده بودیش؟؟

سرم را به شدت تکان میدهم ولی لبخند بزرگم را به هیچ عنوان نمیتوانم کنترل کنم.

مسیح به صورتم زل زده. چشمانش می خندند.

با لبخند میگویم: دیوونه ام نه؟

مسیح

جوابش را با لبخند میدهم، نمیدانم چرا ولی یک لحظه با دیدن لبخندش، تمام غصه و ناراحتی و عصبانیت، محو شد!

میگویم

:_نه.. چرا دیوونه؟؟

دوباره لبخندش بزرگ میشود، مثل دختر بچه ای که هم زمان برایش چندین اسباب بازی خریده ای.

:+آخه مثل بچه ها.. از دیدن کتاب، این همه ذوق کردم!!

:_پس اهل کتابی؟

:+آره خیلی، تا دلتون بخواد...

من امروز قسم خوردم... باید مسیح سابق باشم

جلو میروم و یک قدمی کتابخانه میایستم

:_چی میخونی حالا؟ شعر، رمان، تاریخی، روانشناسی؟

جلو میآید و کنارم میایستد

+هرچی.. زیاد اهل تاریخی و روانشناسی و اینا نیستم.. کتابخانه تون

خیلی بزرگه.. منم کتاب زیاد داشتم ولی خیلی به این و اون قرض

دادم و متأسفانه خیلیاش برنگشت...

و میخندد، بلند.. اولین بار است که قهقهه زدنش را میبینم.

چقدر بیریا...

تنم بی حس میشود

سرم را تکان میدهم، آب دهانم را قورت میدهم

:_من معمولاً به کسی قرض نمیدم.

+منم تصمیم گرفتم دیگه قرض ندم..

:_اینو خوندی؟

(استخوان خوک و دست های جذامی) را برابرش میگیرم، چهره درهم

میکشد

+خوندم

:_چطوره؟خوشت میاد اینجوری؟

+میدونین... قلم نویسندۀ عالیہ ہا..ولی فضای داستان، خاکستریہ.
یہ جوری پر از ناامیدیہ... من (چند روایت معتبر) ہمین نویسندہ رو
ترجیح میدم.

جالب شد! عقاید این دختر، عجیب بہ دل مینشیند.

چند کتاب مختلف انتخاب میکنم و جلو میروم و روی زمین
مینشینم.

ہمان جا ایستادہ و بہ حرکاتم زل زدہ

کتاب ہا را روی زمین میگذارم و بہ طرفش برمیگردم

:_بیا بشین

مثل یک بچہ ی حرف گوش کن، جلو میآید و مینشیند.

خودش را کمی جلو میکشد و نزدیکم میآید.

چقدر حس خوشبختی دارم، از اینکہ نیکی بہ من، اعتماد دارد...

از افکاری کہ از سرم میگذرد، وحشت میکنم.

من... به غرورم قول داده ام..

باید بحث را منحرف کنم..

(کوری) را نشانش میدهم.

:_این چی؟

لبخند میزند

:+این خوبه... یعنی یه ایده ی جدید و جالب داره.. خوشم اومد یه

جورابی ازش..

:_یه کم راجع بهش حرف بزنیم؟

:+آره حتما...

:_بگو

:+چی بگم... آها.. شخصیت ها با اینکه زیادن و فضای داستان

شلوغه، ولی خوب توصیف شدن و ملموسن.. آدمایی ان، از جنس

مردم..

حرف میزند و من به صورتش زل میزنم.

حرفش که تمام میشود، با خنده میگویم

:_ باشه، باورم شد خوندی

میخندم تا حرفم را جدی نگیرد.

او هم میخندد، زیاد از این بحث، خوشش آمده، خوشحالم..

هم حوصله مان سر نرفت، هم نیکی ناخواسته مرا آرام کرد...

(بادبادک باز) را برمیدارم، با دیدنش لبخند میزند.

+من اینو خیلی وقت پیش خوندم... راستش دوازده سالم بود، خیلی

بچه بودم... ولی همین چند ماه پیش دوباره خوندمش و تازه فهمیدم

قضیه چیه!

سرخ میشود، یک لحظه خیلی احساس راحتی با من کرد!

خنده ام را میخورم

:_ چگونه؟

+ موضوع داستان، تازه است و هم اینکه جمله بندی ها عالی ان و کلمات خوب کنار هم چیده شدن.. لابد کتاب بعدی هم هزار خورشید تابانه؟

لبخند میزنم

:_ از کجا فهمیدی؟

شانه بالا میاندازد.

:+ یه لحظه!

بلند میشود، چادر مشکی اش را درمیآورد و روی صندلی میگذارد.

دوباره مینشیند، با اینکه مانتو به تن دارد و حجابش کامل تر از کامل است، ولی حس خوبی به من دست میدهد.

:+ گرم بودا...

سرم را تکان میدهم

+خب... هزار خورشید تابان خوبه، متن و موضوعش جالبه و مشکلات خانم های افغان رو خوب توضیح داده، اما... قُبَح بعضی چیزا رو شکسته..

جواب سؤالم را میدانم، اما میپرسم

:_مثلا چی؟

+خب.. مثلا اینکه..

دست میبرد و گوشه ی روسری اش را تا می کند.

دلم میخواهد بلند بزخم زیر خنده، دست هایش را بگیرم و

بگویم: خجالت نکش خانم کوچولو

اما فقط میخندم.

سرش را بلند میکند، صورت مهتابی اش سرخ شده و آشکارا

میخواهد بحث را عوض کند

+اصلا چرا همش من حرف بزخم؟ شما خودتون بگید ببینیم اینا رو

خوندین یا نه؟

لبخند میزنم و با شیطنت می گویم

:_بگم قبح چی رو شکسته؟

خنده اش را کنترل میکند

:+نه نه..فهمیدم خوندین...

سرم را به عقب خم میکنم و با صدای بلند میخندم. آخرین باری که اینطور قهقهه زدم، به خاطر نمیآید.

اصلا نمیخواهم به هیچ چیز فکر کنم.. نه قفل در.. نه شرکت و نقشه های نیمه تمام.. نه مامان و بابا.. نه قول یک ماهه ام به نیکی...

نه هیچ چیز و هیچ کس دیگر...

همین که امروز با این دختر بچه زندانی شده ام و او میتواند حال مرا خوب کند، کافیست...

درست مثل بچه ها، میان خنده اش اخم میکند

:+پسر عمو نخندین دیگه...

صاف مینشینم و هم چنان که میخندم، دست در موهایم میکنم.

میگوییم

_ خوبه.. معلوم شد اهل کتاب خوندنی..

سرش را تکان میدهد

:+گفتم که

چند دقیقه میگذرد.

نیکی به در و دیوار نگاه میکند و من به او...

نفسش را با صدا بیرون میدهد

:+حوصله مون سر رفت...

نگاهش میکنم، یک دفعه انگار چیزی یادش آمده

باز مثل بچه ها ذوق میکند...

:+وای پسر عمو... من چند روز پیش یه فیلم ریختم تو گوشیم... که

هر وقت حوصله شو دارم، ببینم.. میخوانی با هم ببینیم؟

انگار نه انگار، تا امروز صحبت هایمان کوتاه بود و معمولاً، او از این

مکالمات کوتاه هم فراری!

:_چی بهتر از این..._

موبایلش را بر میدارد و میگوید

:+اول به دوستم خبر بدم، که نمیتونم برم.._

چند لحظه دستش روی صفحه تکان میخورد و بعد میگوید

:+خب اینم از این... حالا کجا بذاریمش؟_

بلند میشوم و میگویم

:_صبر کن

صندلی را میآورم و گلدان روی پاتختی را رویش میگذارم

:_بده

موبایل را به دستم میدهد.

گلدان را تکیه گاه موبایل میکنم و صندلی را جلوی تخت میگذارم.

روبه روی صندلی روی تخت مینشینم و به کنار دستم اشاره میکنم

:_بیا اینجا.._

با تردید نگاه میکند، چند لحظه میگذرد، جلو میآید و کنارم، با فاصله مینشیند.

کمی خودم را دور میکنم تا راحت باشد
:_ خیالت راحت.. شئونات اسلامی رعایت شد..

ریز میخندد

+: خداروشکر

فیلم پخش میشود. مشغول تماشا میشویم.



فیلم که تمام میشود، میگویم

:_ ممنون، پیشنهاد خوبی بود..

+: ندیده بودینش که؟

دیده ام. این فیلم را من، هفته گذشته دیده ام.

:_ نه.. ممنون

سرش را با لبخند تکان میدهد.

احساس عجیبی، وجودم را گرفته.. نمیدانم کرختی فیلم تکراری است یا حضور او..

نیکی نگاهی به ساعتش میاندازد

+وقت نمازه...من...میتونم اینجا نماز بخونم؟

شانه بالا میاندازم

:_حتما..

بلند میشود، چادرش را سر میکند و از کیفش، جعبه ی کوچکی بیرون میآورد.

جعبه را باز میکند، مهر و تسبیحی فیروزه ای، از جعبه خارج میکند و روی زمین میگذارد.

دست هایم را پشت سرم، روی تخت تکیه گاه بدنم میکنم و با دقت به حرکاتش خیره میشوم.

دست هایش را تا بالای گوشش میآورد و بعد میاندازد.

چند دقیقه ای به همان حالت میماند، خم میشود. به خاک میافتد و دوباره بلند میشود.

همیشه شیوه ی این حرکات برایم عجیب بوده و هست..

دست هایش را جلوی صورتش بالا میآورد و چیزهایی زیر لب میخواند.

گاهی به سقف نگاه میکند و گاهی لبخند میزند.

تعجب میکنم، تا به حال اینطور نماز خواندنی ندیده بودم..

دوباره خم میشود، به خاک میافتد و حرکاتش را مدام تکرار میکند. نماز دوش را هم شروع میکند.

همان حرکات را انجام میدهد، بدون خستگی، باطمأنینه..

نماز که تمام میشود، دوباره سجده میکند.

تسبیحش را از کنار مهر برمیدارد و مشغول میشود.

نمیخواهم خلوتش را بهم بزنم، ولی دوست دارم سؤال هایم را از <<او>> بپرسم..

بلند می شوم و چراغ اتاق را روشن می کنم، بعد جلو میروم و روبه رویش روی زمین مینشینم و به دیوار پشت سرم تکیه میدهم.

:_قبول باشه

قسم میخورم که ناخودآگاه گفتم... اصلا مگر من به نماز اعتقاد دارم که برای مقبول بودنش دعا کنم...

نکند بلایی به سرم آمده... شاید هم سرِ دلَم!

لبخند میزند، چقدر صورتش نورانی به نظر میرسد.

:+ممنون

:_همیشه اینقدر آرام نماز میخونی؟

:+آروم؟

:_آره دیگه.. یواش و آهسته...و بلافاصله بعد اذان...

لبخند میزند.

:+معمولا..

:_اگه عجله داشته باشی چی؟

نمیدانم منظورم از این سؤال های مسخره چیست؟

فقط حس میکنم به خدای نیکی حسودی کرده ام.. چقدر قشنگ و

باحوصله با او حرف میزد.. دلم میخواهد با من هم حرف بزند...

+خب اگه کار خیلی ضروری داشته باشم یه کمی از این تندتر...

:_اگه خیلی خیلی عجله داشته باشی چی؟

باز هم میخندد، دوست ندارم اما....

اعتراف میکنم چهره اش زیباست..

+خب اگه، اول وقت نشه.. سعی میکنم زودتر کارمو انجام بدم و

ندارم نمازم خیلی دیر بشه..

:_چرا؟

+نماز، اول وقت میچسبه.. مثل چایی داغ.. نباید بذاری سرد بشه

وگرنه از دهن میافته..

:_حالا چرا پیشونیت رو میذاری رو خاک؟

این سؤال های بیهدف، چرا از دهان من بیرون میآیند؟؟

آشفته ام و نیکی منبع آرامش!

+خب این نشونه ی خاکساری بنده است..نشونه ی تواضعمون در برابر خدا... البته یه هدف دیگه ام داره،اونم اینکه سجده روی تربت سیدالشهدا،باعث مقبول بودن نماز میشه.

ناخودآگاه دست میبرم تا مهر را بردارم،نرسیده به زمین.. دستم در هوا خشک میشود ؛ شاید دوست نداشته باشد..

مهر را بین انگشتانش میگیرد و با مهربانی به طرفم میگیرد.

نگاه پر از سؤالم را به سمتش میدوزم.

سرش را تکان میدهد و لبخند میزند.

سعی میکنم بدون اینکه دستش را لمس کنم،مهر را بگیرم.

+بو کنید..

:_چی؟

+بوش کنید..

هوای مهر را با تمام وجود میبلعم.. حس خنکی در رگ هایم جریان مییابد.

:_این خاک، چه فرقی داره که میگی باعث میشه نماز قبول بشه؟

مهر را به طرفش میگیرم، صورتش غمگین شده و بغض دارد اما همچنان لبخند میزند

:+اینم یکی از معجزات سیدالشهدا ست دیگه..

:_چرا نماز میخونی؟

شکم تبدیل به یقین میشود...

من به خدای نیکی حسودی کرده ام..

به خاطر داشتن محبت نیکی.. به خاطر اینکه نیکی دوستش دارد...

اصلا من به امام حسین و خاک کربلاش هم حسودی میکنم، وقتی

نیکی به یادش بغض میکنند...

از جوابی که میدهد، شوکه میشوم.

:+چرا غذا میخوریم؟

:_غذا میخوریم تا نمیریم

+غذا، به جسم انرژی و توان میدهد، نماز به روح...

مشکل ما آدما از همون جایی شروع شد که یادمون رفت ما روح

داریم.. واسه آسایش جسممون دویدیم و با هم سر و کله زدیم..

برای بیشتر خوردن، برای بهتر خوردن جنگ راه انداختیم و کشتیم و

نابود کردیم... دزدی کردیم، حق همدیگه رو خوردیم.. روح بیچاره هم

تک و تنها، لاغر و مریض شد... ما مسلمونا نماز میخونیم، تا روحمون

سالم و پرانرژی بمونه..

این جسم نابود میشه.. مهم سلامتی و زیبایی روحه

:_از کجا معلوم که روح هست؟

باز هم لبخند میزنم، خودم را پسر بچه ی سربه راهی میبینم که

مؤدب، رو به روی معلمش نشسته..

+پونزده ساله بودم، بزرگترین تغییر عمرم رو کردم. اونقدر عجیب و

غریب عوض شدم که هیچکس باور نمیکرد... بعد اون تو آینه که

خودم رو دیدم، همون نیکی بودم.. با اینکه عوض شده بودم ولی قیافه

و ظاهر م عوض نشده بود.. از اون موقع چهار سال میگذره، من بزرگتر شدم ولی همون نیکی ام...

در حالی که واقعا اون نیکی نیستم.. جسمم که عوض نشده، پس اون همه تغییر مربوط به کجا بود؟ به روحم.. روحم عوض شده بود
سرم را تکان میدهم، استدلال هایش منطقی است.

بلند میشود و مهر و تسبیحش را برمیدارد. دوباره میگوید

+ :یه چیز دیگه.. شما فکر کنین هر روز پنج بار میرین حموم.. چی میشه؟

_ : تمیز میشم دیگه..

+ : نمازم همون طوریه.. مثل اینکه پنج بار، روحمون رو میشوریم و شاداب و سلامتیش میکنیم..

_ : حالا چرا این شکلی؟ یعنی چرا با دولا و راست شدن؟

+ : شما ورزش میکنین؟

سرم را تکان میدهم

+ حرفه ای؟

باز هم، با تکان دادن سرم، تأییدش میکنم.

+ مربی شما، هر بار یه حرکات مشخص رو به شما میده تا انجامش بدین.. اگه اون حرکات رو با خواسته ی خودتون تغییر بدید، نه تنها ورزش نکردین، حتی ممکنه به خودتون آسیب هم برسونین.. نماز هم همینطوره، باید با همون روش بخونیم که مربی ها گفتن
استدلال های این دختر کم سن و سال، منطقی است و به دلم مینشیند.

_منطقیه

لبخندی از روی رضایت میزند

+ اگه منطقی نبود، من قبولش نمیکردم...

یک لحظه تاریکی همه جا را برمیدارد.

_ نیکی نترس.. فقط برق رفته

+ نمیترسم پسر عمو... شما که هستین نمیترسم...

به وضوح جانم میلرزد..

صدای قدم هایی در سالن میآید، نیکی با نگرانی بلند میشود و نگاهم میکند

بلند میشوم و به طرف در میروم، صدای قدم ها نزدیک میشود..
نزدیک و نزدیک تر...

نیکی دقیقاً پشت سرم پناه میگیرد...

فاصله ی کم بینمان، اعتماد نیکی را به رخم میکشد..
او به من مطمئن است..

کوبش دیوانه وار قلبم، آوای تند زنش های جان نیکی و صدای قدم
هایی که هر لحظه نزدیک تر میشود....

بلند میشوم و به طرف در میروم، صدای قدم ها نزدیک میشود و
پشت در متوقف.

صدای مانی را میشناسم

:_ مسیح.. نیکی هنوز اونجایی؟؟

یاد اتفاقات صبح و مکالمه ی سردم با مانی، مزه ی دهانم را گس

میکنند...

با عصبانیت میگویم

+معلومه که اینجاییم... کدوم گو...

حرفم را میخورم، نیکی جلو میآید و آرام میگوید: تقصیر آقامانی که نبود.. آروم باشین

باورکردنی نیست اما لرزش و تلالو بی نظیر مردمک هایش در تاریک‌روشن اتاق، فاصله‌ی کوتاه چند سانتی مان و همین جمله‌ی ساده‌ی امری، آرامم میکند.

انگار خدا وقتی تو را میآفرید، آرامشم را به دستان تو سپرد.. نگاهم را از صورت آرامش میگیرم، دستانم را مشت میکنم و آب دهانم را قورت میدهم.

من به خودم قول داده‌ام.

نمیتوانم، نباید فرماندهی جانم را به قلبم بسپارم..

آرامشی که نیکی با آوای خوش کلامش در طَبَقِ اخلاص، تقدیم میکند، با خشونت پس میزنم.

دلَم را مجاب میکنم برای نیکی سریع تر ندود..

سوار-مرکب شیطان میشوم و تند میگویم: درو وا کن مانی

مانی میگوید: مسیح عصبانی نشو.. بذایه چیزی بگم
میگویم: اول درو وا کن، بعد بگو...

مانی میگوید: نه اول تو قول بده که عصبانینمیشی.
نفسم را بیرون میدهم .

نیکی میگوید: نه آقامانی.. پسر عمو عصبانی نیست..
با تعجب نگاهش میکنم.

عصبانی ام....

چرا من پسر عمو هستم و او، آقامانی!!؟؟

عصبانی ام....

چرا مخاطب حرف های نیکی هنوز برایم مهم است؟

عصبانی ام....

چرا از اینکه پسر عمو، خطابم میکند ناراحتم؟؟

در واقع از نیکی عصبانی ام...

شاید هم از خودِ بی جنبه ام...

مانی میگوید: مسیح من کلی زحمت کشیدم، تا مامان راضی شد

بیخیال من بشه و با ماشین بره دنبال کاراش.. اما...

نیکی میپرسد: اما چی آقامانی؟ مشکل چیه؟

نگران مانی شده!

لعنت به من.....

من باید به برادر خودم حسودی کنم؟

صدای مانی میآید: نه زنداداش.. راستش کلید اتاق تو جیب کتم بود..

کت هم موند تو ماشین..

عصبانی ام.. نمیدانم از نیکی یا مانی..

ولی عصبانی ام..

مشتم را محکم روی در میکوبم.

نیکی، آستین پیراهنم را میکشد...

نکن...

دخترجان، دل من طاقت این کارها را ندارد...

ضعیف تر از آن هستم که به نظر میآیم.

+ پسر عمو چیزی نشده... آقامانی هم که مقصر نیست...

مانی میگوید: مسیح چند ساعت تحمل کن... میرم سریع کلید رو

مپآرم.

براتون غذا و آبجوش آوردم.. میرم پشت بوم، با یه طناب میفرستم تو

بالکن.. مسیح بگیرش.. شرمنده داداش.. ببخش منو...

چیزی نمیگویم..

صدای پاهایش میآید و بعد صدای بسته شدن در..

از حس اینکه تنها هستیم و کسی نیست خیالم راحت میشود.

نیکی نگاهم میکند:بهترین؟

در تمام عمر بیست و پنج ساله ام،خونسرد بوده ام و مطمئن به

خود...

اما برای بار دوم بعد از آشنایی با نیکی،عصبانیتیم به مرز هشدار

رسیده است...

سعی میکنم صدایم بالا نرود و با ملاحظت برخورد کنم.

سعی میکنم نیکی شدت خشمم را درک نکند.

تمام ناآرامی های جانم را به قدرت انگشتانم میبخشم و دستم را

مشت میکنم.

چشمانم را میبندم و نفسم را رها میکنم:تو چرا از مانی دفاع میکنی؟

با تعجب میگوید:من؟ من از آقامانی دفاع نکردم.. کار ایشون باعث

شد من به جشن تولد دوستم نرسم.. ولی خب،نگران شمام.. سر

چیزای بیخودی نباید این همه حرص بخورین.. تازه طوری دستتون رو

کوبیدین رو در؛ که گفتم خدای نکرده دستتون میشکنه...

آرام آرام انگستانم باز میشوند.

ناخودآگاه لبخندِ نصفه ای میزنم؛ او... او نگران من شده!

سرش را پایین میاندازد.

باز هم اختیار از کف داده ام.

نفس عمیقی میکشم، گلویم را صاف میکنم و نگاهم را از نیکی

میگیرم...

من، در برابر این اسطوره ی اخلاق، بی اختیارم...

بعید نیست، کاری دست خودم دهم...

سر تکان میدهم، تا افکار پریشان، سرم را ترک کنند.

به طرف بالکن میروم، نیکی پشت سرم میآید.

صدای ذوق زده اش، مرا به وجد میآورد. +وای خدای من... اینجا

چقدر خوبه

نگاهی به بالای ساختمان میاندام، از پشت بام تا اینجا، به اندازه ی

دو طبقه فاصله هست.

:_چپاش خوبه؟

+وای پسر عمو.. فکرشو بکنین وقتی بارون میباره، آدم میتونه

بشینه اینجا و کتاب بخونه.. یا حتی زمستونا، بشینه اینجا و دونه های

برف رو بشماره... خیلی قشنگه.. من نمیدونستم اینجا بالکن هست
نگاهش میکنم، من او را... او منظره ی شهر را...
خنده ام میگیرد...

دختر یکی از ثروتمندترین مردان این شهر، از دیدن یک بالکن
کوچک چندمتری در پوست خودش نمیگنجد...

نمیتوانم نظرم را به زبان نیاورم.

:_ تو خیلی احساساتی هستی!

:+ همه ی آدما احساساتی ان...

باز هم در قطب جنوبِ بلا تکلیفی ام یخ میزنم.

سرمای قلبم را به کلام منتقل میکنم.

:_ نه.. من نیستم

خودم را گول میزنم.. مگر میشود احساس نداشته باشم، وقتی در کنار

او، مثل پسر بچه ها ذوق میکنم، مپخندم، عصبانی میشوم و به طرفه

العینی آرام...

با تعجب نگاهم میکند.

اصلا مگر میشود در برابر معصومیت های تو، احساساتی نبود؟

طمأنینه را چاشنی حرف های تلخم میکنم.

:واقعیّت رو گفتم.. من شَمِّ اقتصادی پدرم رو به ارث بردم و

مانی، احساسات مامانم رو

نگاهش را از صورتم میگیرد و به شهر خیره میشود

آه عمیقی میکشد

:+چه ناعادلانه!

با غرور، دست هایم را روی سینه ام قفل میکنم.

:_میدونم، در حق مانی ظلم شده..

به طرفم برمیگردد و مقابلم میایستد.

:+برعکس... اونی که ضرر کرده شمايید

نگاهش میکنم، چرا این دختر با هر کلمه و جمله اش درونم را بهم

میریزد؟

چنان محکم در چشمانم زل زده که باورم نمیشود...

صدایمانی، فکر و خیال را از سرم میپرانند: مسیح دارم میفرستمش

سرم را بلند میکنم، دوباره به نیکی نگاه میکنم

:_نیکی عقب تر وایسا، نخوره به سرت

. نگاهش رنگ بی تفاوتی میگیرد .

عقب میرود و آسمان را نگاه میکند.

مانی آرام، طناب را پایین میفرستد.

نرسیده به من، در چندمتری دستانم، روی هوا متوقف میشود.

مانی با حرص میگوید: طناب کوتاهه..

نگاهی به نیکی می اندازم و فاصله اش...

: بفرستش مانی، طنابو ول کن... رو هوا میگیرم...

مانی با تردید میگوید: مطمئنی؟ خطرناکه ها...

: بفرست... نترس

دست هایم را دراز میکنم... مانی طناب را رها میکند ، صدای مضطرب

نیکی میآید: مراقب باش...

اولین مفرد شدنم برای او....

اولین بار که مرا با خودم جمع نبست...

اولین بار، که برایش خودم شدم....

قلبم به شدت میتپد و روی هوا، سبد پیک نیک کوچک را میگیرم.

از محبت آمیزترین جمله ی نیکی، جان میگیرم...

سبد روی دستانم مینشیند و برق، در نگاهم....

_: رسید دستم مانی

مانی میگوید: باشه.. الآن میام پایین

سبد را برمیدارم و به نیکی میگویم: بریم تو.. وارد اتاق میشود و من

هم پشت سرش..

روبه رویش مینشینم.

سبد را باز میکنم و غذاها را درمیآورم.

ظرف های آلومینیومی غذا را برابر خودم و نیکی میگذرم.

لیوان ها را درمیآورم، با بطری نوشابه و فلاسک چای.

نگاهی به داخل سبد میاندازم، یک قاشق کف سبد افتاده.

نگاهی به اطراف میاندازم.

صدای باز و بسته شدن در ورودی میآید.

صدا میزنم

:_مانی؟

صدایش از دور میآید

:+با منی؟

:_آره، قاشق یه دونست...

صدای موبایلش میآید.

+یه دقیقه صبر کن...

صدای پاهایش میآید، از پشت در میگوید

+مسیح مامانه، حرف نزنن... جانم مامان؟

+خیلی خب میام دیگه... ..

+مامان خب من ماشین ندارم چطوری زود خودمو برسونم؟؟

+مهمونی؟ مسیح نصفه شب میرسه، نصفه شب چه مهمونی ای آخه؟

+مامان به جون خودم مسیح بشنوه، عصبانی میشه..

+آخه.... فرودگاه؟؟

+باشه مامان، باشه... نه من دیگه نمیرسم پیام خونه... میرم ماشین

مسیح رو برمیدارم، میرم فرودگاه...

+باشه حالا بهتون زنگ میزنم، خداحافظ

+مسیح؟ من دارم میرم کاری نداری؟

بلند میشوم و پشت در میروم

_کجا میری؟

+بین دیگه نمیتونم برم خونه و کلیدو بیارم.. ماشینت رو برمیدارم

یه دوری این اطراف میزنم یه کلیدسازی، قفل سازی چیزی پیدا

میکنم، میام...

:_خب برو از خونه کلیدو بیار دیگه...

+نه اگه برم، مامان اصرار میکنه واسه پیشواز تون بیاد فرودگاه... خبر

داری که عادت نه شنیدن نداره

:_باشه، برو

+موبایلت کجاست من این همه بهت زنگ زدم؟

:_موبایلم جاموند تو ماشین... گوشی نیکی اینجاست، کاری داشتی

زنگ بزن بهش

+باشه، کاری نداری؟ زنداداش کاری با من ندارین؟

صدای نیکی از پشت سرم میآید: نه آقامانی ممنون...

+پس خداحافظ فعلا...

صدای قدم های مانی دور میشود.

سرجایم، روی فرش کوچک اتاق مینشینم.

:_چاره ای نیست... باید نوبتی بخوریم...

با تعجب نگاهم میکنند.

قاشق را به طرفش میگیرم

:_نوبت شماست دختر خانم...

چشم هایش را گرد میکند و به قاشق زل میزند...

نکن دختر عمو...

با دل و جانم این چنین بازی نکن....

آب دهانم را قورت میدهم، سعی میکنم مسیح محکم ظاهرم را حفظ کنم.

+ یعنی من الآن غدامو بخورم؟؟

لبخندم را بزرگ میکنم

:_بله، نوش جان

+ پس شما چی؟

:_ بعد از شما میخورم خانم و کیل...

+ آخه قاشق دهنی میشه....

لبخندم، ناخودآگاه عمیق تر میشود، شیطنت میان برق چشمانم

میدود و میگویم

:_ از قدیم گفتن، بین زن و شوهر، دهنی معنا نداره...

سرخ میشود، گونه هایش گیلاسی میشود و آرام سرش را پایین

میاندازد.

میبینم که گوشه ی مانتوی یاسی اش را مجاله میکند و آرام، میگوید.

+پسر عمو...

بلند میخندم تا نشانش دهم فقط شوخی کرده ام..

بلند میخندم تا صدای کرکننده ی تپش قلبش را نشنوم...

تا روح ظریف هم سایه ام را امنیت بخشم...

نیکی سربلند میکند.

چشم هایش را به صورتم میدوزد.

شانه بالا میاندازم و هم چنان میخندم.

انگار کمی آرام میگیرد..

لبخند کوچکی ناخودآگاه روی لبش مینشیند.

+به چی میخندین آخه؟؟

صدای قهقهه ی من، هم چنان میآید.

عقل مجنونم، فرق خنده ی واقعی و این خنده ی مصلحتی را

نمیداند...

هم چنان دستور خندیدن صادر میکند.

+نخندین پسر عمو...

بریده بریده میان خنده ام میگویم

:_خیلی بامزه قرمز میشی...

اعتراض میکند

+عه پسرعمو...

خنده ام را خفیف میکنم و درست با لحن خودش میگویم

:_عه دخترعمو...

نگاهم میکند..خنده ام را کنترل میکنم.

با حرص بلند میشود

+اصلا من دیگه با شما حرف نمیزنم...

میخواهد برود که میگویم

:_تو این یه وجب جا کجا میخوای قهر کنی؟

اخم کرده.

بلند میشوم

:_باشه.. معذرت میخوام دیگه نمیخندم..

من؟؟؟ من، مسیح آریا، برای اولین بار در عمرم، از یک دختر، به خاطر

خندیدنم عذرخواهی کردم؟

و عجیب تر اینکه...

:_آشتی دیگه.. بشین

منت کشی را ادامه میدهم!

نیکی مینشینند، همچنان قیافه گرفته است...

فکر مشغول است...

درگیر افکاری که دست خودم نیست... کارهایی که بیاراده انجام

میشوند...

ظرف را باز میکند و مشغول میشود.

آرام، قاشقش را پرمیکند و به سمت دهانش میبرد.

در سکوت کامل...

نمیتوانم نگاهم را کنترل کنم...

با تک تک سلول هایم، با بند بند استخوان هایم و با همه ی وجودم

یک صدا میخواهم لذت غذا به دهانش برسد...

از عمق جانم، دوست دارم، نوش جانش بشود...

سنگینی نگاهم را حس میکند.

سرش را بلند میکند و به لبخند از سر رضایتم خیره میشود.

انگشتان ظریفش را کنار دهانش میکشد

+به چی نگاه میکنین؟

شانه بالا میاندازم، راحت اعتراف میکنم

:_به تو

+خب، لطفا نگاه نکنین... من از نگاه خیره خوشم نمیآد...
راست میگوید.

اگر از نگاه های خیره لذت میبرد که این سیاه بلند همه جا انتخاب
اصلی اش نبود...

سر تکان میدهم...

میدانم از صبح چیزی نخورده...

میدانم باید غذایش را بخورد، اما کننرل نگاه، سخت ترین کار

دنیاست؛ اگر سوژه، نیکی باشد...

:_ نمیتونم...

+خب منم نمیتونم غذا بخورم....

بازهم در محضر او، اعتراف میکنم.

:_ نمیتونم نگات نکنم...

نگاهی به اطراف میاندازد..

بلند میشود.

+طبیعیه، درخواست من نامعقول بود... به هر حال وقتی اینجا گیر

کردیم، همیشه بهم نگاه نکنیم..

من چه گفتم و او چه تعبیر کرد...

انگار مثبت بودن، نیمه یپر لیوان را دیدن و خوش بین بودن در ذات او نهادینه شده..

روی پنجه ی پاهایش بلند میشود و از کتابخانه، کتابی بیرون میآورد.

برمیگردد و سر جایش مینشیند.

کتاب را به طرفم میگیرد.

جلد زرد کتاب (ضد) را میشناسم.

:+عصر بین کتابتون، بیشتر از هر کتابی، کتاب شعر دیدم...

شما یه شعری رو بخونین، تا منم غدامو بخورم...

کتاب را میگیرم، پیشنهاد خوبی است...

حداقل از تشویشم کاسته میشود و نیکی غذایش را میخورد.

اهل شعرم..

راست میگوید.

کتاب را باز میکنم و مشغول میشوم.

:+بلند...

:_چی؟

:+بلند بخونین لطفا... بلند بخونین منم بشنوم دیگه..

سر تکان میدهم.

غزل اول را آغاز میکنم.

:_غم خوار من، به خانه ی غم ها خوش آمدی

با من به جمع مردم تنها خوش آمدی

بین جماعتی که مرا سنگ میزنند

میبینمت برای تماشا ، خوش آمدی

راه نجاتم از شبِ گیسوی دوست نیست

ای دل! به آخرین شبِ دنیا خوش آمدی

چشمم به نیکی میافتد، دست از غذا کشیده و با لبخند نگاهم میکند.

:_پایان ماجرای دل و عشق روشن است

ای قایقِ شکسته به دریا خوش آمدی

ای عشق، ای عزیزترین میهمان عمر

دیر آمدی به دیدنم، اما خوش آمدی

....

کتاب را میبندم، نیکی با تحسین نگاهم میکند.

:+خیلی قشنگ خوندین پسرعمو... حسش کامل منتقل شد...

واقعا؟ واقعا حس من را درک کرده؟

:_واقعا؟؟

+آره، راستی صداتون هم قشنگه.. اگه یه روزی با زنعمو قهر

کردین، میتونین خواننده بشین..

با تعجب نگاهش میکنم

:_یعنی چی؟

+این یکی از شوخی های دوستم فاطمه است.. یه مدت هرکی با

مامانش قهر میکرد میرفت خواننده میشد... گفتم اگه خدای نکرده

قهر کردین ، میتونین به خواننده شدن فکر کنین..

با تمام وجود میخندم..

این همان نیکی سر به راه و خجالتی است؟

قاشق را به طرفم میگیرد

+من از این طرفش خوردم پسرعمو.. شمام از اونور بخورین...

قاشق را از دستش میگیرم، در ظرف غذایم فرو میکنم و بعد تمامش

را در دهانم میگذارم.

:_گفتم که، من اهل این سوسول بازی نیستم...

+یعنی میتونین دهنی همه رو بخورین؟

نگاهش میکنم.

چشم هایش از تعجب گرد شده اند.

لقمه ی دهانم را میبلعم و میگویم

:_نه...ولی تو همه نیستی...

نمیدانم درست میبینم یا توهم عاشقی است...

نمیدانم راست است یا من خیال میکنم...

اما تالو چشم هایش، برق لحظه ای خیره کننده ی مردمک و

درخشش بی نظیر تیله های قهوه ای اش، با من حرف میزند...

سرش را پایین میاندازد.

از نگاه خیره، راضی نیست....

قلبم، دیوانه وار بر طبل جنون میکوبد.

:+شما رودست خوردین...

:_چی؟

با شیطنت میخندد...

به گمانم امشب، آخرین شب دنیا است برای قلب ضعیف من....

نکن دختر جان...

به پسر عمویت رحم کن...

+ کسی که اینقدر قشنگ شعر بخونه، امکان نداره آدم احساساتی ای نباشه...

میخندم، از روی ناچاری...

نمیخواهم بخواند آنچه در سرم میگذرد..

نمیخواهم بفهمد دوست دارم نزدیکش باشم..

نمیخواهم بفهمد از قول یک ماهه ام پشیمان شده ام...

من چرا دیر تو را پیدا کردم، نیمه ی گمشده؟

اما جنگ این هم سایه ی ابر قدرت، با قلب من ادامه دارد...

+ شما خیلی بیشتر از چیزی که به نظر میاد، احساساتی هستین..

آب دهانم را قورت میدهم...

:_ این... این خوبه یا بد؟

شانه بالا میاندازد

+ خب، خوبه دیگه...

من باید فرار کنم...

باید از دل و خواسته اش بگریزم....

باید از شر این تپش های بی امان قلبم و نفس نفس زدن ها و تلاش

ناکام ریه هایم خلاص شوم...

باید از نیکی بترسم...

اگر چند دقیقه ی دیگر ، اینجا باشم بعید میدانم از پس قولی که به
عمو وحید داده ام، بر بیایم...

من...

بلند میشوم و آرام اما با قدم هایی بلند خودم را به بالکن میرسانم.
دستانم را روی دیوار کوتاه میگذارم و چشمانم را میبندم.
نفس عمیق میکشم...

در این سردترین روز اسفند، من گرم شده ام، داغم...

چیزی عجیب، حسی بکر و نواز درونم شعله میکشد و قلبم را به
تپش وامیدارد.

سوز سرما به جانم مینشیند و بیدارم میکند...

کمی بهترم...

صدایش، مثل خواب، شبیه رویا درست از پشت سرم میآید

:_ خوبین پسر عمو؟؟

بر نمیگردم.

من نباید برگردم.

نباید آن مسیح ضعیف باشم..

تازه سایه ی شوم دستپاچگی از سرم برداشته شده.
برنمیگردم.

لحتم را محکم میکنم.

ضرباهنگ تحکم به کلامم میدهم و میگویم

+برو تو، سرده...

اما نیکی برنمیگردد.

جلو میآید.

گرمای حضورش را کنارم، سمت چپم حس میکنم.

صورتتم را به راست میچرخانم.

باید دوری کرد از او...

این چنین که من بی اختیار شده ام، ترس دارم حتی از نگاه کردنش...

:_از حرف_ من ناراحت شدین پسرمو؟

سرم را تکان میدهم.

:_ولی به نظرم ناراحت شدین... من به جون مامانم منظوری نداشتم..

من فقط میخواستم ثابت کنم همه احساساتی ان...

پسرمو، لطفا منو ببخشید...

همسایه ی دوست داشتنی ام هم چنان حرف میزند و فکر میکند از

اعترافی که کرده ام ناراحتتم.

به طرفش برمیگردم و کلامش را منقطع میکنم.

+نه، من از حرف تو ناراحت نیستم نیکی...

برق شادی در حلقه ی تیره ی چشمانش زیر سایه ی شاخ و برگ

شلوغ مژه هایش مینشیند.

:_راست میگین؟

سر تکان میدهم و لبخند کوچکی میزنم تا مطمئن شود.

لبخند میزند.

انگار خاطر جمع میشود...

دقیق نگاهش میکنم.

برق چشمان قهوه ای اش گیراست اما امان از نجابت نگاهش...

لعنت به من بی دست و پا...

+حالا برو تو...

:_شما نمایین؟

+تو برو منم الآن میام...

سرش را پایین میاندازد.

:_آخه.. آخه یه کم تاریکه، من..

+میترسی؟

سرش را بالا میگیرد، دوباره پایین میاندازد.

چند بار به نشانه ی تأیید آرام تکانش میدهد.

ناخودآگاه میخندم.

آرام و بی حرکت به سر پائین انداخته اش، زل میزنم.

+از چی میترسی؟ نور اتاق که خوبه، دیدی که من توش تونستم

کتاب بخونم..

سرش را بالا میآورد و خجالت زده نگاه میکند.

بفهم دختر بچه جان...

کنار هم بودنمان صلاح نیست...

من اختیار کارهایم را ندارم.

حتی نمیتوانم چشم های وامانده ام را کنترل کنم که صورتت را

اینقدر بالا و پایین نکنند.

هر بار چشمانم در صورتت میچرخد، قلبم گواهی میدهد که نمیشود...

زندگی بدون تو نمیشود...

چقدر من بی دست و پا میشوم کنار تو...

+باشه، بریم تو....

لبخند از سر رضایتی روی غنچه لب هایش میشکفد.

سرم را بالا میگیرم و به ابرهای تیره ای که سقف آسمان را پوشانده اند، نگاه میکنم.

+به نظر قراره بارون بیاد...

_شایدم برف...

نگاهش میکنم، با ذوق به ابرها خیره شده.

_امسال زیاد برف نباریده... دلم برف میخواد...

خنده ام میگیرد

+میخواهی آدم برفی درست کنی؟

شانه بالا میاندازد

_چرا که نه، نکنه شما فکر میکنین برف بازی مال بچه هاست؟

شیطنت چشمانم را کنترل میکنم.

+شاید برف بازی کار بچه ها نباشه، ولی شمام هنوز خیلی بزرگ

نیسی دختر کوچولو...

چشمانش را ریز میکند

_واقعا کارام بچه گونه است؟؟

بچه؟ مگر این حجم از درایت و درک و شعور از یک کودک برمی

آید...

+ کارات نه، ولی اینکه از هر چیز کوچولویی ذوق میکنی شبیه بچه

هاست...

شانه بالا میاندازد...

وارد اتاق میشود و من پشت سرش..

در بالکن را میبندم.

داخل گرم است و نیمه روشن...

نیکی روی زمین مینشیند، سرش را به دیوار تکیه میدهد و چشمانش

را میبندد.

روبه رویش مینشینم.

باید از نگاه کردن به او فرار کنم.

اما انگار نمیشود.

مدام چشمانم از روی وسایل میغلطند و روی نیکی متمرکز میشوند.

سکوت اتاق دیوانه ام میکند.

آرام، بی دغدغه و بی هیچ دلهره، چشمانش را بسته.

نه...

این کوبش متمادی قلب و هجوم خون به صورتم و گر گرفتن پوستم

نشان میدهد که نمیشود..

بدون او..

نمیشود...

صدای بلند بوق، ناگهان از خیابان میآید.

نیکی هراسان چشمانش را باز میکند.

+ نترس... نترس نیکی چیزی نیست خانم..

میم مالکیت در دهانم نمیچرخد.

قلبم دستور میدهد و تأکید میکند که نیکی برای توست...

اما عقلم به زبان نزدیک تر است و نمیگذارد...

نیکی آرام، چند نفس کوتاه ولی عمیق میکشد و دستش را روی

پیشانی اش حائل میکند.

نکند متوجه لفظ و کلامم شده باشد؟؟

:_ خیلی وقته خوابیدم؟

لحنش خالی از دلخوری است...

از ته دل، لبخندی روی لبانم میشکفت.

+نه.. چند ثانیه بود...

لبخند کمرنگی روی لبهایش مینشیند.

:_بخشید، اصلا نفهمیدم کی خوابم برد...

حق دارم....

همین که با لبخندش جان میگیرم یعنی نمیتوانم، نمیشود...

دنیاى من بدون نیکی نمیشود.

این حس ناشناخته که از چشمانم روی قلبم میریزد و داغم

میکند، روحم را پرواز میدهد و جانی تازه به رگ هایم میریزد.

همین حسی که نمیدانم چیست و نمیدانم کی در من جوانه زد...

هرچه هست، حال خوبی است.

لبخندی به صورتش میپاشم

:+اگه خسته ای، بخواب...

با دست چپ، چشمانش را میمالد.

:_نه دیگه... خوابم پرید...

میخواهم چیزی بگویم که صدای در میآید.

بلند میشوم و پشت در میایستم.

صدای گام هایی میآید.

صدا میزنم

+مانی تویی؟

صدای خسته ی مانی میآید.

:_آره منم، بفرمایید تو اوستا... مسیح! این آقا زحمت کشیدن نصفه

شبی اومدن قفل رو باز کنن. اینجا چرا تاریکه؟

+دمت گرم داداش... فکر کنم برق رفته

:_نه کل ساختمون برق داره... شاید اشکال از فیوزه بذا ببینم..

+مراقب باش..

چند دقیقه میگذرد و یک دفعه اتاق پر از نور میشود.

به طرف نیکی برمیگردم و لبخند میزنم.

+چیزی تا آزادی نمونده!

لبخند میزند و سرش را پایین میاندازد.

مانی میگوید

:_فیوز پریده بود... مال این قسمت خونه..

+دستت درد نکنه..

صدای ابزار آلات و تق تق چیزی از پشت در میآید.

نزدیک نیکی مینشینم و با ابروهایم به کتابخانه اشاره میکنم

+هرکدوم از کتابها رو هروقت خواستی بیا ببر..

نگاهم میکند، با شیطنت...

:_اگه برشون دارم و پس ندم چی؟

چقدر این هم نشینی چند ساعته، دختر بچه ی هم سایه ام را خودمانی

و راحت کرده است...

+از تون شکایت میکنم خانم و کیل...

ملیح میخندد.

صدایمانی از پشت در میآید.

:_مسیح، زنداداش..

در الآن باز میشه...

سریع بلند میشوم، نیکی هم..

نگاهی به سرتاپای نیکی میاندازم.

حجابش بینقص و کامل است.

حتی تاری از موهایش بیرون نیست، اما چیزی دلم را چنگ میزند.

اگر در باز شود...

اگر مانی و مرد قفل ساز...

نیکی...

چادرش را از روی دسته ی صندلی برمیدارم و به طرفش میگیرم.

باید فرقی باشد میان من و مردانی که بیرون ایستاده اند..
باید میان من و هر مرد نامحرم دیگری خواه برادرم، تفاوتی باشد...
حتی با وجود پوشیده بودن مانتویش...
نیکی با چادرش محدوده ی نگاه برای غریبه ها مشخص میکند و من
به احترام حجابش، دوست دارم برابرش تعظیم کنم.
نیکی با تحسین به چشمانم و بعد به چادرِ بین دستانم نگاه میکند.
لبخندش پر از ستایش است...
پر از احترام...
چند سرفه ی مصلحتی میکنم، صدایم رگه دار شده...
+چیزه، هوا داره سرد میشه، بهتره در بالکنو..
حرفم را قطع میکند
:_پسر عمو
نگاهش میکنم
:_ممنون...ممنون که حواستون جمعه..
لبخندمیزنم.
باز هم دلم میلرزد.
برای هزارمین بار، باز هم به این نتیجه میرسم که نمیشود...

بدون نیکی، نمیشود...

آرام، چادرش را مثل گنجی با ارزش روی سرش میگذارد.
قاب صورت مهتابی اش، شب تاریک حجابش میشود.
نگاهش میکنم.

با شرم، سر پایین میاندازد.

نمیتوانم باور کنم این همه خوب بودن را...

همسایه ی سر به زیر من!

بیا باور کنیم...

بدون تو نمیشود..

صدای بلند باز شدن در، رشته ی افکارم را پاره میکند.
برمیگردم و با چند گام، خود را به در نیمه باز میرسانم.
در را باز میکنم.

مانی و مرد جاافتاده ای پشت در ایستاده اند.

"سلام" نسبتا بلندی میدهم.

مرد با لبخند جوابم را میدهد و مشغول جمع کردن وسایلش میشود.

:_ دستتون درد نکنه آقا، لطف کردین...

مرد سرش را بلند میکند

+خواهش میکنم جوون... قفلشو نشکستم، دوباره از همون کلید

میتونین استفاده کنین، البته اگه پیدا بشه...

مانی میگوید: "بله پیدا میشه" ..

مانی خودش را کنار میکشاند.

دست دراز میکند، دستش را گرم میفشارم.

_ دستت درد نکنه داداش، امروز حسابی به زحمت افتادی

از لحن صمیمی و تشکرِ گرم تعجب میکند.

گوش های مانی به شنیدن چنین کلماتی از زبانِ مسیح عادت ندارد.

برادر من، چه میداند دختر بچه ی سر به زیر هم سایه چه بلایی سر

قلبم آورده.

صدای آرام سلام دادن نیکی میآید و بعد گرمای حضورش را کنارم

حس میکند.

مانی به طرفش برمیگردد: "سلام زنداداش، شرمنده که اینجوری شد"

نمیدانم درست میبینم یا باز هم دچار وهم شده ام، اما گونه های

نیکی با شنیدن لفظ "زنداداش" رنگ میگیرند.

لبخند ملیحی میزند: "اختیار دارین آقامانی، تقصیر شما که نبود" ...

مرد بلند میشود: "خب اگه اجازه بدین من دیگه مرخص میشم از

خدمتتون" ..

مانی هم گام با مرد حرکت میکند.

به نیکی نگاه میکنم.

+برم راهیش کنم، یه چایی دم میکنی تا پیام؟

لبخند میزند و چشمانش را روی هم میگذارد.

نیکی

شیر کتری را میبندم، شعله ی گاز را کم میکنم و قوری را روی کتری

میگذارم.

به طرف اتاقم میروم.

امروز حسابی خسته شدم.

در را میبندم و مانتو و شلوارم را با بلوز و دامن عوض میکنم.

چادر رنگی ام را سر میکنم و از اتاق بیرون میروم.

داخل فنجان های بلوری چایی میریزم.

سینی چای و ظرف شیرینی را برمیدارم و به طرف مبلهای

جلوتلوویزیونی میروم.

همزمان مسیح و مانی وارد خانه میشوند.

مانی میخندد و خودش را روی مبل روبه روی من پرت میکند.

:_بالاخره من نفهمیدم شما تو اتاق مشترک چی کار میکردین؟ ولی
خب به نفعمون شد... اگه بدونین با چه استرسی خودمو رسوندم
اینجا...

مسیح روی مبل تک نفره ی نزدیک من مینشیند
+الآن یه زنگ به مامان بزن بگو ما رسیدیم..
فنجان چای را به سمت مسیح میگیرم، با لبخند آن را میگیرد.
فنجان و بشقاب بعدی را به طرف مانی میگیرم.
جلو میآید و درحالی که موبایلش را درمیآورد، فنجان را به دست
میگیرد

:_آره زنگ بزنگ خیالش رو راحت کنم...مرسی زنداداش
آرام میگویم:"نوش جان"
مسیح نگاهم میکند

+تو هم به مامانت اینا یه زنگ بزن.. بگو خیالشون راحت باشه که ما
رسیدیم، فردا میریم دیدنشون
نگاهش میکنم:"دروغ بگم پسرعمو؟"

لبخند عجیبی میزند که معنایش را نمیفهمم، کلا امروز کارهایش
عجیب و غریب به نظر میرسد.

+خب بذا خودم الآن به مادر خانم زنگ میزنم!
سرم را پایین میاندازم، معنی حرف هایش را نمیفهمم.
صدای مانی، فکر و خیال را از سرم میپرانند.
:_الو...سلام مامان جان، خوبی؟
:_آره رسوندمشون خونه، خیالت راحت، مسیح بز نم به تخته رنگ و
روش واشده!
ناخودآگاه به مسیح نگاه میکنم.
با لبخند پر از شیطنش دستی به صورتش میکشد، نگاهم میکند و
لب میزند: "راس میگه؟"
شانه بالا میاندازم و میخندم.
باز هم صدای مانی میآید.
:_باشه، گوشی گوشی..
بلند میشود و به طرفم میآید.
:_مامان میخواد اول با عروسش حرف بز نه، مسیح جای تو بودم از
حسودی میترکیدم.
با شرم موبایل را میگیرم و سرپایین میاندازم.
شوخی های گاه و بیگاه مانی کمی اذیتم میکند.

:_سلام زنعمو

صدای گرم زنعمو در گوشم میپیچد

+سلام عروس خوشگلم، خوبی خانمی؟ خوش گذشت؟ به سلامتی

برگشتین؟ ببخشید عزیزم، حق داری ناراحت باشی که فرودگاه

نیومدیم ولی همش تقصیر مسیحه، شوهرت نداشت بیایم...

تند و تند حرف میزند و مجال پاسخ دادن را از من میگیرد.

شوهر؟ هنوز به این واژه عادت نکرده ام.

ناخودآگاه باز به مسیح خیره میشوم.

او را نمیدانم ولی قطعاً زنعمو مادرشوهر بینظیر است.

:_اختیار دارین زنعمو.. این حرفا چیه؟ راضی به زحمت نبودیم...

+مسیح خوبه؟ خودت خوبی؟

:_بله خوبیم، شما خوبین؟ عموجان خوبن؟

+مرسی عزیزم، مام خوبیم... مانی گفت خسته ای عزیزم، دیگه

مزاحمت نمیشم.

:_اختیار دارین مراحمید...

انتظار دارم که بگوید و بخواهد که گوشی را به مسیح بدهم، اما این را

نمیگوید..

+خب، کاری نداری عزیزم؟

_نه سلام برسونین

+بزرگیتو میرسونم عروس قشنگم، خداحافظ

_خدانگه دار

تلفن را قطع میکنم.

مسیح خیره چشم به من دارد.

آرام و با ناپاوری میگوید: "چی شد؟"

مانی میخندد: "اگه مامان با زن منم اینطوری رفتار کنه من از

حسودی میترکم".

مسیح خنده اش را کنترل میکند: "واقعا نخواست باهام حرف بزنه؟"

با مظلومیت سر تکان میدهم.

مسیح بلند میخندد: "خب بذات منم به زنمو زنگ بزنی ببینم".

دست روی جیب های شلوارش میکشد: "آخ آخ جامونده تو ماشین".

مانی دست در جیب کتش میکند: "بیا من آوردمش، منو نداشتی چی

کار میکردی؟"

مسیح موبایل را میگیرد و با لبخندی میگوید: "زندگی!"

مانی قیافه ی غمگین به خودش میگیرد: "آه.. اوستا کریم شکرته..."

لبخند میزنم و فنجان چای را به لبم نزدیک میکنم.
صدای مسیح میآید
:_سلام زنعمو... خوب هستین؟..
:_بله به لطف شما...سلامت باشین...
:_مگه با نیکی خانم شما،ممکنه بد بگذره؟
جرعه چایی که نوشیدم به سقف گلویم میچسبد و سرفه میکنم.
نگاهم به لبخند عجیب مسیح میافند.
نمیدانم چرا این بار برق صداقت را در چشمانش میبینم.
خودم را دلداری میدهم:باید هم از این حرف ها بزند... باید جلوی
مادرم نقش بازی کند"...
بازهم صدایش سکوت ذهنم را میشکند.
:_سلامت باشین... بله بله...
:_نیکی که... بله خوابیده...خیلی خسته بود...
سرم را تند برمبگردانم و با اخم نگاهش میکنم.
حق نداشت دروغ بگوید...
با ناچاری شانه بالا میاندازد.
:_به عمومسعود سلام برسونین...قربان شما...

_حتما خدمت میرسیم... خدانگه دار..

مانی فنجان چای اش را سر میکشد و از جا بلند میشود.

+من دیگه میرم، کاری ندارین؟

همچنان خشکم زده، نگاهم رو به زمین است...

بیمه‌ها با و بدون فکر می‌گویم

+چرا دروغ گفتین؟

مسیح با تعجب می‌پرسد

_چی؟

بلند میشوم و رو به رویش می‌ایستم

+چرا دروغ گفتین؟ اگه می‌خواستم دروغ بگم که خودم با مامانم

حرف می‌زدم.

مسیح بلند میشود و سینه به سینه ام می‌ایستد.

قدش بلند تر از من است و مجبورم برای خیره شدن در

چشمانش، سرم را کامل بالا بگیرم.

_انتظار نداشتی که بگم نیکی همین جا نشسته؟؟

+میتونستین بگین نمیتونه حرف بزنه...

پوز خند می‌زند.

:_اینم دروغه دختر کوچولو...

عصبانی ام...

از زندگی دروغینی که من هم شریک آنم.

از این همه دروغ...

+به من نگین کوچولو...

:_آخه دختر خانم، من بیست و شش سال عمر کردم ، راحت و عین

آب خوردن دروغ گفتم... انتظار نداری که یه دفعه شبیه تو بشم؟؟

تقریبا داد میزنم

+من نمیخوام شبیه من باشید.. من فقط میگم حداقل مدتی که

اینجا مهمونتونم دروغ نگین...

نمیدانم چرا، یک لحظه از شنیدن جمله ام جا میخورد... چند ثانیه در

چشم هایم خیره میشوم.

مردمک های سیاه چشمانش، تلو تلو میخورند و اخمش غلیظ میشود.

سرم را پایین میاندازم...

نگاهم به دست راستش میافتد که محکم مشت شده و رگ هایش

برجسته...

سرم را بلند میکنم.

سیبک گلویش پایین میرود و بالا می‌آید، نفس عمیقی میکشد و نگاهش را از صورت‌م می‌گیرد.

دست چپش را روی تهریش هایش میکشد، دقیقاً کاری که بابا وقت‌های کلافگی میکند.

سرش را آرام تکان میدهد.

: یادم نبود... آره درسته تو فقط چند روز تو این خونه ای..
صدایش بم شده...

آرام میشوم، نمیدانم از آشفتگی مسیح می‌ترسم یا نگرانش میشوم.
باز هم پوز خند می‌زند.

برق چشم هایش سرد شده و روحم را می‌لرزاند.

این مسیح را فراموش کرده بودم...

مگر میشود آن شخصیت شوخ و خندان یک دفعه در کمتر از یک ساعت اینگونه شود.

: باشه خانم نیایش.. تا وقتی شما اینجا تشریف دارین من سعی میکنم دروغ نگم...

مانی می‌گوید: "بسه مسیح"..

دانه‌های درشت عرق روی پیشانی مسیح نشسته.

مانی کتش را برمیدارد: "من دیگه میرم مسیح... کاری نداری؟"
مسیح دستش را روی صورتش میکشد و نگاه نافذش را از صورت
میکشد.

برمیگردد.

_فردا باید بریم شهرداری..صبح زود شرکت باش.

مانی سر تکان میدهد: "باشه" ..

جلو میآید و دستش را پشت مسیح میکوبد.

+زیاد سخت بگیر... میگذره...

مسیح سر تکان میدهد.

مانی نگاهم میکند و بعد دوباره نگاه نگرانش را به مسیح میدوزد.

آه میکشد و بلند 'خداحافظ' میگوید و میرود.

مسیح همان جا ایستاده.. کمی نگرانم، نمیدانم چه شد که اینطور

شد... اصلا نمیخواستم اینطور پیش برود...

من منظوری نداشتم...

مسیح به طرف دستشویی میرود.

شاید من اشتباه کردم...

نباید ناراحتش میکردم.....

من...

روی مبل میشکنم...

باید از او ، هم‌سایه ام معذرت خواهی کنم.

صبر میکنم تا بیاید..

سرم داغ کرده...

اصلا نمیدانم چه شد که اینطور شد..

دستم را روی پیشانیام میگذارم.

صدای زنگ موبایلم بلند میشود.

خم میشوم و موبایل را از روی میز برمیدارم.

"فاطمه" است.

پوفی میکنم و نشانک سبز را فشار میدهم.

:_الو سلام فاطمه..

:+سلام عزیزدلم، خوبی؟

:_قربونت برم.. خانم دکتر سرم درد میکنه...

:+عه، چرا عزیزدلم؟

:_هیچی ولش کن، تو خوبی؟

:+من خوبم ولی نگرانت شدم...

_-: خوبم خواهری، چه خبرا؟

+خدا رو شکر، فدات بشم نیکی با زحمتای ما چطوری؟

_-: چه زحمتی این حرفا چیه؟ امانتی مادر بزرگت با احترام به صحافی منتقل شد...

+وای دستت درد نکنه، بین این همه دردسر خودت، این قرآن مادر بزرگ منم اذیتت کرد...

_-: نه بابا این حرفا چیه؟ صحافیسر راه بود دیگه، منم بردمش... بلند میشوم و سینی فنجان های خالی را به طرف آشپزخانه میبرم.
+خلاصه شرمنده خواهر... نمی دونی اگه مادر بزرگ ببینن چقدر

خوشحال میشن... حالاگفت کی تحویلش میده؟

شیر آب را باز میکنم و فنجان اول را میشویم.

_-: قول داد کارش رو یه ماهه تموم میکنه..

فنجان را وارونه داخل آب چکان میگذارم.

فنجان دوم را زیر شیر آب میگیرم.

+وای چقدر خوب...

_-: آره خیلی... من رو قولش حساب کردم.. یه ماه یعنی تقریبا تا عید

حل میشه...

فنجان دوم را کنار فنجان اول میگذارم و فنجان سوم را بر میدارم۔
+الهی قربونت برم نمیدونی نیکی چقدر خوشحالم..
:_وای فاطمه، از دل من خبر نداری... خیلی ذوق دارم.. ولی امیدوارم
سرقولش بمونه...
+آره منم همینطور...بازم یه دنیا مرسی خواهرجونی.. جبران کنم ان
شاءالله.. کاری نداری؟
:_نه عزیزم... خداحافظ..
:+خداحافظ..
شیر آب را میبندم تا گوشی را از زیر سرم در بیاورم.
موبایل را روی کابینت میگذارم و دوباره آب را باز میکنم و فنجان
سوم را میشویم.
اب را میبندم و برمیگردم که ناگهان مسیح را جلوی آشپزخانه
میبینم.
حوله ی دست و صورتش را روی شانه اش انداخته و دستش مشت
شده..
نمیدانم چرا برق خشم، و یا حتی غم در چشمانش میدرخشد.
:_پسر عمو...چرا اینجا وایساده؟

هیچ نمیگوید...

فقط این بار به وضوح میبینم که پلک چپش میپرد.

:_راستش پسر عمو... من فکر میکنم یه کم تند..

صدای آرام و از قعر چاهش، میان کلامم میدود.

+من سر قولم هستم...

:_چی؟

سرش را پایین انداخته... دوباره بلند میکند.

عصبی در چشمانم زل میزند.

رگ برجسته ی گلویش، نگرانم میکند...

بی حرف به طرف مبل میرود، دست میاندازد و کش را از روی دسته ی

مبل برمیدارد.

کلافه دست در موهای خیس و بهم ریخته اش میکند و بلند نفس

میکشد.

چشمانش را میبندد و باز میکند

:+سر قول یه ماهه ام هستم....

قبل از اینکه به خودم بیایم، قبل از اینکه چیزی بگویم، حتی قبل از

اینکه فرصت فکر کردن بدهد، در را باز میکند و سریع از خانه بیرون

می‌رود.

خشکم زده...

مات و مبهوت مانده ام..

رفت...

واقعا رفت...

مسیح رفت...

*

عرض سالن را زیر پا میگذارم و کلافه با دست هایم خودم را بغل میگیرم.

میخواهم نترسم اما نمیشود....

میخواهم محکم باشم، اما نمیشود..

دوست دارم وانمود کنم اتفاق خاصی نیفتاده اما نمیشود...

به تندی پریدن شاپرک از روی دست، به سرعت برق و باد، به طرفه العینی رفت...

نمیدانم چه شد، اما آشفته رفت...

با سرهم کردن چند جمله ی بی سر و ته، بدون خداحافظی رفت...
روی مبل مینشینم، نگاهم را به امید بازگشتش به در میدوزم.

قبلا تنها مانده بودم، وقت هایی که مجرد بودم...
آه...

نگاهم روی حلقه ام ثابت میماند...

دلیل تأهلم، کجایی؟

*

با صدای موبایل از خواب میپریم.

نگاهی به اطراف میاندازم.

مبلمان و وسایل سالنِ خانه را میشناسم.

چند لحظه میگذرد تا به یاد بیاورم اینجا چه میکنم...

دیشب...

مسیح..

آه...

خم میشوم و موبایل را از روی میز برمیدارم.

قبل از اینکه موبایل به دستم برسد، تماس قطع میشود.

"مامان" بوده.

نگاهی به ساعت میاندازم.

باورم نمیشود..

عقربه ی کوچک بین عدد ده و یازده!

دیشب تا دیروقت بیدار بودم، اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد...

مشت حسرت را روی پیشانی ام میکوبم.

نماز صبحم قضا شد...

باورم نمیشود..

در این سه سال و اندی، مراقب نمازهای پنج گانه ام بوده ام..

حالا به همین راحتی، نماز صبحم قضا شد...

ذهنم به سمت مسیح پرواز میکند..

بلند میشوم و دستی به لباس هایم میکشم..

به امید اینکه مسیح قبل از بیدار شدن من، برگشته باشد، به طرف اتاق

ها میروم.

در اتاق مشترک، درست مثل دیشب نیمه باز است..

نمیدانم چرا، اما آهی میکشم، نگاهم را از در و قفلِ نصفه اش میگیرم و

جلوی اتاق مسیح میایستم.

در بسته است..

نگاهی به اطراف میاندازم..

برای کاری که قصد کرده ام، مرددم..

گوشم را روی در میگذارم، هیچ صدایی به گوش نمیرسد..
آرام صدایش میزنم: پسرعمو؟
جوابم را سکوتِ مضحکِ خانه میدهد..
آرام، چند تقه روی در میزنم..
خبری نیست...
دوست دارم وارد اتاقش شوم.
باز هم اطراف را با نگاهم میکاوم.
انگار میترسم کسی اینجا باشد.
دست میبرم و یکباره دستگیره را پایین میکشم.
خبری نیست، اتاقش خالی از سکنه است.
یأس، همه ی وجودم را دربرمیگیرد.
چشم میچرخانم و نگاهم روی پیراهنِ کرمش که روی تخت افتاده
خشک میشود..
میخواهم وارد اتاق شوم که باز هم صدای موبایلم میآید.
در را میبندم و با عجله به طرف سالن میروم.
ذوقی کودکانه همه ی وجودم را میگیرد
"شاید مسیح باشد"

موبایل را برمیدارم، نگاهم روی نامِ مخاطب خیره میماند و جواب میدهم.

با دست راست موبایل را کنار صورت‌م میگیرم و با دست چپ چشم‌هایم را میمالم.

:_الو...سلام مامان

:+سلام نیکی جان، خوبی مامان؟

گوش‌هایم چند سالیست با این صدای پر از عشق و محبت غریبه‌اند..

انگار ازدواج با مسیح، خیلی چیزها را تغییر داده است...
به یاد گذشته بغض میکنم.

دلم برای مامان و بابا تنگ شده..

حس غربت از هر طرف به بیپناهیام هجوم می‌آورد

:_ممنون شما خوبین؟

سعی میکنم صدایم نلرزد.

:_دلم براتون تنگ شده...

صدای مامان، رنگ غم میگیرد.

:+منم همینطور دخترم... زنگ زدم بگم واسه نهار بیاین اینجا، با

مسیح...

مسیح...

از ته دل آه میکشم.

نمیدانم چه چیز او را تا این حد آشفته کرده بود؟

:_مسیح خونه نیست مامان، راستش کارای شرکتشون خیلی بهم

ریخته بود، فکر نمیکنم واسه نهار بتونه بیاد...

میآید؟

نه.. دیشب یکباره خانه را ترک کرد..

خانه ی خودش را...

همسایه اش را تنها گذاشت و رفت.

قول داده بود آرامشم را بهم نریزد..

اما ریخت..

دریای آرام قلبم را مواج کرد..

صدای مامان، فکر و خیال را از سرم میپراند.

:+الو نیکی...پس خودت بیا.. منیر هم مشتاق دیدارته...

منیر؟ چرا از خودش نمیگوید؟

چرا کمی آشفتهگی ام را درک نمیکند؟

چرا کسی به تنه‌ایام فکر نمی‌کند؟

:_نهار؟

به فکر فرو میروم...

پیشنهاد خوبیست، شاید بهتر باشد این بار من، قدمی جلو بگذارم

برای هم‌سایه ام...

آه، پسر عمو...

:_نه مامان، واسه نهار نمیشه... مسیح، سرش خیلی شلوغه... یه فرصت

دیگه میایم..

دلم پر میزند برای خانه ی پدری...

مامان میگوید

:+باشه، هرطور راحتی... عصر که میای؟

:_بله، ان شاءالله

:+باشه دخترم، مراقب خودت باش، کاری نداری؟

چقدر این واژه های پرمهر، زیبا هستند...

:_نه مامان جان، سلام برسونین.. خدانگه دار..

موبایل را روی میز میگذارم و بلند میشوم، باید سنگ تمام بگذارم...

ظرف سالاد را روی میز میگذارم، نگاهی به ساعتِ مچی ام میاندازم...
یک و چهل دقیقه...

یکی از صندلی ها را عقب میکشم و مینشینم.
سر برمیدانم و به قابلمه های روی اجاق نگاه میکنم.
با دقت، میز و وسایلیش را از نظر میگذرانم..
همه چیز بی عیب و نقص به نظر میرسد...
فکر کنم شبیه کدبانوهای سریال های تلویزیونی شده ام.
بوی خوشِ غذا تمام خانه را پر از زندگی کرده است.
موبایلم را برمیدارم، کمی نگران شده ام.
دیر کرده...

سابقه نداشت این همه مدت بیرون از خانه بماند.
شماره اش را میگیرم، نامش را روی گوشی ضربه میزنم و پشیمان
میشوم...

بلافاصله تماس را قطع میکنم و موبایل را روی میز میگذارم.

چرا باید به او زنگ بزنم؟

چرا دوست دارم برگردد؟

اصلا چرا نگرانش شده ام؟

درست است که مسیح، برایم پسرعمویی مغرور و بی احساس و بی تفاوت بوده که همین سه روز پیش سرِ میز نهار بر سرم فریاد میزد ، اما با این حال تعهدی نسبت به او درونم حس میکنم. درست است که دلایل کارهای عجیب و غریب و ضد و نقیضِ گاه و بیگاهش را نمیفهمم، اما با این حال اینجا خانه ی اوست و من، هم سایه اش...

حضورش در خانه، به من قوت و اطمینان قلب میبخشد.

موبایل را دوباره برمیدارم، باز اسمِ "پسرعمو" را لمس میکنم.

قبل از اینکه موبایل را به سمت گوشم ببرم،

صدای چرخیدن کلید در قفل میآید، از جا میپرسم..

تماس را پایان میدهم..

دستی به پیراهن و شالم میکشم و با قدم هایی کوتاه و سریع به طرف

هال میروم.

قامت مردی برابرم قد میکشد، جا میخورم..

لبخند از لبم میپرد..

آرام میگویم

:_آ..آقامانی

لبخندی میزند.

+سلام..

نگاهی به پشت سرش میاندازم و لب میزنم

_سلام

مانی میچرخد، در را میبندد و امیدم ناامید میشود..

سرم را پایین میاندازم.

میگوید

+اومدم نقشه ها رو از اتاق مسیح بردارم... ببخشید..نمیدونستم

خونه ای...هرچقدرم در زدم باز نکردی،مجبور شدم با کلید درو وا

کنم... سرم را پایین میاندازم و آرام میگویم

_نشیدم..

تازه متوجه میشوم چادر به سر نکرده ام.

مانی جلو می آید و و به میز وسط آشپزخانه که باوسواس چیده ام

خیره می شود.

+مهمون داری؟

سرم را تکان میدهم.

_منتظر پسر عموام..

با تعجب میپرسد

+مسیح؟

سر تکان میدهم.

نگاهم به سمت میز کشیده میشود، چقدر دیر کرده..

+ مسیح دیگه نمیآد نیکی جان..

نمیخواهم باور کنم چیزی که گوش هایم گواهی میدهند..

:_چی؟

سرم را بلند میکنم، دوست دارم بگویم شوخی کرده و مسیح در

مسیر برگشت به خانه است...

خانه ی خودش...مانی اما بیرحمانه شهادت میدهد

+ مسیح گفت دیگه برنمیگرده اینجا، تا وقتی که این ماجرای

ازدواجتون تموم بشه..

:_ولی آخه چرا؟

عذاب وجدان به روحم سرکوفت میزند، حس میکنم مقصر منم...

+ راستش نیکی جان، من نمیدونم دیشب چی شد بینتون، ولی صبح

که رفتم شرکت، مسیح اونجا بود، یعنی از دیشب اونجا بود...

هرچی پرسیدم جواب نداد، فقط گفت نمیخواه آرامش تو رو بهم بزنه

و سر قولش هست...

به فکر فرو میروم..

مگر چه شد؟؟ چرا مسیح یک باره اینقدر عوض شد؟

مانی از کنارم میگذرد

:+ببخشید من برم نقشه رو بردارم...

نفسم را با صدا بیرون میدهم.

نگاهم به قابلمه ها میافتد..

یعنی به خاطر جر و بحث ساده ی مان و از حرف های دیشب من

ناراحت شده؟..

شاید باید از او به طریقی معذرت خواهی کنم..

نمیدانم چرا ولی دلم نمیخواهد او ناراحت باشد..

به طرف آشپزخانه میروم، چشم هایم برق میزند. دو ظرف تقریبا

کوچک دردار از کابینت درمیآوردم.

یکی را پر از برنج میکنم و دیگری را از خورشت جافتاده.. ظرف

دیگری برمیدارم و کمی سالاد داخل آن میریزم. ظرف ها را آرام و

با احتیاط داخل سبد پیک نیک کوچکی میچینم.

مانی، نقشه های لوله شده به دست وارد سالن میشود. نگاهش از

چشمان خوشحال و صورت خندانم به سبد پیک نیک روی دستانم

میرسد.

لبخند میزنم

:_نهارتون...

+ولینیکی جان...

_آقامانی ولی و اما نداره...واسه شمام ریختم...نوش جان

مانی ناچار سرش را تکان میدهد و سبد را از دستانم میگیرد.

خوشحالم، این غذای ناقابل میتواند نشانه ی آتش بس باشد...حتی

اگر من ناخواسته، موجب رنجش مسیح شده باشم، با این کار معذرت

خواهی کرده ام.

مانی میگوید

+کاری داشتی به خودم بگو..

_ممنون

+خداحافظ

_خداحافظ

جلوی در که میرسد برمیگردد

+شبا نمیترسی که؟

سر تکان میدهم

_فکر نکنم...

+قبل خواب در رو دوقفله کن..

_چشم...

جمله ام تا پشت لب هایم میآید و برمیگردد.

اما در نهایت سریع میگویم

:_سلام برسونین..

مانی لبخند میزند و سر تکان میدهد.

در را که میبندد، نفس راحتی میکشم و لبخند عمیقی روی لب هایم
جاخوش میکند.

حالا باید منتظر بمانم.

به قول فاطمه "یا خودش میرسد یا نامه اش"

یا برمیگردد یا زنگ میزند...

مطمئنم.

مسیح

ته سیگار را درون زیرسیگاری خاموش میکنم و دوباره به منظره ی
خیابان خیره میشوم.

سردرد امانم را بریده است...

دستم را از بالا تا پایین صورت میکشم و نفسم را با صدای بلندی
تحویل هوای اتاق میدهم.

اخم عمیقی که فاصله ی ابروهایم را کم کرده، پیشانیام را به درد
میآورد..

پشت میز مینشینم و وزن شانه هایم را روی پشتی صندلی به تساوی

پخش میکنم.

گردنم را به عقب خم میکنم و چشم هایم را میبندم.

صدای صحبت کردن مانی از پشت در میآید.

نمیخواهم مرا در این حال ببیند، به سرعت وارد دستشویی میشوم و

در را میبندم.

صدای باز و بسته شدن در اتاق میآید، شیر آب را باز میکنم و مستی

آب خنک به صورتم میپاشم.

خنکای آب، التهاب صورتم را کم میکند..

صدای مانی را میشنوم، به نظر با تلفن صحبت میکند

:_باشه... نه نگران نباشین میرسه دستتون....

نگاهی به صورتم و قطرات درشت آب روی ته ریش هایم در آینه

میافتد.. این چهره ی پر از غصه متعلق به کیست؟؟ خودم هم نمیدانم

به چه مرگی دچار شده ام...

صدای مانی هم چنان میآید

:_نه، دیگه آخرای ساله...

لعنت به این حال، لعنت به سال...

لعنت به من که دیدمت....

شیر آب را میبندم...

دیگر نمیخواهم صورتِ غریبه ام را ببینم. از دستشویی بیرون می‌آیم. مانی رو به پنجره ایستاده و هم‌چنان با تلفن حرف می‌زند. نگاهم به نقشه های لوله شده میافتد..

به طرفشان میروم که چشمم به سبد پیک نیک روی میز میافتد. کنجکاو و ادارم میکند به جای نقشه ها به سراغ سبد بروم. سبد را باز میکنم. بوی خوش غذای خانگی به صورتم میخورد. ناخودآگاه نفس عمیقی میکشم.

بوی خوشِ قورمه سبزی، معده ی خالی ام را قلقلک میدهد.. از دیشب که با یک قاشق با نیکی غذا خوردم... آه...

چشمانم را میبندم، نمیخواهم فکر کنم...

به او و به هرچه من را به او وصل میکنند...

زندگی ام آرامش داشت، که او را دیدم....

ظرف درداری روی دو قابلمه ی کوچک، پر از سالاد... صیفیجاتِ تازه ی سالاد، اشتها را تحریک میکند...

مامان قبلا از این کارها نکرده بود..

دو تا بشقاب و قاشق و چنگال هم پایین سبد چیده شده...

قابلمه ها را درمی‌آورم، ظرف سالاد را باز میکنم و مقداری سالاد داخل

بشقابم میریزم.

مانی هم چنان به بیرون خیره شده و با فردِ پشت خط مذاکره میکند.
داخل بشقابم، پلو و خورشت میریزم و ظرف را مقابلم میگذارم.

گرسنگی، امان فکر کردن را از من گرفته... به علاوه رنگ و لعاب و
رایحه ی خوش غذا، طاقتم را طاق کرده...

هرچقدر معده ام خالی است، برعکس ذهنم پر است از فکر و خیال...
قاشق اول را پر میکنم و داخل دهانم میبرم..

دست پخت مادرم نیست....

مهم نیست، هرکس که پخته دستش درد نکند...
خوشمزه است...

غذای جویده شده را میبلعم.

مانی تماس را قطع میکند و به طرفم برمیگردد.

_سلام

با سر جوابش را میدهم.

چنگالم را در ظرف سالاد فرو میکنم و با چشم هایم به قابلمه اشاره
میکنم

+بریزم برات؟

مانی قابلمه را به سمت خودش میکشد

_نه تو خیلی گشنه ای بخور، خودم میریزم.
نگاهم را از صورتش میگیرم..

مایل به صحبت نیستم؛ حتی چند کلمه که عطش کنجکاوای ام، را
سیراب کند.

نمیخواهم اصلا سر صحبت را باز کنم.

از صبح که به او گفتم میخواهم از نیکی دوری کنم، چند باری خواسته
سر صحبت را باز کند، اما نگذاشته ام.

واقعیت همین است، میخواهم تمام کنم این وابستگی بچه گانه را...
مانی بی هیچ حرفی مشغول خوردن میشود..

نمیخواهم حرف بزدم، اما نمیشود..
نمیتوانم...

دوست دارم بفهمم، حداقل حال نیکی را...

به سختی جلوی زبانم را میگیرم..

این چند وقت، به شدت از قلبم فرمان برده...

این مسیح را دوست ندارم، من همان شخصیتِ مغرورِ کم حرفم را
دوست دارم...

حرف نمیزنم.

بدون فکر، فقط مشغول خوردن میشوم.

باید دهانم را مشغول کنم.

دندان هایم باید مشغول جویدن باشد، تا حرفِ نامربوطی نزنم.. تا لغات، بیمه‌ها، ضعفِ مسیح را به برادرش نشان دهند.. من حتی فکرش را هم نمی‌کردم اینقدر ضعیف باشم..

مانی بدون اینکه سربلند کند، بدون اینکه نگاهم کند... تنها چند کلمه می‌گوید: نیکی واسه نهار منتظرت بود..

دستم روی هوا، میان بشقاب و دهانم خشک میشود، دهانم نیمه باز میماند و با چشمانی گردشده به مانی نگاه میکنم.
حس میکنم کاسه ی سرم میترکد..

تمام تلاشم را کرده ام...

تمام دیشب را راه رفته ام...

پاکت سیگارم تمام شده، تا اسمش را از ذهنم پاک کنم...

حتی نمیخواهم به یاد بیاورم آن همه دستپاچگی را...

آن همه وابستگی بیجا و بیجهت را...

امان از این دیوانگی...

حالا با این یک جمله، کل آن دوهفته ای که کنارش نفس

کشیدم، کنارش راه رفتم، کنارش غذا خوردم....

تمام شرم بچگانه اش، گونه های اناری اش و مهتابِ صورتش برابر

چشمانم جان میگیرد....

نه مسیح... تو ضعیف تر از این حرف هایی...

خیال خامت این بود که با یک شب در سوز سرمای اسفند تا صبح

خیابان ها را گز کردن، با یک شب کنارش نبودن، با ندیدنش...

تنها با همین یک شب میتوانی؟؟

عجب کابوس محالی....

دستم را پایین میآورم، لب هایم را روی هم فشار می دهم و آب دهانم

را میبلعم.

+باشه..

دوباره قاشق را بالا میآورم.

_نمیدونست نمیخوای برگردی خونه ات...

باز هم...

نفسم در سینه حبس میشود..

بس است مانی، بفهم مرا...

قاشق را درون بشقاب میگذارم، یک بار خالی اش میکنم و دوباره

پر...

گلویم را صاف میکنم

+خب!

این یعنی بس است، مانی جان بس است...

یعنی ادامه نده، یعنی کافیست—

یعنی من پُرم از فکر و خیال.. تو بیشترش نکن....

مشغول خوردن میشوم اما انگار مانی دست بردار نیست

:_ خیلی نگرانت بود... خیلی...

قاشق با صدای بلندی داخل بشقابم میافتد.

سرم را بالا میآورم، نگاه آتشینم را به صورتش میدوزم، مانی بیتفاوت

نگاهم میکند.

سعی میکنم خشم صدایم ملموس نباشد

:+به نیکی چه ارتباطی داره که نگران من بشه؟

مانی سوالم را نشنیده میگیرد و بیتوجه میگوید

:_نمیدونست قرار نیست دیگه برگردی خونه ات...

نه، مانی قصد کرده امروز تحریکم کند..

نمیخواهم جلوی برادر کوچکم ناخواسته به ضعفم اقرار کنم..

بنابراین بیتوجه به او قصد برداشتن قاشقم را میکنم.

نمیدانم مانی از این سوال و جواب ها، چه نیتی دارد....

هرچه که هست مرا زیر من گانه ی نگاه نافذ مانی میگذارد..

دوباره صدایش سوهان روحم میشود

_: طفلِ معصوم فکر میکرد باهاش قهری... این غذا رم احتمال به قصد آشتی کنون فرستاده....

بیاختیار به بشقابم خیره میشوم..

پس راز طلایی این غذا دست و پنجه ی طبابخش بوده.... پس علت اینکه غذا به عمق جانم مینشیند این است...
عجب دنیایی...

در تمام مدت که میخواستم از نیکی فرار کنم به سمتش میدویدم...
فکر میکردم از او دور میشوم اما در عین حال به دامش گرفتار شدم...

چه دایره ای دارد کشش تو، نیکی...

چه میکند نام و یادت با من، نیکی....

+نخور مانی

مانی با تعجب نگاهم میکند

+نمیشنوی میگم نخور....

_: وا، چت شده مسیح؟

+میگم نخور اون غذا رو

_: پس چی کارش کنم؟

+بریزش دور..

چشم های مانی گرد میشوند

:_ چیه مسیح چرا اینجوری میکنی؟

+مانی میگم نخور...از این غذا نخور....

مانی چه میداند در این غذا ادویه ی وابستگی ریخته اند...

نخور برادر من...

نخور...

این غذا،ممکن است تو را هم مثل من مبتلا کند..

+نخور دیگه...

:_اگه تو دوس نداری نخور...

+واسه چی آوردی اینا رو؟

:_نیکی داد...منم گفتم....

میان کلامش میدوم

+:تو خیلی....

چشمانم را مبیندم،شاید کمی آتشفشانم فروکش کند.

موبایلم را برمیدارم و شماره ی نیکی را میگیرم.

بعد از دو بوق،صدای پرانرژی اش در سرسرای گوشم میپیچد.

دلَم ضعف میرود،از عطش دیدارش..

:_الو...سلام پسرعمو....

دستم را از بالا تا پایین صورتم میکشم و با خشم کنترل شده ای
میگویم

+این بچه بازیا چیه؟؟

شوکه میشود، کاملاً مشخص است

_کدو..کدوم بچه بازیا؟؟

نفس عمیق میکشم.

آرام میگوید

_پسرعمو...شما خوبین؟؟

از ضعف خودم متنفرم.

دوست ندارم اینقدر دست و پاچلفتی باشم...

صدایم اوج میگیرد اما خودم را کنترل میکنم

+بهت میگم این بچه بازیا چیه؟

اگه نیازی بود، مامانم حتما برام لقمه میگرفت میذاشت تو کیفم...

کی به تو گفته عین عهد قجر برام غذا بفرستی؟ نکنه راسی راسی

فکر کردی زنی و باید به فکر شکمم باشی؟ الحق که عقلت خیلی

بچه است..

بی رحمانه، شلاق کلمات را از دهانم به گوش نیکی فرود میآورم.

صدای نفس هایش تند میشوند.

حالم دگرگون میشود.

بلندتر فریاد میکشم

:_دیگه نبینم از این کارا...

بغض صدایش را حس میکنم، خشم عqlم را دربر گرفته...

با شنیدن صدای بغض دارش حالم بدتر میشود.

بلندی صدایم را به رخس میکشم

:_شیرفهم شد؟

آرام میگوید

:+خداحافظ...

صدایش پر از اشک است...این را میفهمم...

بوق اشغال در سرم میپیچد.

بدون فکر، تمام خشمم را درون مشتتم میریزم و گوشی را با تمام

قدرت به دیوار مقابل میکوبم..

دیوانه شده ام، بدون شک...

دستم را روی صورتم میکشم و نگاهم را از منظره ی جسد متلاشی

شده ی موبایل میگیرم و چشمانم را میبندم.

چرا وارد این بازی شدم؟؟

لعنت به منِ بازنده...

نیکی

سرم را بینِ دستانم میگیرم.

جملاتش مثل پتک بر سرم فرود میآیند و منِ غریب، بی پناه تر از آنم
که اشک نریزم.

دانه های درشت اشک روی چین چینی های دامنم میافتد.

بچه که بودم، بابا به دانه های اشکم میگفت: مروارید..

دلَم برای محبت های پدرانه اش، تنگ شده..

چقدر من، بی کس و کارم...

دلَم هوای خانه ی پدری میکند..

اشتباه کرده ام.

همه ی عصبانیت های پدر و مادرم، در عین بیمنطقی دوست داشتنی

تر از لبخندهای مسیح بود...

بچگی کردم...

بچه بودم، مسیح راست میگوید...

صدای مسیح در سرم میپیچد: شیرفهم شد؟؟

تنم میلرزد..

چطور به خودش اجازه داد با من اینطور حرف بزند؟

اعصابم خرد شده، چرا من اینگونه حقیر شده ام؟

بلند می‌شوم، ظرف های کثیف را داخل سینک می‌گذارم.
حال و حوصله ی شستنشان را ندارم.

لباس هایم را عوض می‌کنم و قصد خانه ی پدری...

استکان چایی را از داخل سینی بر میدارم و لبخندی به صورتِ مهربان
تر از همیشه ی منیر می‌پاشم.

باورم نمیشود امروز به عنوان میهمان پا در این خانه گذاشته ام، با
چادرم...

مامان ناراحت است، کاملاً از حرکاتش مشخص است.
فنجانِ چای را به لبانم نزدیک می‌کنم و می‌پرسم
: _بابا نیست؟

مامان نگاهم میکند.

دلخور است، اما سعی می‌کند به رویش نیاورد.

+ درگیری های همیشگی باباته دیگه...

سر تکان میدهم و جرعه ای از چای را، داغِ داغ مینوشم.

مامان این پا و آن پا میکند چیزی بگوید.

نگاهم را میدزدم و صبر می‌کنم خودش حرف بزند.

عاقبت طاقت نمی‌آورد و با نهایت دلخوری می‌گوید

+ یعنی اینقدر سرش شلوغ بود که نیومد؟؟

نگاهم را به چشمان آبی اش میدوزم.

با اینکه جواب را میدانم، میپرسم

:_کی؟

پلک میزند و میگوید

:+شوهرت... مسیح

آب دهانم را قورت میدهم.

سعی میکنم عادی جلوه کنم.. هنوز به اسم این شوهرِ صوری

نیازمندم.

:_خیلی درگیره مامان...

مامان خودش را نزدیکم میکشد

:+نیکي من رو این حساب که مسیح هم مثل باباته، به این ازدواج

رضایت دادم.

سرش را جلو میآورد

:+هست؟؟

سر تکان میدهم، مسیح هم شبیه باباست..

همانقدر مغرور و غد..

مامان میگوید

:+در هر حال باید میاومد. بهش بگو به ادب و رسم و رسوم پایبند

باشه...

سرتکان میدهم— و زیر لب "چشم" میگویم.

دلَم میگیرد، خیال می‌کردم آمدن به این فضا حالم را بهتر میکند اما

الآن در بدترین شرایط قرار دارم.

بلند میشوم

:_من دیگه برم مامان..

مامان هم بلند میشود

:+کجا؟

:_باید یه سری هم به خونه ی عمومحمود بزنم. راستی سوغاتی

هاتونم یادم نرفته! میارم براتون

مامان سر تکان میدهد و لبخند می زند

:+به شراره سلام برسون.

کش چادرم را دور سرم میاندازم

انگار مامان میخواهد چیزی بگوید اما پشیمان میشود.

دوباره لب هایش از هم فاصله میگیرند اما باز هم، مردد سرش را پایین

میاندازد.

برمیگردم

:_خداحافظ

ناگهان صدایش پای رفتنم را سست میکند.

+ کاش بیشتر می موندی نیکی.. دلم برات تنگ شده بود...

ناخودآگاه برمیگردم و با سرعت بغلش میکنم.

خودش هم شوکه شده.

محبت های مادر و دختری ما هیچ گاه تا این حد نبوده.

بغض چنبره زده ی گلویم، سر باز میکند و چشمانم را نیش میزند.

آرام در آغوش مامان اشک میریزم.

مگر یک دختر به جای آغوش مادرش، مأوای دیگری دارد؟؟

مسیح

در خانه را با کلید باز میکنم، از صبح مامان چند بار زنگ زده و ابراز

دلتنگی کرده.

با وجود خستگی و آشفتگی روحی باید به دیدارش میآمدم.

مامان با شنیدن صدای در به استقبالم میآید.

_سلام شادوماد خودم، شاه پسر خودم...

گرم بغلم میکند و دستش را دور گردنم حلقه میکند.

دستانم را دور کمرش میگذارم و لبخند میزنم.

مامان با شیطنت میگوید

_ گل پسر از این کارا نداریم... مگه عروس نداری تو؟ چرا تنها اومدی؟

وارد خانه میشویم و شانه به شانه به طرف سالن میرویم.
+راستش مامان، نیکی خستگی سفر هنوز به جوشه... گفتم بمونه یه
کم خستگی درکنه...

صدای ظریف زنانه ای، ضربان قلبم را روی هزار میبرد.
احساس میکنم نفسم بند میآید.
نمیتوانم سرم را بلند کنم...

میتروسم از صحنه ای که قرار است ببینم...
در نهایت، چشمانم را بالا میآورم و دختری برابرم میبینم که نگاهش
رنگ ناراحتی دارد و در عین حال، به من سلام میدهد..
باز هم اول نیکی است که میگوید: سلام
نیکی

آرام میگویم: سلام
مسیح صورتش را از مادرش به سمت من برمیگرداند.
آشکارا نگاهش رنگ میگیرد، رنگ ترس...
شاید هم من، اینطور فکر میکنم.
همچنان شوکه به من خیره شده.
زنعمو با دست از کمرش میزند و مرا نشان میدهد.
:_ دو هیچ به نفع نیکی...

نیکی خانمت از تو با معرفت تره آقامسیح!
و با مهربانی لبخندی به صورت من میپاشد.
مسیح به خودش میآید، چند قدم جلو میآید و نزدیکم، سمت چپ
میایستد.
حس میکنم صدایش میلرزد و با کمی اضطراب میگویم: فکر کردم
میخواهی استراحت...
خشک و جدی، بی هیچ احساسی میگویم: خسته نیستم...
زنعمو میگوید
:_ بشینید... دخترم چرا ایستادی؟ برم یه چیزی بیارم گلویی تازه
کنید..
و چشمکی به من میزند و برمیگردد.
روی مبل مینشینم و روی برمیگردانم
دلخورم از او..
از حرفهایی که پشتِ هم بافت و برایم خط و نشان کشید.
دلگیرم از کارهایش..
مگر جواب محبت را جز با محبت میدهند؟
مسیح این پا و آن پا میکند.
دستش را از بالا تا پایین صورتش میکشد.

سنگینی نگاهش را خوب حس میکنم.

نمیدانم چرا، اما فکر میکنم حالش خوب نیست.

چه بلایی سر تو آمده، پسرعمو؟

مسیح.

نمیتوانم نگاهم را از او بدزدم.

با مانتوی صورتی و شلوار جینِ سرمه ای نزدیکم نشسته و با دلخوری

روی برگردانده.

آشکارا نگاهش میکنم.

و این....

این ناتوانی، این عجز آشکار و این بیاختیاری اعصابم را بهم ریخته

است.

من نمیتوانم حتی نگاهش نکنم...

جز بی ارادگی چه نامی میشود رویش گذاشت؟.

از این ضعف و بیاختیاری متنفرم.

دست در موهایم میکنم و بهم میریزمشان.

شاید میخواهم با این کار، افکار ناآرام و پریشانم را به آرامش و سکون

دعوت کنم.

کلافه از جایم بلند میشوم و چند قدم جلو میروم.

با خشم به طرف نیکی برمیگردم
از خودم عصبانی ام، اما ضعفم را پشت صدای بلندم پنهان میکنم.
_واسه چی اومدی اینجا؟
خونسرد به طرفم برمیگردد.
از شیشه های بیاحساس چشمانش میترسم.
یعنی تا این حد از من ناراحت است؟
+_ببخشید، اجازه ی من دست شماست؟
بیشتر از قبل، شوکه میشوم.
من با این دختر و احساساتش چه کرده ام؟
لعت به تو مسیح...
سعی میکنم کنترل اوضاع را به عقلم بدهم، نه به قلبم..
شاید هم کمی از لحن محکم و چشمان نافذ و مغرورتر از قبل نیکی
ترسیده ام.
آب دهانم را قورت میدهم و گلویم را صاف میکنم.
سعی میکنم نگاهم را از او بدزدم.
به پایه ی میزِ مقابل نیکی خیره میشوم و با لحن مسالمت جویانه ای
میگویم
_مامان که نفهمیدن من دیشب...

کلامم را محکم تر از قبل، قطع میکند.
اخلاقی که هیچ وقت از او ندیده بودم.
+نه...

من نمیتوانم تحمل کنم..

من نیکی مظلوم و سربه زیر با چشم هایی که گاهی برق شیطنت
داشت میخواهم.

لعتت به تو، مسیح...

میخواهم کمی از سنگینی فضا بکاهم.

من توان مقابله با این چشم های آتشین را ندارم.

قبل از اینکه دهان باز کنم، نیکی از جا بلند میشود. چادرش را از روی

مبل برمیدارد و سر میکند.

کیفش را در دست میگیرد.

ناخودآگاه میپرسم

:_کجا؟

پوزخندی که میزند از چشمانم دور نمیماند.

سری به تأسف تکان میدهد

+شما واقعا چی کاره ی من هستین؟

من اعصابم را زیر پاهای تو آسفالت نکرده ام که رویش با تبختر قدم

بزنی نیکی جان!

دندان‌هایم را روی هم میسایم

:_من شوهرتم نیکی... به حرمت اسمم که تو شناسنامه...

باز هم کلامم را قطع میکند.

نه، واقعا این نیکی را نمیشناسم.

+الحمدلله دوهفته بعد اونم پاک میشه... یادتون که نرفته، بیشتر از

دو هفته از موعد یه ماهه گذشته..

دستم را مشت میکنم.

نیکی با قلبِ مچاله شده ی من چه میکنی؟

لعنت به تو، مسیح...

تو زخم‌هایت را قبلا زده ای، حالا نوبت نیکی است...

تو تا میتوانستی احساسات را زیرپایت گذاشتی، چه انتظاری از این

دختر داری؟

مردانگی را به سخره گرفتم و غذایی که مهربانی نیکی در دانه دانه ی

برنج هایش مشهود بود، با خشونت پس زدم.

نیکی حق دارد..

سرم را پایین میاندازم و با صدای دورگه شده ام میگویم

:_نه، یادم نرفته..

صدای لرزش لیوان ها در سینی باعث میشود سر بلند کنم.
مامان وارد سالن میشود و با تعجب نگاهمان میکند.
چشم‌هایش روی چادر نیکی میلغزد و به صورت من میرسد.
نگاهش رنگ نگرانی میگیرد: چشمتا چرا سرخ شده مسیح؟
آب دهانم را قورت میدهم، خودم هم نمیدانم چه بلایی به سرم آمده.
سر تکان میدهم

:_ چیزی نیست...

مامان به طرف نیکی برمیگردد: چرا حاضر شدی؟

نیکی سعی میکند لبخند بزند.

این را، من به خوبی میفهمم.

منی که دو هفته روز و شب کنارش بوده ام میدانم، فرق لبخندِ
جان‌دار و پرروحِ واقعی اش که زندگی میبخشد، با این کش آمدن
لب‌ها، از سر اجبار متفاوت است.
من او را خوب شناخته ام، خنده اش جان میبخشد و اخمش، نفس
میستاند.

آرام میگوید

+ : با اجازتون برم دیگه... بیش تر از این مزاحمتون نمیشم
مامان با شک و تردید نگاهم میکند و نگران به طرف نیکی

برمیگردد: چیزی شده دخترم؟

نیکی آرام سرش را پایین میاندازد

:+نه زنعمو، چی باید بشه؟ یه کم تو خونه کار دارم...

با اجازه تون

جلو میرود و گونه ی مامان را میبوسد.

مامان لبخندی میزند و میگوید: خدا حافظ

نیکی بدون اینکه حتی نگاهم کند به طرف در میرود.

:+به عمو سلام برسونید، خدانگه دار

و از خانه، خارج میشود.

بدون اینکه کلمه ای با من صحبت کند.

تیز از جا میپریم تا به او برسیم که مامان آستینم را میکشد: کجا

گل پسر؟؟

:_برم مامان جان، نیکی رفت.

مامان سرزنشگرانه نگاهم میکند: خیال نکن نفهمیدم دعواتون شده...

سعی میکنم شرایط را عادی جلوه بدهم

:_نه مامان، چه دعوایی؟؟

مامان، مثل کودکیهایم دستم را میخواند: فهمیدم نرفتی خونه ی

مسعود... همینطوری که نیکی زودتر از تو اومد اینجا، تو ام باید بری

خونه ی پدر خانمت... با خانواده ی خانمت همونجوری رفتار کن که دوست داری نیکی با پدر و مادرت رفتار کنه...
فهمیدی؟

عجله دارم...

باید زودتر خودم را به نیکی برسانم.

آفتاب در حال هبوط است و خوش ندارم نیکی این موقع از روز در خیابان ها تنها باشد..

:_باشه مامان، فهمیدم. الان برم نیکی تنها رفت..

مامان لبخندی از سر رضایت میزند: برو.. مراقبش باش... خدا حافظ

سوییچ را از روی میز چنگ میزنم و سریع از خانه خارج می شوم.

چشم میگردانم، ابتدا تا انتهای خیابان را..

نیکی نیست.

چشم تیز میکنم و قامت بانوی چادری را میبینم که آرام قدم میزند و

طول خیابان را با گام هایش کوتاه میکند.

سریع پشت فرمان مینشینم و استارت میزنم..

کنارش که میرسم سرعتم را کم میکنم و بوق میزنم.

بیاعتنا، بدون اینکه برگردد مسیرش را ادامه میدهد.

شیشه ی کمکراننده را پایین میدهم و صدایش میکنم: نیکی..

با شنیدن صدایم میایستد.

آرام به طرفم برمیگردد.

حس میکنم آسمان چشم‌هایش ابری است و هر آن، ممکن است باران
ببارند.

انگار باز هم طلبکار هستم، مدعی می‌گویم: سوار شو

اخم میکند و یک‌تای ابرویش را بالا میدهد.

باز هم، مثل کسی که خون پدرش را طلب دارد، می‌گویم: معطل چی

هستی؟ سوار شو

دست روی سرش میگذارد و کمی، مجموعه‌ی چادر و روسری را جلو

میکشد و میگوید: خدا حافظ پسر عمو

و بی هیچ کلام دیگری راه میافتد.

کنترل و اختیار اعمالم را از دست میدهم.

باز هم کت واکینگ نیکی روی اعصابم!

این دختر، هم میتواند به طرفه‌العینی آرامم کند، هم این توانایی را

دارد که مرا تا سرحد جنون بکشاند.

پیاده میشوم و با همه‌ی توانم، در را میکوبم.

حس میکنم شانه‌های نیکی از صدای بدِ برخورد در، به بالا میپرد.

جلویش را میگیرم، با همه‌ی عصبانیتم.

با همه ی آشفستگیام—

لعنت به تو، مسیح...

جام حیات را در دستان نیکی میبینم و خودم به دست خودم، پس
میزنمش.

:_میگم سوار شو..

نیکی ترسیده، اما تلاش میکند ظاهر خونسردش را حفظ کند.

:+برای چی باید حرف شما رو اطاعت کنم؟؟

:_واسه اینکه من شوهرت..

:+وای تمومش کنین پسرعمو...

صدای خش دارش همه ی وجودم را بهم میریزد.

او هم مثل من، آشفته است.

لعنت به تو، مسیح که این چنین او را میآزاری...

هیچ نمیگویم.

فقط در حلقه ی اشکی که چشمان قهوه ای اش را براق تر کرده خیره
میشوم.

پلک هایش را روی هم فشار میدهد تا ضعفش را نبینم.

اشک تو جان من را میبلعد دخترعمو...

نگاه نکن مثل پسر بچه های مغرور، چیزی که با تمام وجودم میپرستم

را پس میزنم.
تو، مجموع تمام آنچه میخواستمی...
حیف که...
آب دهانم را قورت میدهم.
طبق معمول نیکی، از نگاه خیره ام، ناراضی است.
سرش را پایین میاندازد.
+: برید کنار پسر عمو...
دوست دارم مشتم را به دیوار کناری بکوبم، وقتی صدایش میلرزد.
:_ من... من فقط میخوام برسونمت...
+: نیازی به لطف شما نیست...
به خودم میآیم.
باز هم اختیار از کف دادم..
باز راز دلم را در نگاهم هویدا کردم.
باز نزدیک بود فراموش کنم تصمیم بزرگم را...
تصمیمی که کمی خودخواهانه به نظر میرسد اما برای هر دویمان
خوب است.
هم من، هم نیکی...
تفاوت های ما بیشتر از شباهت هاست.

حتی اگر من هم بخوام، محال است نیکی بخوهد..
نه..نشدنی است

قبل از اینکه افکارم فرصت تجلی در کلامم را پیدا کنند، نیکی با
شتاب از کنارم میگذرد.
برمیگردم و صدایش میکنم.
:_نیکی..

میایستد، بدون اینکه برگردد آرام میگوید
:+پسرعمو، آقامانی گفتن نظرتون اینه که تا وقتی این قضیه، تموم
نشده؛ آرامش همو بهم نزنیم...پس پای تصمیمتون بمونین...خداحافظ
از کنارم میگذرد و مرا با پریشانیا م رها میکند.
توان حرکت ندارم، هیچ نمیتوانم بگویم.
تنها، به سختی، تن بی جانم را برمیگردانم و رفتنش را نظاره میکنم.
روح از جانم میکند و میرود.

کسی چه میداند در دو هفته ای که در ماه غسلِ خانه، زندانی
بودیم، کلامت، نگاه های آغشته به شرم، دست پخت و کارهایت با
دل من بیچاره چه کرد؟

تو نمیخواستی مرا اسیر کنی، من بینوا خود دچارت شدم...
رفتنت، همانقدر ویرانم میکند که ماندنت...

چاره ای ندارم، باید برایت آرزوی خوش بختی کنم؛ وقتی میدانم، هیچ وقت، از آن من نخواهی شد...
و این، غم انگیزترین دانایی دنیاست...
کاش هرگز نمیدیدمت...
نیکی

چادرم را از سرم درمیآورم و کلید را درون قفل، دوبار میچرخانم.
خیالم از امنیتم که راحت میشود، چادرم را درمیآورم و روسریام را از سر میکشم.
اسفند، آخرین تلاش‌هایش را میکند تا زمستان ماندنی باشد؛ اما بوی شیرین بهار، تمام خیابان‌ها را پر کرده.
تارهای پریشان مو، که به قدرت اصطکاک به روسری حریرم چسبیده بودند، آزادانه به هر طرف فرار میکنند.
دست میبرم و با فشار دادن کلید برق، خانه را غرق نور میکنم.
به طرف اتاقم میروم.
پالتوی سورمه‌ای که در حیات‌خانه‌ی عمو به تن کردم، درمیآورم.
لباس‌هایم را با بلوز و شلوار حوله‌ای عوض میکنم، کتابی که تازه شروع به خواندنش کرده‌ام برمیدارم و به طرف آشپزخانه میروم.
حوصله‌ی صبر کردن ندارم، از خیر چای خوش‌رنگ میگذرم و بیخیال

کتری میشوم.

دکمه ی چایساز را فشار میدهم و خود به طرف یخ چال میروم.

نگاهم روی طبقات پر و خالی یخ چال میلغزد.

از غذای ظهر، هنوز هم مانده، اما اشتهايي ندارم.

در یخ چال را آرام میبندم و برمیگردم.

نمازم را در مسجد محله خوانده ام.

صدای غل غل آب درون چایساز، که بیقرار خودش را به در و دیوار

میکوبد سکوت خانه را شکسته.

از کابینت بالایی، یک شاخه نبات و یک دانه هل در میآورم.

دست دراز میکنم و جعبه ی چایکیسه ای را هم بیرون میآورم.

درون فنجان سفیدم، کمی آب جوش میریزم و هل و نبات را درونش

فرو میکنم.

چایکیسه ای را چند بار درون فنجان بالا و پایین میبرم تا برگ های

چای رنگ بدهند به زلالی فنجانم.

تفاله ی چای را درون سطل زباله میاندازم و فنجان و کتاب به

دست، وارد سالن میشوم.

روی اولین مبل مینشینم و پاهایم را جمع میکنم.

یادم رفته، آخرین بار تا کجا خوانده ام؟

کتاب را از ابتدا ورق میزنم تا سیر وقایع به خاطرم بیایند.
فنجان را به لبم نزدیک میکنم.

با وجود عطرِ جان بخش هل و حلاوتِ دوست‌داشتنی نبات، مشخص
است که یک فنجان چای بیهویت است که از سر تکلیف و شاید
ناچاری، بنا به دم کردنش گذاشته ام.
آه میکشم.

ناگهان مثل برق گرفته‌ها از جا میپریم.
امروز چند شنبه بود؟

چند لحظه طول میکشد تا به خاطر بیاورم پنج‌شنبه است.
نفسی از سر آسودگی میکشم.

باید برای شنبه ی هفته ی آینده، سر کلاسِ استاد ماندگاری..
نه، فراموشش کن ... حال و حوصله اش را ندارم.

سفره ی ذهنم، مثالِ قالیچه ی سلیمان پرواز میکند سمت مسیح.
جایی که خوش ندارم بروم.
جایی که ممنوعه است.

میخواهم به ذهنِ سربه‌هوایم بفهمانم، در افکارم جایی برای مسیح
نیست.

فنجان را محکم روی میز میکوبم، شاید صدای برخوردش، هوشیارم

کند.

نفسم را با صدا بیرون میدهم.

کتاب را میبندم و از جا بلند میشوم .

میخواهم به طرف اتاقم بروم که صدای زنگِ واحد بلند میشود.

برمیگردم و نگاهی به ساعت شماطه دار میاندازم.

از نه شب، ده دقیقه گذشته است.

تعجب میکنم، کمی هم میترسم.

مسیح که نمیآید.

قرار نبود بیاید، با رفتار و حرف‌های امروز من هم، محال است برگردد.

روی پنجه ی پا، به طرف در میروم.

از چشمی، بیرون را نگاه میکنم.

با دیدنِ چهره ی آشنای زنِ عمو، نفسِ راحتی میکشم.

قامت بلند و چهارشانه ی عمو، اجازه نمیدهد ببینم شخص دیگری

همراهشان هست یا نه.

نگاهی به لباس‌هایم میکنم و به طرف اتاقم میدوم.

چادرم را روی سر میاندازم و دوباره به سمت در، اوج میگیرم.

کلید را در قفل میچرخانم و دستگیره را به طرف پایین فشار میدهم.

عمو محمود و زنِ عمو جلو میآیند.

بلند میگویم: سلام

زن عمو با لبخند نگاهم میکند: سلام دخترم

عمو با ابهتِ همیشگیاش، جواب سلامم را میدهد.

نمیتوانم حیرتم را پنهان کنم.

:_زن عمو... خیر باشه... شما.. این موقع شب... این جا...؟؟

زن عمو لبخند قشنگی میزند.

:+اومدیم سری به دختر و پسر مون بزنیم... یکی از هم سایه هاتون

پایین بود، واسه همین اومدیم بالا... حالا اجازه میدی بیایم تو؟

متوجه اشتباهم میشوم، سریع خودم را کنار میکشم و با خجالت

میگویم

:_بفرمایید... ببخشید

چادرم را روی سرم مرتب میکنم.

عمو و زن عمو وارد میشوند و روی مبل های استیل مینشینند.

به طرف اتاقم میروم.

مانی همراهشان نیست.

چادرم را روی تخت میاندازم و موهایم را مرتب میکنم.

به طرف آشپزخانه میروم و زیر کتری را روشن میکنم.

ظرف بیسکوییت را از کابینت برمیدارم و به طرف سالن میروم.

زن عمو نگاهم میکند

+ زحمت نکش دخترم...

_ چه زحمتی...

برایشان پیش دستی میگذارم و بیسکوییت را مقابلشان میگیرم.

دوباره به آشپزخانه میروم و ظرف میوه را برمیدارم.

زن عمو و عمو درگوشی پیچ پیچ میکنند.

من که وارد سالن میشوم، از هم فاصله میگیرند و ساکت میشوند.

روبه رویشان مینشینم و پای راستم را روی پای چپم میاندازم.

زن عمو میپرسد

+ مسیح نیست؟؟

_ مسیح که... راستش... نه نیست..

+ این موقع شب، کجاست؟

_ فکر کنم شرکت باشن...

زنعمو یک تای ابرویش را بالا میدهد.

+ مگه باهم برنگشتین؟

_ راستش... یعنی نه... من خودم اوادم..

زن عمو با لحن مادرانه‌ای میپرسد

+ به حساب دخالت نذار، میخوام کمکتون کنم.

سرم را پایین میاندازم.

زنعمو ادامه میدهد

+؛ مشکلی پیش او آمده عزیزم؟؟

دعواتون شده؟؟

قبل از اینکه چیزی بگویم، صدای آیفون میآید.

"بخشید" ی م بگویم و از جا میپریم.

'شاید مسیح باشد'

به طرف آیفون میروم.

چهره ی مامان و بابا را تشخیص میدهم و دکمه را فشار میدهم.

برمیگردم، زنعمو با لبخند میگوید

+؛ باهاشون هماهنگ کردیم؛ مهمونِ ناخونده شدیم....

با لبخندی میگویم

_؛ اختیار دارین...

در واحد را باز میکنم و به طرف آشپزخانه میروم.

موبایل را از روی پیشخوان برمیدارم و با عصبانیت انگشتانم را روی

صفحه ی موبایل فشار میدهم و برای مانی مینویسم:

"بابام و مامانم و عمو و زنعمو اینجان..."

سراغ پسرعمو رو میگیرن من نمیدونم چی باید بگم..."

قبل از هیچ فکری، "ارسال" را فشار میدهم.
به طرف سالن میروم.
مامان و بابا وارد خانه میشوند.
جلو میروم و بابا را بغل میگیرم.
بابا با صدای بغض داری میگوید: خیلی بی وفا شدی نیکی خانم...
انتظار داشتم صبر کنی تا پیام...
سرم را پایین میاندازم، بابا روی موهایم را میبوسد.
صدای زنگ موبایلم بلند میشود.
هول شده ام، تا به حال میهمان داری نکرده ام.
با دست تعارف میکنم تا بنشینند و با سرعت به طرف آشپزخانه
میدوم.
موبایلم را برمیدارم و جواب میدهم—
:سلام آقامانی...
صدای نفس نفس زدن میآید.
از آشپزخانه سرک میکشیم.
عمو و بابا روبه روی هم نشسته اند و هردو خود را مشغول کاری
نشان میدهند.
میگوییم

:_آقامانی... آقامانی..._

صدای نفس نفس زدن نگرانم میکند و بعد، صدای بریده بریده حرف زدن..

:+نی.....کی... ال...و....

لب میزنم:مسیح...

:+نی... نیک...ی... ماشین...خرا...ب... شده... دارم

...میآم...

هیچ نمیگویم.

:+نیکی میشنوی صدامو؟؟

آرام میگویم

:_خداحافظ

و سریع قطع میکنم و موبایل را روی سینه‌ام میگذارم.

چند ثانیه طول میکشد تا از شوک بیرون بیایم.

داخل قوری، چای خشک و هل میریزم و پر از آب جوشش میکنم.

به طرف سالن میروم و برای بابا و مامان، پیش‌دستی‌میگذارم.

لبخند میزنم و میگویم

:_ببخشید من زیاد از مهمون‌نوازی سررشته ندارم...

زن عمو لبخند گرمی میزند.

+ این چه حرفیه دخترم....

بابا نگاهم میکند، نافذ و مهربان: مسیح نیست بابا؟؟

خدا را شکر در این مورد، نیازی نیست دروغ بگویم و قصه ببافم.

با خجالت میگویم: الآن باهاش صحبت کردم... ماشینش خراب شده...

عمو سری به تأسف تکان میدهد و میگوید: صد بار گفتم یه ماشین

درست و حسابی بگیر...

تعجب میکنم، ماشین صد میلیونی مسیح از نظر عمو درست و حسابی

نیست؟؟

بابا پوزخندی میزند و میگوید: خوبی ماشین قراضه اش اینه که واسه

خاطرش دست جلو کسی دراز نکرده..

وای نه!

یک امشب را نه!

من تحمل ندارم....

مسیح

دکمه ی آسانسور را چند بار فشار میدهم.

انگار پدال گاز است و سرعت پایین آمدن آسانسور را بیشتر میکند.

نمیتوانم صبر کنم.

نگاهی به ساعت میاندازم.

یازده و بیست دقیقه...
نگاهم را از ساعت میگیرم و راه پلکان را در پیش...
جلوی در خانه که میرسم دیگر نفسی برایم نمانده..
چند بار زنگ واحد را میزنم.
تحميل ندارم.
دست راستم را روی دیوار میگذارم و روی زانوهایم خم میشوم.
نفس نفس میزنم و چشم‌هایم را ناخودآگاه باز و بسته میکند.
صدای ظریفی میپرسد: کیه؟
بلند میشوم و صورتم را برابر چشمی‌میگیرم.
طولی نمیکشد که در باز میشود.
وارد خانه میشوم.
عمومسعود و بابا رو به روی هم ساکت نشسته اند .
در عوض، مامان و زن عمو کنار هم نشسته اند و گرم صحبتند.
بلند "سلام" میدهم.
توجه همه جلب میشود.
در حالی که با دست‌هایم تعارف میکنم میگویم: بـرم
دست...مـام رو... بشورم... الـ.....آن... میرسم...
خدمتتون...

به طرف دستشویی میروم.

نیکی در حالی که گره روسریش را سفت میکند از اتاقش بیرون میآید.

نگاهم از روی شلوار راحتی و مانتوی بلندش، به صورت مه تابش میرسد

سرش را تکان میدهد و با خجالت میگوید: سلام
جوابش را میدهم و وارد دستشویی میشوم.



دست و صورت‌م را با حوله خشک میکنم.

صدای خنده از سالن میآید.

به طرف جمع میروم.

مامان با خنده میگوید: مادر بزرگ منم این جور بود...

تعریف میکرد وقت دیدن پدر بزرگم تا چند سال، چادر، چاقچول
میکرده.

نیکی سرش را تا آخرین حد ممکن پایین انداخته و سرخ شده.

زن عمو با لبخند میگوید: از دست کارای این دختر...

کنار عمو مسعود مینشینم و میپرسم: چی شده؟

زن عمو میگوید: داریم از حیای خانومت میگیریم.. تا تو اومدی رفت

مانتو و روسری پوشید..
و میخندد.

نگاهم به نیکی میافتد.

میگویم: نه مامان جان.... من و نیکی یه شرط بستیم.. واسه ی
اون، نیکی حجاب کرده.

نیکی با تعجب سرش را بالا میآورد و نگاهم میکند.
حرفم را ادامه میدهم:

اگه نیکی تا یه هفته جلو من حجاب داشته باشه، شرط رو میبره....
مامان و زن عمو میخندد.

مامان میگوید: وای چه شرط سختی.. نیکی جان، امیدوارم تو تحمل
کنی و پسر منو ببری...
لبخندی میزنم.

زن عمو میگوید: نیکی سرسختی که من میشناسم حتما طاقت
میآره...

زیر لب میگویم: ولی گمون نکنم من طاقت بیارم...
نیکی با اخم نگاهم میکند.

سرم را پایین میاندازم.
از نگاه شیشه ای اش میترسم.

عمو بلند میشود: خب افسانه جان دیروخته بریم...
پشت سرش بابا بلند میشود: خانم، مام بریم...
مامان و زن عمو بلند میشوند و صورت نیکی را میبوسند.
تعارف میکنم: حالا چه عجله ایه؟
بابا مردانه دستم را میگیرد: واسه سر سلامتی اومدیم و خوش آمد...
و از برابرم میگذرد.
عمو شانه هایم را میگیرد و در گوشم آرام میگوید: من تو شرکتم، وام
خرید خودرو میدم، اگه خواستی...
به نشانه ی تقدیر سری تکان میدهم: ممنون عمو جان، اگه کمک
خواستم حتما بهتون میگم...
عمو لبخندی از سر رضایت میزند.
میدانم شیفته ی همین غرور و عزت نفسم شده..
میهمان ها به ترتیب از خانه بیرون میروند.
میخواهم برای بدرقه شان بروم که مامان مانع میشود: خودمون راه رو
بلدیم... شما برید تو...
و خودشان در را میبندد و میروند.
چند لحظه سکوت برقرار میشود.
برمیگردم و خودم را روی مبل میاندازم.

نیکی بی هیچ حرفی به طرف اتاقش میرود.

باز هم من میمانم و رفتنش...

چرا با من اینطور میکنی نیکی؟

اگر تقصیر من بود، ببخش و بیا باز همان، همسایه ی گرم و صمیمی باش..

نگذار روی دنده ی لج بازی بیفتم.

به قول مامان، خون آریا در رگ هایم جاری است...

بیا و نگذار غد و یک دنده شوم...

نیکی

صدای چرخیدن کلید میآید.

به نظر میرسد مسیح از دیشب قصد کرده در خانه بماند.

بیتفاوت مداد را بین کتابم میگذارم و موهایم را پشت گوشم میدهم .

صدای مکالمه از آشپزخانه میآید.

از جا میپریم.

کنجکاوی قلقلکم میدهد وقتی میان صدایم و مردانه ی

مسیح، صدای پیچ پیچ ظریفِ زنانه ای میآید.

سریع مانتویم را میپوشم و شالم را دور سرم میپیچم.

صدای خنده ی مسیح، قلبم را از جا میکند.

در را به شدت باز میکنم و با قدم‌هایی بلند به طرف آشپزخانه میروم.
مسیح روی صندلی آشپزخانه نشسته و با موبایل بازی میکند و....
و زنی پشت به من، رو به ظرفشویی ایستاده.
قد بلند و لاغر است و هیچ شبیه زن عمو نیست..
چشم‌هایم را میبندم و باز میکنم.
صدای کوبش‌های متمادی قلبم، تمام راه‌رو را برداشته.
دستم میلرزد.
مثل قلبم...
نفس‌هایم به شماره افتاده.
حس میکنم دنیا دور سرم میچرخد.
مسیح با لبخند رو به زن میگوید: به نظرم شربت تو کابینت بغلی
باشه..
صدایش میزنم: مسیح...
خنده از روی لب‌های مسیح میپرد.
میگوید: نیکی...
من... من نمیدونستم خونه‌ای
زن به طرفم برمیگردد.

حس میکنم چشمانم سیاهی میرود...
و دیگر هیچ نمی فهمم..
چشمانم را محکم روی هم فشار میدهم.
میخواهم از این کابوس وحشتناک بیدار شوم.
چشم‌هایم را فشار میدهم و آرام باز میکنم.
چهره‌ی نگران مسیح را برابرم میبینم.
تنها یک قدم با هم فاصله داریم.
آرام، اما ملتهب میپرسد
: _ خوبی؟؟ رنگت پریده...
قامت بلند مسیح نمیگذارد آشپزخانه را ببینم.
اما.. نه، هنوز هم خوابم.
هنوز هم کابوس میبینم.
سایه‌ی شوم زنی پشت سر مرد من دیده میشود.
مرد من...؟؟
یک قدم عقب میروم.
مسیح همان یک قدم را پر میکند.
دستم را به دیوار پشت سرم میگیرم و برمیدرم. حس میکنم
محتویات معده ام، به سمت دهانم هجوم میآورند.

چشمانم را میبندم و دستم را روی شکمم میگذارم

مسیح با نگرانی صدایم میزند

:_ نیکی... نیکی... نیکی.....

قدم‌های تند و نامرتبی به ما نزدیک میشود.

چشم‌هایم را باز میکنم.

نمیخواهم از دید آن دو، ضعیف به نظر برسم.

زن جلو می‌آید.

مانتوی بلند دارچینی پوشیده و موهای خاکستریاش از زیر مقنعه ی

قهوه‌ایاش بیرون ریخته.

چقدر چهره اش آشناست.

زن، لیوان بلندی به دست مسیح میدهد: بدید خانم بخورن...

چروک‌های ریز و درشتِ اطراف چشمش، خط‌های افقی روی پیشانی

اش..

من این زن پنجاه ساله را قبلا کجا دیده ام؟

دستم را به کمر میگیرم تا صاف بایستم.

مسیح، مضطرب قاشق را درون لیوان میچرخاند و صدای بهم خوردن

حبه‌های قند و دیواره ی لیوان، اعصابم را بهم میریزد.

زن آرام به مسیح میگوید: زنگشون پریده... به نظرم ضعیف شدن...

صدایش هم برایم آشناست.

کجا دیدمش؟

مسیح میخواهد به طرفم بیاید، اما مردد رو به زن میگوید: لطفا کمک

کن رو اون مبل بشینن.

زن، کمکم میکند تا جسم کم توانم را روی مبل بیندازم.

مسیح برابرم زانو میزند و با نگرانی در چشم‌هایم خیره میشود.

:_بیا اینو بخور... بخور خانم...

دهانش باز میماند، ضمیر مالکیت را از انتهای جمله اش پاک میکند و

نفسش را با صدا بیرون میدهد.

کلافه، لیوان را به دستم میدهد.

یک جرعه مینوشم.

زن راست میگوید.

ضعف کرده ام.

به نیروی قند و انرژی شیرینش نیاز دارم.

باید هرچه سریع تر سلول‌های خاکستری مغزم را هشیار کنم.

باید حافظه‌ام یاری کند تا به خاطر بیاورم این زن را کجا دیده‌ام.

چشمانم را میبندم و باز میکنم.

مسیح شمرده شمرده بدون اینکه ثانیه ای نگاهش را از چشمانم

بگیرد، میگوید

:_ آروم_ بخور...

جرعه ای دیگر، از آب شیرین درون لیوان مینوشم.

نفس عمیقی میکشم.

مسیح میپرسد

:_ بهتری؟

سر تکان میدهم.

خوبم، بهترم یعنی...

از جا بلند میشوم.

سعی میکنم مقتدر به نظر برسم. مسیح نگران همراهم بلند میشود.

:_ مطمئنی خوبی؟

یاد آزمایشگاه میافتم.

همان روزی که ضعف کردم...

آن روز، مسیح نگران نبود، شک ندارم...

اما امروز، نگران است...

لحنش را میشناسم. برق چشم‌هایش را هم...

نگرانی حتی از حالت نگاهش میبارد.

این وابستگی مسخره، با من و تو چه کرده پسرعمو...

مسیح سرش را پایین میاندازد.

چشم‌هایش را میبندد و باز میکند.

کلافه برمیگردد و دستش را درون موهای لخت مشکی اش حرکت میدهد

این بار نوبت اوست که نگاه بدزد.

نمیدانم چقدر اما

متوجه میشوم مدت زیادی است بیآنکه چیزی بگویم، در چشم‌هایش خیره شده‌ام.

چرا من اینطور میکنم؟

به طرف زن برمیگردم.

در چهره اش هیچ خصومتی نسبت به من نیست برعکس، نگاهش مهربان و دلسوز به نظر میرسد.

میخواهم از کنارش بگذرم که مسیح صدایم میزند.

سرمای لحنش، قلبم را در قطب جنوب بیاحساسی زنده به گور میکند.

:_نیکی...

به طرفش برمیگردم اما او هم چنان پشت به من ایستاده.

:_طلاخانم از امروز زحمت میکشن میان اینجا نهار و شام رو آماده

میکنم.

زن را نگاه میکنم، طلا...

خدمتکار خانه ی زن عموشرازه...

دارد برایم خط قرمز مشخص میکند .

میخواهد ثابت کند که اینجا، خانه ی اوست و من حتی حق تصرف در

آشپزخانه اش را ندارم.

صدای شکستن دلم، و کمی بعد غرورم میآید.

لبخند بی جانی به صورت طلا میپاشم.

بیهیچ حرفی به طرف اتاقم میروم.

در را میکوبم و پشت در، روی زمین میافتم.

او حق ندارد با من اینطور رفتار کند.

حق ندارد غرورم را بشکنند.

حق ندارد احساساتم را به بازی بگیرد...

حق ندارد...

احساسات؟؟

مگر...

مگر من نسبت به او، حسی دارم؟؟

مسیح

کانال‌های تلویزیون را ببهدف عوض میکنم.
جز مستندی از مهاجرت پروانه‌ها و برنامه‌ی آموزش بیف
استراگانف، چیز دندان‌گیری نصیبم نمیشود.
تلویزیون را خاموش میکنم و کنترلش را روی مبل پرت.
از جیب شلوارم، موبایل مانی را بیرون میآورم.
شماره‌ی همراه خودم از دیروز خاموش است.
از دیروز که موبایل را به دیوار کوبیدم.
برخلاف صفحه‌ی خلوتِ گوشی من، موبایل مانی پر از اسم‌های
مختلف و بازی‌های گوناگون و برنامه‌های عجیب و غریب است.
گوشی را کنار کنترل میاندازم. ناخودآگاه نگاهم کشیده میشود سمت
در اتاق نیکی...
صبح حالش بد بود، رنگ صورتش سفیدتر از همیشه بود و لب‌هایش
میلرزید.
سر تکان میدهم تا فکر او دست از سرم بردارد.
نیکی ممنوعه است، حق ندارم به او فکر کنم.
صدای طلا، ناجیام میشود و مرا از خیالِ خام نیکی بیرون میکشد.
: _ آقا نهار آماده است، برم خانم رو هم صدا کنم؟
از جا بلند میشوم

+خودم صداشون میکنم..قدم اول، را کامل برنداشته‌ام که طلا
میگوید
_آقا، ببخشید.
به طرفش برمیگردم
+بله طلاخانم؟
سرش را پایین میاندازد.
+چیزی شده طلاخانم؟؟
_نه آقا... مهم نیست فراموشش کنین
+اگه کاری داشتی به من یا مانی بگو.
سر تکان میدهد..
حوصله ی پیگری ندارم، اگر بخواهد خودش میگوید.
به طرف اتاق نیکی، گام‌هایم را تند میکنم.
پشت در اتاقش میرسم، مرددم.
هنوز با خودم و دلم تعارف دارم.
نمیدانم از این زندگی چه می‌خواهم.
دستم را بالا میبرم- اما به سرم میزند بیاجازه وارد شوم.
چند نفس عمیق میکشم و بر شیطان وجودم غالب میشوم.
دستم روی در فرود می‌آید و صدای چند تقه فضای خالی را پر

می‌کند.

چند لحظه می‌گذرد و هیچ جوابی از اتاق نمی‌رسد.

دوباره و این بار کمی محکم تر روی در می‌کوبم.

منتظرم صدایی از داخل بیاید، اما انگار خبری نیست.

نگران میشوم، نکند مثل صبح، حالش بد شده باشد؟

دستم را بالا می‌برم تا بار سوم هم روی در بکوبم، که صدای چرخیدن

کلید درون قفل می‌آید و بعد هلال راست چهره ی نیکی، از بین در

نیمه‌باز و دیوار رویت میشود.

چادر رنگی گلدارش را سر کرده و با دستش، رو گرفته است.

سرش را پایین انداخته و در را کامل باز نمی‌کند.

با لحن قاطعی او را از علت آمدنم آگاه می‌کنم: باید باهات حرف بزنم

بدون اینکه سرش را بلند کند می‌گوید: بفرمایید

نگاهی به اطراف می‌کنم و می‌گویم: اینجا نمیشه...

از بالای سرش، سرک میکشم و داخل اتاق را می‌بینم.

سعی می‌کنم شیطنت لحنم را کم کنم و هم‌چنان جدی به نظر برسم

مهمون نمی‌خوای هم‌سایه؟

برای چند صدم ثانیه سر بلند می‌کند و در چشم‌هایم خیره میشود.

مست تیله های براق قهوه ایش میشوم که در این روشنایی

ظهر، روشن تر به نظر میرسد.
سریع نگاهش را میدزدد و کنار میکشد.
آرام، "یاالله" میگویم و وارد اتاق میشوم.
نیکی با چشم‌های گرد شده نگاهم میکند.
سعی میکنم خنده ام را کنترل کنم: باید صندل هامو بیرون
درمیاوردم؟ ببخش هم‌سایه، حواسم نبود... ولی مطمئن باش تمیزه...
خیالت راحت...
با تعجب هم‌چنان نگاهم میکند.
حق دارد.
حتی خودم هم نمیدانم چرا در کنار او، به جنبه‌های دیگری از درون
مسیح پی میبرم.
اما باید خودم را کنترل کنم.
میتروسم این وابستگی، بعدها کار دستم بدهد.
میگویم: نهار آماده است...
حس میکنم چهره‌اش دمغ میشود: میل ندارم
نباید خودم را ببازم.
باید مثل یک فرمانده جنگی حواسم به اوضاع باشد.
لحتم را جدی میکنم و دلخور، میگویم:

گفتی سر قولم باشم....هستم، خیالت راحت
چشم از صورتم میگیرد و گل های قالی را نگاه میکند.
:_اما تو هم باید سر قولت باشی
جا میخورد، سرش را بالا میآورد و سریع، پایین میاندازد.
آرام میپرسد:چه قولی؟
شمرده شمرده میگویم:قول دادی تا وقتی اینجا هستی، با من غذا
بخوری، سر یه میز، یادت که نرفته؟
میخواهد اعتراض کند
+_ولی آخه پسر عمو...
:_ولی و اما نداره، پای قولی که دادی بمون، همونطور که توقع داری
من بمونم....
سرجایش بیحرکت ایستاده.
به نظرم، این سکوت علامت موافقت است.
به طرف در میروم.
یک لحظه یاد چیزی میافتم و برمیدرم
'_طلا خبر نداره از قضیه ی ما..
خواهشا تابلو نباش...
آرام سر تکان میدهد.

از اتاق بیرون می‌آیم و به طرف نهارخوری میروم۔
دلم برای دست‌پخت نیکی تنگ شده...
هرچند همین کنارهم غذا خوردنمان توفیق اجباری است.
طلا راست میگوید، نیکی واقعا لاغرتر شده.
با این حربه لااقل از غذا خوردنش مطمئن خواهیم شد.
حداقل روزی سه بار کنارش مینشینم۔
این دیدارهای کوتاه، را بعد از دو هفته به غنیمت خواهیم برد.
دو هفته و بعد از آن، خط خوردن نام نیکی از شناسنامه ام و از آن
بدتر، از زندگیام...
چه مدت کوتاهی...
چقدر زود حریفت را مغلوب و بازنده کردی...
باید به خاطر سپرد این جنگ را...
همین خاطراتِ کوتاهِ مشترک میشود سوغات جنگ...
جنگِ نابرابرِ یک جفت سپاهِ چشمانش، با یک قلبِ بینوا...
برای یادگاری هم از این جنگ، قلب مجروحم را خواهیم برد۔
قلبی که تا ابد، جراحتش به هیچ نوش‌دارویی درمان نمیشود...
کاش تنها، دو هفته از عمرم باقی بود، کاش...
نیکی

مکبر، دستور قامت بستن میدهد.

بلند میشوم و چادرِ نمازم را روی سرم مرتب میکنم.

هنوز فکرم درگیر تصمیم‌های ناگهانی مسیح است.

رفتن...

برگشتن...

برگشتن با یک آشپز...

این‌ها چه معنی میدهد؟

صدای آرام و زمزمه‌وارِ پیش‌نماز می‌آید که آرام اذان می‌گوید.

هنوز فکرم درگیر است.

پس زدن‌ها و پیش‌کشیدن‌هایش را نمیفهمم.

مرا از آشپزی در خانه اش منع میکند، اما یادآوری میکند که روزی

سه بار باید کنارش غذا بخورم.

باید خودم را به دستان مقتدر خدا بسپارم.

مگر نه اینکه او رحمان و رحیم است و بر هر چیز بندگانش آگاه...

تاریک‌خانه‌ی ذهنم را از هرچه جز او پاک میکنم و توکل میکنم به

معبودم ★ .

چادر رنگیام را مرتب و باحوصله تا میکنم و درون کیفم جا میدهم.

چادر مشکی‌ام را در دست میگیرم و آرام، بازش میکنم.

مشکی براقم جلوی چشمانم می‌لغزد و دل‌ربایی میکند.
روزی تمام آرزویم این بود که بی‌هیچ دغدغه و نگرانی، برای نمازهای
یومیه به عنوان بانویی چادری به مسجد بیایم.
حالا که این نعمت در اختیارم قرار داده شده، چرا شکرگزار نیستم؟
الحق که آدمی فراموش‌کار است و "قلیل من عبادی الشکور"..
کش چادرم را دور سرم میاندازم و با افتخار دوباره مینشینم.
دست‌هایم را دو طرف تربت سیدالشهدا میگذارم و سجده‌ی شکر را
با حلاوت "الحمد لله"‌هایم به جا میآورم.
چقدر من ناسپاس بوده‌ام...
چرا یادم رفته، من همان بنده‌ی ناخلف و ناصالح بودم و دست‌مهربان
خدا، تا کشتی نجات، هدایت‌م کرد.
چرا فراموش کرده‌ام، اوست که آدمی را جان میبخشد و میمیراند...
سر از مهر که برمیدارم، انگار بار روی دوشم سبک میشود.
دیگر نگران نیستم..
نگران هیچ چیز...
نه مسیح...
نه جدایی...
نه بازگشت به خانه‌ی پدری...

مگر میشود خدا را بنده بود و از آینده، بیمناک؟؟
محال است.

آرام از جایم بلند میشوم.

کیفم را برمیدارم.

میخواهم از مسجد خارج شوم که دستی روی شانهام مینشیند.
برمیگردم.

چهره ی مهربان و صمیمی حنانه، همسر سید جواد، پشت سرم
میبینم.

لبخند میزند و با لحنِ دوست‌داشتنی منحصر به خودش میگوید: به‌به
نیکی خانم!

چشمون به جمال شما، روشن....

نم‌پ‌توانم صبر کنم.

محکم بغلش میکنم: وای حنانه دلم برات تنگ شده بود....

حنانه میخندد: حالا دلت تنگ شده بود و سال به سال خبری از ما
نمیگیری؟

از حنانه جدا میشوم و در چشم‌های سبز روشنش خیره.

لبخند میزنم: به جون هر جفتمون گرفتار بودم...

نگاهی موشکافانه به صورتم میاندازد: بله دیگه... عروس شدی، ما رو

یادت رفت...

از خجالت سرم را پایین میاندازم.

حنانه بغلم میکند و گونه‌ام را میبوسد.

میگوید: مبارک باشه خوشگل خانم...

ان شاءالله به پای هم پیر بشید...

هنوز هم به این جمله ی تعارفی عادت نکرده ام.

لبخند کم جانی میزنم و آرام و جویده جویده پاسخ میدهم: ممنون

حنانه میگوید: حالا که عجله نداری، داری؟

دو دقیقه بشین پیش ما...

با هم به گوشه میرویم و هر دو به دیوار تکیه میدهیم.

حنانه با لبخند میگوید:

خب الهی قربونت برم تعریف کن ببینم...

مشدی بهم گفت که با همسرت اومدی و کلی غذا آوردی واسه

نیازمندا..

سر تکان میدهم.

میگوید: پس خداروشکر همسرت اهل کار خیر هستن... نمیدانم چه

بگویم.

فقط کمی از این بحث، خوشم نمیآید.

میگویم: از آقای علوی چه خبر؟

حنانه لبخند تلخی میزند: میاد... یکی دو هفته میمونه، دوباره اعزام میشه..

هرچقدر میگم بیشتر بمون، قبول نمیکنه..

حتی فکر نمیکنم واسه زایمانم بتونه خودشو برسونه...

چند لحظه طول میکشد تا جمله ی ساده اش را تجزیه و تحلیل کنم. با ذوق به چشمان حنانه خیره میشوم: چی؟؟ الهی قربونت برم... مامان شدی؟؟

حنانه، لبخند گرمی میزند: آره...

با اشتیاق دوباره بغلش میکنم.

صدای حنانه آرام میآید: خاله جون مامانمو کشتی..

حنانه را از خودم جدا میکنم و میگویم: الهی خاله قربونش بره...

حنانه لبخند میزند: ان شاءالله خودت مامان بشی...

سرخ میشوم و سرم را پایین میاندازم.



آرام از کنار خیابان راه میافتم.

بغض کرده ام.

یاد چشمانِ بارانی حنانه میافتم، وقتی از دل تنگیهایش میگفت.

من که هیچ علاقه‌ای به مسیح ندارم و تنها به عنوان خشک و خالی همسر، کنارش زندگی میکنم، آن شب که بیخبر از خانه بیرون زد، نزدیک بود مجنون شوم.
تا خود صبح، بیدار بودم و چشمم به در..
از حنانه خجالت میکشتم.
از امثال حنانه که همسرانشان را، سایه‌ی سرشان را، امید خانه شان را، پدر فرزندانشان را و مرد شان را به کامِ خونخوار مرگ میفرستند.
قطره اشکی به سرعت روی گونه‌ام می‌لغزد.
من، هیچ وقت نمیتوانم مثل آن‌ها، مقاوم باشم.
پژواک صدای حنانه در اتاقِ خالی ذهنم میپیچد. "وقتی میخوام از دل تنگی شکایت کنم، از عمه‌ی سادات خجالت میکشم..
آقاسید رفته جنگ، ولی خب پدرم، برادرم، پدر ایشون، همه هستن... دست تنها نیستم.
اگه چیزی لازم داشته باشم همه سریع، میخوان کمکم کنن...
آقاسید همیشه میگن، اگه دلت گرفت فقط یادت بیفته حضرت زینب، عصر روز عاشورا، وقتی هیچ مردی نبود، وقتی میون اون همه نامحرم....
فقط به این فکر کن حنانه" ...

اشک‌هایم را از صورت‌م پاک میکنم.

به سمت خیابان میروم و میگویم: تاکسی...



کرایه را به طرف راننده میگیرم و پیاده میشوم.

هوا کاملا تاریک شده و صدای رفت و آمد ماشین‌ها در گوشم

میپیچد.

با کلید در را باز میکنم و وارد لابی ساختمان میشوم.

آرام به نگهبان سلام میکنم و دکمه‌ی آسانسور را فشار میدهم.

درب آسانسور باز میشود، وارد میشوم و منتظر میایستم.

به طرف آینه برمیگردم.

زیر چشم‌هایم گود افتاده.

هرچقدر خواستم مقاوم باشم و حداقل جلوی حنا گریه

نکنم، نشد...

وقتی از اولین باری که صدای قلب دخترشان را، تنها شنیده بود، وقتی

از طعنه‌ها و کنایه‌های دوست و فامیل میگفت، وقتی از مجروحیت

سید جواد حرف میزد....

نتوانستم خودم را کنترل کنم.

دست در گردنش انداختم و بلند بلند گریه کردم.

طوری که خانم‌هایی که برای مجلس تفسیر قرآن جمع بودند، برگشتند و نگاهم کردند.

آهی از ته دل میکشم.

آسانسور میایستد.

به آرامی پا در راهرو میگذارم و به طرف خانه قدم برمیدارم.

نرسیده به در، دست در کیفم میکنم و به دنبال کلید خانه میگردم.

قبل از اینکه کلید را درون قفل بیندازم، در واحد باز میشود.

مسیح، با چهره ای عبوس پشت در ایستاده.

آرام، سلام میدهم و وارد خانه میشوم.

کاش میشد به این پسربچه ی تخس و پر سر و صدا یاد بدهم، جواب

سلام واجب است.

میخواهم به طرف اتاقم بروم که میگوید: کجا بودی؟

به طرفش برمیگردم.

میخواهم باز هم، نیکی چند سال پیش را نشانم دهم و مثل خودش،

لجبازی کنم.

اما یاد حرف‌های حنانه، یاد قراری که با خدا بستم...

من نمیتوانم مغرور باشم.

همین نیکی ساده و آرام را ترجیح میدهم.

حس میکنم این نیکی، به خدا نزدیک تر است.

سرم را پایین میاندازم

+رفته بودم مسجد....

مسیح سعی میکند صدایش بالا نرود.

_نیکی یه نگاه به ساعت بنداز، ساعت هشت شبه....

با گوشه ی روسریام بازی میکنم.

+ببخشید....

_میشه لطفا بگی اون گوشی واسه چی همراهته؟؟

واسه اینکه اگه یه بدبختی اینور خط، از ساعت چهار بعد از ظهر، تا

هشت شب، بال بال زد تا صداتو بشنوه، تو جواب بدی...

میدونی تا بیای مردم از نگرانی؟

سرم را بلند میکنم.

چشمهایش به خون نشسته اند اما صداقت میان برق چشمانش پرواز

میکند.

نگران من شده...

برای بار دوم..

چقدر مسئولیت پذیر!

+ببخشید پسر عمو...

اصلا حواسم به ساعت نبود...

اگه میدیدم زنگ زدین حتما جواب میدادم...

بخشید...

میخواهم قصد اتاق کنم که میگوید: همیشه بعد از این هر جا که میری

به من یا طلا بگی؟ حتی اگه یه یادداشت کوچولو برام بذاری...

سر تکان میدهم

:+حتما... و سعی میکنم هیچ وقت دیر نیام

لبخند میزند.

لبخند واقعی...

از آن خنده ها که او را شبیه پسر بچه ها میکند.

مثل برق گرفته ها از جا میپریم.

دوست ندارم اینطور بیمه‌ها با به او زل بزنم.

به طرف اتاقم میروم.

در را که میبندم، موبایل را از کیفم در میآورم.

راست میگوید، هفتاد و یک تماس بیپاسخ...

گوشی را روی تخت میاندازم و در کمد را باز میکنم.

میخواهم مانتویم را از تن بکنم، که حس میکنم صفحه ی گوشی

روشن میشود.

به طرفش میروم.

تماسِ دریافتی از طرف "زن عمو"

جواب میدهم و موبایل را روی گوشم میگذارم.

:_جانم زن عمو؟

:+سلام نیکيجان، خوبی؟

:_سلام، ممنون شما خوبین؟

:+بدموقع که مزاحم نشدم؟

:_نه اختیار دارین...

:+خب من سریع حرفمو میزنم، که بیشتر از این وقتتو نگیرم..

دخترم باید ببینمت...

باید باهم صحبت کنیم، فقط لطفا مسیح از این قضیه بو نبره؟

باشه؟

تأکید میکنم، مسیح نباید چیزی بفهمه...

چند تقه به در اتاقم میخورد.

با شتاب برمیگردم

صدای مسیح را از پشت در میشنوم: نیکی...

بلند میگویم: بله؟

:_شام حاضره...

+ او مدم او مدم :

موهایم را کنار میزنم و گوشی را با دو دستم میگیرم...
کنجکاوی امانم را بریده.

زن عمو که متوجه اوضاع شده میگوید: برو دخترم... شتاب زده
میگویم: چشم، سلام برسونین، خدا حافظ

موبایل را روی تخت میاندازم و سریع لباس هایم را عوض میکنم.
میخواهم از اتاق بیرون بروم که یک لحظه چیزی شبیه برق از تنم
میگذرد.

صدای مسیح، در سرم میپیچد، بزرگ میشود و همه جا را میگیرد
"یکی اینور خط از چهار بعد از ظهر ، تا هشت شب، بال بال زده تا
صداتو بشنوه"...

آرام، ناخود آگاه، دستم را از روی دستگیره برمیدارم.
تمام وجودم گر میگیرد.

برای اولین بار در عمرم، احساسی خالص و ناب، در رگ هایم جریان
مییابد.

دوباره، صدای مردانه و محکم مسیح، زمزمه وار، گوش هایم را نوازش
میدهد.

"میدونی تا تو بیای، من مردم از نگرانی"

دستم از من فرمان نمیبرد.

ناخودآگاه، سمت چپ قفسه‌ی سینه‌ام مینشیند.

قلبم، آنقدر بلند و محکم میکوبد که میترسم مسیح صدایش را بشنود.

برمیگردم.

رو به آینه‌ی قدیام میایستم.

پیراهن سرخابی، که از کمر به پایین گشاد است و قدش تا وسطِ ساقِ پایم میرسد.

جوراب‌شلواری ضخیم مشکی و شالِ گل‌بهی....

چشم‌های درشت قهوه‌ای روشن...

پوستِ روشن و مه‌تابی...

شالم را روی سرم مرتب میکنم.

باز نگاهم به برق چشمانم میافتد....

صدای مسیح در سرم میپیچد

"تا بیای، مُردم از نگرانی"....

حس میکنم این نفس‌نفس‌زدن‌های بیامان، کوبش‌های محکم و...

صدای مسیح می‌آید، دور است..

انگار از آن‌سوی خانه صدایم میزند

:_ نیکی...شام، یخ کرد

حس میکنم دستپاچه شده‌ام.

انگار اولین بار است که میبینمش.

پاتند میکنم و از اتاق خارج میشوم.

مسیح پشت میز کوچک آشپزخانه نشسته، روبه‌رویش مینشینم.

بدون اینکه نگاهم کند، میگوید

:_چقدر دیر کردی...

از سرمای لحنش، یخ میزنم.

با تعجب، نگاهش میکنم.

چقدر زود، حالتش عوض میشود.

با حوصله، در بشقابش، سه تا کتلت میگذارد و بعد، بشقاب را به طرفم

میگیرد.

هول میشوم، تشکر میکنم و بشقاب را میگیرم.

برای خودش هم، کتلت میگذارد و شروع به خوردن میکند.

من هم آرام، شروع میکنم.

اما هرچند لحظه یک‌بار ناخودآگاه سر بلند میکنم و نگاهش میکنم.

او، بیتوجه به من، مشغول خوردن است.

:_چقدر گرسنه بودم....

سرم را بلند میکنم.
اولین بار است که از گرسنگی میگوید.
زیر لب میگویم
+کاش زودتر غذا تون رو میخوردین...
بدون اینکه نگاهم کند، برخلاف من، با لحنی محکم میگوید
:_منتظر تو بودم...
غذا برایم میشود زهرِ هلاهل... میشود سم...
میشود مرگ....
حسی بچگانه، گلویم را چنگ میاندازد.
"نگران نشده فقط میخواستہ با من غذا بخوره، اونم از سر تکلیف"....
سعی میکنم کودک درونم را آرام کنم.
چند نفس عمیق میکشم.
حس میکنم، بغضِ چنبره زده بر گلویم سعی دارد خفه‌ام کند.
مسیح، پارچ آب را برمیدارد و بدون اینکه چیزی بگوید، لیوان مقابلم
را پر میکند.
از همه ی حرکاتش تعجب میکنم.
به چه حقی ذهن من را میخواند؟
هرچه که بود، الآن به این لیوان آب احتیاج دارم.

دست دراز میکنم و لیوان را برمیدارم و لاجرعه سر میکشم.
حس میکنم بهترم۔

هرچند وقتی در اتاق، یاد حرف‌های مسیح و دل‌نگرانیش افتاده
بودم، حالِ دوست‌داشتنیتری داشتم...
از پشت میز بلند میشوم۔
آرام، متکبر و مغرور سر بلند میکند
:_غذاتو کامل نخوردی...
+:میل ندارم...

و بی هیچ حرف دیگری به طرف اتاق برمیگردم۔
لحظه‌ی آخر، صورتم را به طرف آشپزخانه میگیرم.
مسیح، دست‌تنها مشغول جمع کردن میز است.
پا روی دلم میگذارم و وارد اتاقم میشوم.



کتاب به دست ، وارد آشپزخانه میشوم۔
طلا مشغول پاک کردن سبزی است.
متوجه حضور من نشده.

سرفه ای مصلحتی میکنم تا توجه‌اش جلب شود.
سرش را بلند میکند، میخواهد بلند شود که میگویم

:_ بشین، بشین

صندلی روبه رویش را بیرون میکشم

:_ مزاحم که نیستم_؟

لبخند میزند

+_ اختیار دارین خانم...

روی صندلی مینشینم و کتاب را روی میز میگذارم.

طلا دوباره مشغول میشود.

:_ کمک نمیخوای؟

+_ نه خانم، ممنون

:_ تو یخ چال سبزی نداشتیم؟

+_ پلاسیده شده بودن خانم... بهتره سبزی رو نشسته، داخل یخ چال

گذاشت..

سر تکان میدهم

:_ نمیدونستم...

طلا لبخند عمیقی میزند

+_ خانم شما خیلی جوونین... آقامسیح هم واسه همین به من گفتن

بیام..

به صرافت میافتم

_واسه چی؟

+خب خانم، خونه داری سخته... آقا گفتن نمیخوان شما بیشتر از این دچار ضعف بشید و از درساتون عقب بمونین...

راستش شراره خانم هم...

طلا حرفش را میخورد.

یک تای ابرویم را بالا میدهم و با لحنی پر از شک و ابهام میپرسم

شراره خانم چی؟

طلا با چاقو و ساقه های کرفس خودش را مشغول میکند

+هیچی خانم، هیچی...

یاد تماس دیشب زن عمو میافتم.

کنجکاوی، قلقلکم میدهد.

از بچگی خیلی اهل کنجکاوی نبوده ام، اما نمیدانم چرا راجع هر چه به

مسیح مربوط میشود، گوش تیز میکنم.

با لحنی شمرده و محکم میگویم

_طلا خانم، مپگم زن عمو چی میگفتن؟

طلا آرام میگوید

+هیچی به خدا خانم... فقط مپگفتن آقا مسیح خیلی شما رو دوست

دارن...

به پشتی صندلی تکیه میدهم و فکر میکنم ناآگاهانه، پوز خند میزنم...

طلا میگوید

+ شرازه خانم همیشه راست مپاگن... در این مورد هم حق با

ایشونه...

خود من دیدم، دیروز که شما بیخبر رفتین بیرون، آقا وقتی برگشتن

خونه چقدر نگران شدن...

تا وقتی من اینجا بودم، پنج شش بار رفتن تا سر خیابون و برگشتن...

مدام موبایل و تلفن خونه دستشون بود و به شما زنگ میزدن...

من هیچ وقت آقا رو اینطور پریشون ندیده بودم...

میخواهم بحث را عوض کنم

:_ شما کی رفتی؟

+ من سه ربع از چهار گذشته بود، رفتم.. میدونین آخه شوهرم یه

کمی حساسه...

حس میکنم میخواهد درد و دل کند.

میپرسم

:_ چند سالتنه شما، طلا خانم؟

+ من نزدیک پنجاه سال از خدا عمر گرفتم...

لبخند میزنم، درست حدس زده بودم..

حالا یکی دوسال این طرف آن طرف تر..

حرفش را ادامه میدهد.

+راستش خانم... میگن پیری هزار دردسر و آفت دنبالش داره، راس

میگن... شوهر منم، سر پیری، معرکه گرفته...

این روزا همش میگه دیر نیا خونه، قبل غروبی خونه باش...

لبخند میزنم.

_خب طلا خانم، لابد دوستتون داره، نمیخواه بیش از حد کار کنین و

خسته بشین...

لبخند شرم آگینی میزند.

از شنیدن این حرف، لپه‌هایش گل میاندازد.

یاد وقاحت بعضی از دختران هم‌سن و سال خودم میافتم.. کاش گذر

زمان خیلی چیزها را عوض نمیکرد.

طلا با خجالت روسریاش را مرتب میکند.

+آره خانم... راستش بهم میگه بچه‌ها دیگه از آب و گل دراومدن...

لازم نیست زیاد کار کنیم..

اما وقتی شراره خانم زنگ زدن گفتن واسه آقامسیح و تازه عروسشون

میخوان آشپزی کنم، به شوهرم گفتم این جا رو نمیشه نرم... آقامسیح

خیلی گردن من و خونواده‌ام حق دارن...

میگوییم

:_ مگه شما، کمک حال زن عمو نبودین؟

:+ نه خانم... شراره خانم خودشون آشپزی میکنن... فقط دوهفته یه

بار یه خانمی هست که میره واسه نظافت...

من فقط روزایی که مهمون دارن میرم که دست تنها نباشن...

چقدر زندگی های مامان و زن عمو شبیه است و چقدر رفتارهایشان

متفاوت...

از وقتی به یاد دارم، منیر کارهای آشپزخانه مان را برعهده داشت. بین

مامان و زن عمو، من ترجیح میدهم شبیه زن عمو باشم.

میپرسم

:_ چند تا بچه داری طلاخانم؟

طلا به یاد بچه هایش که میافتد لبخند میزند

:+ سه تا... سه تا پسر...

الآن دیگه هرکدوم واسه خودشون مردی شدن...

لبخند میزنم

:_ خدا حفظشون کنه...

:+ ولی الآن بهشون برمیخوره که من میام اینجا...

لب پایینش را میگذرد.

انگار از حرفی که زده، پشیمان شده.

+ببخشید خانم، اصلا قصد بدی نداشتم

:_حرف بدی نزدی طلاخانم..._

+خانم به آقامسیح نگید...ممکنه منو مرخص کنن..._

دستم را به گرمی روی دستش میگذارم

:_نگران نباش طلاخانم..._

لبخند تلخی میزند.

+میدونین خانم؟ حتما آقامسیح بهتون گفتن..._

من به عنوان دایه، این روزا بهش میگن پرستار، آقامسیح رفتم تو

خونه ی آقای آریا...از بچگی دیدمشون، یعنی از وقتی چند ماهشون

بود...اگه بیشتر از پسرای خودم دوششون نداشته باشم کمتر هم

ندارم..._

باز انگار، حس میکند حرف ناشایستی زده.

خودش را جمع و جور میکند..

نمیخواهم از حضورم معذب شود.روزها در این خانه، به یک هم صحبت

نیاز مندم.

:_میفهمم چی میگی طلاخانم..._

+راستش خانم،الآن دیگه به پول کار کردن من نیاز نداریم..._

اونقدر آقامسیح و آقامانی کممون کردن که خداروشکر، الآن دیگه دستمون به دهنمون میرسه.. لحنش محکم میشود

+ولی به شوهرم و بچه‌هام گفتم، گفتم هرطور شده باید برم... آقامسیح کم در حق من و خونوادم لطف نکردن لبخند میزنم، پس از این کارها هم بلد است.

طلا با لبخند گرمی میگوید

+خانم، قدر آقامسیح رو بدونین، ماشاءالله هزار ماشاءالله یه پارچه آقان...

خدا رو صد هزار مرتبه شکر، فرشته ای مثل شما، نصیبشون شد... لبخند تلخی میزنم.

دو هفته بعد که خبر طلاقمان پخش شود، نمیدانم چه حسی خواهند داشت.

صدای موبایلم از اتاق بلند میشود.

"بخشید" میگویم و از جا بلند میشوم.

گوشی را برمیدارم.

"ناشناس" روی صفحه حک شده با پیش‌شماره ی تهران.. منتظر تماس کسی نیستم.

بیخیال رد تماس میدهم و به طرف طلا برمیگردم.

طلا خوب و گرم حرف میزند و آدم دوست دارد ساعت‌ها کنارش بنشیند.

میخواهم از مسیح بیشتر بدانم، از دلش هم خبر ندارم!!

:_ مسیح بچگیش چطوری بود؟

طلا نگاهش را از من میگیرد و به نقطه‌ی نامعلومی خیره میشود.

انگار میخواهد تک‌تک روزهای گذشته را به خاطر بیاورد.

خط لبخندش عمیق میشود و میگوید

:+خیلی شلوغ و پر جنب و جوش... از دیوار راست میرفتن

بالا... یادمه یه بار از شمال که برگشتن، یه جوجه اردک با خودشون

آورده بودن. شراره‌خانم میگفتن مجبور شدن اونو واسه آقامسیح

بخرن...

آقامسیح عاشق اون جوجه اردک بودن.. میخواستن بیارنش تو

اتاقشون اما شراره‌خانم منع کرده بودن...

یه بار پنهونی جوجه‌ی بیچاره رو آوردن تو خونه...

خانم، بیهویی رفتن تو اتاق آقا... آقامسیح اونقدر هول شدن که جوجه

رو پرت کردن تو سر شراره‌خانم....

جوجه‌ی بدبخت، بین موها و بیگودیهای سر خانم گیر کرده بود و

خانم از ترس بالا و پایین میپريدن...

از تصور این صحنه، با صدای بلند میخندم۔
طلا هم از خنده ی من و یادآوری آن روزها میخندد۔
بلند و بیملاحظه قهقهه میزنم که طلا سریع از جا بلند میشود: سلام
به طرف ورودی برمیگردم که با دیدن مسیح جا میخورم۔
مسیح

برای بار دوم، قهقهه اش را میبینم۔
چقدر خواستنی میشود۔
صدای سلامِ طلا میآید، اما نمیخواهم حتی ثانیه‌ای چشم از نیکی
بردارم۔
مسخ صورتش شده‌ام و ناخودآگاه با دیدن نیم‌رخ قشنگش لبخند
میزنم۔

نیکی با شنیدن صدای طلا برمیگردد۔
هنوز آثار خنده از روی لب‌هایش پاک نشده۔
مرا که میبیند جا میخورد۔
بلند میشود و "سلام" میدهد۔
ناخودآگاه به طرفش کشیده می‌شوم؛ بدون اینکه چشم از صورتش
بردارم۔

دست خودم نیست و گرنه به پاهایم دستور ایست میدادم۔

یک قدمیاش که میرسم میایستم.

کیف و موبایل را روی میز، جلوی نیکی میگذارم، بدون اینکه چشم از او بگیرم.

نیکی سرش را بالا میگیرد تا بتواند در صورتم نگاه کند.

آرام میپرسد: خوبین؟

متوجه موقعیتم میشوم.

سری به تأیید تکان میدهم و با چند سرفه ی مصلحتی، گلویم را صاف میکنم.

صورتم را برمیگردانم: به چی میخندیدین؟

طلا میگوید: خاطره ی اردک تون رو برا خانم تعریف کردم...

نیکی سرخ میشود و سرش را پایین میاندازد.

دوباره به طرف نیکی برمیگردم.

با خنده میگویم: من از این خاطره ها زیاد دارم... طلا خانم بیشتر واسه

نیکی تعریف کن، تا بهتر بدونه من چه آتیش پاره ای بودم....

نیکی با خنده سرش را پایین میاندازد.

طلا، "چشم، با اجازه" میگوید و تنهایمان میگذارد.

کاش نمیرفت...

من از تنها شدن با تو میترسم دختر بچه جان!

من که مستِ خنده‌هایت میشوم...
اگر واقعا زخم بودی که ممکن بود سنگ کوب کنم...
"دامادی از ذوق زدگی‌مرد"
خنده‌ام میگیرد.
بعید نیست...
اما حیف که از آن من نخواهی شد.
راستی!
چند روز از آن قولِ مسخره و بیجا گذشته است؟
چند روزش مانده؟
چند روز دیگر میهمان من هستی؟
سخت است...
سخت است و فکرش قلبم را میلرزاند.
اینکه بروی و روزی برای مجلس عروسیت...
نه!
من خودخواه تر از این حرف‌ها هستم...
نمیتوانم، حتی خوش‌بختیت را در کنار فرد دیگری تصور کنم...
فکرش هم وحشتناک است...
پسرعمویت را ببخش، نمیتواند تو را کنار دیگری تصور کند...

ببخش من را، اگر تو را دست در دست مردی دیگر دیدم و مردم...
ببخش، اگر تو را کنار دیگری، حتی مردی شبیه خودت، ببینم و بعد، به
جرم قتل او در زندان باشم!
ببخش که نمیتوانم....
از تصور ده روز بعد، که نیکی دیگر اینجا نباشد، دهانم گس میشود.
ناخودآگاه ابروهایم درهم فرو میرود.
روی اولین صندلی مینشینم.
نمیدانم نیکی چه چیزی در صورتم میبیند که میپرسد: چیزی شده؟
سر تکان میدهم.
صدای زنگ موبایل مانی بلند میشود.
نیکی، سریع، مثل بچه‌ها گوشی را به طرفم میگیرد.
قبل از اینکه گوشی را به دستم بدهد، با دقت نگاهش میکند.
میگویم: گوشی مانیه...
سر تکان میدهد.
موبایل را که میگیرم نگاهی به شماره میاندازم
میگویم: مال خودم شکسته...
ببخش که تمام واقعیت را نمیگویم.
ببخش که نمیگویم گوشی را به جرم بدحرف زدن با تو شکستم.

_: بله، بفرمایید...

+آقای مسیح آریا؟

صدا غریبه است و از آن عجیب تر اینکه سراغ من را از شماره ی

مانی میگیرد..

_: بفرمایید

+آقای آریا، از کلانتری مزاحمتون میشم... شما برادر آقای مانی آریا

هستید دیگه، بله آقا؟

از جا میپریم.

سعی میکنم خودم را کنترل کنم

_: بله...

+لطفا هرچه سریع تر خودتون رو به کلانتری... برسونین...

نگاهم به صورت نگران نیکی میافتد.

مانی، چرا آن جاست؟

نیکی

برای بار هزارم طول و عرض سالن را درمینوردم.

نگرانی، مثل خوره به جانم افتاده.

مسیح گفت: مانی رو گرفتن...

و به سرعت از خانه بیرون رفت.

طلا، مانتو و مقنعه‌اش را پوشیده و کیفش را در دست گرفته

:_ خانم، شام آماده‌است. گذاشتم تو ماکروویو گرم بمونه..

اگه اجازه بدین، من برم دیگه..

نگاهی به ساعت میاندازم. چهار و سی و پنج دقیقه...

سر تکان میدهم.

:+ برو طلا خانم... برو تا قبل تاریک شدن بررسی خونه تون...

طلا تشکر میکند و از خانه بیرون میرود.

دل نگرانم.

برای هزارمین بار شماره‌ی مانی را میگیرم.

هم‌چنان صدای اپراتور سوهانِ روحم میشود: دستگاه مشترک مورد

نظر خاموش میباشد...

به فکر میافتم سراغ مانی و مسیح را از عمومحمود بگیرم.

شماره را میگیرم.

قبل از اینکه بوق اول بخورد، به صرافت میافتم و سریع قطع میکنم.

شاید عمو از این موضوع بیخبر باشد.

شاید مسیح و از آن مهم‌تر مانی نخواهند که کسی را مطلع کنند.

موبایل را روی مبل میاندازم و خودم کنارش مینشینم.

سرم را بین دستانم میگیرم.

کلافه‌ام.

هرچقدر فکر میکنم ذهنم به جایی قد نمیدهد.

مانی و رفتارش را معقول شناخته‌ام.

سردرگمی تا سر حد مغز استخوانم را دربر گرفته.

کاش حداقل آدرس و شماره‌ی کلانتری را میدانستم، نمیتوانم بیکار

بنشینم.

دوباره شماره‌ی مانی را میگیرم

'دستگاه مشترک مورد نظر، خاموش میباشد'...



صدای چرخیدن کلید در قفل می‌آید.

به طرف در، اوج میگیرم.

مسیح، خسته و کلافه، با شانه‌هایی آویزان و ابروهایی گره خورده، وارد

خانه میشود.

به طرفش میدوم: سلام

چند ثانیه فقط نگاهم میکند.

عصبانیت، خستگی و کلافگی در برق چشم‌هایش میرقصد.

سرش را تکان میدهد و روی اولین مبل، خودش را پرتاب میکند.

خسته است... خیلی خسته...

کنارش مینشینم.

سرش را روی پشتی مبل میگذارد و چشمانش را میبندد.

نمیخواهم مزاحمش شوم، اما از طرفی خیلی نگرانم.

میدانم از صبح تا به حال چیزی نخورده. لب‌های خشک و صورت

بیحالش اینطور نشان میدهد.

این پا و آن پا میکنم.

کلمات بدون اینکه فرصت اداشدن پیدا کنند تا پشت دهانم می‌آیند و

برمیگردند.

مثل ماهی، لب‌هایم را بین تردید برای گفتن و نگفتن باز و بسته

میکنم.

:_ چیزی میخوری برات بیارم؟

عاقبت، طلسم سکوت را میشکنم.

خودم هم جا م‌پخورم.

بیاختیار و ناخودآگاه، فعل‌ها و ضمایرم را در باب مفردِ مخاطب بیان

میکنم.

شاید در دلم، "پسرعمو"؛ "مسیح" شده و عقلم هنوز بیخبر است...

نمیخواهم فعلاً ذهنم جز نگرانی مانی، درگیر چیز دیگری باشد.

در پی جمله‌ی سوالیام، مسیح چشمانش را آرام باز میکند.

خستگی از نفس‌های نامرتبش هم پیداست.
نگاهم میکند.
+نه، میل ندارم... ساعت چنده؟
آرام میگویم
_یه ربع به ده...
لب میزند
+شام خوردی؟
با صداقت میگویم
_نه.. منم میل نداشتم...
حس میکنم قصد کرده، استراحت کند.
میخواهم بلند شوم که میگوید
+بمون نیکی...
_آخه شما خسته‌ای
باز هم چالش ضمائر مفرد و جمع...
+بمون
دلم ضعف میرود از غربتِ صدایش.
لحن دستوری کلامش، خارج از هرگونه تکلفی، عاجزانه است...
سرجایم مینشینم.

جابه‌جا میشود و کمی تکان میخورد.
پاهایش را بلند میکند و روی مبل، دراز میکند.
دراز میکشد و سرش را هم درست کنار پایم روی مبل میگذارد.
بیهیچ برخوردی، اما در عین حال، بیهیچ فاصله‌ای...
احساسی بکر و تازه در رگ‌هایم جریان مییابد از این همه نزدیکی.
سرم را کمی روی صورتش خم میکنم.
با احتیاط و با فاصله.
چشم‌هایش بازند.
مردمک‌هایش را میچرخاند و بالای سرش را نگاه میکند.
:_چه خبر؟
با حسرت سر تکان میدهد و نگاهش را از صورتم میگیرد.
:_نتونستم براش کاری بکنم.
با ترس و نگرانی میپرسم
:_تصادف کرده؟
:_نه
دنبال فرضیه‌ی بعدی میگردم.
هرچقدر از ظهر تا به حال فکر کرده‌ام، هیچ جرمی به ذهنم نرسیده.
مانی را نمیتوانم در کسوت یک مجرم یا متهم تصور کنم.

نمیتوانم جلوی زبانه را بگیرم.

:_ آخه آقامانی چی کار کردن؟

اصلا فکر نمیکردم پاش به کلانتری وا بشه..

حلقه‌ی لوزان دور چشمان مسیح، عقل و دلم را سست میکند.

پلک میزند تا اشک درون چشمانش جمع نشود.

انگار با خودش حرف میزند، آرام اما محکم میگوید +: آره...

هیچ وقت پاش وا نشده بود...

بلند و با حسرت میگوید

+ :نتونستم کاری براش بکنم...

مسیح اصلا خوب نیست. حالش خوب نیست.

آشفته‌گی را میتوان از رگ‌های برجسته‌ی کنار پیشانی‌اش دید. سیبک

گلویش مدام میلرزد و بالا و پایین میرود.

نگرانش شده‌ام.

:_ پسر عمو....

نفسش را با صدا بیرون میدهد و بلند میشود و مینشیند.

بدون اینکه نگاه کند، به روبه‌رو خیره میشود و دست راستش را

بیاختیار، مشت میکند.

به نیم‌رخش خیره میشوم.

تهریش‌هایی که چهره‌اش را از یک پسر بچه‌ی تخس و سربه‌هوا؛ به یک مرد مطمئن و قابل‌اعتماد تبدیل کرده‌است.

چهره‌ای مردانه و دوست‌داشتنی...

نگاهم نمیکند، اما آرام چشمانش را میبندد و باز میکند.

+ هرکاری کردم شکایتش رو پس نگرفت مرتیکه‌ی نُزول‌خور.
شوکه میشوم.

جا میخورم.

با صدای لرزان میگویم

: _ یعنی... یعنی آقامانی....

مسیح این بار سر پایین میاندازد.

+ برادر دیوونه‌ی من نُزول گرفته... به خاطر من... واسه اینکه سهم
بقیه‌ی سهام‌دارا رو بخرم و کل شرکت مال خودمون بشه.. بهم گفت
قرض گرفته، اما...

با اینکه میدونست این سود و بهره‌ها بدبختمون میکنه، بازم....

: _ خب الآن چی میشه؟ یعنی نمیشد با ضمانت و وثیقه....

مسیح سرش را به نفی تکان میدهد

+ فردا قراره برن دادگاه... باید دید دادستان قرار وثیقه رو تأیید
میکنه یا نه...

:_بعدهش چی؟؟

+بعدهش باید پول این آشغال رو بندازم جلوش تا دست از سر خودم و خونواده‌ام برداره...

این بار من نیز به روبه‌رو خیره می‌شوم.

رِبا، اعلان جنگ با خداست... خانمان سوز است..

جامعه را به دو قطب فقیر و غنی تقسیم میکند.

عده‌ای مثل زالو، روز به روز خون مردم را می‌مکند و پول روی پول تلنبار می‌کنند.

عده‌ای روز به روز فقیرتر میشوند تا سودِ پولِ بهره‌ای را بپردازند. لعنت به این وام‌های حرام...

بدون اینکه نگاهش کنم، می‌گویم

:_چقدر؟؟

+یک میلیارد گرفته... الآن شده یک میلیارد و پونصد...
تعجب می‌کنم.

با حیرت به طرفش برمی‌گردم

:_پونصد میلیون سود؟

+پسره‌ی دیوونه، خواسته به من کمک کنه خودشو انداخته تو
دردسر...

با دل آشوب می‌گوییم
:_ حالا می‌خواهی چی کار کنی ؟
سرش را پایین می‌اندازد و آرام و زمزمه‌وار می‌گوید
:+اینقدر پول نقد ندارم..
یه سری از پروژه‌ها هنوز بهم بدهکارن، اگه اونا طلبشون رو صاف
کنن، شاید بتونم یه مقدارشو...
چند لحظه می‌گذرد.
سرش را بالا می‌آورد و در مردمک‌های لرزانم خیره میشود.
لبخند می‌زند.
می‌خواهد آرامش را میهمان قلبم کند.
می‌خواهد به او تکیه کنم-
می‌خواهد امن باشد برایم.
:+نگران نباش... تا حالا رو پای خودم و ایسادم... این بارم خودم از پس
مشکلاتم برمیام..
لبخندش آرامم میکند.
بلند میشود.
به رفتنش خیره میشوم.
شاید تا به حال تنها بوده‌ای.. اما این بار نمیگذارم تنها بمانی. کنارت

میایستم.

با چنگ و دندان از تو و زندگیام حفاظت میکنم.

من نمیگذارم ریالی پولِ حرامِ بپردازی...

حیف است...

پدرهایمان هرطور که بوده‌اند، به خاطر جلوگیری از زیان، اصلاً به

سمت این وام‌ها و سودها و بهره‌ها نرفته‌اند.

با پولِ حلالِ دست‌رنجِ پدرهایمان قد کشیده‌ایم.

نمیگذارم، آینده‌ی خودت، مانی و فرزندان‌تان را تباه کنی...



مسیح با عجله، کیف سامسونت به دست از جلوی آشپزخانه میگذرد.

:_من رفتم نیکی..

سریع به دنبالش میروم و جلویش را میگیرم.

+صبحونه...

مهربان نگاهم میکند

:_دیره... باید برم...

مصرانه میگویم

+اول صبحونه...

مسیح بی‌اختیار میخندد و نگاهم میکند.

مثل بچه‌ای بازیگوش که به خواسته‌اش رسیده، جلوتر از او وارد آشپزخانه می‌شوم.

_: چند لقمه می‌خورم، باید برم نیکیمان

مثل برق گرفته‌ها از جا می‌پرَم.

نگاهش م‌بکنم.

کلمات محبت آمیزش بدجور مرا وابسته کرده.

نمی‌خواهم به این فکر کنم که چند روز از آن قرار کذایی مانده.

بقیه ی عمرم کافیست تا با ذوقِ 'جان' بعد از اسمم، با صدای او خوش باشم.

سریع به خودم می‌آیم

+: باشه

فنجان چایش را جلوی من می‌گذارم.

نگاهم میکند.

_: سیصد تومن تو حسابم هست...

نمیدانم چرا، ولی از فکر اینکه خیلی پولدار نیست، خوش‌حالم!

هیچ نمی‌گوییم.

_: نزدیک دویست میلیون دیگه سر پروژه‌های پاساژ و مجتمع الهیه

بهم طلب دارن، ولی طول میکشه تا وصولش کنن... باید برم شاید

حداقل یه کمش رو بهم بدن...

مانیم خودش صد، صد و پنجاه داره... اوف، هنوز خیلی کم دارم...

+خدا بزرگه...

متعجب نگاهم میکند.

باطمینان و محکم میگویم

+شک نداشته باشین پسرعمو.

خدا خیلی بزرگه...

به نشانه‌ی تأیید سر تکان میدهد و فنجان چایاش را سر میکشد.

چند لحظه در سکوت سپری میشود.

مسیح به فکر فرو رفته. زمزمه‌وار انگار با خودش حرف میزند.

_هنوز خیلی کمه...

میگویم +:کم نیست...

_چرا هست؛ خیلی کمه...

+پسرعمو...

نکنه واقعا میخواین نیم میلیارد تومن بهره‌ی حرام بدین؟؟

با حسرت میگوید

_میتونم ندم؟ تا این پول رو ندم مانی از اون خراب‌شده بیرون نیامد

+جدا از اینکه این پول، خیلی زیاده، از طرفی حرومه پسرعمو..

دادن و گرفتنِ ربا، اعلان جنگ با خداست...

به پشتی‌صندلی تکیه میدهد

:_ خودتو بذار جای من... اگه برادرت گوشه‌ی بازداشتگاه بود، چی کار

میکردی؟

+ آقامانی برای منم عزیزه.. باور کنین

اما من به خاطر خودشون هم میگم.. گناهه، پسر عمو گناهه...

تحکم را چاشنی لحنم میکنم

+ من اگه جای شما بودم، هرطور شده کاری میکردم که حتی یه ریالم

بیشتر از اصل پول به اون آدم ز الوصفت ندم...

متفکرانه میگوید

:_ هرکاری؟

صادقانه، سر تکان میدهم.

مسیح باز هم در فکر فرو میرود.

میخواهم از نیمچه اطلاعاتِ حقوقیام استفاده کنم.

+ شاید بشه یه استشهاد محلی جمع کرد.. قانون با این جور افراد

برخورد میکنه

در همان حال میگوید

:_ نه.. دیروز پرس و جو کردم.

این آدم، دودمان خلیا رو به باد داده، اما هیچ کس حاضر نیست
علیهش شهادت بده... ازش میترسن...
هرکاری از این آدم برمیاد..
باز هم در همان حال، میگوید
:_یه فکری دارم، اما میترسم بگم تو مخالفت کنی.. ولی تنها راهیعه
که میشه بهره‌ی پولو نداد...
با شوق میگویم
: +چه فکری؟
به طرفم برمیگردد.
در آسمان شب چشمانش، چیزی تکان میخورد. چیزی شبیه
شجاعت، چیزی کم‌رنگ مثل دلهره...
:_امروز واسه دادگاه، حتما چک و سفته‌های مانی رو با خودش میاره..
باید قبل دادگاه، اصل پولو باهاش تسویه کنم و بعد...
نگاهم میکند.
منتظر است جمله‌اش را کامل کنم.
شیطنت چشمانش میترساندم.
نکند فکری که به سرش زده،...
با دلهره میگویم

:+نه...

:_تنها راهه...

زمزمه وار حرفش را ادامه میدهد

:_فقط اگه میتونستم، اصل پولو بهش برگردونم...هنوز نصف پول رو

جور نکردم..

دستانم را آرام بالا میآورم.

با ترس، چک رمزدار را جلویش روی میز میگذارم.

از واکنشش میترسم. مسیح را محکم و مستقل شناخته‌ام.

زیر بار منت هیچ کس نمیرود.

دیشب به بابا زنگ زدم و کمک عاجل خواستم، اما طوری که غرور

همسرم، نشکند.

بابا هم صبح، با راننده‌اش این چک را برایم فرستاد.

یک تای ابرویش را بالا میدهد.

:_این چیه؟

لبخند کم‌رنگی میزنم.

+: ناقابله... شاید بتونه یه کم از مشکلاتت رو حل کنه..

نگاهش روی مبلغ چک ثابت میشود.

آرام آرام سرش را بالا می‌آورد و از پشت برگه، میگوید

:_ نمیخواهی بگی که چهارصد میلیون، پس انداز داشتی؟
دهانم خشک شده، مطمئن بودم به سادگی قبول نمیکند.

دست‌هایم را درهم گره میزنم.

حتما نام و امضای بابا را پای چک دیده.

+نه، پس انداز من نیست..بابا قرار بود واسه هدیه‌ی ازدواج بیشتر از

این پول رو به من بدن، اما من قبول نکردم، گفتم فعلا لازمش ندارم...

صدایش کمی بالا میرود

:_ بعد اونوقت دیشب زنگ زدی و گفتمی لازم داری...بابات هم حتما

فکر کرده چه شوهر بی‌عرضه‌ای داری...

با اضطراب میگویم

+پس رعمـــــو....

سرش را بالا می‌آورد و نگاهم میکند.

منتظر جوابم است.

جوابی قانع‌کننده...

+من به بابا گفتم قصد دارم سرمایه‌گذاری کنم، اما نمیخواهم فعلا

مسیح چیزی بدونم...

مسیح با لحن سرزنشگرانه‌ای میگوید

:_ دروغ گفتمی؟

+نه اصلا...

من واقعا میخوام تو شرکت شما سرمایه گذاری کنم.

میدونم این مبلغ، کمه..ولی میخوام جزو سهام دارا باشم.

هروقت هم که دیگه مایل با هم کاری با من نبودین، سهامم رو بهتون میفروشم.

چک را داخل پاکت میگذارد و محترمانه به طرفم میگیرد.

:_این لطفت رو هیچ وقت فراموش نمیکنم، اما با کمال احترام، نمیتونم

قبولش کنم...

عاجزانه میگویم

+پسرعمو...آقامانی هم مثل برادر من هستن...

شمام که واسه اجرا کردن اون نقشه، لازمه که زودتر از دادگاه با اون

آقا حساب کنین...

مسیح، مردد شده..

تیر نهایی را میزنم

+فکر میکردم از اعضای خونوادم...میتونم تو روزای حساس

کمکت...ون باشم..

دلخور رو برمیگردانم که مسیح میگوید

:_باشه خانم، حالا قهر نکن

شما از همین امروز، سهام‌دار شرکت فکس‌نی ما هستید...
لبخند میزنم و پاکت را به طرفش میگیرم.
+باعث افتخاره...
مسیح پاکت را داخل کیفش میگذارد.
دوباره به طرفم برمیگردد.
غم در چهره‌اش نشسته.
:_ خیلی زود بهت پس میدمش... قول
لبخند میزنم
+من و شما نداریم که...
خط لبخندش عمیق میشود.
انگار این حرف، به دلش نشسته...
بلند میشود.
:_ ممنون شریک... خدا حافظ
چند قدم میرود که صدایش میکنم.
+پسر عمو
:_ جانم؟
بند دلم می‌لرزد.
چشمان براقش را روی صورتم میچرخاند.

سریع میگویم

+ همیشه آقامانی ندونن؟

:_چی رو؟

+اینکه من میدونم ایشون، ربا گرفتن..

سر تکان میدهد

:_فهمیدم.

سرم را پایین میاندازم و با ریشه‌های شالم بازی میکنم.

مسیح به طرف در میرود.

دستش روی دستگیره است که صدایم میزند.

:_نیکی؟

سرم را بالا میآورم.

:_گاهی شک میکنم راجع سنِ واقعیت... این همه فهم و شعور از

دختری تو سن و سال تو...

با حیرت سر تکان میدهد.

:_ممنون که عضو خونوادمی

قبل از اینکه چیزی بگویم، از در خارج میشود.

برمیگردد و سرش را از لای در داخل میآورد.

:_خداحافظ شریک...

در را میبندد.

آرام میگویم

+خدا پشت و پناهت...+

مسیح

بی سر و صدا وارد خانه میشوم.

میخواهم نیکی را غافلگیر کنم.

جعبه‌ی شیرینی را روی دستم جابه‌جا میکنم.

خوش‌حالم.

دلیلش را نمیدانم.

اما بیربط به نیکی نیست.

برای اولین بار، دست کمکی که به طرفم دراز شده بود، با اشتیاق گرفتم. هیچ‌وقت تا این حد، از کمک گرفتن از شخص دیگری، راضی و خشنود نبودم.

نیکی امروز مرا شگفت‌زده کرد. با این کارش، نشان داد که نگرانم است..

به فکر کارهایم هست.

جلو میروم.

آشپزخانه، خالیست.

پاورچین به طرف اتاقش میروم.
دلَم ضعف میروم برای کنار او بودن.
حس عجیبی میگوید "شاید این عشق من به نیکی، دو طرفه باشد"
راضیم حتی اگر یک احساس ساده ی محبت آمیز باشد.
در اتاقش باز است و اتاق، خالی...
نگران شده‌ام.
سابقه ندارد این وقت روز، بیرون باشد.
طلا هم نیست..
میخواهم به سرعت به طرف تلفن بروم که نگاهم به در نیمه باز اتاق
مشترک میافتد.
از همان جا نگاهی به داخل اتاق میاندازم.
در بالکن باز است و باد، پرده ی حریر اتاق را به بازی گرفته.
به طرف بالکن میروم.
نیکی آرنج‌هایش را روی نرده گذاشته و به منظره ی شهر خیره شده.
نگاهش میکنم.
بدون اینکه متوجه حضورم بشود؛ نگاهی به آسمان میکند و آرام
میگوید
:_ میخواد بارون بباره... کاش نباره... لباس نازک پوشیده بود..

نگاهی به لباس هایم میاندام.

یک پلیور نازک بهاره پوشیده‌ام. نکند واقعا نگران سرما خوردن من است؟

برمیگردم.

طلا در آشپزخانه است.

_: عه سلام آقا...

انگشت اشاره‌ام را بالا می‌آورم

+هیس!

جعبه‌ی شیرینی را روی پیشخوان میگذارم.

+طلالاخانم واسمون شیرینی و چای می‌آری تو بالکن؟

طلا "چشم" میگوید.

دوباره وارد اتاق میشوم. صدای بارشِ نم‌نم باران می‌آید.

اورکتم را از جارختی برمیدارم و پا در بالکن میگذارم. نیکی هنوز هم همان جاست.

به طرفش میروم.

با چند سرفه، گلویم را صاف میکنم.

برمیگردد

_: عه سلام

لبخند گرمی میزند و دوباره به آسمان خیره میشود.

:_ بارون گرفت..._

اورکت را روی شانه‌هایش میاندازم.

+ هوا بهاریه، ولی هنوزم ممکنه سرما بخوری... پس لطفا لباس گرم

پوش

با خجالت سرش را پایین میاندازد.

:_ چشم

نگاهش میکنم.

:_ بیا بشین..._

روی صندلی‌های بالکن مینشینم و نیکی روبه‌رویم.

باران کمی شدت میگیرد.

نیکی با ذوق میگوید

+ :وای چه هوایی!

و با لذت، بوی خاک باران خورده را به ریه‌هایش میفرستد.

چشم‌هایم را میبندم تا در این حالِ خوب، شریکش باشم.

+ :حل شد اون قضیه؟

چشمانم را باز میکنم.

:_ آره... قبل دادگاه، به صورت کاملا اتفاقی، یه موتورسوار، کیف اون

نزول خور رو دزدید...

قبلشم اصل پولو بهش دادم و چک یه میلیاردی مانی رو ازش گرفتم.

+آقامانی آزاد شد؟

:_نه هنوز...

ولی به زودی آزاد میشه... یه ریالم پول نزول نمیدیم

نیکی با ذوق دستانش را بهم میکوبد.

+پسر عمو شما فوق العاده این...

چشم‌هایم گرد میشوند و لب‌هایم به شیطنت باز...

خودش هم از جمله‌ای که به زبان آورده تعجب میکند.

آرام میگوید

+ببخشید، من با صدای بلند فکر کردم...

سر تکان میدهم و مغرور می گویم

:_به هر حال حقیقت رو گفتم..

نیکی با لبخند سر تکان میدهد و شانه بالا میاندازد.

میگویم

:_حرف‌های صبحت منو به فکر برد...

تو چقدر بیشتر از سنت میفهمی... راستی چی شد که

اینجوری، یعنی.. چطور بگم— معتقد شدی؟

سرش را پایین میاندازد و دوباره در چشم‌هایم خیره میشود.

+به قول عمووحید، تأثیر لقمه‌ی حلال باباهامونه..

تعجب میکنم.

_لقمه هم حلال و حروم داره مگه؟؟

باطمأنینه سر تکان میدهد

+معلومه که داره....

الآن پول توی حساب یه کارمند، یه باغبون، یه پزشک، یه وکیل، یه

حسابدار که همشون شرافتمندانه زندگی میکنن با پول توی حساب

اون نزول خور، یکیه؟

معلومه که نیست...

میدونین سیدالشهدا تو روز عاشورا بعد اون همه صحبت، وقتی سپاه

شام هلهله کردن، فرمودند: "صدای من را نمیشنوید چون

شکم‌هایتان از لقمه‌ی حرام انباشته شده"

زندگی آینده‌ی یک نسل به این، لقمه‌ها بستگی داره...

سکوت میکنم.

مثل همیشه در برابر استدلال‌هایش کم می‌آورم.

کمی که میگذرد، می‌گوییم

_من یه کار بدی کردم نیکی...منو ببخش

با نگرانی میپرسد: چی شده؟؟

_: واسه بقیه‌ی پول، مجبور شدم ماشین رو بفروشم.. ببخشید باید قبل از فروختن، باهات مشورت میکردم-

+: پس رعمو ماشین خودتون رو فروختین...

_: نه دیگه.. خودت گفتی.. دیگه من و تو نداریم جیبمون مشترکه، به هر حال شریکیم و هم سایه!

قول میدم بهتر شو بخرم..

لبخند میزند.

طلا، چند تقه به در شیشه‌ای بالکن میزند و با سینی چای و شیرینی وارد میشود.

نیکی با خنده میگوید: خیر باشه طلا خانم، شیرینی از کجا؟

طلا سینی را روی میز میگذارد: آقا خریدن...

نیکی با تعجب نگاه میکند.

فانجانم را برمیدارم و میگویم: واسه اون قضیه نیس، شیرینی شراکت‌مونه...

لبخند میزند و دلم می‌لرزد.

یک چیز را خیلی خوب فهمیده‌ام.

این احساس شیرین، این لرزش گاه و بیگاه قلبم، این دل‌ضعفه‌هایم

برای خنده‌هایش، همه‌ی این‌ها را در تمام عمرم فقط یک بار تجربه خواهم کرد، آن هم کنار نیکی..
حیف است...

نمیتوانم از دست بدهمش..
باید... باید مالِ من باشی، برای همیشه...
نیکی

طلا، دیسِ پلو را روی میز، کنار ظرف خورشت میگذارد و میپرسد: کاری با من ندارین خانم؟
لبخند میزنم: نه طلا خانم، اسباب زحمت شد، شرمنده..
طلا با لبخندی به طرف آشپزخانه می‌رود.
مسیح، بشقابم را از مقابلم برمیدارد و برایم برنج میریزد.
صدای زنگ موبایلم می‌آید.
"بخشید" می‌گویم و به طرف اتاق می‌روم.
کمی نگرانم، از تلفن‌های این موقع، خاطره‌ی خوبی ندارم.
ناشناس است، با پیش‌شماره‌ی تهران.
به طرف میز می‌روم.
:_ ناآشناست، جواب بدم؟
مسیح با تعجب نگاهم میکند.

+از من میپرسی؟

سر تکان میدهم.

_میشه شما جواب بدین؟

مسیح لبخند گرمی میزند، لبخندی که قلبم را به آتش میکشد. شبیه پسر بچه‌ها میشود وقت خندیدن.

پسر بچه‌های شلوغی که دوست داری دستت را بین موهایشان بکنی و بهم بریزی تارهای آشفته‌ی شب‌رنگشان را...
زنگ خوردن دوباره‌ی موبایل افکارم را بهم میریزد.
مستأصل، گوشی را به طرف مسیح میگیرم.

مسیح لبخندش را کنترل میکند، سعی میکند متوجه برق شیطنت چشمانش نشوم.

سرفه‌ای مصلحتی میکند و جدی میگوید

+اگه ازم پرسید چیکاره‌ی نیکی هستی چی بگم؟

سرم را پایین میاندازم، سه‌گوش باریک روسری را دور انگشتانم میپیچانم.

_راستشو..

مسیح بلند میشود و روبه‌رویم میایستد.

خوش حالی در مردمک‌های سیاهش، پیچ و تاب میخورد و در همین

حال، یک قدم به من نزدیک میشود.
نگاهش میکنم.

سرش را کمی کج میکند و در چشم‌هایم خیره میشود.
+آها، فهمیدم... یعنی بگم پسر عموشم؟

آب دهانم را قورت میدهم.

_تلفن سوخت بس که زنگ زد...

مسیح بلند میخندد و موبایل را از دستم میگیرد.

قبل اینکه موبایل را روی گوشش بگذارد مپگوید: بعدا مفصل راجع

این موضوع حرف میزنیم... همین که بهم میگی "پسر عمو"

حس دویدن خون، زیر رگ‌های صورتم، پوستم را میسوزاند.

حتم دارم که لپ‌هایم گل انداخته‌اند.

با خجالت سرم را پایین میاندازم و پشت میز-مینشینم.

مسیح، با لبخند شیطننت آمیزش به گونه‌های داغ‌شده‌ام نگاه مپکند

و موبایل را روی گوشش میگذارد.

+بله؟

+بله، بفرمایید...

+من همسرشون هستم..

+آها..

+باشه...

+خدانگه دار

مسیح موبایل را روی میز میگذارد و سر جایش مینشیند. بیخیال و بیتوجه به من، مشغول خوردن غذایش میشود.

دست‌هایم را زیر چانه‌ام قلاب میکنم و به غذا خوردنش خیره میشوم. با اشتها، قاشق پشت قاشق به طرف دهانش میبرد.

خنده‌ام میگیرد. قبلا گفته بود "زیاد پر خور و پراشتهای نیست" خنده‌ام را قورت میدهم و سرفه‌ای میکنم..

مسیح سرش را بلند میکند و با تعجب میپرسد

+چرا غذاتو نمیخوری؟

ابروهایم را بالا میبرم و با انگشت به موبایلم اشاره میکنم.

_جسارتا پشت خط کی بود؟

مسیح به صرافت میافتد

+عه ببخشید، آخه این دست پخت طلاخانم هوش و حواس نمیداره

که واسه آدم.. از آموزشگاه رانندگی بود..

زهر خندی میزنم.

خاطرات نوزده سالگی پرماجرایم، یکی یکی برابر چشمانم جان

میگیرند.

دانیال

سیاوش

مسیح

مسیح

مسیح

آشنایی با تو، عجیب ترین اتفاق بود.

هنوز نمیتوانم بگویم تلخ بود یا شیرین.

هرچه بود داروی مسکنی بود بر زخم های کهنه ی خانوادگی.

همین دیشب که تلفنی با عمو و وحید حرف میزدم، میگفت حال

پدر بزرگ بهتر است و از دیدن عکس های عروسی ما، که بابا و

عمو محمود کنار هم ایستاده اند، احساس خوش بختی کرده و به زعم

خودش، با خیال راحت میتواند دست و دل از دنیا بشوید.

عمو که این ها را میگفت، بغض مردانه اش را پشت کلمات پنهان

میکرد.

اما من متوجه بودم، شرایط سخت عمو را..

مسیح دستش را جلوی صورتم تکان میدهد

+ :کجایی؟؟

سرم را بالا میآورم.

_هوم؟ هیچ جا، هیچ جا... یعنی همین جا.. چی میگفتن حالا ؟
+میگف خیلی وقته از ثبت نامت میگذره، اگه نمیخوای باید کلاسارو
کنسل کنی.

سرم- را پایین میاندازم.

مسیح با طمانینه صدایم میزند

+نیکوی؟

لحن آرامش، آب میشود بر آتش قلبم.

فکر نمیکردم- روزی یادآوری خاطرات گذشته ایتقدر سخت باشد.

این چند ماه اخیر که آنقدر برایم پر از دردسر بود که به گمانم به

اندازهی ده سال گذشته است.

سرم- را بلند میکنم و به مردمکهای براقش خیره میشوم. +غذاتو

بخور

آرامش کلامش، به یکباره همهی وجودم را فرا میگیرد.

به همین سادگی با شنیدن صدایش، فارغ از رنجهای گذشته و

نگرانیهای آینده...

مشغول خوردن میشوم.

صدای مسیح باعث میشود سرم را بلند کنم.

+کی ثبت نام کردی؟

_آذر ماه

+پس چرا رفتی؟

_راستش من لازم نمیدونم یاد گرفتن رانندگی رو..بابام خیلی اصرار داشتن،میخواستن من مشغول بشم،یعنی سرم شلوغ بشه خودشون هم ثبت نام کردن

+قطره چکونی اطلاعات میدی من کنجکاو میشم.

واسه چی عمو میخواست سرت شلوغ بشه؟

سرم را پایین میاندازم.

_تا فکر و خیال نکنم...

+فکر و خیال چی؟

به نظرم تا همین جا کافیه..

زیاده روی و دهن لقی کرده ام.

نقطه ی تاریکی در زندگیم نیست اما لزومی هم ندارد مسیح از

خواستگاری سیاوش باخبر بشود.

ناخودآگاه از واکنشش میترسم.

سرم را بلند میکنم.

_کلا دیگه...حالا خیلی هم مهم نیست...فردا میرم ثبت نامم رو لغو

میکنم.

+نه، این کارو نمیکنی..

با تعجب نگاهش میکنم..

آمرانه دستور میدهد.

+میدونم نیازی به یاد گرفتنش نداری..

منم با این موضوع موافقم که اگه افتخار بدین بنده، راننده‌ی

شخصیتون باشم و هر جا علیاحضرت امر کردن برسونمشون.. ولی به

هر حال لازمه که بلد باشی...

شاید یه روزی به دردت بخوره....

از حرف‌ها و لحنش خنده‌ام گرفته، اما میگویم

:_آخه پسر عمو.. تو این روزای شلوغ که کلی کار دارم، وقت و انرژی

واسه رانندگی نیمونه برام..

مسیح چشمک‌ریزی میزند-

+بسپارش به من!

لبخند میزنم و سرم را پایین میاندازم.

چقدر خوب است که هستی!

غذایم تمام میشود.

میخواهم بلند شوم که مسیح میگوید

+انصافا دست و پنجه‌ی طلاخانم، طلاست ولی....

یک تای ابرویش را بالا میدهد و مشتاقانه نگاهم میکند.

با تعجب میپرسم

:_ولی چی؟؟

:+ولی قیمه‌ای که شب اول بهم دادی، ار این خوشمزه تر بود.

ناخودآگاه، لبخند مثل لکه‌ای جوهر درون ظرف آب، روی صورتم

پخش میشود.

:_نوش جان...

مسیح لبخند گرمی میزند.



کتاب‌هایم را با شتاب بالا و پایین میکنم.

شماره‌های بندها و قوانین، جلوی چشمم رژه میرود.

این تبصره برای ماده ی شماره ی چند بود؟

گیج شده‌ام.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم درس‌ها تا این حد، سخت به نظرم برسند.

اما این روزها، کلاس‌ها برایم ملال آور شده و درس‌ها مشکل...

شاید هم چون این روزها، بیشتر از هر چیزی اسم تو در ذهنم بالا و

پایین میشود.

"بنا به بند سوم ماده ی پنجم قانون مجازات اسلامی..."

صدای مسیح در سرسرای ذهنم میپیچد
"بنده راننده‌ی شخصیتون هستم و هر جا علیاحضرت فرمودن
برسونمشون"
خون زیر پوستم میدود و لبخندی بیاراده، لب‌هایم را از هم باز میکند.
باز هم پر شده‌ام از نامش.
سرم را تکان میدهم تا افکارم سامان گیرند.
دوباره سرم را روی کتاب خم میکنم.
"بر طبق این بند..."
صدایش، نوازشی میشود بر روح سرگردانم
"یعنی بگم پسر عموشم؟؟"
چرا دچار این احساس شده‌ام؟ حسی که تا به حال نداشته‌ام..
مگر نه اینکه قول و قراری بین ماست که مثل هر معاهده‌ای زمان و
مدت انقضایی دارد..
اگر این زمان به پایان برسد و مسیح، مرا راهی خانه‌ی پدری کند چه؟
این احساس لطیف که در من جوانه زده، نکند بی سرانجام باشد؟
مدادم را برمیدارم و با نگرانی تکانش میدهم.
تکلیف من با آینده‌ام چیست؟
خب شاید..

شاید واقعا من و او برای هم ساخته شده ایم...

اگر اینطور نباشد چه؟

اگر مردی مثل مسیح انتخابم بود، پس چرا دستِ رد به سینه‌ی دانیال

زدم؟

دستم را محکم روی میز میکوبم و بلند میگویم: "نه"

یک لحظه به خودم می‌آیم.

باز هم سکوتِ اتاق...

نه!

مسیح با دانیال فرق دارد.

اصلا مسیح با همه‌ی مردان دنیا فرق دارد.

کلافه، هر دو دستم را درون موهایم می‌برم.

درست شبیه مسیح!

سرم را روی میز می‌گذارم.

خدای من، این روزها چقدر از مسیح پر شده‌ام...

صدای زنگ موبایلم می‌آید.

با دیدن اسم "زن عمو شراره" روی صفحه رنگ از صورتم می‌پرد.

به کلی فراموش کرده بودم. لبم را می‌گزم و سرم را پایین می‌اندازم.

اگر بی‌ادبی محسوب نمیشد، اصلا جواب نمیدادم.

اما انگار حالا چاره‌ای نیست.

:_سلام زن عمو جان

:+به به، نیکی خانم سلام به روی ماهت عزیزم...

:_شرمنده زن عمو ببخشید باور کنید یه اتفاقاتی افتاد که...

صدای خندیدن زن عمو از پشت تلفن در گوشم میپیچد.

:+میدونم میدونم دخترم... مسیح از بچگیش هم خودخواه بود..الآنم

خانمشو فقط واس خودش میخواد، راضی نمیشه دو دقیقه ما شما رو

بینیم که.. اینا تقصیر پسر خسیس خودمه...

با شرم میگویم

:_نه زن عمو... باور کنین پس... مسیح اصلا مقصر نیست...

باز هم صدای خنده

:+باشه عروس خانم... خوش به حال مسیح که هم چین هواداری داره...

خنده روی لب‌هایم می‌آید و با خجالت، لبم را می‌گزم.

:+حالا عروس خانم... تشریف میارین واسه شام اینجا یا نه؟

:_امشب؟

:+بله، امشب..

باز هم خجالت، گونه‌هایم را اناری میکند و تن صدایم را پایین می‌آورد.

:_به مسیح بگم، چشم خدمت میرسیم.

+ پس منتظریم دخترم، میبوسمت..

_ خدانگه دار

*

فنجان چای را به طرف دهانم میبرم.

زن عمو با لبخند میگوید

_ خوب خانمت رو تو تو قلعه‌ی اژدها نگه داشتی نمیذاری کسی

بهش نزدیک بشه‌ها...

مسیح چشمانش را درشت میکند. شادی از حرکاتش هویدا است.

با شیطنت، شانه‌هایش را بالا میاندازد.

+ ما اینیم دیگه..

فنجان را روی میز میگذارم.

زن عمو بلند میشود: ببخشید یه سری به غذا بزنم الآن می‌آم.

و چشمک‌ریزی به من میزند.

مسیح خودش را به طرفم میکشد. خودم را با روسریام مشغول

میکنم.

+ نیکی؟

سرم را پایین میاندازم.

گر گرفته‌ام از این همه نزدیکی..

صدایش درست از کنار گوشم میآید.

:_هوم؟

+نمیدونم چرا هرکی به تو میرسه شیفتهات میشه..

با تعجب به طرفش برمیگردم.

با ابروهایش به آشپزخانه اشاره میکند.

+مثلا مامانم...

نمیدانم چه باید بگویم.

خون به رگهای صورتم هجوم میآورد. بلند میشوم و به طرف

آشپزخانه میروم.

حسی شیرین بین رگهایم جریان مییابد. نبضم کنار شقیقهام میزند.

کمی دست پاچه شده ام. نمیدانم باید تعریفش را به پای علاقه بگذارم

یا نه.

حسی در قلبم تماما خواستار اوست.

مسیح!

تو این حس را به من دادی..

همه‌ی نگرانی‌هایت، حرف‌هایت...

ولی نباید به این حرف‌ها تکیه کنم.

نباید تا از چیزی مطمئن نشدم دل ببازم.

باید صبر کرد.

صبر و توکل..

به آشپزخانه که میرسم، با صدای بلند میگویم: کمک نمیخواین؟
زن عمو نگاهی به سالن، میاندازد و با دست اشاره میکند که وارد شوم.

:_من در خدمتم، زن عمو

زن عمو اشاره میکند روبه رویش پشت میز بنشینم.

:+راستش نیکی جان، اتفاقی که افتاده...

صدای مردانه‌ای بلند میگوید: سلام

برمیگردم.

مانی در چهارچوب در ظاهر میشود و بعد به طرف آشپزخانه می‌آید.

:_سلام بر خانواده، من برگشتم..

زن عمو با اخمی ساختگی بلند میشود و با دلخوری میگوید

:+خوشم باشه... آقامانی سفر بخیر... ما تو خونادمون از این سفرای

بیخبر و یهویی نداشتیمما...

مانی لبخندی به پهنای صورت میزند و زن عمو را بغل میکند.

:_دورت بگردم خوشگل خودم...

از آشپزخانه بیرون میروم و کنار مسیح میایستم.

زن عمو سعی دارد از حصار دستان مانی بیرون بیاید: عه ولم کن مرد

گنده...

مسیح میخندد، مانی با سماجت میگوید

: نه، تا حالا دختری به زیبایی شما ندیدم، باید باهام برقصین...

و برابر زن عمو زانو میزند.

زن عمو با لبخند میگوید: دلم برات تنگ شده بود، دیگه از این کارا

نکن..

مانی دست مادرش را میبوسد: چشم

به رابطه‌ی صمیمیشان غبطه میخورم. بیشتر از برخی مذهبیها به

مادرشان محبت میکنند.

مانی جلو می‌آید و مسیح را بغل میکند.

از او که جدا میشود میگویم: سلام آقامانی...

مانی لبخند گرمی میزند: سلام

سرجایم کنار مسیح مینشینم.

مانی به طرف آشپزخانه میرود: کجا رفتی عشقم؟ هنوز باهام

نرقصیدی...

صدای مسیح کنار گوشم می‌آید

: مامان من، از این مادرشوهر بدجنسا میشد، چه وردی خوندی که

اینجوری اسیرت شده؟؟

با دلخوری میگویم: عه پسر عمو...

بلند میشوم و قصد آشپزخانه میکنم که مسیح با شیطنت م‌پ‌گوید
: به نظرت اگه مامانم بشنوه اینجوری صدام میکنی چی کار میکنه ؟
و بعد در حالی که به سرش حرکت پاندولی داده، ادای من را در می‌آورد
: عه پسر عمو...

پرتقالی از ظرف برمیدارم و به طرفش پرتاب میکنم.
با خنده حالت تدافعی میگیرد و دست‌هایش را بالا می‌آورد و میوه را
در هوا می‌قاپد.

برمیگردم و با خنده به طرف آشپزخانه میروم.
صدای قهقهه‌اش پست سرم می‌آید.
من...

من با او شوخی کردم؟؟

خدایا، چه بلایی سر قلبم آمده که این چنین دیوانه‌وار میکوبد؟
مسیح

نگاهم درگیر نیکی و خنده‌های هر از گاهش است.
کنار مامان نشسته است و گاهی حرف میزند و گاهی به حرف‌های
مامان می‌خندد.

نگاهم به مانی می‌افتد که به صفحه‌ی تلویزیون زل زده.

تکرار یکی از شهر آوردهای پایتخت..

خودم را به طرفش میکشم.

:_ دربی رو باید زنده ببینی... تکرارش که هیچانی نداره...

متوجهم میشود.

نگاهی به صورتم میاندازد و بعد به تلویزیون..

لب‌هایش کش می‌آیند.

کنترل را از روی میز برمیدارد و تلویزیون را خاموش میکند.

کنار گوشش می‌گویم

:_ به هیچی فکر نکن مانی، هرچی که بود گذشت..

باز هم چشمان اندوهگینش را در چشمم، میدوزد و دستش را روی

پایم میگذارد.

:+ ببخش مسیح.. باعث دردسرت شدم.

لبخند گرمی میزنم.

انگار برگشته‌ام به پانزده سال پیش..

منم برابر نگاه خشم‌گین پیرمرد هم‌سایه که توپ مانی را در دست

دارد و بر سر پسر بچه‌های داخل زمین فوتبال فریاد میزند.

آن شب نیز، چشمان مانی همینقدر غم داشت.

سرم را تکان میدهم.

دست روی شانهای برادر میگذارم.

:_به هیچی فکر نکن،هیچی...

مانی با لبخند و صدایی بغض دار میگوید

:+لطف تو هیچ وقت فراموش نمیکنم..

باید بحث را عوض بکنم.

نمیخواهم_ مانی را درگیر احساسات و عذاب وجدان ببینم.از طرفی

کنجکاو حرف های نیکی شده ام.

:_مانی؟

:+جونم؟

:_تو میدونی نیکی قبل ازدواج با من،درگیر چی بوده؟

:+یعنی چی؟

:_ببین امروز یه چیزایی میگفت..میگفت واسه اینکه سرش گرم بشه

و به یه چیزایی فکر نکنه،عمو واسه گواهینامه و کلاسای رانندگی

ثبت نامش کرده..آذر ماه همین امسال..

مانی ابروهایش را بالا میبرد،آرام فنجان چایاش را برمیدارد و میگوید

:+آره..

:_خب چی؟؟

:+درگیر خواستگاری ... اممم... چی بود اسمش؟ اممم.... چی بود اسم

این دوست عموو حید؟

به پایه‌ی مبل خیره می‌شوم. آرام، از بین دندان‌هایم جویده جویده می‌گویم

:_ سیاوش؟

+آره آره... درگیر خواستگاری سیاوش بوده... عمو مسعود مخالف بوده، ولی نیکی...

با ورود نیکی و مامان، جمله‌ی مانی ناقص می‌ماند.

شاید کامل نشدنش، به نفع من باشد..

که نشنوم، نیکی اصرار داشته به همسری سیاوش...

نیکی آرام کنارم بافاصله مینشیند.

نگاهش می‌کنم.

صورت کشیده و سفید مهتابی، چشم‌های درشت قهوه‌ای روشن...

این چهره چه دارد که تا این حد، در قلبم رخنه کرده است..

نیکی دستش را برابر صورتم تکان می‌دهد.

به خودم می‌آیم.

:_ هوم؟... چیه؟

نیکی لبخندی می‌زند: خوبین؟

سعی می‌کنم عادی جلوه کنم

:_آره آره.. خوبم..

نیکی خم میشود و بشقاب میوه‌اش را برمیدارد.

مامان که کنار مانی نشسته با تعجب میگوید: مسیح چرا چیزی

نمیخوری؟ میوه پوست بگیر مامان...

:_نمیخورم مامان..

نیکی میگوید: من پوست میگیرم برایش زن عمو..

نگاهش میکنم.

این همه مهربانی، این همه لطف..

مگر میشود هیچ حسی نسبت به من نداشته باشد و این قدر عمیق

لبخند بزند..

خیارهای حلقه‌شده و پرتقال‌های قاچ‌شده را درون بشقابم میگذارد و

پیش‌دستی را برابرم میگیرد.

مردد نگاهی به لبخندِ قشنگش و میوه‌های رنگارنگ درون بشقاب

میکنم.

مطمئن، پلک‌هایش را روی هم میگذارد و باز میکند.

بشقاب را از دستش میگیرم و مشغول خوردن میشوم.

نمیدانم چرا، حسی از درونم میخواهد سر به تن سیاوش نباشد.

نیکی

ظرف سالاد را از یخ چال درمیآورم.

نگاهی از پنجره به مسیح و مانی میاندازم که مشغول بازی با فوتبال دستی هستند و صدای خنده‌ها و کری خواندنشان تا این جا میآید.

به طرف زن عمو برمیگردم.

پشت به من رو به اجاق ایستاده.

فاصله‌ی بین مان را با چند قدم پر میکنم و کنارش میایستم.

بوی خوش فسنجان را با نفسی عمیق مهمان ریه‌هایم میکنم.

ناخودآگاه میگویم

:_عجب بوی خوش مزه‌ای...

زن عمو لبخند شیرینی میزند.

+کاش مزه‌اش هم خوش مزه باشه..

:_معلومه که هست.. این رنگ و لعاب...وای زرشک پلو هم هست..

زن عمو مادرانه نگاهم میکند.

+امشب بعد مدت‌ها دور هم جمع شدیم..

مسیح که خیلی وقت بود این جا نیومده بود، به خاطرش زرشک پلو بار

گذاشتم..

مانی هم که تازه رسیده..

خسته‌ی راهه..

گفتم برایش فسنجون پیزم که دوست داره..

سرم را پایین میاندازم و میخندم. چقدر هوای بچه‌هایش را دارد.

خیال میکردم تمامی زنان این شهر، با موقعیت مشابه مادرم، حتما مثل

او مدام پی مد و دورهمیها و مهمانیهایشان هستند.

اما انگار کم نیستند مادران صاف و ساده‌ای که مدام نگرانند. از خورد

و خوراک بچه‌هایشان گرفته تا زندگی و دغدغه‌هایشان..

:+ ناراحت نشی عروس خانم.. میدونم توام فسنجون دوست داری..

زن عمو اصلا شبیه مامان نیست..

هرچقدر که م‌پگذرد بیشتر به این نکته پی میبرم.

نگاهم به مسیح و مانی میافتد.

روبه‌روی هم ایستاده‌اند و مانی دست بر شانه‌ی مسیح گذاشته..

حتما دل‌شان برای هم تنگ شده بود.

کاش من هم خواهر یا برادر داشتم، شاید آن وقت این همه تنها

نبودم..

مسیح نگاهم میکند، سریع سرم را پایین میاندازم.

لبخند میزنم و تشکر میکنم.

:_ خیلی زحمت افتادین زن عمو... دستتون درد نکنه..

زن عمو دلخور نگاهم میکند.
نگران میشوم.

:_من... من حرف بدی زدم؟؟

:+نیکيچان به من نگو زن عمو..

میخواهم چیزی بگویم که دستش را بالا میآورد.

:+میدونم قبل از این که عروس این خونه بشی، زن عموت محسوب میشدم..

ولی باید قبول کنیم مادرشوهر خیلی نزدیک تر از زن عمو عه..
مظلوم و مطیع، سرم را پایین میاندازم.

:_خب پس چی بگم؟؟

:+بگو شراره...

:_وای نه زن عمو... خیلی بیادبیه من به شما بگم شراره... اصلا حرفشم نزنین..

:+پس بگو مامان..

:_چی؟

:+بگو مامان دیگه.... لطفا..

ناچار، سر تکان میدهم.

میتروسم از روزی که این ماجرا تمام شود و من و مسیح بمانیم و

تغییراتی که در خانواده ایجاد کرده‌ایم.

:_راستی.. شما میخواستین به من یه چیزی بگین..

زن عمو مشتاق سرتکان می‌دهد.

:+آره آره... بدو بیا بشین این جا تا برات بگم...

صندلی را عقب میکشم و کنار زن عمو مینشینم.

مسیح

میله‌ی زیر دست چپم را به سمت خودم میکشم و میچرخانمش.

توپ قل میخورد و با سرعت وارد دروازه‌ی مانی میشود.

نگاهی به مانی میاندازم و میگویم

:_چهارده به یازده..

مانی توپ را زیر پای دروازه‌بان‌ش میگذارد و با شدت پرتابش میکند.

:+میبینم رابطله‌ات با نیکی خیلی خوب شده.

نگاهم را از توپ نمیگیرم.

دفاعم را چپ و راست میکنم تا مانی قدرتِ حرکت پیدا نکند.

:_چی میگی؟

:+واست میوه پوست میگیره و پرتقال به طرفت پرت میکنه

و..خبریه؟؟

با شدت، سه بازیکن دفاعم را میچرخانم و توپ را از زیر پای بازیکن

وسطِ خطِ حمله‌ی مانی میگیرم.

:_مثلا چه خبری؟؟

مانی تکنیک‌هایم را از بر است.

مدام خط حمله‌اش را میچرخاند تا نتوانم توپ را وارد زمینش بکنم.

+میگم اگه قول و قرارت با نیکی رو یادت رفته یا قول و قرار

جدیدی گذاشتین...

میان کلامش میدوم

:_چی داری میگی مانی؟؟دختر بیچاره دو تا میوه واسم پوست

گرفت، تو تا کجاها رفتی...

میدونی اگه نیکی نبود تو هنوز تو..

صدایم را پایین میآورم.

:_تو هنوز تو بازداشت بودی و من در به در پول...

+معلومه که میدونم...دمش گرم..ولی حرفم چیز دیگه‌است...

دوباره توپ را به عقب پاس میدهم تا از زیر پای دروازه‌بانم با شدت

به خط حمله برسانم.

:_حرفت چیه؟؟

+حرفم نگاه خاص توعه به نیکی..تعصبه توعه رو نیکی...

حرفم علاقه‌ی توعه به نیکی....

اختیار از دستم خارج میشود.

توپ زیر پای بازیکن حمله‌ی مانی میرسد و او بدون هیچ مکثی ، بدون اینکه مهلت فکر کردن و دفاع بدهد، توپ را وارد دروازه‌ام میکند.

با لبخند، توپ را برمیدارد و نشانم میدهد.

+چهارده تو، دوازده من..

نفس عمیقی میکشم.

توپ را از دستش میگیرم و زیر پای دروازه‌بان میکارم.

سعی میکنم صدا و لحنم عادی به نظر برسد.

:_ کی گفته من به نیکی علاقه دارم؟؟

مانی نمیگذارد توپ را رد کنم.

هم‌چنان بیوقفه خط حمله‌اش را میچرخاند.

+لازم نیست کسی چیزی بگه..من تو رو بیشتر از خودم

میشناسم..نگرانتم مسیح...

:_ تو نگران خودت باش

مانی چند ثانیه نگاهم میکند.

بهترین فرصت است تا بین تعلل‌های مانی، توپ را زیر پای بازیکن‌های

حمله‌ام برسانم.

مانی متوجه اشتباهش میشود و حواسش را جمع بازی میکند.

در عین حال میگوید

+به هر حال نیکی، همسر شرعی و قانونی‌اته...تو حق داری هر کاری

میخواوی...

اما مسیح نگرانتم...

میگن آدمیزاد از جایی ضربه میخوره که انتظارشو نداره...میتروسم

چند صباح دیگه، که مسئله‌ی عمو و بابا حل شد و پدربزرگ، از

شکایتش صرف نظر کرد؛ وقتی نیکی ازت خواست این غائله رو تموم

کنی...

میتروسم مسیح..میتروسم دست و دلت گرم نشه به طلاق دادنش...

با حرص، توپ را به طرف دروازه‌اش شوت میکنم.

خوابیده‌ام..

انگار خوابیده‌ام و قشنگ‌ترین رویا را میبینم، اما یکی سعی دارد

بیدارم کند و دنیای بیداری را نشانم بدهد.

میدانم که حق با مانی است...

اما دوست ندارم بپذیرم.

مانی با خونسردی، ضربه‌ی سرعتی‌ام را زیر پای دروازه‌بان‌ش مهار

میکند.

دستم پیش مانی رو شده است..انکار بیفایده است.

:_من فقط... من فقط یه کم بهش وابسته شدم..اینم کاملا طبیعیه..

مانی توپ را زیر پای بازیکنان حمله اش میرساند.

با لحن خاصی میپرسد

:+وابسته یا دل بسته؟؟

عصبی میشوم.

توپ را از زیر پایش بیرون میکشم و با مهارت بین بازیکنانم رد و بدل

میکنم و در نهایت داخل دروازه اش میکنم.

مانی با لبخند توپ را برمیدارد و نشانم میدهد.

آرامشش دیوانه کننده است.

:+گل زدی داداش...پونزده،دوازده...

دست به کمر میزنم و کلافه میپرسم

:_چی میگی تو؟؟حرف حسابت چیه؟؟

مانی میز را دور میزند و خودش را روبه رویم میرساند.

با لبخند دست روی شانهام میگذارد و روی سنگ فرش مینشیند.

:+رک بگو از چی نیکی خوشت اومده؟؟

من میدونم تو به نیکی علاقمند شدی..حالا بگو به کدوم نکات خاص

و مثبتش..

کنارش مینشینم.

مثل کف دست، زیر و بمم را میشناسد. مجال دروغ گفتن و انکار نیست...

_: خب میدونی... نیکی یه جور خاصه..

همه چیش...

رو گرفتنش...

سرخ شدنش..

خجالت کشیدنش..

محبت کردنش..

یادته تو بهش گفتم من به جای صبحونه، شیر میخورم..

نیکی هم گفت شیر رو باید شب قبل خواب خورد؟

مانی سر تکان میدهد.

حسِ پسر بچه‌ای را دارم که میخواهد به پدرش توضیح دهد چرا برای

جایزه دو چرخه‌ی پشت ویتترینِ فروشگاه در مسیر مدرسه‌اش را

میخواهد...

_: مانی از اون شب تا حالا، هر شب قبل خواب برام شیر و عسل

درست میکنه..

متحجر نیست...

امل نیست...
یه آرامشی بهم میده که قبلا هیچ جا نداشتم..
اصلا انگار این دختر، بلده منو...
میدونه با حرفاش چطوری میتونه آرومم کنه..
سرم را پایین میاندازم.
دیگر حرفی برای گفتن ندارم. بعضی چیزها را نمیشود گفت..
نمیشود شرح داد..
نمیتوان در تحقیر کلمات گنجانید..
بعضی حوادث را باید با چشم بسته حس کرد...
باید شنید..
باید با گوشِ جان، شنید...
از چشمانش برای مانی نمیگویم.
از تیله‌های درشتِ درون چشمانش که پر از ستاره‌اند و برقِ عمیقِ
درونشان...
از صدای روح‌بخشش که حتی {پسرعمو} گفتن هایش را هم به بهای
جان میخرم.
صورت مهتابی و صاف و بیغل و غشش
نمیشود گفت...

نمیتوانم برای برادرم زیبایی‌های ظاهری همسر را واگویم کنم.
مانی دست روی شانه‌ام میگذارد و بلند میشود.

+نه...دل و دینت رو باختی برادر من...

عاشق شدی رفت...

چند قدم از من دور میشود و برمیگردد.

منتظر نگاهش میکنم.

+این همه از نیکی تعریف کردی یه کلمه از ظاهرش نگفتی...

یعنی رسماً عاشق نیکی شدی...متأسفم دیگه کاری برات نمیشه کرد..

و با شیطنت سر تکان میدهد و میخندد.

بلند میشوم

:_چرا چرت و پرت میگی مانی؟

+باور کن جدی میگم...اگه نمیدونستی، حالا بدون...

عاشق شدی داداش، دو بخشه..عاشق...شوق...

گیج نگاهش میکنم.

واقعا عشق، این قدر لطیف و شیرین است؟

این احساس پاک، که با دیدن نیکی یا شنیدن صدایش، آرام، از قلبم به

تمام نقاط بدنم پمپاژ میشود، عشق است؟؟

این جنون و شیدایی که در رگ‌هایم نبض میگیرد و حیاتم
میبخشد، عشق است؟؟

اما اگر من واقعا عاشق شده‌ام... پس سرانجامم چیست؟

نکند حرف‌های مانی درست باشد؟ نکند نیکی قصد رفتن کند؟

نکند روح از کالبد خانه‌ام بکند و برود؟

نکند ملک‌الموت جانی باشد که خودش به رگ‌های خانه‌ام بخشیده؟

آن وقت، اگر برود...

من میمانم و دلی که شکسته و غروری که لگدمال شده...

مانی برابرم مینشیند و دستش را مقابل صورتم تکان میدهد.

:+چی شد؟؟ کجایی مجنون جان؟

کلافه از جا بلند میشوم.

دستم را بین موهایم حرکت میدهم و بعد آرام روی صورتم میکشانم.

سرجایم میایستم و با پاشنه‌ی پای راستم روی زمین ضرب

میگیرم. صدایم، ابتدا از ته حنجره‌ام خارج میشود و بعد کم‌کم جان

میگیرد.

:_لعنت به من... لعنت به من...

مانی بلند میشود و روبه‌رویم میایستد.

:+چی کار میکنی مسیح؟؟ آروم‌تر...

_من خیلی بیجنبه‌ام مانی حالم از خودم بهم میخوره..
+چی میگی پسر؟ تو هم حق داری...
بالاخره هرکسیم جای تو بود ممکن بود این اتفاق بیفته...
خب طبیعیه..نیکی خوش اخلاقه،مهربونه،باکمالاته؛خوشگله...
یک لحظه خون به مغزم نمیرسد.
نمیتوانم تحمل کنم که مردی غریبه، ظاهر همسرم را تمجید کند.
با دست،محکم تختِ سینه‌ی مانی میکوبم و به عقب،هلش میدهم.
_خفه شو مانی...اول بفهم چی میگی بعد...
مانی لبخندی میزند و پیراهنش را صاف میکند.
به او پشت میکنم،نفس عمیقی میکشم و دوباره برمیگردم.
_بخشید...یه لحظه کنترلم رو از دست دادم..اصلا من..من نباید
وارد این بازی میشدم...
مانی دستانش را روی شانه‌هایم میگذارد.
+مسیح...
آروم باش...ببین منو...اینا همش طبیعیه پسر...
به بازی سرنوشت اعتقاد نداری؟میفهمم نگرانی تو...
ولی از اون جایی که معلومه زن داداش هم از جناب عالی بدشون
نمیاد...

با تعجب به چشمان مانی خیره میشوم.

:_چی میگی؟

سرش را کمی به چپ خم میکند.

+:اینورو نگاه کن...

برمیگردم.

نیکی کنار مامان رو به اجاق ایستاده و با لبخندی تماشا می‌کند.

مرا که میبیند، نگاهش را میدزدد.

سرم را پایین میاندازم.

بغضم را قورت میدهم.

:_چرا باید از من خوشش بیاد؟؟؟خب طبیعیه که از امثال سیاوش..

آب دهانم را قورت میدهم.

برای اولین بار در عمرم، از خودم احساس نارضایتی میکنم.

کاش، این، من نبودم...

کاش فقط کمی شبیه سیاوش بودم..

کاش از دار و ندار دنیا هیچ نداشتم، جز محبتِ نیکی..

کاش فقط یک خانه در دنیا داشتم.خانه‌ی قلب نیکی...

زهر خندی میزنم و دست‌های مانی را از شانهام جدا میکنم.

مانی میگوید

+ چرا اینقدر نگرانی؟؟

_ قول و قرارام یادت رفته؟؟ به نیکی.. به عمو و حید...

من قول دادم، قولِ مردونه!

مانی با امید میگوید

+ نگران نباش مسیح...

باور کن میتونی نیکی رو عاشق خودت بکنی... اگه نیکی هم تو رو

بخواد، دیگه قول و قراری بین تون نمیمنه...

احساس سرخوردگی در تمام سلول‌هایم جاریست..

هیچ وقت در عمرم تا این حد، احساس حقارت نکرده بودم

_ چه خوش خیالی تو مانی... یه نگاه به من بنداز... نیکی چرا باید

عاشق یکی مثل من بشه..

+ مسیح به من گوش بده..

تو میتونی مثل یه فرمانده جنگی، مدیریت کنی و خیلی راحت، قلب

نیکی رو تصرف کنی...

تو خانم‌ها رو نمیشناسی به همین خاطر من با کمال میل حاضرم

کمکت کنم..

ولی اول باید خودت بخوای.. میخوای یا نه؟

کلافه پشت به مانی میکنم و از او دور میشوم.

صدایش از پشت سرم می‌آید.

+اگه دوشش داری پاش وایسا..مردونه،پای خواهش دلت وایسا..

به قول عموو حید ادم نباید مشمول الضمه‌ی قلبش بشه...

میشنوی صدامو فرمانده؟؟

نیکی

مشتاق به صورت زن عمو خیره شده‌ام.

زن عمو میگوید

:_آره دیگه..واسه همین غدبازی‌هاش هیچ وقت نداشت واسش تولد

بگیریم..ده‌ساله که شد گفت دیگه من بزرگ شدم و مرد شدم و این

حرفا..حتی یه کیک تولد ساده نتونستیم براش بگیریم..

بین خودمون باشه،من با این هیبت،خیلی از مسیح می‌ترسم..

میخندم.

زن عمو ادامه می‌دهد

:_ولی امسال شرایط فرق میکنه..

تو امسال کمکم میکنی که یه تولد بزرگ براش بگیرم و همه رو

دعوت بکنم،آره؟

نمیدانم چه بگویم.

به شدت در محذور قرار گرفته‌ام.

از طرفی نمیتوانم دست یاری زن عمو را رد کنم و از طرف دیگر مطمئنم مسیح از این کار خوشش نمیآید.

+ آخه زن عمو... یعنی آخه مامان جان... وقتی خودتون میدونین از این کار خوشش نمیآد...

_ آخه دخترم.. من مطمئنم اگه تو بهش بگی نه نمیگه... من دوست دارم واسش یه جشن خوب بگیرم.

صدای محکم و مردانه‌ای از ورودی آشپزخانه میآید :نه هراسان برمیگردم.

مانی در چهارچوب در ایستاده :مامان جان وقتی میدونی دوست نداره، چرا به نیکی اصرار میکنی ؟

از این بچه‌بازیا و سورپرایز و این چیزا خوشش نمیآد.. امسالم براش فرقی نداره با پارسال..

زن گرفته، سند تحول بنیادین که امضا نکرده..

زن عمو با ناراحتی سرش را پایین میاندازد.

با لبخند، از مانی قدردانی میکنم و میپرسم :مسیح کو؟

مانی به طرف یخ‌چال میرود و میگوید: رفت قدم بزنه... به سرعت به طرف ورودی میروم.

نگاهی به بیرون میاندازم.

قامت بلند مسیح را در تاریکی انتهای حیات میبینم.
از اتاق، کت مسیح را برمیدارم و با قدم‌هایی بلند خودم را به
آشپزخانه میرسانم.

+ آقامانی.. هوای بیرون سرده...
میشه این کت رو بدین بهش؟

مانی با شیطنت میخندد: چرا خودت نمیبری؟ خوش حال تر میشه که..
با خجالت گوشه‌ی روسری‌ام را مرتب میکنم و میگویم: آخه
سگ تون... یه کم میترسم...

مانی کت را از دستم میگیرد و به طرف ورودی میرود.
دستش را روی دستگیره میگذارد، چشمکی میزند و میگوید: ممنون..
نمیدانم تشکرش برای چیست..

هرچه که هست حالا من مانده‌ام و پسر بچه‌ی لجبازی که سه شب بعد
تولدش است و از سورپرایز خوشش نمی‌آید..

به نظر میرسد فرصت خوبی باشد برای آشتیکنان پدرها!
مسیح

بین درخت‌های قطور و کهن سالِ خانه‌ی پدری قدم میزنم.
ذهنم درگیر است.

مشغول حرف‌های مانی، رفتارهای نیکی و تپش‌های تند قلبم...

چرا حتی به زبان آوردن نامش ضربان میدهد به جانم... نبض میبخشد
به زندگی ام...

کلافه ام.. مرددم...

صدای خش خش برگ‌ها پشت سرم باعث میشود برگردم.
مانی روبه‌رویم میایستد.

:_بیا، شاهد از غیب رسید...

و کتم را به سمتم میگیرد.

:+شاهد؟؟

دست راستم را داخل آستین میکنم و به مانی زل میزنم.

:_آره.. نگفتم نیکی هم بهت فکر میکنه؟

آستین چپم را میپوشم و به طرف مانی برمیگردم.

با شیطنت ابروهایش را بالا میاندازد و میگوید

:_خانمت فرستاد.. گفت هوا سرده...

گرم میشوم.

در سردترین روزهای اسفند، از درون گر میگیرم و لبخندی روی

لب‌هایم شکوفه میکند.

هم‌قدم با مانی به طرف خانه میرویم.

در سکوت، به خش خش برگ‌های خشک زیر پاهایمان گوش میدهیم

و به سقف پرستاره‌ی بالای سرمان نگاه میکنیم.
صدای باز و بسته‌شدن در خانه می‌آید.
نیکی، پالتویش را روی شانه‌اش انداخته و چند قدم به طرف ما می‌آید.
با ترس نگاهی به پشت‌سرمان می‌اندازد.
می‌گوید: پسر عموه‌ها... بیاین شام آماده است.. مامان گفتن زودتر
بیاین..

به چند قدمیاش میرسیم.
مانی با تعجب می‌پرسد: مامان؟؟
نیکی گوشه‌ی شالش را در دست می‌گیرد: آره.. مامان شراره..
با لبخند و ستایش نگاهش میکنم.
مانی سقلمه‌ای به پهلویم می‌زند: اینم دومین نشونه...
سرم را بالا می‌برم و به آسمان صاف نگاه میکنم.
یعنی میشود حق با مانی باشد؟



دکمه‌ی آسانسور را می‌زنم.
درب‌ها بسته میشوند.

نیکی کنارم رو به آینه ایستاده.

بین پرسیدن و نپرسیدن، بین فهمیدن و نفهمیدن... می‌ترسم از جوابی

که قرار است بشنوم..

گاهی بهتر است شبیه کبک سرت را زیر برف بکنی...

با خودم کلنچار میروم.

بدون اینکه نگاهش کنم، میپرسم

: _این پسره... از این پسره چه خبر؟؟

نیکی با تعجب نگاهم میکند: کی؟

آب دهانم را قورت میدهم.

اما برای پشیمانی کمی دیر شده..

: _همین دوست عموو حید... این پسره ی لوس که خواستگارت بود...

نیکی با حیرت میپرسد

: +شما از کجا میدونین؟

بعدم پسر عمو.. درست نیست راجع کسی که نمیشناسین اینطوری

صحبت کنین..

این پسره ام اسم داره.. اسمش آقاسیاوشه..

آسانسور میایستد و نیکیبه سرعت از من فاصله میگیرد.

با ورودمان، چراغهای راهپله روشن میشود.

جلوی در واحد میایستم و کلید را از جیبم درمیآورم.

: _چقدر خوب ازش دفاع میکنی..

+نمیدونم این چه عادت بدیه که شما دارین...بابام حاضر نبود حتی
اسمشو بیاره..

در را باز میکنم و خودم زودتر از نیکی وارد خانه میشوم.
دست به کلید برق میبرم و با یک ضربه، خانه را به ضیافت نور دعوت
میکنم.

نیکی پشت سرم وارد میشود.

سریع برمیگردم و دستم را بالای سر نیکی روی در میگذارم و در را
به شدت میبندم.

نیکی برای جلوگیری از برخورد با من و برای اینکه جلوگیری از
ناگهانی‌ام را بگیرد، به در میچسبد.

سرم را نزدیک صورتش میبرم.

دست راستم بالای سرش روی در است و دست چپم نزدیک
پهلوش، روی دستگیره.

نیکی اسیر حصار دستانم شده.

آشکارا ترسیده. مردمک‌هایش فراخ شده‌اند و لب پایانش کمی
میلرزد.

چشمانش را میبندد، آب‌دهانش را قورت میدهد و دوباره به من خیره
میشود.

آرام و مضطرب صدایم میزند: پسر عمو..
عصبانیام.

رگ گردنم برجسته شده و نمیتوانم جلوی کارهای غیرارادیام را بگیرم.

:چرا اون سیاوشه و من، پسر عمو؟؟ هان؟؟

نیکی با ترس سرش را به چپ و راست تکان میدهد.

شبيه دختر بچه‌ای شده که پدر و مادرش را گم کرده.

+من... من چی باید بگم؟؟

:از این به بعد بهم بگو "مسیح"

+آخه...

:آخه و اما نداره.. همین که گفتم... باشه؟؟

آب دهانش را به زحمت قورت میدهد و سریع، چند بار سرش را بالا و پایین میکند.

خنده‌ام را به سختی کنترل میکنم.

دستم را از بالای سرش برمیدارم و چند قدم از او دور میشوم.

دختر بچه‌ی هم‌سایه‌ام چقدر ترسیده بودی!

همین سرخ و سفید شدن هایت کار دست دل‌م داد..

نمیدانم این حسِ خوبِ جاری درون رگ‌هایم را مدیون کدام

عمل نیک نداشته‌ام ؟

یا حتی نمیدانم حضورت کنار مجنونی چون من را تاوان کدام گناهت نوشته‌اند؟؟

هرچه که هست، تصمیم خودم را گرفته‌ام.

فرماندهی جنگی میشوم که هدفش، فتح قلعه‌ی قلب توست.

به سربازهای مشکی‌پوش چشمانم دستور میدهم پایه‌های دلت را بلرزانند.

حتی اگر دوستم هم نداشته باشی، من تو را عاشق خواهم

کرد... محکومت م‌پکنم به حبس ابد در قلبم..

تو تا همیشه، در حصار دستان من خواهی بود. چه بخواهی، چه

نخواهیمن و تو تا ابدالدهر کنار هم میمانیم.

صاحب قلبت خواهم شد...

حتی اگر نخواهی..

نیکی

فنجان چای را روبه‌روی مسیح روی میز میگذارم.

لبخند میزند

:_ ممنون

:+ نوش جان

روی صندلی مینشینم و لقمه‌ی کوچکی، نان و پنیر برای خودم میگیرم.

مسیح میگوید

:_دیشب...

دلَم هری میریزد.

دیشب که با فاصله‌ی چندسانتی از من ایستاده بود، احساس ترس همه‌ی وجودم را گرفت.

کلماتش، مسلسل وار پشت سر هم ردیف میشدند و به مغز من، فرصت تجزیه و تحلیل نمیدادند.

با یادآوری دیشب، آب دهانم را قورت میدهم و با مردمک‌هایی درشت‌شده به مسیح خیره میشوم.

به نظر متوجه حال بدم شده.

با شیطنت میخندد.

لب‌هایم به سختی از هم فاصله میگیرند و میپرسم

:+دی... دیشب...؟؟

:_دیشب خیلی مامان اصرار کرد بهت، نه؟

جا میخورم

:+اصرار برای چی؟

:_ که بهش نگی "زن عمو.."

+آره، یعنی خجالت کشیدم که مخالفت کنم..

باز هم میخندد. خنده‌اش یک جور خاص، به دلم مینشیند.

این خاصیت لبخند است.

به هر صورت و هر قیافه‌ای می‌آید. جذابیت میبخشد و نمکین میکند.

اما، لبخندِ مسیح، خاص‌ترین لبخند دنیاست.

چهره‌اش را معصوم میکند، شبیه پسر بچه‌ها میشود.

از مسیحِ مغرور و متکبر، یک مردِ جذاب و دوست‌داشتنی و خاص

میسازد.

القصد، لبخندش حال قلبم را بهتر میکند.

:_ اینجوری خوبه..

آفرین به مامانم..

به هر حال خوبیت نداره که آدم به مادرشوهرش بگه زن عمو...

و پشت‌بندش بی‌ملاحظه میخندد.

ناخودآگاه لبخندی میزنم و با لحنی خاص، با چاشنی گلایه می‌گویم

+عَه، پسر عمو...

مسیح درجا خنده‌اش را میبلعد.

اخم ترسناکی میکند و میگوید

:_ فکر کردم دیشب حرفامو واضح زدم، نیست؟؟

آب دهانم را قورت میدهم

:+چی؟

:_ نیکی، خوشم نمیاد بهم میگی پسر عمو...

:+خب آخه...

:_ چی میشه بازم تو رودربایستی قرار بگیری و قبول کنی که بهم

بگی 'مسیح'

:+آخه پسر عمو...

مسیح کلافه با دست روی میز میزند و بلند میشود..

چشمانم را میبندم.

چیز خاصی که از من نمیخواهد، میخواهد؟

تازه اگر اینطور پیش برود، ممکن است یکبار جلوی مامان و زن عمو،

اشتباه کنم و همه‌ی نقشه‌ها، نقش بر آب شوند.

از تصور این که بابا متوجه قرارداد من و مسیح و ازدواج صوریمان

شود، تنم میلرزد.

خدا آن روز را نیاورد....

چشمانم را که باز میکنم، سعی میکنم لبخند بزنم.

پشت به من ایستاده و دستش را دور کمرش گذاشته.

+باشه.. باشه مسیح

برمیگردد.

با قشنگ ترین لبخندش نگاهم میکند.

_حالا شد...پسرعمو که میگی حس میکنم بازیگر این فیلمای زمان

قاجاریام..

شرم آگین لبخند میزنم.

دوباره سر جایش مینشیند.

_حالا این صبحونه خوردن داره...

و با اشتها، تکه‌ای نان تست بر میدارد و رویش خامه میمالد.

قوری را بر میدارم و فنجانِ خالیاش را پر میکنم.

+راستی دیروز قبل اینکه بیاین خونه، طلاخانم اجازه گرفت که

امروز واسه نهار نیاد..

فنجانش را بر میدارد.

_دستت درد نکنه، پس واسه نهار چی بخرم؟

+نمیخواه پس... هیچی نمیخواه، خودم آشپزی میکنم دیگه..

_نیکی، نمیخواه زحمتت..

میان کلامش میدوم، کاری که متنفرم!

+نه بابا، من قبلا هم گفتم عاشق آشپزیام... وقتی ازم نمیگیره

که... من فکر کردم شما از دست پختم خوشتر نیاید که طلا رو آوردین..

میان ضمایر جمع و مفرد دست و پا میزنم. خودم هم نمیدانم چه بلایی

سر دامنه‌ی لغاتم آمده!

مسیح، دستپاچه میگوید

:_من... من واقعا عاشق دست پختمم..

دلَم هری میریزد.

به سختی خودم را کنترل میکنم تا لبخند نزنم.

مسیح در چشمانم خیره میشود.

همان، برقِ چشم گیر..

همان، نگاهِ گیرا..

دلَم میلرزد.

شاید سخت باشد، اعتراف کردنش..

اما حالا تقریبا مطمئنم که درگیر این چشم‌ها شده‌ام.

با صدای بم و لحنِ مردانه‌اش ادامه میدهد

:_من فقط نمیخواستم تو خسته بشی.. نمیخوام کارای

آشپزخونه، باعث بشه تو به درس و دانشگاهت نرسی..

آرامش تو و آسایشت، برای من مهم‌ترین اولویت دنیاست، میفهمی؟

لرزش تارهای صوتیاش، دلم را میهمان تکانه‌های پیایی میکند.
این جملات، با این لحن و این صدا، برای تمام عمر کافیست که
لالایی‌های عاشقانه‌ی هر شبم باشد.

حس میکنم خمار شده‌ام.

انگار پلک‌هایم سنگین شده‌اند و روی هم افتاده‌اند.

روی میز خم میشود و صورتش را جلو می‌آورد.

:_اگه واقعا برای تو مشکلی نداشته باشه من و معده‌ام هر دو مون
دلمون برا دست پختت تنگ شده.

صاف مینشیند و لبخند قشنگش را میزند.

به خدا قسم، اگر نقاش بودم، این چهره و این لبخند را ثبت میکردم.

آب دهانم را قورت میدهم و بدون این که نشان بدهم که دلم

لرزیده، میگویم

:+نه..واقعا مشکلی ندارم...

دیگر نمیتوانم چیزی بگویم..

میتروسم، با یک کلمه حرفِ اضافی دست دلم را رو کنم. تا همین جا هم

خیلی پیش رفته‌ام.

سریع از جا بلند میشوم.

میتروسم.

از گناه کردن میترسم. از نگاهِ حرام میترسم..
از وابسته شدن میترسم... از دل بستن میترسم.....
مسیح به پشتی صندلی تکیه میدهد.
:پس بگم از فردا طلاخانم نیاد دیگه... که زحمتمون افتاده گردن
نیکی خانم!
لبخند میزنم.
میخواهم از پشت صندلیاش بگذرم که میگوید
:من تو شهرداری جلسه دارم خانم، واسه نهار نمیروم پیام..
واسه شام هم بریم بیرون باهم، من شیرینی پروژهی جدیدم رو بهت
بدم
و برمیگردد تا واکنشم را ببیند.
: + شب که همیشه..
: _ چرا همیشه؟؟
: + آخه واسه شام دعوتیم..
مسیح بلند میشود و برابرم میایستد.
مجبورم برای نگاه کردنش سرم را بلند کنم.
: _ عه، کجا؟
با ترس و شمرده شمرده میگویم

+خونه‌ی آقا آرش... پسر خاله یشما..

از واکنشش میترسم. زن عمو به اندازه‌ی کافی مرا ترسانده.

ابروهای مسیح کم‌کم درهم فرو میروند.

_نیکِی، بهتر نبود قبلش به من میگفتی؟

+پسر عمو... یعنی... مسیح من فکر نمیکنم کار بدی کرده

باشم..

من نمیدونم مشکل شما با پسر خاله‌ات چی‌ه، ولی اونا وقتی مارو دعوت

کردن یعنی میخوان آشتی کنن دیگه..

مسیح انگار اصلا حرف مرا نمیشنود، نگاهم نم‌پ‌کند.

_مامان من، فکر کرده اگه تو بهمم بگی من قبول میکنم؟ هه...

بلند میگویم

+قبول نمیکنی؟؟

مسیح شوکه به طرفم برمیگردد.

+فقط زن عمو نه... منم فکر میکردم به من "نه" نمیگی...

_نیکِی تو نمیدونی بین من و آرش..

+مهم نیست.. زنگ میزنم به زن عمو میگم اشتباه فکر میکردیم..

میخواهم رد شوم که برابرم میایستد.

سرم را پایین انداخته‌ام.

:_ نیکی ...

هیچ نمیگویم.

این ترفند را زن عمو یادم داده. گفت که مسیح طاقت دلخوری و قهر را ندارد.

:_ نیکی جان ...

آخ، قلبم!

نمیدانم اسمم اینقدر قشنگ است یا تو آن را این همه زیبا ادا میکنی. هر چه که هست، عاشق اسمم شده‌ام.

دلم طاقت ندارد، لحنش قشنگ و پر از خواهش است. سرم را بلند میکنم.

:_ مگه میشه نیکرخانم چیزی بخوان و من بگم نه؟

مگه ممکنه؟ اصلا مگه میشه؟؟

و لبخند قشنگی میزند.

رندانه میپرسم

:+ یعنی میریم؟

لبخندش را عمیق تر میکند

:_ مگه جز این انتظار داری؟؟



:_ تو پسر خاله نداری، نه؟

نگاهم را از منظره‌ی خیابانِ خلوت میگیرم.

:+ نه

:_ خوبه که نداری... موجودِ بیخودیه..

ناخودآگاه تصویر محسن در ذهنم جان میگیرد.

پسر خاله‌ی فاطمه...

یک بار فاطمه گفت: "حیف که پسر خاله نداری"...

ناخودآگاه لبخند میزنم.

مسیح، دو دستش را روی فرمان، در هم قفل میکند

:_ به چی میخندی؟

:+ هیچی... چیز مهمی نیست..

:_ نیکی؟

:+ جانم؟

ناخودآگاه م‌پ‌گویم، به خدایی که روزی هفده بار برابرش خاضعانه

رکوع میکنم قسم...

به همه‌ی مقدسات عالم قسم که ناخودآگاه م‌پ‌گویم..

آنقدر طبیعی و از ته دل، که خودم هم جا میخورم.

مسیح به صورتم زل زده..

من...

من با دل و دینم چه میکنم خدایا...

مسیح

نمیتوانم چشم از نیمرخش بگیرم.

از گونه‌های اناریاش که سرخ شده‌اند و نیکی، بیاختیار، پشت

انگشتانش را رویش گذاشته.

آنقدر قشنگ و پر از روح میگوید "جانم" گاه قلبم از تپش میافتد..

نه!

اشتباه گفتم.

قلبم جان میگیرد، مثل یک دوندهی مسابقه‌ی جهانی، انگیزه‌ی تپش

میگیرد.

خون را با قدرت به رگ‌هایم تزریق میکند.

قلب من که هیچ.. تمام قلب‌های عالم فدای یک "جان" گفتنت...

تصمیم گرفته‌ام نیکی را عاشق کنم، اما به نظر میرسد هر بار من

بیش تر از قبل عاشقش میشوم.

به خودم می‌آیم

:_میخواوم اگه آرش و زنش، چیزی گفتن.. به دلت نگیری..یه مقدار

شیرین عقلان..

نیکی با تعجب نگاهم میکند

+ زشت نیست آدم پشت سر پسر خاله اش اینطور حرف بزنه؟؟
یوفی میکنم و به روبه رو خیره میشوم.

نیکی جان تو چه میدانی از آرش و زبان تلخ و گزنده اش...
که باعث شده، از او و خانواده اش همیشه دوری کنم.



نیکی، جلوی آیفون میرود: ماییم مهوش جان... من و مسیح.
مهوش، همسر آرش "بفرمایید" میگوید و در با صدای تیکی باز
میشود.

جعبه‌ی شیرینی که به اصرار نیکی خریده‌ام روی دست جابه‌جا
میکنم.

لبخندی میزنم و میگویم

_ خبرگزاری مامان شراره دیشب همه‌ی اطلاعات رو راجع آرش و
خانمش داده، آره؟

نیکی میخندد

+ نه، وقت نشد...

در را فشار میدهم و به نیکی اشاره میکنم.

سوار اسانسور میشویم.

نیکی برمیگردد و در آینه؛ دستی به چادر و روسریاش میکشد.

خم میشوم و نزدیک گوشش میگویم

:_ خوبی خانم... مثل همیشه!

نیکی، خجول میخندد و سرش را پایین میاندازد.

آسانسور میایستد.

جلوی در واحدشان که میرسیم، با اضطراب میگویم

:_ ببین ممکنه آرش یا مهوش چیزی بگن...

نیکی با آرامش لبخندی به صورتم میپاشد

+ ناراحت نمیشم آقامسیح... هر کس هر چیزی گفت من ناراحت

نمیشم.. خیالت راحت...

لبخندی از سر آسودگی میزنم.

نیکی، چادرش را سفت میکند و کوبه‌ی روی در را میزند.

بعد سریع انگار یاد چیزی افتاده میگوید: بده من.. جعبه شیرینی رو

بده من.

جعبه را به دستش میدهم.

آرش در را باز میکند: به به آقامسیح، چشمون به جمال شما روشن..

سلام خانم..

سرد و خشک جواب سلامش را میدهم.

نگاهش به نیکی و چادرش را اصلا نمیپسندم۔
نیکی اما گرم و صمیمی تعارف میکند
+سلام آقا آرش... خوب هستین؟ ببخشید اسباب زحمت شدیم...
آرش دستش را برابرم دراز میکند.
جدی و رسمی دستش را میگیرم و سریع رها میکنم.
آرش این بار وقیحانه دستش را برابر نیکی دراز میکند.
نیکی لبخندِ صمیمانه‌ای میزند و جعبه‌ی شیرینی را به طرف آرش
میگیرد: زحمت دادیم، ناقابله
آرش با پوزخند میگوید: اختیار دارین.. مگه این که خانم، شما سبب
خیر بشید و این آقامسیح ستاره‌ی سهیل رو رویت کنیم... از قرار
معلوم هم که شما کلا دستت تو کار خیره...
و بعد، خودش به متلکش میخندد.
عصبانیم. اصلا نباید اینجا می‌آمدم.
نگاهی به نیکی میاندازم. مظلومانه، سرش را پایین انداخته و به
کفش‌هایش خیره شده.
احساس میکنم خون در مغزم قل میزند و میجوشد.
مه‌وش در چهارچوب در ظاهر میشود.
موهای شرابی اش را روی شانه‌هایش ریخته و پیراهنِ قرمز کوتاهی

پوشیده.

ناخودآگاه نگاهم را از چهره‌ی آرایش‌شده‌اش میگیرم.

نمیخواهم به پاکی چشمان نیکی خیانت کنم...

مه‌وش لبخند پهنی میزند: آرش جان این چه رسم مهمون‌نوازیه

عزیزم؟

سلام نیکی جان، سلام مسیح جان...

و دستش را برابر نیکی دراز میکند: خیلی خوش اومدی عروس خانم..

نیکی به گرمی لبخند میزند و دست مه‌وش را میفشارد.

دلم غنچ می‌رود برای خنده‌اش...

مه‌وش دستش را برابرم میگیرد.

نگاهم به پوزخند روی لب آرش خشک میشود.

اولین بارم نیست... قبلا بارها با امثال مه‌وش دست داده‌ام.

نیکی بی‌هیچ احساسی نگاهم میکند.

انگار برایش مهم نیست که دست بدهم، یا ندهم. دوست ندارم در

ذهنش، مسیح را ببیند و بار ببیند...

نگاهم به صورت منتظر مه‌وش میافتد.

سر تکان میدهم و نگاهم را از چهره‌اش میدزدم.

چند لحظه که میگذرد، آرش با خنده دست مه‌وش را میگیرد و

میگوید: اوف بر تو... انتظار نداری که این دو تا با ماها دست بدن..
مهوش میخندد و میگوید: از دست تو آرش.. عیب نداره، اذیتشون
نکن... بفرمایید تو...

نیکی وارد خانه میشود.

پشت سرش میروم.

چادر رنگیاش را سر میکند و با راهنمایی مهوش روی یک مبل
استیل دونفره مینشیند.

کنارش مینشینم.

لبخندی به صورتش میپاشم.

چشمانش را میبندد و باز میکند. میخواهد خیالم راحت باشد، که از
حرفها و رفتار آرش ناراحت نشده.

آرش کنارم روی یک مبل تک نفره مینشیند و پای چپش را روی پای
راست میاندازد: خب چه خبر پسر خاله؟

نگاهم را از صورت آرام نیکی میگیرم.

به پشتی مبل تکیه میدهم و با غرور به آرش نگاه میکنم.

برابر آرش، باید همان مسیح مغرور و خودخواه بشوم. باید جواب

متلکها و کنایههایش با خونسردی دیوانه کننده ام و پوزخند

همیشگیام بدهم. دست چپم را پشت نیکی روی پشتی مبل دراز

میکنم و میگویم: خبر خاصی نیست... همون درگیری های کاری...
مهوش با سینی چایی وارد میشود. اول برابر نیکی خم میشود و
بعد، جلوی من.
میگوید: نگفتی مسیح... چی شد یهو تصمیم گرفتی ازدواج کنی؟
با تحسین نگاهی به نیکی میاندازم و لبخند میزنم.
مهوش سینی خالی را روی میز میگذارد و کنار نیکی مینشیند.
بعد رو به آرش میگوید: میبینی آرش؟ کارِ دله..
نیکی با خجالت سرش را پایین میاندازد.
مهوش از نیکی میپرسد: حالا چرا مجلس عروسی نبودین؟؟
ما با هزار آرزو اومدیم که عروسِ خاله شراره رو ببینیم، دیدیم
هیچ کس نیست...
ولی البته جاتون خالی... خیلی به همه خوش گذشت...
نیکی و مهوش مشغول صحبت های خودشان میشوند.
آرش خودش را به سمتم میکشد.
آرام زیر گوشم میگوید: مردم زرنگ شدن ها، نه؟
متوجه منظورش نمیشوم.
با ابروهایش به نیکی اشاره میکند: فکر نمی کردم سلیقه ات اینجوری
باشه.. بسته بندی کردی زنت رو....

عصبانیت مثل خون، هجوم میآورد زیر شقیقه‌هایم.
دو طرف سرم نبض میگیرد.

دوست دارم دست بیاندازم و یقه‌ی مرتب پیراهنش را پاره
کنم. دوست دارم مشتم را حواله‌ی صورتِ صاف و سه تیغ شده‌اش را
بکنم.

اما چاره‌ی صحبت با این جماعت، فقط زبان خودشان است.
سعی میکنم حتی شده مصنوعی، پوزخند بزدم: بهتر از اینه که چوب
حراج بزدم به زدم...

آرش سرخ میشود و لب‌هایش کش می‌آیند.
نیکی و مه‌وش با خنده از جا بلند میشوند.
آرش، میپرسد: مه‌وش یه لحظه بیا..

و چیزی در گوشش میگوید.

نگاهی به نیکی میاندازم و لبخند میزنم.

نیکی، سخاوتمندانه لبخندِ قشنگش را چاشنی صورت مهتابیاش
میکند.

حس خوبی دارم. از اینکه محفوظ است...

از اینکه خودش را بالاتر از این میبیند که در برابر آرش و چشمان
هیزش دلبری کند.

از اینکه همیشه و هر جا میتوانم به او مطمئن باشم.

مهوش به طرف نیکی میروم: بریم اونجا بشینیم... تو بشین منم الآن میام..

نیکی و مهوش به طرف سالن میروند.

فنجان چایم را برمی دارم.

نیکی که نیست باید با بازیهای موبایل مانی مشغول باشم که آرش صدایم میزند.

:_مسیح... یه سری آدم هستن که زیر ظاهر پاک و مریم مقدسایشون لجن کاریاشون، رو میکنن... میدونی یه ضربالمثل هست راجع چادر،

میگه:هرچی آدم فلان کاره هست...

بقیهی کلامش را نمیشنوم.

از تصور تهمتی که به نیکی میزند...

نفسم بند میآید. خون به مغزم نمیرسد اما جلوی چشمانم را میگیرد.

توهین به پاک بودن نیکی را تاب ندارم.

یک لحظه تمام بدنم گر میگیرد. هرچه قدرت دارم، در مشت میریزم و

فنجان را بین دستانم خرد میکنم.

نیکی

چادر رنگی ام را مرتب روی پاهایم میاندازم که مهوش با ظرف

شیرینی به طرفم می‌آید.

با تعجب نگاهش میکنم.

یک روسری کوچک، ناشیانه روی سرش انداخته که از جلو و

عقب، موهای رنگ‌شده‌اش بیرون ریخته.

با خنده می‌گویم: پس این چیه رو سرت؟ تا حالا که نداشتی...

لبخند میزند و کنارم مینشیند: والا چی بگم...

آرش صدام زده میگه بین مسیح چه زرنکه، خانمش رو فقط برا

خودش میخواد.. تو ام یه کم رعایت کن...

لبخند میزنم.

واقعا یکی از فواید حجاب این است.. که من و زیبایی‌هایم، تماما برای

هم‌سرم، عشقم، و هم‌مسیر بهشتم هستیم.

مه‌وش میگوید: حالا ماه‌عسل کجا رفتین؟

میخواهم جوابش را بدهم که صدای شکستن چیزی از پذیرایی و

پشت‌بندش صدای ناله می‌آید.

نگران از سلامت مسیح، از جا بلند میشوم و به طرف سالن میدوم.

از صحنه‌ای که میبینم میترسم.

روی زمین پر از تکه‌های خرد شده ی فنجان است و قطرات خون که

پشت‌سر هم روی زمین...

از دست راست مسیح، خون میچکد و یقه‌ی آرش را بین انگشتان دست چپش، مچاله کرده و آرش را روی مبل میخ‌کوب... زیر چشم راست آرش کبود شده..

با اضطرار صدا میزنم: مسیح...
به طرفم برمیگردد.

نگاهش به صورت ترسیده‌ام که میافتد دستش را از گردن آرش برمی‌دارد و میگوید: بریم نیکی...

مه‌وش میگوید: اینجا چه خبره؟ آرش چی شده؟

مسیح با دست سالمش، کیف و چادر مشکبام را از روی دسته‌ی مبل چنگ میزند و جلو می‌آید: بریم نیکی...

رگه‌های خون درون چشمانش، دست زخمیاش و صدای پر از بغض و خشم‌گینش آنقدر ترسناک است که جرئت نمیکنم چیزی بگویم. فقط به دنبالش کشیده میشوم.

صدای تق‌تق کفش‌های پاشنه‌دارم روی سرامیک‌ها بر نگرانی و دل‌آشوبم میافزاید.

نگرانم. نگران دست مسیح...

از خانه بیرون میزنیم. درون آسانسور، وسایلم را از مسیح میگیرم و چادر مشکبام را سر میکنم.

مسیح، دست راستش را بین دست چپش میگیرد.
از دانه‌های درشت عرق روی پیشانیاش مشخص است که چقدر درد دارد.
هیچ نمیگوییم.
نمیدانم بین او و آرش چه گذشته.
هر چه که بوده مسیح را ناآرام و عصبی کرده و من، نشنیده حق را به مسیح میدهم.
بی هیچ حرفی از ساختمان بیرون میرویم. هوای سرد اسفند، ریه‌هایم را میسوزاند.
مسیح بیتوجه به ماشین، مشغول پیادروی میشود.
صد متری هم‌قدم راه میرویم.
ناگهان مسیح می ایستد و فریاد می زند: لعنتی... لعنتی... لعنتی...
دیگر قلبم تحمل ندارد. میایستم و نگاهش میکنم.
آشفته دست سالمش را بین موهایش میبرد و نگاه از من می دزدد.
طاقت نمیآورم: مسیح...
برمیگردد.
چند قدم بین مان را پر میکنم.
صورت مسیح، مچاله شده.

پر از بغضِ مردانه است.. پر از غرورِ شکسته.

نگاهش را از من میدزدد.

رگِ برجسته‌ی گلویش نگران ترم میکند.

آرام، هردو دستم را جلو میبرم.

مسیح متوجهم میشود.

مثل یک شیء قیمتی و ناب، با هردو دست، آستین کت مسیح را

میگیرم و دستِ زخمیاش را بالا میآورم.

صدای خش‌دار و پر از بغض مسیح بند دلم را پاره میکند.

آرام و با محبت میگوید: نیکی...

سرم را بالا میگیرم.

مسیح، نگاهم میکند.

برق چشم‌هایش مثل همان دیدار نخست، گیجم کرده.

اما دیگر دو نورِ بیتفاوت نیستند. چیزی درون برق چشمانش، خاص و

بیهمتاست.

چیزی که تا به حال ندیده بودم.

این بار با اختیار، اما نه به دستور عقل، بلکه با فرمان دل، از عمق قلب

میگویم: جانم؟

آسمان، سخاوتمندانه، برف روی سرمان میریزد.

مثل نقل و نبات که بر سر عروس و داماد میریزند.
بدون ترس در چشم‌های مسیح خیره میشوم.
در آخرین روزهای زمستان، زیر بارش آرام و سنگین دانه‌های
برف، احساس میکنم داغ شده‌ام.
هجوم خون، زیر پوست صورت‌م و نفس‌های تند مسیح قلبم را وادار به
کوفتن میکند.
سرم را پایین می‌آورم.
دست مسیح، خونین و پر از زخم، بین دست‌هایم است...
شیشه‌ی نازک بغض، تحمل نمیکند و میشکند.
بین دانه‌های برف، قطرات اشک روی صورت‌م مینشینند و ناله
میکنم: چه بلایی سر خودت آوردی؟
کف دستش پر از خطوط سرخ خون شده...
نمیدانم قرار است با این دو خنجر درون چشمانت بر سر دلم
بیاوری...
اما این بیتاب‌یام نشان میدهد، قلبم تصمیم خودش را گرفته.
دوست‌داشتنت، گناه باشد یا اشتباه؛
فرقی نمیکند...
گناه میکنم تو را، حتی به اشتباه...

*

کف دستش پر از خطوط سرخ خون شده.

زخم وسط دستش از همه عمیق تر است و این نگرانم میکند.

نگاهی به اطراف میاندازم.

خیابان خلوت است.

باید فکری به حال دست زخمیاش کرد، وگرنه آن قدر خون از دست

میدهد که....

همین حالا هم، رنگ به رو ندارد.

آستین دست زخمیاش هم چنان بین دستانم است.

به دنبال خودم میکشانمش و روی جدول دستور نشستن میدهم.

مسیح مطیعانه مینشیند.

شبيه پسر بچه‌ایی است که بغض دارد و منتظر بهانه است تا در آغوش

مادرش سرباز کند.

چادر رنگیام را بیرون میآورم و پاره‌اش میکنم.

مسیح میخواهد اعتراض کند.

کنارش مینشینم و میگویم: هیس... معلوم نیست چه بلایی سر دستت

آوردی..

با پشت دست، اشک‌هایم را پاک میکنم.

کیفم را روی پایم میگذارم و بعد دوباره آستین مسیح را میگیرم و دستش را با احتیاط، مثل یک شیء گران قیمت روی کیف میگذارم. کف دستش، مثل گچ دیوار، سفید شده، و اطراف هر خط زخم، از سرما، بنفش کبود...

خون روی زخم‌های کوچک و سطحی لخته بسته، اما هنوز از زخم عمیق وسط دستش، خون بیرون میزند.

دستمال پارچه‌ای تمیزی که همراهم دارم، روی زخم میگذارم و بعد آرام، با نوار چادر رنگیام شروع به بستن دستش میکنم.

نوار را سفت دور دستش میپیچانم. مسیح، اصلا واکنش نشان نمیدهد.

عجیب است، زخمش به نظر دردناک میآید.

باید روی زخم را سفت ببندم، تا خون‌ریزی قطع شود.

قبلا این کار را بارها کرده‌ام. خیلی پیش می‌آمد که منیرخانم، دست یا پایش را با شیشه ببرد.

مثل یک معلم، میپرسم: چی شد دستت رو بریدی؟

مسیح با صدای خش‌داری میگوید

: _فنجون تو دستم شکست...

: +چی شد که فنجون رو..

:_نپرس...

چنان محکم و قاطعانه میگوید "نپرس" که جا میخورم.
نگاهی به صورتش میاندازم.

چشمانش را بسته، مشت چپش را جمع کرده و رگِ گردنش، برآمده.
چه چیزی تو را اینقدر ناراحت کرده پسرعمو؟؟؟

کار بانداپیچی کردن دستش که تمام میشود، بلند میشوم
+_باید بریم بیمارستان...

:_لازم نیست...

+_چرا لازمه، شاید عصب دستت رو بریده باشی.. اصلا شاید به شریان
اصلی آسیب رسونده باشی...

مسیح هیچ نمیگوید، فقط در چشم‌هایم خیره میشود. آرام، بدون
اینکه نگاه از من بگیرد، بلند میشود.

:_نیازی به بیمارستان نیست... بریم

و روی موزاییک‌های نارنجی وسط پیاده‌رو شروع به راه رفتن میکند.
چند ثانیه، مات و مبهوت نگاهش میکنم.

به خودم می‌آیم. پاتند میکنم و کنارش میرسم.

+_ولی اگه خون‌ریزی...

میایستد، من هم.

به طرفم برمیگردد. رگه‌های سرخ خون، سفیدی چشمانش را شبیه
منظره‌ی غروب کرده.

:_هیچی نگو نیکی لطفا..

در شب چشمانش غرق می‌شوم.

مردمک‌هایش تلوتلو می‌خورند و می‌لرزند. غصه‌ی عمیقی درونشان
نشسته.

دلیلش را نمی‌دانم. مسیح نگاهش را از صورت‌م می‌گیرد.

آهی میکشد و حرکت میکند.

شانه به شانه‌اش راه می‌افتم.

به نظرم به سکوت احتیاج دارد. سکوت و هوای آزاد...

یک لحظه، یاد صحنه‌ای که دیدم می‌افتم.

مسیح، محکم آرش را به مبل چسبانده بود و هر لحظه ممکن بود، با
فشار دستش، او را خفه کند.

آرش دست و پا می‌زد و سعی می‌کرد از زیر دست مسیح فرار کند.

کنجکاو‌ی مثل پرنده‌ای در قفس، خودش را به در و دیوار مغزم

می‌کوبد و سعی دارد در قالب سوالی، از دهنم بیرون بجهد.

اما حالا نباید چیزی بگویم. باید صبر کنم تا مسیح خودش لب

بگشاید.

بین او و آرش هر چه که گذشته، من حق را به مسیح میدهم.
سوز سرمای اسفند به عمق استخوانم مینشیند. دست‌هایم را جلوی
دهانم حلقه میکنم و نفس گرمم را درونشان بازدم میکنم.
بعد با دست‌هایم خودم را بغل میگیرم.
مسیح آرام میایستد.
تا میخواهم برگردم و ببینم چرا ایستاده، کتش روی شانه‌هایم
مینشیند.
بیهیچ حرف و کلامی...
دوباره راه میافتد.
من، هم‌چنان سر جایم ایستاده‌ام.
نگاهی به کت و نگاهی به مسیح میاندازم.
پاتند میکنم و کنارش میرسم.
هم‌قدم با او حرکت میکنم.
میخواهم چیزی بگویم، اما قبل از من، صدای خش‌دار مسیح بلند
میشود.
:_ سردم نیست نیکی...
این یعنی هیچ نگویم.
به آرامش نیاز دارد.

به سکوت..

دیگر هیچ نمیگویم.

با دست، دو طرف کت را میگیرم و به خودم نزدیک تر میکنم.

بوی عطر مسیح، در بینی ام میپیچد.

تلخ، اما ملایم...

حتی عطرش هم با تمام عطرهاى دنیا فرق دارد.

نفس عمیقی میکشم و بوی او را با تمام وجود وارد ریه هایم میکنم.

چشم هایم را میبندم و غرق آرامش و امنیت کنار او بودن میشوم...

هوا سرد است و مسیح فقط یک پیراهن در تن دارد.

میایستم، کت را از روی شانهام برمیدارم و مسیح را صدا میزنم.

+مسیح؟

مسیح یک طرفی به سمتم برمیگردد.

دستم را دراز میکنم تا کت را بگیرد.

نگاهی به من و نگاهی به کت میاندازد. سر تکان میدهد

:_ نیکی، سردم نیست...

و دوباره پشت به من میکند.

آشفته گی و عصبانیت از تمام حرکاتش پیداست.

و بدتر اینکه من دلیل هیچ کدام را نمیدانم.

باز هم به طرفم برمیگردد.

:_منتظر چی هستی؟

نگاهش میکنم.

به خودم میآیم.

کت را روی شانه‌هایم میاندازم. چند قدم، فاصله‌ی بین مان را پر میکنم

و دوباره کنارش میایستم.

مسیح راه میافتد، من هم هم‌شانه‌اش.

آنقدر اخم بین ابروانش عمیق است که جرئت نمیکنم چیزی بگویم.

میدانم میخواهد قدم بزند تا عصبانیتش فروکش کند.

تا به خانه برسیم چیز دیگری نمیگویم.

★

صدای بوق ممتد از خیابان میآید.

از خواب میپرَم.

کمی طول میکشد تا به یاد بیاورم، کجا هستم.

همه‌جا تاریک است.

بلند میشوم و از پنجره، نگاهی به بیرون میاندازم.

خیابان خلوت است.

گوشی را از روی پاتختی چنگ میزنم.

یازده و چهل و سه دقیقه‌ی بامداد.

فقط ده دقیقه خوابیده‌ام...

دیشب، که خسته و کوفته بعد از پیادروی نیم‌ساعته به خانه برگشتیم، مسیح برای فرار از سوال و جواب من، "شب‌بخیر" گفت و به اتاقش پناه برد.

من هم ناچار، به اتاقم آمدم و آن قدر این پهلو و آن پهلو کردم تا خوابم برد.

هیچ وقت خانه را اینقدر خفقان‌آور حس نکرده بودم

احساس میکنم گلویم خشک شده.

نگاهی به ظاهرم در آینه میاندازم..

موهای آشفته، پیراهن و شلوار راحتی.

آهی مپکشم.

چادر رنگیام را سر میکنم و از اتاق بیرون میروم. در یخ‌چال را باز میکنم.

بطری آب را بیرون میآورم و به عادت همیشگی‌ام آن را سر میکشم.

بچه که بودم، مامان از این کار نفرت داشت و بعد از ورود به خانه‌ی

مسیح این فانتزی کودکانه سر باز کرده!

صدای آه و ناله، توجهم را جلب میکند.

بطری را آرام پایین میآورم و گوش‌هایم را تیز میکنم.
صدا از اتاق مسیح است.
بطری را داخل یخ‌چال میگذارم و پاورچین پاورچین به طرف اتاق
مسیح میروم.
در اتاقش نیمه‌باز است و نصف تختش دیده میشود.
نزدیک اتاق که میشوم صدای ناله‌اش را بهتر میشنوم.
خفیف و آرام، آه میکشد و ناله میکند.
دستم را روی دیوار میگذارم و کمی به جلو خم میشوم.
آرام میگویم: مسیح...
خودم صدای خودم را به سختی میشنوم.
جواب نمیدهد.
کمی بیشتر به جلو خم میشوم.
نور از شکاف بین در و دیوار وارد اتاق شده و کمی از صورتش را
روشن کرده.
دوباره صدایش میزنم، این بار کمی بلندتر: مسیح..
باز هم جوابم را نمیدهد.
صدای آه و ناله‌اش قطع میشود.
نگران چشم به صورتش میدوزم.

مردد، نگاهی به اطراف میاندام.
در را کمی فشار میدهم تا بیشتر باز شود و پای راستم را داخل اتاق میگذارم.
صدای نفس‌هایش آرام و آرام‌تر میشود.
نگران به طرفش میروم.
دانه‌های درشت عرق روی پیشانیاش نشسته.
کمی خم میشوم و صدایش میکنم.
جواب نمیدهد. تنفسش، کم‌کم آرام میشود.
نگران صدایش میزنم: مسیح... پسر عمو...
جواب نمیدهد.
دستم را جلوی بینایش میگیرم و چشمانم را میبندم.
بازدمش، آرام و با کم‌ترین شدت ممکن به دستم میخورد.
نفس راحتی میکشم.
کنارش روی تخت مینشینم.
دوباره صدایش میزنم: پسر عمو... مسیح...
نگران نگاهی به دستش میاندام.
هم‌چنان پاسخ نمیدهد.
دستم را مردد بالا می‌آورم. نگاهی به صورت آرام، اما سرخ مسیح

میکنم.

همان لباس‌های دیشب را بر تن دارد.

میان تردید و استیصال، پشت انگشتانم را چند ثانیه روی پیشانیاش میگذارم.

از برخورد با پوست مسیح، گر میگیرم و سریع دستم را عقب میکشم. طفل معصوم! در کوره‌ی تب میسوزد. نگاهش میکنم.

بلندتر از قبل صدایش میزنم: مسیح... جواب نمیدهد، حتی تکان نمیخورد.

دمای بدنش خیلی بالاست..

نگرانم. از تشنج کردنش میترسم.

چادرم را زیر گلویم سفت میکنم.

بلندتر میگویم: مسیح..

و بالش زیر سرش را تکان میدهم.

این بار مسیح، آرام چشمانش را باز میکند.

انگار از یک خواب طولانی بیدار شده.

چشمانش را میگرداند و روی صورتم متوقف میکند.

لب‌هایش مثل دو تکه چوب خشک از هم باز میشوند و به سختی نامم

را میخوانند

:_نیکي..

+مسیح، تب داری...

چشم‌هایش را میبندد و باز میکند.

به سختی، آب‌دهانش را قورت میدهد و انگار تازه هشیار میشود.

:_نیکي..تو اینجا چی کار میکنی؟

نگاهی به اطراف میاندازد.

صدایش گرفته.

قلبم میلرزد.

دستم را بالا میبرم و کلید برق را فشار میدهم.

اتاق غرق نور میشود.

:_چرا نخوابیدی؟؟

+مسیح، پاشو باید بریم دکتر...

:_خوبم من...

:_وقتی میگم پاشو، رو حرف من حرف نباشه لطفا

بگید چشم..

مسیح با تعجب نگاهم میکند و پشت دستش را روی پیشانیاش

میگذارد.

توجهی به او نمیکنم.

بلند میشوم، آمرانه و محکم میگویم

+ تا دو دقیقه‌ی دیگه جلو در منتظر تون هستم.

اشکالی ندارد حتی اگر از لحن و الفاظ دیکتاتورمآبانه‌ام ناراحت شود.

نگران سلامتیش هستم و هیچ چیزی برایم مهم‌تر از صحت جسمیاش

نیست؛

حتی ناراحت شدنش از من.

وارد اتاقم میشوم و در را میبندم.

قبل از هرچیز، موبایلم را برمیدارم و شماره‌ی آژانس را میگیرم.

برای پنج دقیقه‌ی دیگر به مقصد درمانگاه، تقاضای تاکسی میکنم و به

سمت کمدم میروم.

پالتوی بلند کبریتی توسی‌ام را میپوشم و روسری ساده‌ی سرمه‌ای

سر میکنم.

موبایل و کیف پولم را برمیدارم و چادرم را سر میکنم.

مسیح بی حال روی مبل نشسته، کاپشن کرم پوشیده و پیراهن و

شلوار قهوه‌ای روشن.

همان لباس‌هایی که دیشب، برای مهمانی آرش و مه‌وش پوشیده بود.

دستش را روی دسته‌ی مبل تکیه‌گاه سرش کرده و چشمانش را

بسته.

رنگش پریده و گاهی سرفه‌های خشک میکند.
به طرف اتاقش میروم.

بعدا بابت این، بیاجازه وارد شدن حتما از او معذرت خواهی میکنم.
در کمدمش را باز میکنم.

رگال‌ها و چوب‌لباسی‌ها را کنار میزنم، اما دریغ از یک شال گردن.
با عجله، به طرف اتاق خودم میروم و از کمدم، شال گردن راه‌راه زرشکی
سرمه‌ای‌ام را برمیدارم.

فکر نمیکنم خیلی دخترانه به نظر برسد.

وارد سالن میشوم و کنار مسیح میایستم.

هم‌چنان بی‌حال، سنگینی و همه‌ی وزنش را روی دست چپش حایل
کرده و متوجه حضور من نشده.

+مسیح:

چشمانش را باز میکند.

سرش را از روی دستش برمیدارد و نگاهم میکند.

_: هنوزم میگم نیازی به دکتر نیست، فقط یه کم بخوابم، خوب...

قبل از تمام کردن جمله‌اش، شال را دور گردنش میاندازم و میگویم

+خوب بپیچ اینو... مخصوصا دور دهن و گلوتون..

طبق معمول میان مفردها و جمع‌ها مردد، تکاپو میکنم.
مسیح نگاهی به شال میاندازد.

با التماس میگویم

+لطفا یه امشب رو لجبازی نکنین... خواهش میکنم.

با چشمان نیمه‌باز نگاهم میکند، سعی میکند لبخند بزند اما سرفه‌های
متمادی مجالش نمیدهند.

با اضطراب میگویم

+بریم... بریم

مسیح بلند میشود.

جلوتر از او در را باز میکنم و از خانه خارج میشوم.

تا بیاید، دکمه‌ی آسانسور را میزنم و دوباره جلوی در میایستم.
صبر میکنم تا کفش‌هایش را بپوشد.

باهم سوار آسانسور میشویم و بعد از ساختمان بیرون می‌آییم.
مسیح هیچ نمیگوید.

شال گردن من را با دست چپ، جلوی دهانش نگاه داشته و هر از گاهی
سرفه میکند.

تاکسی سبزرنگ جلوی در ایستاده.

+ماشین منتظره، بریم..

و چند پله‌ی ورودی را پایین میروم.

:_چرا تا کسی؟؟_

برمیگردم. +:قرار شد لج بازی نکنی دیگه...

مسیح سر تکان میدهد و به طرفم میآید.

در عقب را باز میکنم و مینشینم. مسیح هم در صندلی جلو مینشیند.

راننده میپرسد: کجا برم؟

قبل از مسیح جواب میدهم: نزدیک ترین درمانگاه شبانه روزی لطفا...

راننده سر تکان میدهد و در سکوت خیابان، ماشین را روشن میکند.

صد متر جلوتر که میرویم، مسیح شروع به سرفه کردن میکند.

خودم را جلو میکشم و نگاهش میکنم.

سرش را پایین انداخته و دست چپش را جلوی دهانش گرفته.

از شدت سرفه‌ها، کامل به جلو خم میشود.

سرفه‌هایش ممتد و بدون فاصله هستند.

نگران، به نام میخوانمش: مسیح

دستش را بالا میآورد، تا بگوید خوب است.

اما میدانم که نیست.. کاش در آن سرما، پیادروی نمیکرد.

راننده، جلوی یک درمانگاه نگه میدارد.

نگاهی به سردرش میاندازم.

هم‌زمان با مسیح پیاده می‌شوم.

به طرف راننده برمی‌گردم: ممکنه صبر کنین تا بیایم؟؟

راننده سری تکان می‌دهد: چشم، این جلوتر پارک میکنم.

+ ممنون

از راننده فاصله می‌گیرم و به طرف مسیح می‌روم.

+ بریم تو...

_ نیکی لازم نیست...

+ دیگه تا اینجا او مدیم...

و با دست به ورودی اشاره میکنم .

مسیح، ناچار سر تکان می‌دهد و راه می‌افتد.

کنارش حرکت میکنم و باهم وارد درمانگاه میشویم.

نگاهی اطراف می‌چرخانم و چشمم روی تابلوی کوچک و شبرنگِ

پذیرش ثابت میماند.

چند قدم جلو می‌روم و به میز بزرگِ پذیرش می‌روم.

اما کسی پشت میز نیست.

نگاهی به اطراف میاندام +: ببخشید..

انگار کسی نیست.

مسیح کنارم می‌ایستد.

سرفه‌ای برای رفع گرفتگی صدایش میکند و با صدای بلند میگوید: ببخشید

صدای لخلخ دمپایی از اتاق کناری می‌آید.

مردی با موهای آشفته و روپوش سفید، از اتاق خارج میشود و به سمت میز پذیرش میرود.

مسیح رو به من میگوید: شما بشین...

بی هیچ حرفی، دستورش را اطاعت میکنم.

مسیح جلو میرود و به مرد میگوید: سلام، پزشک عمومی هستن؟

مرد، خمیازه‌ای میکشد و جواب میدهد: بله... اسم بیمار؟

:_ مسیح آریا

مرد با یک دست چشم‌هایش را میمالد و با دست دیگر، نام مسیح را مینویسد.

بعد تلفن را برمیدارد و به پزشک کشیک اطلاع میدهد.

چند دقیقه که میگذرد با دست، به اتاق روبه‌رو اشاره میکند و دوباره خمیازه میکشد.

بلند میشوم و به طرف مطب میروم.

مسیح که کنارم میایستد، چند تقه به در میزند.

صدای گرفته‌ای از داخل میگوید: بفرمایید

مسیح در را برایم باز میکند و با دست اشاره میکند وارد شوم.
پا در مطب میگذارم و نگاهی گذرا به میز بزرگ دکتر و تخت کوچک
کنار دیوار میاندازم.

+سلام

دکتر که مردی سی ساله به نظر میرسد، سر تکان میدهد: سلام
دخترم..

تعجب میکنم.

مسیح پشت سرم میایستد و با صدای گرفته‌اش میگوید: سلام آقای
دکتر

دکتر با خوش‌رویی جواب مسیح را هم میدهد: سلام بفرمایید
مسیح روی صندلی نزدیک میز مینشیند.
من هم کنارش.

دکتر نگاهی به هر دویمان میاندازد: خب مشکل چیه؟؟
منتظر به مسیح نگاه میکنم.

:_هیچی آقای دکتر، چیزی نیست

دکتر عینک طبپاش را روی چشمانش میگذارد: از صدای گرفته‌ات
کاملاً مشخصه...

کمی خودم را جلو میکشم

+آقای دکتر از صدای آه و ناله‌اش بیدار شدم.. تازه تب هم داشت، دمای بدنش خیلی زیاد بود...

دکتر، تب‌سنج را برمی‌دارد:عجب...

صندلی چرخ‌دارش را به جلو هل می‌دهد و کنار مسیح می‌رسد.

نورِ دستگاه را روی پیشانی مسیح تنظیم می‌کند.

چند ثانیه بعد با تعجب نگاهی به دستگاه و نگاهی به صورت مسیح می‌کند.

انگشتانش را روی پیشانی مسیح می‌گذارد:اوه اوه... داری می‌سوزی پسر..

نگران می‌گویم

+آقای دکتر....

دکتر صندلی‌اش را برمی‌گرداند و می‌گوید:نگران نباشین.. زنده می‌مونه...

از شوخی‌اش اصلاً خوشم نمی‌آید.

دکتر از جایش بلند می‌شود و به طرف تخت می‌رود:بیا جوون، بیا بشین اینجا، کت رو هم دربیار

مسیح کتش را درمی‌آورد و به دستم می‌دهد.چند ثانیه با اطمینان در چشمان نگرانم خیره می‌شود.

به سختی لبخندی میزنم.

مسیح روی تخت مینشیند و دکتر مشغول معاینه‌اش میشود.
گوشی پزشکی را پشت و روی سینه‌ی مسیح میگذارد و میخواهد که
نفس عمیق بکشد.

بعد دهان و گلویش را معاینه میکند: چیزی نیست... سرما خوردی
به طرف تخت میروم و میگویم
+ دیدی گفتم کت رو بپوش...

دکتر با خنده میگوید: به نفعته به حرف خانومت گوش بدی... من
هروقت از فرمان سرپیچی کردم، پشیمون شدم.
مسیح بلند میشود

:_ اتفاقا تو خونهای ما، مردسالاری حاکمه.. من گفتم دکتر لازم
نیس.. الانم که در خدمت شماییم...

دکتر میخندد: آفرین، با همین فرمون ادامه بده...

بدون توجه به بگوبخند دکتر و مسیح با اضطراب میپرسم

+ آقای دکتر، دستش هم زخم شده، ممکنه عفونت کرده باشه، تبش به
خاطر اون باشه؟؟

دکتر با آرامش میگوید: ببینم زخم دستت رو...

دست راست مسیح را میگیرد و باند چادرم را باز میکند: اوه، چه

کردی با خودت پهلوون؟

برمیگرد، پشت میز مینشیند و مشغول نسخه پیچیدن میشود.

چند دقیقه که میگذرد، نسخه را به طرفم میگیرد.

مسیح جلو میرود اما سریع تر از او نسخه را میگیرم.

:_ نیکی...

+ تو بشین خودم میگیرم میام..

دکتر با خنده میگوید: بشین شما... خانم داروهات رو بگیره، دستت

بخیه لازم داره، خدا رحم کرده عصب دستت رو نبریدی...

مسیح ناچار روی تخت مینشیند.

لبخندی به صورتش میپاشم و از مطب بیرون میروم.

نوشته‌ی "داروخانه" با فلشی به سمت چپ توجهم را جلب میکند.

مسیح

دکتر مشغول پیچیدن گاز استریل دور بخیه‌های دستم است.

نگاهم به سمت نیکی است، مضطرب روی صندلی نشسته، پای راستش

را مدام تکان میدهد و لبش را بین دندان‌هایش گرفته.

نگاهش میکنم، سعی میکنم با چشم‌هایم بفهمانم که نگران نباشد، اما

نمیشود.

صدای آرام دکتر، حواسم را معطوف او میکند: قدر نگرانی خانم رو

بدون.. معنیش محبته...

اگه یه روزی نگرانت نشد، فاتحه‌ی قلب و عشقت رو بخون...
با تعجب به صورتش نگاه میکنم.

جوان است، اما پختگی عجیبی به اندازه‌ی قرن‌ها روی
پیشانیاش، خطوط کهن‌سالی را حک کرده.

با صدای بلندتری میگوید: آستین چیت رو بده بالا... سرمت رو خودم
وصل میکنم.

روی تخت دراز میکشم و دستم را به طرف دکتر میگیرم.
نگاهم باز هم به دنبال نیکی است.

چشمانم او را میبینند و گوش‌هایم، حرف دکتر را زمزمه میکنند.
"قدر نگرانی خانمت رو بدون"....

نیکی نگران بلند میشود و یک قدم به سمتم می‌آید.
"معنیش، محبته"....

یک لحظه، دستم میسوزد.

دکتر، سرم را وصل کرده، به طرف نیکی برمیگردد: مشکل خاصی
نداره.. فقط داروهاش رو بخوره، مایعات هم بخوره، به زخم دستش هم
فشار نیاره، بانداپیچی ام مدام عوض بشه... این پهلوون که من میبینم
زود سرپا میشه...



نیکی چراغ را روشن میکند و وارد خانه میشود.
پشت سرش کفش هایم را در میآورد و صندل هایم را میپوشم.
نیکی بر میگردد: تا شما لباساتون رو عوض کنین منم میام
لبخندی میزنم و به دنبالش صدای سرفه هایم در سالن میپیچد.
نیکی، نگران نگاهم میکند، سری تکان میدهد و با عجله به طرف
اتاقش میرود

به سختی، لباس هایم را عوض میکنم و تن بیجانم را روی تخت
میاندازم، احساس کوفتگی در تک تک عضلاتم پیچیده. آب دهانم را
قورت میدهم و دستی روی لب هایم میکشم. شبیه دو تکه بیابان بیاب
و بیگیاه روی صورتم نشسته اند. خشک و بیحاصل و بیبرگ و
بیرویش..

چند تقه به در میخورد و نیکی وارد اتاق میشود.
با ورودش سر جایم نیم خیز میشوم و به پشتی تخت تکیه میدهم.
+راحت باشین...

کنار تخت روی زمین مینشینند و لقمه‌ی کوچکی به طرفم میگیرند.
نگاهش میکنم
:_ نیکی میل ندارم...

+ باید برای خوردن قرصاتون این لقمه رو بخورین تا ته معده تون خالی نباشه...

بیاختیار، لقمه را میگیرم و اطاعت میکنم.

لقمه، مثل سنگ روی زبانم مینشیند.

به سختی میجویش و نهایتاً میبلعم.

نیکی این بار لیوان آب پر تقال را به دستم میدهد.

_ نیکی آخه...

+ هیس، حرف نباشه..

نگاهی به لیوان میاندازم.

به مثال جام زهر است برایم.

اشتهایی برایش ندارم.

اما یاد لحن جدی نیکی که میافتم، ناچار جرعه‌ای از آن را سر میکشم.

نیکی ظرف کوچکی به طرفم میگیرد که سه قرص و کپسول

رنگارنگ، درونش این طرف و آن طرف میروند.

+ این قرصا رو الآن باید بخورین...

باز هم اطاعت میکنم.

کدام سند و کدام قانون من را برابر این دختر بچه، مجبور به اطاعت

کرده؟

لیوان را که کامل سر میکشم، لبخندی از سر رضایت میزند.
بلند میشود.

+دیگه بخوابین..لطفا به دستتون هم فشار نیارین...کاری داشتن
صدام کن..

میخواهد از در بیرون برود که نامش را میخوانم، مثل جانم: نیکی..
برمیگردد: بله؟

:_ ممنون، بابت همه چی..

لبخندی به زیبایی ماهِ صورتش میزند و آرام از اتاق بیرون میرود.
سردرد امانم را بریده، روی پهلو میخوابم و نگاهی به بانداپیچی دستم
میاندازم.

آنقدر بیحالم که نمیفهمم کی خوابم میبرد...



نور خورشید روی صورتم میافتد.

چشمانم را آرام باز میکنم. نگاهی به اطراف میاندازم. اتاق

خودم، وسایل خودم، تخت خودم...

یکدفعه چشمم به نیکی میافتد. وسط اتاق روبه بالکن نشسته.

چادر سفید با گل‌های ریز بنفش سر کرده و کش آن را، از روی

- چادر، پشت گردنش انداخته است.
- کتابی در دست دارد، که به نظرم قرآن است.
- آب دهانم را قورت میدهم.
- خبری از کرختی شب نیست، اما هنوز هم گلویم میسوزد. سر جایم مینشینم.
- از صدای خش خش رو تختی نیکی متوجه‌ام میشود.
- کتاب را با دقت تا میکند، رویش را میبوسد و بلند میشود.
- +سلام بیدار شدی؟ بهترین؟
- نگاهش میکنم و به تأیید سر تکان میدهد.
- _آره، خوبم... نخوابیدی تو؟
- آرام به طرفم می‌آید.
- +نه، خوابم نبرد..
- نگاهی به پنجره می‌اندازم
- _شرمنده.. اذیتت کردم
- +این حرفا چیه؟
- _ساعت چنده؟
- +شش و نیم

سعی میکنم از جا بلند بشوم
نیکی محکم و با چاشنی خشونت میپرسد
+ : کجا؟

: بهتره بیدار بشم، باید یه دوش بگیرم.. الآن مانی میآد دنبالم، باید
بریم شرکت..

+ : پسر عمو شما امروز هیچ جا نمیرین...
با تعجب نگاهش میکنم.

: عه

+ : همین که گفتم... چطور هر حرفی شما میزنی من گوش میدم، یه
بارم تو به حرف من گوش بده..

من مدام، تبات رو چک میکردم.. همین نیم ساعت پیش اومد
پایین... تو رو خدا، یه امروز از خونه بیرون نرو، تا حالت خوب بشه..
ناچار سر جایم برمیگردم.

نیکی لبخندی ظفر مندانه میزند و پتویم را کامل رویم میکشد.
سرم روی بالش نرسیده، چشم‌هایم گرم میشوند.
فکر کنم تأثیر ... داروها... باشه.....

★

کسی انگار از عمق چاه صدایم میزند :

پسر عم—و... پسر عمو... مسیح جان...

انگار روی چشم‌هایم وزنه‌ی هزار تنی گذاشته‌اند.

به سختی پلک‌هایم را تکان میدهم و آرام آرام چشم‌هایم را باز میکنم.

کم‌کم که تصاویر پیش چشمانم جان میگیرد، صداها هم نزدیک و نزدیک‌تر میشود.

این بار به وضوح صدای نیکی را از بالای سرم میشنوم: مسیح جان... نگاهش میکنم.

بالای سرم نشسته و دستش را روی پیشانیام گذاشته.

ملیح میخندد: بیدار شدی؟ الحمدلله تبت هم کامل از بین رفت.. در تیله‌های عمیقش خیره میشوم.

لبخند از صورتش کم‌کم جمع میشود و کناره‌ی لب‌هایش به طرف پایین کش می‌آید.

چشم در چشمش میدوزم.

+ مسیح... من... من...

لب پایینش میلرزد و قطره‌اشکی با سماجت، از گوشه‌ی چشم چپش تا پایین گونه‌اش می‌گلتد.

دست سالمم را بلند میکنم و اشکش را میگیرم.

+من.. من خیلی نگران شده بودم.. خیلی...
انگار تازه متوجه اوضاع شده، میخواهد دستش را بلند کند که
نمیگذارم.

آرام دستش را میگیرم و نگه میدارم.
مردمک‌های نیکی فراخ میشوند و با استرس
میگویند: مسیح...
چشم‌هایم را میبندم و دستش را روی پیشانی‌ام میگذارم

:_هیچی نگو نیکی...هیچی نگو...
سعی میکند دستش را از بین مشت مردانه‌ام بیرون بکشد.
نگاهش میکنم.

نفس عمیقی میکشد، چشمانش را میبندد و باز میکند.
انگار مردد است. این بار چشمش را میبندد.
دستش را رها میکنم، نمیخواهم به کاری مجبورش کنم که نمیخواهد.
دستش را آرام از روی پیشانی‌ام برمیدارد.

آه تلخی میکشیم، اما حاضر نیستم چشمانم را باز کنم.
چند ثانیه میگذرد، صدای نفس‌های نیکی تند میشود و چیزی
نرم، روی سرم مینشینند.
چشمانم را با تعجب باز میکنم.

نیکی آرام، دستش را بین تار موهایم حرکت میدهد و من سرریز آرامش میشوم از این کار.

انگار با سرانگشتانش، محبت و تسکین را به بند بند وجودم تزریق میکند.

چشمانش را محکم روی هم فشار داده و لب پایینش را به دندان گرفته.

حس میکنم الآن است که نیکی صدای تند تپش قلبم را بشنود. دلم، طاقت این همه هیجان را ندارد.

دوباره چشم‌هایم را میبندم.

چشم‌هایم بسته است، قلبم تالوپ تالوپ، بیقرارانه خودش را به قفسه سینه‌ام میکوبد، گر میگیرم و آرام میگویم

:_ نیکی... خیلی دوست دارم...

خیلی بیشتر از خیلی.... *

انگار یک نفر با پتک روی سرم میکوبد.

به شدت از خواب میپرم.

نگاهی به اطراف میاندازم.

روی تخت خودم در اتاق خودم.

خواب بود..

رویا بود،همه‌ی آن فکر و خیال‌ها اثرات تب بود.
معلوم است که خواب است،باید هم در خواب ببینم نیکی بیمه‌ها با
دوستم دارد.
جرئت و جسارت ابراز عشق به نیکی را هم قطعا در خواب به دست
خواهم آورد!
چیزی در سرم تکان میخورد. ناخودآگاه دست رویش میگذارم و کمی
فشار میدهم.
احساس میکنم گرما از پوستم به محیط اطراف منتقل میشود،پس
هنوز هم تب دارم.
صداهای دور و برم جان میگیرند.
انگار دو نفر پشت در اتاقم باهم صحبت میکنند.
بلند میشوم.
بیتوجه به اطراف،لیوان آب نیمه پر روی پاتختی را برمیدارم و لاجرعه
سر میکشم.
دوباره سرچایم میخوابم.
نگاهم را به سقف میدوزم و ساق دست چپم را روی پیشانیام
میگذارم.
گلویم خشک شده و چند جرعه آب درون لیوان،چاره‌ای برایم نکرد.

چشم‌هایم را روی هم میگذارم.

نمیدانم چرا از خوابیدن سیر نمیشوم!

نیکی

ملاقه را درون قابلمه‌ی سوپ میگردانم.

بوی خوش و رایحه‌ی لذیذش، اشتهایم را تحریک میکند.

کمی، سوپ را بهم میزنم و دوباره در قابلمه را سرجایش میگذارم.

بخارِ معطر سوپ، زیر درِ شیشه‌ای قابلمه ؛ زندانی میشود و خودش را

به در و دیوار میکوبد و روی در را تار میکند.

موبایلم زنگ میخورد.

عمو وحید است، گوشی را برمیدارم.

_سلام عمو جون

+سلام بر بیمعرفت!

_عه عمو... من همین پریشب با شما چت نمی‌کردم؟؟

+پریشب تا امروز، چهل و هشت ساعت فاصله است...ها...

_ببخشید عمو.. آخه دیشب یه مقدار.. یعنی...

پشیمان میشوم، شاید نباید به عمو چیزی میگفتم.

با لحن پرسشگرانه‌ای میپرسد

+دیشب چه خبر بود نیکی‌خانوم؟

صدای زنگ آیفون، حواسم را پرت میکند.

حتما، پیک سوپر ، میوه‌ها را آورده.

سریع میگویم

:_بخشید عمو در میزمن، من بینم کیه خودم بهتون زنگ

میزنم، باشه؟

+باشه، منم سمت رو بیمعرفت السلطان ذخیره کنم تو گوشیم دیگه!

:_عمو، بخشید... شرمنده

میخندد، دلم برایش تنگ شده!

+برو عزیزدلم، مراقب خودت باش

:_قربون شما، خداحافظ

موبایل را روی میز میگذارم.

روسریام را مرتب میکنم و چادر رنگیام را سر میکنم.

کیف پول را از روی پیشخوان، برمیدارم و به سمت آیفون میروم.

پسر بیست و پنج، بیست و شش ساله‌ای میگوید: سلام خانم نیایش،

میوه‌هاتون رو آوردم.

با مهربانی میگویم: سلام آقامجید...

بفرمایید بالا لطفا

مجید سر تکان میدهد و دکمه‌ی آیفون را میزنم.

دوباره چادرم را مرتب میکنم و جلوی در میایستم.
چند اسکناس ده تومانی از کیف پول در میآورم.
زنگ در واحد به صدا در میآید.

در را باز میکنم، اما پشت در، مجید نیست.
مانی با کیسه‌های میوه و سفارش‌های خریدم پشت در ایستاده.
چند ثانیه، بالا تا پایینش را برانداز میکنم.
با لبخند میگوید

:_ نیکی، پیام تو یا تا شب یه لنگه پا وایسم؟؟

سرم را پایین میاندازم و با شرمندگی، کنار میکشم و چادرم را زیر
گلویم محکم میکنم
+_ ببخشید، سلام

مانی، میخندد و داخل میشود.

:_ این شاگرد سوپری تون، داشت خریدارو میآورد تو، گفتم بده من
خودم میبرم..

کیسه‌ها را بالا میآورد و دوباره با خنده میگوید
:_ حالا این همه پرتقال؟!

با تشکر کیسه‌ها را از دستش میگیرم و روی پیشخوان میگذارم.
رو به مانی برمیگردم

+آقامانی بشینین براتون چایی بیارم.

مانی کمی آستین کتِ سرمه‌ای اش را بالا میدهد و نگاهی به ساعت مچپاش میکند.

_نه خیلی دیره دیگه..من میرم پایین،لطفا به مسیح بگو سریع بیاد بریم.

تیز نگاهش میکنم.

+نه آقامانی،مسیح امروز شرکت نییاد.

مانی با تعجب چشمانش را گرد میکند.

_نییاد؟یعنی چی نییاد؟

با دستانم اشاره میکنم کمی آرام‌تر صحبت کند.

+نمیتونه بیاد...یه کم ناخوش احواله،خوابیده..

نگران قدمی به سمتم برمیدارد.

_چی شده؟

+سرماخورده...

_ای بابا..باشه،بیز حمت سوئیچ ماشینو بیار من خودم برم،تا همین

الآنشم خیلی دیر کردم،باید سریع برسم شرکت..

با شرمندگی میگویم

+ببخشید آقامانی،ماشینتون مونده جلو در خونه‌ی آقاآرش‌اینا...

شانه بالا میاندازد که یعنی متوجه نمیشود.

آرام میگویم

+ رفتیم خونه‌ی آرش اینا.. بعد من و مه‌وش با هم حرف میزدیم، یهو

صدای شکستن اومد.. دیدم، مسیح یقه‌ی آرش رو گرفته. نمیدونین

آقامانی، نزدیک بود از ترس، زهره ترک بشم...

بعد اومدیم بیرون، مسیح انقدر حالش بد بود، من جرئت نکردم بگم

ماشین این جاست.. احساس کردم اون لحظه به هوای آزاد نیاز داره..

مانی زهرخندی میزند

— پس بازم زبون تند و نیش و کنایه‌های آرش کار دستمون داد...

رفتار آرش، مثل همیشه است... ولی از مسیح تعجب میکنم، همیشه به

حرفای آرش، بیاهمیت بود و نهایتاً پوزخند میزد.. آرش چی گفت که

مسیح، منفجر شد؟

این بار، من شانه بالا میاندازم: واقعا نمیدانم...

مانی، آهی میکشد.

— میتونم حدس بزنم.. فراموشش کن، مهم نیست. حالا مسیح چطوره؟

+ دستش سه تا بخیه خورد. خودشم بد نیست..

از دیشب مدام تبش بالا و پایین میشه... ولی خب، دوره نقاهتش باید

بگذره.

مانی با تعجب دستش را بالا میآورد.

صبر کن، صبر کن...

دستش؟؟ بخیه؟؟

سر تکان میدهم.

+فنجون تو دستش شکسته بود..

مانی، گیج شده.

با تعجب نگاهم میکند

نمیفهمم.. یعنی فنجون رو تو دستش شکونده؟؟

سرم را کمی خم میکنم..

+اینطور به نظر میاد.

مانی کلافه، دستش را از بالا تا پایین صورتش میکشد.

من... باید مسیح رو ببینم..

سر تکان میدهم.

+باشه، شما برین، منم سوپ پختم، یه کاسه میریزم براش میارم.

مانی میگوید

_پرستار شدی خانم وکیل!

لبخند میزنم، بیجان.. خسته..

+از دیروز عصر تا حالا هیچی نخورده.

مانی به طرف اتاق مسیح می‌رود.

برمی‌گردد.

:_از دیروز، صبح!

:+چی؟

:_از بعد صبحونه ی دیروز هیچی نخورده.. تو شرکت، نهار

نخورد...گفت بدون نیکی، هیچی از گلوم پایین نمیره..

مانی منتظر واکنشم نمی‌ماند.

سرم را پایین می‌اندازم. لبخندی، کل صورتم را زیر چترِ لطافتش

می‌گیرد.

می‌خندم، پر انرژی، شاداب...

خون زیر پوست صورتم میدود و گونه‌هایم گر می‌گیرند.

با پشت انگشتانم، روی لپ‌های اناریام دست میکشم.

آرام با خودم می‌گویم: بدون من، هیچی از گلوش پایین نمیره..هیچی...

هیچی...

دوباره لبخند می‌زنم، لبخند روی لبخند!

کاسه‌ی گل‌گلی را از کابینت درمی‌آورم و به سمت اجاق می‌روم.

باید جان‌بگیری...زودتر باید سر پا شوی..

برای فردا، برایت برنامه‌ها دارم!

مسیح

چند تقه به در میخورد.

به خیال اینکه نیکی است، از جایم بلند نمی‌شوم.

چشمانم را میبندم تا خیال کند خوابیده‌ام.

رویایی که دیدم، همه‌ی آرزویم بود. اما فقط در حد یک رویا، برآورده شد!

دهانم گس شده و گوشت تلخی، اخلاقم را بد کرده.

ظرفیت روبه‌رو شدن با نیکی را ندارم.

میت‌رسم، یک کاری دست خودم بدهم.

در به آرامی باز میشود و صدای قدم‌های کسی می‌آید.

صدای پای نیکی نیست.

نیکی قدم‌هایش را کوتاه برمیدارد.

اما این صدای قدم‌ها، بلند هستند و با فاصله‌ی طولانی..

کسی کنارم مینشینند، تخت کمی پایین میرود و دستی روی بازویم

مینشینند.

صدای مانی را میشناسم که مرا به نام میخواند.

:_مسیح

چشمانم را سریع باز میکنم، انگار در غربت، چشمم به یک آشنا

بیفتد!

بلند میشوم و مینشینم.

+مانی...

:_چی کار کردی با خودت؟

+خوبم من..

مانی دستش را روی پیشانیام میگذارد.

:_اوف، هنوز که تب داری.

دستش را میگیرم و آرام پایین میآورم.

+میگم خوبم مانی! خوب شد اومدی، الآن لباسام رو میپوشم بریم..

میخواهم بلند شوم که مانی، دست روی شانهام میگذارد.

:_آخ نه! تو رو جون هرکی دوس داری من رو با نیکی طرف

نکن.. چنان محکم گفت امروز مسیح هیچ جا نیامد که من ترسیدم!

شانه‌هایم آویزان میشوند.

دوست داشتم از رویارویی با نیکی فرار کنم.

اما انگار نمیشود.

چند تقه به در میخورد، این بار نیکی سینی در دست، وارد اتاق

میشود.

آمرانه، اما با دلسوزی میگوید: چرا بلند شدین آخه؟ بهتر نیست

بخوابی؟

و سینی را روی پاتختی میگذارد.

دو لیوان، آب پرتقال و یک ظرف کیک، محتویات سینی هستند.

نیکی میگوید: آب پرتقالو خودم گرفتم..لطفا بخورینش.

به این اسانس ها و نگه دارنده های آب میوه های بسته بندی اعتباری

نیست..من برم،شمام بخوابین لطفا..

برگشتم لیوان خالی باشه لطفا.

خندهام میگیرد.

هم دیکتاتور شده،هم ادب را رعایت میکند.

حتی برای دستورهایش هم "لطفا" و "خواهش میکنم" به کار

میبرد.

به مسیررفتن نیکی خیره شدهام.

مانی با شیطنت میخندد

:_واسه چی میخوای بیای آخه؟اون بیرون،جز دردسر و صدای بوق و

ترافیک و هوای آلوده و بدودوهای دم عید هیچ خبری نیست..اینجا

ولی تخت نرم،جای گرم،هوای خوب، (لیوانی آب پرتقال بر میدارد)

خوراکیهای خوش مزه و از همه مهم تر..نیکی رو داری...

من جات بودم،از چنین بهشتی بیرون نمیرفتم!

اخم میکنم.

مانی بیتوجه به من، شانه بالا میاندازد و ادامه میدهد: دروغ میگم؟؟
بهترین فرصته برادر من...

نیکی این همه نگرانت شده، این همه بهت رسیدگی میکنه، توام تا میتونی ناز کن..

:+چی میگي مانی؟؟

:_جدی میگم..بهترین فرصته، به این مریضی به چشم یه موهبت الهی، امدادغیبی یا حتی معجزه نگاه کن!!

:+مانی؟!

:_ببین کی گفتم...

سرش را پایین میاندازد و به دست راستم خیره میشود.
اندوه، مثل یک لکه‌ی جوهر درون ظرف آب، روی صورتش پخش میشود.

لحنش بوی غصه میگیرد.

:+آرش چی گفت که اینطوری شدی؟

رگ غیرتم بهوش میآید.

از یادآوری حرف‌های آرش، خونم به جوش می‌آید و بازهم ناخودآگاه، دستم مشت میشود.

+نپرس...

_بهبش فکر نکن، حرفای آرش، واست مهم نباشه...
سر تکان میدهم.

مانی بلند میشود و ایستاده، لیوانش را سر میکشد.

_من میرم دیگه.. توام آب میوهات رو بخور تا نیکی نیومده..
آشکارا تعارف میکنم.

+نشسته بودی حالا...

_نه باید برم ماشینمو از جلو در خونه‌ی آرش اینا بردارم..

+مانی، من دیشب.. اصلا حواسم نبود..

اصلا نمیدونستم دارم چی کار میکنم..

مانی لبخند میزند

_فدای سرت..

در را باز میکند و میگوید

_به‌به، خودشون تشریف آوردن..

الآن ذکر خیرشون بود..

نیکی با یک کاسه و بشقاب وارد میشود.

با تعجب میپرسد: من؟

مانی میگوید: آره زنداداش، ذکر خیر خود شما..

مانی خم میشود و در گوشم میگوید
:_ الهی تب کنم، شاید پرستارم تو باشی! خوش بگذره...
با چشم و ابرو، اشاره میکنم که بعدا به حسابت میرسم.
مانی شانه بالا میاندازد و با خنده میگوید: من رفتم، خدا حافظ..
نیکی آرام میگوید: خدا حافظ
و برای بدرقه‌ی مانی میرود.
بوی خوبی تمام اتاق را برداشته و اشتهایم را تحریک کرده.
نگاهی به اطراف میکنم. چشمم به کاسه و بشقاب روی پاتختی میافتد
که نیکی آن جا گذاشت.
صدای مانی را میشنوم که میگوید: من خودم راهو بلام، تو برو پیش
مسیح تنها نباشه..
حرف‌های مانی، در گوشم میپیچد و نوازشگرانه، روی قلبم مینشیند.
بوی سوپ، کل قوه‌ی ادراکم را از کار، مختل کرده.
چند لحظه بعد، صدای بسته شدن در می‌آید و چند دقیقه بعدش، نیکی
وارد اتاق میشود.
:_ برات سوپ پختم... لطفا کامل بخور، چون از دیروز هیچی نخوردی!
حس میکنم هم‌زمان با گفتن این جمله، صورتک شادی پشت
لبخندش پنهان میشود.

حرف‌های مانی در سرم باز تاب میشود.
نیکی، بشقاب زیر کاسه را روی پایم میگذارد.
+ تو باید قاشق رو بذاری تو دهنم.

_ نه همیشه!

گونه‌هایش رنگ میگیرند.

لبخندم را پنهان میکنم.

+ نمیخورم..

نیکی اخم میکند

_ چرا؟

با مظلومیت دست راستِ باندپیچیشده‌ام را بالا میآورم.

+ آخه من با این دست چطوری بخورم؟

نیکی سرش را پایین میاندازد.

کمی، پیاز داغِ مظلومیت‌م را زیاد میکنم.

چرا که نه!

اگر برای نیکی ناز نکنم، چه کنم!

+ حیف شد خیلی گرسنه بودم...

نیکی روی تخت مینشیند و کاسه را از روی پایم برمیدارد.

با دقت به حرکاتش خیره میشوم.

آرام، قاشق را پر میکند، سوپ اضافی را با لبه‌ی کاسه میگیرد و در حالی که سعی میکند نگاهی به چشمانم نیفتد، به طرف دهانم می‌آورد.

لب‌هایم از هم فاصله میگیرند و قاشق وارد دهانم میشود. لبخندی از سر رضایت میزنم.



+ بازم میخوام...

نیکی، کاسه‌ی خالی را نشانم میدهد

:_ برم بازم بریزم؟

+ نه، بعدا میخورم.

نیکی، بلند میشود.

:_ پس من برم، شمام استراحت کن.

هول میشوم، نمیخواهم بروم.

+ آخ آخ سرم درد میکنه...

نیکی با نگرانی کنارم مینشیند

:_ چی شد؟

+ دستم درد میکنه، سرم درد میکنه.. اصلا قلبم هم درد میکنه..

:_ میخوای بریم دکتر؟

+نه تو بشین این جا..اگه خواستم بمیرم، نذار!

نیکی، لبخندِ یک‌وری میزند.

:_من نمیدونم والا..حرفاتون همش ضد و نقیضه.

نه به دیشب که همش میگفتین..

(صدایش را کلفت میکند)

"نیکی، بیمارستان لازم نیست"

نه به الآن که می‌گین "آخ دستم، وای سرم"

نگاهش میکنم.

+به نظرت دلیلش چیه؟

نیکی با خجالت سرش را پایین میاندازد.

با سماجت نگاهش میکنم

:_نیکی!

نیکی آرام سرش را بلند میکند.

:_دلیلش اینه که...

اینه که...

این که شما..

بیتاب می‌گویم

+من چی؟

_ شما خیلی پسر بدی هستین!

لب و لوچه‌ام آویزان میشود.

اما خودم را از تک و تا نمیاندازم.

+ حالا یه کم پیش این پسر بد بشین دیگه.. از دیشب این‌جا زندانی

شدم..

تک و تنها، دلم پوسید تو این چار دیواری!

+ آخه من..

سرش را بلند میکند و لبخند قشنگی میزند.

_ چی کار کنم حوصله تون سر جاش برگرده؟

غرورم تا همین‌جا هم خیلی زیر دست و پا مانده، هرچند به خاطر

نیکی حاضرم از غرورم دست بردارم..

حاضرم؟

نمیدانم.

+ برام شعر بخون. مثل اون شب که من واست خوندم.

با ذوق بلند میشود.

_ الآن برمیگردم.

و از اتاق بیرون میرود. لبخند میزند و به بالش‌های پشت سرم تکیه

میدهم.

سرم واقعا درد میکند.
نمیدانم آینده‌ام رو به کدام سو دارد و این عصبیام میکند.
نیکی "حافظ" در دست وارد میشود.
دوباره روی تخت مینشیند و میگوید
:_ شما واسم غزل معاصر خوندین.
منم براتون غزل حافظ میخونم.
لبخند میزنم.
+_ پس اهل حافظی!
:_ حافظ، سعدی، صائب، بافقی، البته معاصر هم خیلی میخونم.
+_ خوبه!
:_ نیت کنین، تفال بزنینم.
چشمانم را میبندم.
نیازی به نیت نیست، کدام فکر و آرزویی بهتر از نیکی؟
کدام آینده، بدون نیکی؟
آرام چشمانم را باز میکنم.
نیکی انگشتان کشیده‌اش را دو طرف کتاب میگذارد و آرام باز
میکند.

با دیدن مطلع غزل، چشمانش برق میزند.

آرام میخواند، با لحن شیرین و محکم:

مزرعِ سبزیِ فلک دیدم و داسِ مه نو

یادم از کشته‌ی خویش آمد و هنگام درو

گر روی پاک و مجرد، چو مسیحا به فلک

از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

آتش زهد و ریا، خرمن دین خواهد سوخت

حافظ، این خرقه‌ی پشمینه بینداز و برو

چند ثانیه به کتاب نگاه میکند.

بعد به سوی من برمیگردد.

:_جوابتون رو از حافظ گرفتین؟

:+تو چی فکر میکنی؟

:_به نظر من داره امیدواری میده..

لبخند میزنم.

حافظ هم حرف دل من را میفهمد. میگوید، تا شبیه نیکی

نباشی، نمیتوانی او را از آن خود کنی!

زیر لب مصرعی از شعر را میخوانم

"گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به"

سر تکان میدهم.

مهم نیست، مهم حالاست که نیکی کنارم نشسته و مهربان، نگاهم میکند!



لیوان آب میوه‌ام را نصفه روی میز میگذارم.

نیکی با اخم نگاهم میکند.

ناچار، شانه‌هایم را بالا میاندازم و دوباره لیوان را برمیدارم.

تا آخرین قطره، آب پرتقالش را سر میکشم و میگویم: خوب شد؟؟

نیکی لبخند میزند: آره

کتم را از پشتی صندلی برمیدارم.

نیکی، نگران، نگاهی به ساعت مچپاش میاندازد و با پایش روی زمین

ضرب میگیرد.

دلم میخواهد کمی اذیتش بکنم.

:_ کاش امروزم نمیرفتم بیرون، میموندم تو خونه، نه؟

بلند میگوید

:+ نه!

ابروهایم را بالا میدهم.

سریع میگوید

+ منظورم این بود که حالتون خوب شده دیگه.. دیروز رو استراحت کردین..

بعد هم به قول عموو حید، مرد باید صبح به صبح از خونه بزنه بیرون
دنبال نون حلال!

:_ مثل این حاج آقاها؟؟

شانه بالا میاندازد

+ شاید!

:_ باشه پس حاج آقاتون باید بره سرکار؟

نیک خجول میخندد و روسری اش را مرتب میکند.

ای کاش روزی این روسری را هم از سرت برداری جانِ مسیح!

اما من راضیم به رضایت تو، عزیزدلم!

لبخند میزنم.

:_ راستی، تو از کجا فهمیدی تب دارم؟

نیکی سرش را پایین میاندازد.

با شیطنت میگویم

:_ خودت گفتی، مدام تبم رو چک میکردی... با چی، چک میکردی؟

سرش را پایین میاندازد، دست هایش را درهم قفل میکند و حس

میکنم، آن ها را زیر میز پنهان میکند!

نمیتوانم باور کنم، نیکی دست روی پیشانیام گذاشته!

لبخند میزنم و دوباره پشت میز مینشینم.

نیکی با تعجب میگوید: پس نمیرین؟

اخم ساختگی میکنم: جدی جدی داری بیرونم میکنیا..

نیکی دستپاچه میشود: نه این چه حرفیه... این جا خونهی شماست..

لبخند میزنم: نه به دیروز که نمیداشتی، برم بیرون..

نه به امروز که..

بلند میشوم: باشه حاج خانم، ما رفع زحمت میکنیم.

صدای آیفون میآید.

میگویم: مانی اومد!

به سمت آیفون میروم، اما به جای مانی، دختری چادری را میبینم.

دوست نیکی است.

در را باز میکنم و با لبخند میگویم: پس بگو چرا منتظری من برم!

نیکی

در واحد را باز میکنم.

فاطمه به طرفم میآید

:_ خیلی بیمعرفتی نیکی! تو اینجوری نبودی که همش اثرات

همنشینی با پدر روحانیه.

صورتش را میبوسم و مادرانه میگویم
+علیک السلام..

دلخور، مرا کنار میزند و میگوید

_قهرم باهات، تازه میخوای سلام هم بدم؟!
وارد خانه میشود، مسیح را که میبیند خشکش میزند.
مثل بچه‌های خطاکار سریع و خجول میگوید

_سلام

مسیح لبخند میزند و میگوید: سلام خیلی خوش اومدین
و به طرف در می‌آید: من مزاحمتون نمیشم، با اجازه!
از کنارم که رد میشود، کمی به سمتم خم میشود و آرام در گوشم
میگوید: خوش بگذره حاج خانم!
لبخندی میزنم.

رو به فاطمه میگویم

+تو برو تو، من الآن میام.

فاطمه به طرف آشپزخانه میرود، مسیح روی زانوهایش نشسته و
مشغول پوشیدن کفش‌هایش است.

+تو رو خدا، مواظب باش حالت بدتر نشه...

بدون اینکه سرش را بلند کند میگوید: چشم

+آها، راستی قبل او مدن یه زنگ به من بزن!

بلند میشود و برابرم میایستد: چرا؟

+یه کم خرید دارم، گفتم اگه ممکنه..

دوباره میگوید: چشم

لبخند میزنم: بیبلا

صدای آیفون میآید.

با خنده میگوید: این دیگه مانیعه، نه؟

نگاهی به صفحه ی آیفون میکنم: آره

: پس من رفتم، خداحافظ

+خداحافظ

مسیح وارد آسانسور میشود.

در را میبندم و به طرف آشپزخانه میروم. فاطمه چادرش را درآورده و

پشت میز نشسته است.

قبل از اینکه چیزی بگوید، سریع میگویم: فاطمه، جون من گلگی بمونه

واسه بعد.. الآن اصلا وقت نداریم.

دیروز باید همه ی این کارا رو میکردم ولی مریضی مسیح، برنامه هامو

بهم ریخت..

فاطمه لبخند میزند

+ مسیح؟! اصلا فکر نمی‌کردم این قدر نگرانش بشی... دیروز که زنگ زدی و گفתי بعد از خوردن داروهاش تبش پایین نیومده، صدات جووری میلرزید که گریه‌ام گرفت.

سرم را پایین میاندازم

+ نیکی! ببینمت! لرزیده دلت، آره؟؟
در چشمانش خیره میشوم.

: _چی میگی فاطمه؟!

فاطمه، لبخندی میزند که معنایش را نمیفهمم.

+ مهم نیست، فراموشش کن. آماده شو بریم

لباس‌هایم را عوض میکنم و کلید و کیف پولم را داخل کیف بزرگی میاندازم و با فاطمه از خانه بیرون میرویم.



با خنده، وارد خانه میشوم.

خسته و کوفته، وسایل را وسط سالن روی زمین میگذارم و خودم هم همان جا مینشینم.

فاطمه پشت سرم می‌آید، درحالی که روبان بادکنک‌ها را در دست گرفته.

کنارم روی زمین مینشیند و یکباره، همه‌ی روبان‌ها را رها میکند!

بادکنک‌ها به سمت سقف اوج میگیرند و کنار هم، ستاره های رنگارنگ آسمان سفید خانه میشوند!

بلند میشوم و کش چادرم را از دور سرم باز میکنم.
فاطمه، روی پارکت‌ها دراز میکشد.

:_پاشو فاطمه، پاشو کلی کار داریم..

:+وای نیکی کشتی منو...من نمیدونستم این قدر

سخت پسندی...کاش یه کم از این وسواس‌ات رو تو انتخاب شوهر استفاده میکردی.

اخم میکنم.

:_مسیح خیلی هم خوبه!

فاطمه سریع بلند میشود و با شیطنت میگوید

:+دیدیدی درست گفتم، دلت لرزیده...

سرم را پایین میاندازم.

یکدستی خوردم!

فاطمه از صبح چند بار سعی کرد از زیر زبانش بکشد اما نتوانست..ولی

این بار، اعتراف کردم.

نمیخواهم شکستم را باور کنم.

:_چی میگی، چه ربطی داره؟

+ربطش اینه که قبلا هر وقت میگفتم شوهرت، میگفتی شوهرم نیست..

اما این بار...

ادامه‌ی جمله‌اش را از چشمانش میخوانم.

راست می‌گوید. من عوض شده‌ام. این قدر نگرانش شدن، به فکرش

بودن، دغدغه‌اش را داشتن...

اگر نشانه‌ی علاقه نیست، پس...

سرم را تکان میدهم.

:_ول کن این حرفا رو.. پاشو جمع کنیم اینا رو از وسط..

کلی کار داریم.

فاطمه، لبخند خاصی میزند

+چشم خانم آریا

برق از تنم میگذرد.

بابا نخواست که آریا باشد. اما حالا من چه بخواهم، چه نخواهم آریا

هستم، همسر مسیح آریا!

به کمک فاطمه، دستی به سر و روی خانه میکشم.

به مامان و زن عمو زنگ میزنم و برای شام دعوتشان میکنم.

به مانی هم زنگ میزنم تا سر راه، کیکی که سفارش داده ام از قنادی

بگیرد.

فاطمه نگاهی به کمد میاندازد.

+چی میخوای پوشی؟

جلو میروم و کنارش به لباس‌ها نگاه میکنم.

_-این چطوره؟

و پیراهن بلندِ صورتی روشنم را بیرون میکشم.

فاطمه نگاهی میاندازد. +:این خیلی گشاده تو تنت نیکی

_-این چطوره؟

پیراهن بلند و ساده‌ام را بیرون می‌آورد.

_-نه، مامانم از این لباسم متنفره.

فاطمه میخندد.

+به این خوشگلی!

شانه بالا میاندازم.

مردد و مستأصل به لباس‌ها نگاه میکنیم.

ناامیدانه میگویم

_-فکر نکنم چیزی پیدا بشه..کاش لباس میخریدم.

فاطمه نگاهی به ته کمد میاندازد.

چشمانش برق میزنند.

+ پیدا کردم!



سینی چای را به طرف مامان و زن عمو میگیرم.
مامان کت قرمز و شلوار و شومیز مشکی پوشیده.
موهای لخت و هایلایت شده اش را از بالای سرش بافته و یک طرف
شانه اش انداخته.

شیک و دل نشین. مثل همیشه!
زن عمو هم کت و دامن کاربنی خوش دوختی به تن کرده که حسابی
به او میآید.

موهای طلایی و مجعدش را آزاد، روی شانه هایش ریخته و آرایش
ساده اش، او را دل رباتر کرده.

زن عمو فنجان چای را از سینی برمیدارد و خریدارانه نگاهم
میکند: مرسی عروس خوشگلم.

لبخند میزنم: نوش جان

مامان هم فنجانش را برمیدارد و تشکر میکند.

صدای در میآید. آیفون را برمیدارم.

مسیح پر انرژی میگوید: سلام حاج خانم!

بدون هیچ حرفی دکمه را میزنم و بلند میگویم: مسیح او مد.

مانی سریع کلیدهای برق را پشت سر هم میزند و خانه، تاریک میشود.

سینی را روی کابینت میگذارم و با عجله از کنار بابا که با تلفن صحبت میکند میگذرم.

آبازور اتاق را روشن میکنم و یکبار دیگر خودم را در آینه برانداز میکنم.

پیراهن بلند سفید پوشیده‌ام که از کمر به پایین راسته است و بالای کمرش کمی تنگ.

یقه بسته است و آستین‌هایش حریر، اما آستر ساتن زیر آستین‌ها، دست‌ها را محفوظ نگه میدارد.

روی یقه و کمر و سر آستین‌هایش گل‌دوزی‌های رنگی دارد.

قبل از ازدواج با مسیح، با فاطمه این پیراهن را خریدم، اما بعد از

خریدنش پشیمان شدم، به قول فاطمه "به درد تازه‌عروس‌ها

میخورد" و من حالا، یک تازه‌عروسم...

شال قرمز را لبنانی سه‌گوش سر کرده‌ام.

چشمانم را میبندم و نفس عمیقی میکشم.

آماده‌ام.

انگار همه چیز خوب است.

مانی صدایم میزند.

صلواتی زیر لب میفرستم، نفس عمیقی میکشم و از اتاق بیرون میروم.

همه، جلوی در منتظرند.

به کمک مانی، کیک را از جعبه اش بیرون میآورم، آن را روی دستانم میگیرم و به طرف بقیه میروم.

در تاریک‌روشن مانی را میبینم که در یک دست دوربین عکاسی و در دست دیگر، برف شادی به دست دارد.

صدای قدم‌هایی نزدیک میشود.

نفسم را در سینه، حبس میکنم و چشمانم را روی هم فشار میدهم. صدای چرخیدن کلید درون قفل میآید.

همین که در باز میشود، مانی با سر و صدا برف شادی را روی صورت مسیح میپاشد و همه جای صورتش سفید میشود.

زن عمو کلیدها را میزند و سالن غرق نور میشود.

همه با سر و صدا تبریک میگویند.

مسیح با دست، جلوی چشمانش را از برف شادی پاک میکند و اطراف را میکاود.

بادکنک‌های رنگی که به پایه‌های میز بسته‌ام، آویزهای تولد

مبارک و کیک روی دست‌هایم.

مسیح شوکه شده!

انگار واقعا نمیدانست که تولدش امروز است.

جلو میروم و کیک را به طرفش میگیرم: تولدت مبارک!

با قدرشناسی و لبخند، فقط نگاهم میکند.

انگار نمیداند چه بگوید.

نگاهی به کیک میاندازد.

لبخندش عمیق‌تر میشود و چیزی در چشمانش میدرخشد.

با قدرشناسی نگاهم میکند و به آرامی یک قرن، چشم‌هایش را روی

هم میگذارد و باز میکند.

انگار از من تشکر میکند.

حس میکنم با این کار، کل خستگی از تنم رفت.

زن عمو و مامان مسیح را به طرف مبل بزرگ سه نفره راحتی،

راهنمایی میکنند.

مسیح، بین مامان و زن عمو مینشیند.

مانی، دست‌تنها، کل شیطنت مراسم را به عهده دارد.

گاهی بمب کاغذی روی سر مسیح میترکاند، گاهی عکس میگیرد و

گاهی برف شادی را به طرف‌مان اسپری میکند.

کیک را برابر مسیح روی میز میگذارم و تازه، چشمم به نوشته‌ی رویش میافتد.

با خامه و شکلات، نوشته‌شده "عشقم، تولدت مبارک"
با اخم به مانی نگاه میکنم.

من فقط سفارش کیک شکلاتی داده بودم!

مانی کیک را از قنادی گرفت، پس این نوشته قاعدتا شیطنت اوست.
مانی میخندد و شانه بالا میاندازد.

میخواهد بحث را عوض کند: خب همه بشینین یه عکس بگیریم..

بابا و عمو محمود، بالای سر مامان و زن عمو میایستند و مانی برابرشان
زانو میزند.

چند عکس که میگیرد، دوربین را به دست من میدهد: از من و
خان داداش عکس میگیری نیکی جون؟
سر تکان میدهم.

مامان و زن عمو، به نوبت مسیح را میبوسند و بلند میشوند.

مانی کنار مسیح مینشیند و دستش را دورگردن او میاندازد.

بعد بلند میگوید: ببخشید من یه کم ناهنجار شدم... تا حالا مسیح
رو این قدر خوش حال از برگزاری تولد ندیده بودم..

این قدر مطیع و آروم.. من اگه میدونستم تو زن بگیري این همه آقا

میشی، خودم برات آستین بالا میزدم!
مسیح با تلفیقی از اخم و لبخند به مانی نگاه میکند.
سرم را بلند میکنم: آقامانی؟ آگه ممکنه یه کم حرف نزنین بذارین من
عکس بگیرم.

مانی میخندد: چشم زن داداش غیرتی!
به صفحه یدوربین نگاه میکنم.
مسیح به لنز خیره شده و انگار من را نگاه میکند.
لبخند قشنگی روی لبهایش نشسته.
چیزی درون قلبم فرو میریزد. آب دهانم را قورت میدهم.
نمیتوانم چشم از لبخندش بگیرم.
چشم‌هایم را میبندم و شاتر را فشار میدهم.
:_گرفتم..

مانی به طرفم می‌آید: ببینم! عه مسیح چه خوب افتادی!
خواستی عکس سه در چهار هم واسه کارت ملی و گواهینامه و
پاسپورت بگیری، بده نیکی بگیره ازت!
خوشگل بودیا!
لبخند میزنم.

زن عمو صدایم میکند: نیکی جان بشین پیش مسیح دیگه..

آب دهانم را قورت میدهم.

مسیح با دست به سمت چپش اشاره میکند و روی مبل میکوبد.

آرام قدم برمیدارم و به طرف مسیح میروم.

با کمی فاصله کنارش مینشینم و به لنز مانی خیره میشوم.

مانی با شیطنت نگاهمان میکند: یه کم نزدیک تر.. مهربون تر...

سرم را پایین میاندازم.

مسیح، کمی نزدیکم میشود.

دیگر تقریباً فاصله‌ای بین مان نیست، اما هیچ برخوردی با هم نداریم.

مانی میگوید: به به ، عجب عکسی شد..

بعد بند دوربین را دور گردنش میاندازد و با ریتم، کف میزند و

میخواند : مسیح، نیکی رو ببوس..

مسیح، نیکی رو ببوس...

زن عمو با لبخند میگوید: راست میگه..

مسیح جان همه‌ی این زحمات رو نیکی تنهایی کشیده، نمیخوای ازش

تشکر کنی؟

مسیح نگاهم میکند.

حس میکنم جان از دست و پایم رفته. چیزی در گلویم سنگینی

میکند.

نگاه مسیح، مثل سوزن در چشمانم فرو میرود.
باز همان چشم‌ها...

همان برق درخشان درون مردمک‌های سیاه!
مگر آدمیزاد چند بار عاشق میشود؟

برای چند نفر قلبش اینطور خودش را به در و دیوار می‌کوبد. برای
یک جرعه اکسیژن بیشتر تند و عمیق نفس میکشم.
مسیح چشمانش را میبندد.

دوباره باز میکند.

چیزی مثل التماس، در چشمان مسیح، وجودم را میبلعد.
هیچ نمیگویم.

حتی نمیدانم چه کار باید بکنم. مسیح، هم‌چنان نگاهم میکند.
یک دفعه از جا بلند میشود: نه ماما جان، من سرما خوردم، نمی‌خواهم
نیکی هم مریض بشه!

مانی زیر لب غرولند میکند: پس چرا منو بوسیدی؟

مسیح با لبخندی خاص نگاهم میکند، چشم‌هایش را روی هم میگذارد
و باز میکند: لباسام رو عوض کنم خدمتتون می‌رسم.
بعد به طرف اتاقش میرود.

به پشتی مبل تکیه میدهم و نفسم را با صدا بیرون میدهم.

انگار دیگر جانی برایم نمانده!

مسیح صدایم میزند: نیکی یه دقیقه میای اتاق؟

زن عمو و مامان، معنیدار به هم نگاه میکنند و مانی با شیطنت
میخندد.

بلند میشوم، "بخشید" میگویم و به طرف اتاق مسیح میروم.

قلبم، با هیجان، مثل یک زندانی که حکم اعدامش را گرفته، خودش را

به دیوار زندان سینه‌ام میکوبد و میخواهد فرار کند!

آب دهانم را قورت میدهم.

مسیح، جلوی در اتاق مشترک به انتظارم ایستاده..

با لبخند...

وای از لبخندش..

زنده زنده، قلبم را میمیراند.

امان از لبخندش!

مسیح

وارد اتاق مشترک میشوم و در را پشت سرم باز میگذارم.

گرهی درون قلبم، بالا و پایین میشود؛ همان چیزی که عقلم را از کار

انداخته.

صدای نیکی را از پشت سر میشنوم.

:_ کاری با من داشتی؟

به طرفش برمیگردم.

دومتری باهم فاصله داریم، شاید تنها به اندازه‌ی سه گام...

+درو ببند.

نیکی در را پشت سرش میبندد و سر جای اول، میایستد.

با دو قدم بلند، دقیقاً برابرش میایستم.

+گفتم بیای..

بیای اینجا تا...

گره درون قلبم، خیز بر میدارد به سمت حلقم و راه گلویم را سد

میکنند.

حروف و کلمات از ذهنم پرواز میکنند.

بوی عطرِ ملایم نیکی، دیوانه‌ام کرده.

چشمانِ درشت و کشیده‌اش، قدرتِ حرف زدن را از حافظه‌ام پاک

کرده.

انگار ارتش منظم مژه‌هایش، تارهای صوتیام را خاموش کرده.

آب دهانم را به سختی قورت میدهم. گره گلویم کمی پایین میرود.

+گفتم بیای این‌جا تا راحت ازت..

ازت تشکر کنم، بابت این مهمونی... راستش..

راستش من هیچ وقت جشن تولدی به این خوبی نداشتم.

آرام لب‌هایش کش می‌آیند، درست مثل روحم...

با آرامش زایدالوصفی، چشم‌هایش را میبندد و باز میکند، درست مثل

قلبم، که می‌ایستد و میتپد.

سرش را بلند میکند.

قدش از من کوتاه‌تر است و برای نگاه کردن به صورتم، مجبور است

سرش را کامل بلند کند.

صدایش چنگ است و قلب من، روانِ پادشاهِ سامانی...

دیوانه‌ام میکند، در عین حال که آرامش را تزریقِ جانم میکند.

+خواهش میکنم. تولدت مبارک...

قلبم در جا سنگ کوب میکند.

وای از این دختر، چه میکند با من بی چاره!

رحمی بر من بینوا بکن دختر جان! با چند سپاه به جنگ قلبم

آمده‌ای؟

مگر ارتشِ لهستان، چقدر برابر هیتلر قدرت دفاع دارد...

چرا با خاک یکسان میکنی ویرانه‌ی قلبم را؟

نیم‌گام دیگر جلو میروم.

تنها، چند سانت بین‌مان فاصله است.

نیکی سرش را پایین میاندازد، به پاهایم نگاه میکند و دوباره به صورتم زل میزند.

:+نیکی من...من، نیکی...

چشم‌هایم را میبندم و باز میکنم.

نفسم را چند ثانیه حبس میکنم و رها میکنم.
سخت است.

کنارت این چنین ایستادن و مردانه، پای قول و قرار ماندن، خیلی سخت است دخترعمو...

اصلا چرا؟

چرا نمیتوانم دستت را بگیرم و تک تک انگشتانت را به ضیافت لب‌هایم مهمان کنم..

اصلا چرا نمیتوانم خیلی راحت، روسری آتیشینت را باز کنم و رقص موهایت را ببینم.

مگر تو، هم‌سر شرعی و قانونی من نیستی؟

آب‌دهانم را قورت میدهم، نمیدانم چرا امشب ترشح غدد بزاقیام چند برابر شده!

چشم در چشم‌هایش میدوزم.

در مردمک‌های فندقیاش که می‌لرزند و برق‌عجیبی درونشان نشسته.

چشم‌هایم را میبندم. دلم میخوام لب‌هایم روی پیشانی‌ات...
نه!

قبل از جسمت، قلبت را میخوام.

باید اول قلّه‌ی روحت را فتح کنم و پرچم عشق بر فرازش به اهتزاز
دریاورم.

به سختی چند قدمی که به سمتِ نیکی برداشته‌ام، را برمیگردم.

انگار به پاهایم وزنه آویخته‌اند برایدور شدن از نیکی.

پا روی دل و خواهشش میگذارم و دور میشوم از او.

روی تخت مینشینم و بدون این که سر بلند کنم، با دست کنارم ضربه
میزنم.

نیکی متوجه اشاره‌ام میشود.

با قدم یکوتاه به سمتم می‌آید.

دامنِ پیراهنش، چین بر میدارد و با هر قدم به دور پاهایش میرقصد.
کنارم مینشیند.

بلید راز مگوی دلم را بازگو کنم.

باید پرده از این سرِ سر به مهر بردارم و پایان بدهم به این همه
تشویش.

دانستن حق نیکی است.

باید بفهمد قلبم برایش میتپد.

شاید...

و تنها شاید کمی او هم دلش برایم...

شاید..

آن وقت تمام میشود همه‌ی قرارهای بین ما.. و قولِ مردانه‌ی من به

عمو...

آن وقت با نیکی، از نو شروع میکنیم.

خانه‌ی آرزوهایمان را با عشق میسازیم و دست در دست هم، آجر

روی آجر دیوارهایش میگذاریم.

صدای نیکی، ابر خیال را از بالای سرم میپراند.

سرم را بلند میکنم.

:_مسیح!؟!

با تعجب نگاهم میکند.

مصمم و با قدرت در چشم‌هایش خیره میشوم.

:+نیکی باید یه چیز خیلی مهم بهت بگم.

نیکی من..

نیکی سراسیمه کلامم را قطع میکند.

:_وای اتفاقا منم باید یه چیز خیلی مهم بهت بگم..

با آرامشی که نمیدانم از کجا آورده‌ام می‌گویم—

+ نیکی حرف من خیلی مهمه، خواهش میکنم تا پشیمون نشدم بذار حرفمو بزnm.

چشم‌هایش را درشت میکند.

:_ من حرفم خیلی خیلی مهمه، خواهش میکنم بذار بگم، قول میدم زود تموم میشه...

باز هم برابر نیکی تسلیم میشوم.

+ پوف... باشه، تو اول بگو...

نیکی دست‌هایش را بلند میکند.

:_ مسیح، من یه فکری کردم که به کمکش میتونیم بابا و عمو رو با هم آشتی بدیم.

کلافه می‌گویم

+ چه فکری؟

با ذوق می‌گوید

:_ این دیگه زحمتش به عهده‌ی شماست.

باید وقتی بهت کادو دادن، بگی کادوی اصلی من، آشتی بابا و

عمو مسعوده...

اینطوری هم بابای من، هم عمو محمود، تو رودر بایستی قرار می‌گیرن و

آشتی میکنن.

سر تکان میدهم.

+نیکي به این سادگی نیست...

سرش را پایین میاندازد.

_میدونم....

متفکرانه، نگاهش میکنم.

+فکر میکنی عمو مسعود به همین راحتیا، آشتی میکنه؟

_نمیدونم...

آه عمیقی میکشد.

_امیدوارم...

عمو وحید خیلی از وضعیت پدر بزرگ ناراضی بودن...

باید زودتر این کار انجام بشه، قبل از این که..

جمله اش را ناتمام میگذارد.

نگرانی از پاهایش که روی زمین ضرب گرفته اند، مشخص است.

از دست هایش که مدام در هم قفل میشوند و باز میکند.

باید آرام باشم.

باید آرامش داشته باشم و این سکون را به جانم منتقل کنم.

آرام، لب هایم را تر میکنم و با صدایی نه چندان بلند شروع میکنم.

+نیکي ما خیلی وقت نیست که با هم آشنا شدیم...ولی تو همین مدت، تونستی منو بشناسی؛ درست میگم؟

چشم‌هایش را فشار میدهد و سرش را هم برای تأکید تکان میدهد.

+نیکي، تو همین مدت کوتاه، یه اتفاقاتی افتاده که من... من..

نیکي من میخوام بهت بگم که..

آب‌دهانم را قورت میدهم.

چشم‌هایم را میبندم و چند ثانیه به تاریکی مقابلم خیره میشوم.

دوباره باز میکنمشان و نگاهم را به صورت نیکي میدوزم.

سیبک گلویم ، پایین و بالا میرود. نیکي، سرش را پایین میاندازد.

نفس عمیقی میکشد و دوباره سرش را بالا می‌آورد.

انگار، این فضا برای هر دویمان سنگین است.

انگار نیکي هم به اندازه‌ی من، از شنیدن این حرف‌ها واهمه دارد.

بیاختیار، دستی به پیشانیام میکشم.

فکر نمی‌کردم این قدر سخت باشد.

اما این کاری است که شروع کرده‌ام و باید تمامش کنم.

دوباره آب‌دهانم را قورت میدهم. +نیکي من به تو...

صدای ضربه‌های متمادی به در نیکي را از جا میپراند.

نفسم بند می‌آید.

صدای کوبش ناگهانی در، ضربان قلبم را تند کرده.

از جا میپریم و در حالی که پاهایم را روی زمین میکوبیم، به طرف در میروم.

با عصبانیت در را باز میکنم اما پشت در هیچ کس نیست.

روبه نیکی میگویم

:+بریم، بعدا حرف میزنیم..

نیکی، آب دهانش را قورت میدهد.

مطیعانه از کنارم رد میشود.

آثار ترس هم چنان در چهره اش عیان است.

زیر لب میگویم: مگه این که دستم بهت نرسه، مانی!

پشت سر نیکی وارد سالن میشوم.

مامان با لبخندی معنادار نگاهم میکند.

کنار نیکی میایستم.

مانی با خنده میگوید: مسیح جان، متولد جان، اگه به اندازه‌ی کافی

ویروس‌ها رو منتقل کردی، بیا بشین کیک رو ببر...

نیکی سرخ میشود و سرش را پایین میاندازد.

با چشم و ابرو برای مانی خط و نشان میکشیم و به طرف جمع بابا و

عمو میروم.

صدای عطسه‌ی نیکی از پشت سرم می‌آید.

با نگرانی به طرفش برمیگردم.

+نیکی؟ خوبی؟؟

نیکی دستش را جلوی دهانش گذاشته و چشمانش را بسته.

دست راستش را بالا می‌آورد و اشاره میکند که خوب است.

مانی با شیطنت میخندد: نگفتم؟!

نیکی چشمانش را باز میکند، با خنده رو به جمع "بخشید" میگوید

و جلوتر از من به طرف جمع می‌رود.

هم‌چنان که روی مبل مینشیند صدایم می‌زند: مسیح؟ همه منتظرن...

به خودم می‌آیم.

نگاهم را از نیکی می‌گیرم و به طرف کیک میروم.

در فاصله‌ی رفتنمان تا اتاق و برگشتنمان، روی میز چند جعبه‌ی

بزرگ و کوچک رنگی و کادوییچ شده، چیده‌اند.

روی مبل مینشینم.

دیگر این بازی به اندازه‌ی نیم‌ساعت پیش برایم جذاب نیست!

الآن فقط منتظرم مهمان‌ها بروند...

من باشم و نیکی..

آن‌گاه بگویم راز دل بیقرارم را...
نیکی به لب‌هایش اشاره میکند و میگوید: لبخند بزن..
میخندم، از ته دل...
در قبال داشتنش، خندیدن حداقل کاری است که از دستم برمی‌آید.
امان از این دل بیوجدان..
چنان خودش را به در و دیوار میکوبد که صدای آه و ناله‌ی
استخوان‌هایم بلند شده..
مانی برف‌شادی را طرفم میپاشد.
با دست، صورت‌م را پاک میکنم و عصبی میگویم: مانی!
لبخند میزند: نوبت کادوهاست... اول نیکی‌خانم..
نیکی با دستپاچگی میگوید: راستش کادوی من، یعنی... آگه اجازه
بدین، بعداً خودم بهش میدم.
مانی میخندد: بزنین به افتخارشون، کادو خصوصیه...
مامان به مانی چشم‌غره میرود.
مانی میگوید: خب پس اجازه بدین من گوشیمو ... عه یعنی کادومو
بدم..
چیز شد... فکر کنم لو دادم کادوم چیه!!

و به طرف میز می‌آید، در حالی که می‌خندد و سعی میکند سلفی بگیرد
میگوید: بگو سیب...

جعبه‌ای با کادوپیچ کودکانه به دستم می‌دهد.
خنده‌ام را کنترل می‌کنم.

روبه جمع می‌گوید: تقصیر من نیست.. کاغذکادوی بهتر پیدا نکردم.
مبارکت باشه، اون یکی گوشیت رو که داغون کردی، امیدوارم با این
یکی به مشکل نخورین..

البته تفاهم دارین قطعاً باهم.. یکی از معروف‌ترین گوشیهای بازاره..
جعبه را روی میز می‌گذارم و محکم، مانی را بغل می‌کنم.
مانی شانهام را میبوسد: ممنون که همیشه تکیه گاهمی.. تولدت
مبارک..

سریع خودش را از من جدا میکند: فضا احساسی شد...
و دوباره به طرف نیکی می‌رود تا عکاسی کند.

بابا، با غرور به طرفم می‌آید و جعبه‌ی کوچکی که روی میز است
برمیدارد و به طرفم می‌گیرد.

جعبه، مشکی است و روبانی هم‌رنگ روی آن بسته شده.
در جعبه را باز می‌کنم.

یک سوئیچ!

سوئیچ را از جعبه بیرون میآورم و دستم را روی علامت برجسته‌ی سه حروف انگلیسی رویش، میکشم. دستم از روی ب و ام میگذرد و روی دبلیو متوقف... سرم را بلند میکنم.

بابا با لبخند به من خیره شده: تولدت مبارک پسر!
+ممنون، ولی من نمیتونم قبولش کنم!
بابا، سوئیچ را از من میگیرد: "حدس میزدم اشتباه کنی!
ولی این ماشین مال تو نیست"...
متعجب مانده‌ام.

بابا به طرف نیکی میرود و برابرش میایستد.
نیکی بلند میشود و با تعجب به بابا خیره میماند.
بابا دست نیکی را میگیرد و بالا میآورد و سوئیچ را درون دستش میگذارد.

بعد آرام انگشتان نیکی را روی سوئیچ مشت میکند.
جدی میگوید: "این ماشین مال نیکیعه و کادوی تولد تو اینه که افتخار داری راننده‌ی شخصی عروسم باشی!
افتخار بزرگیه.. نصیب هرکس نمیشه".
لبخند روی صورتم پخش میشود و به نیکی نگاه میکنم.

با خجالت سرش را پایین انداخته و لبخند میزند.
نگاهم به عمو میافتد.

با غرور به نیکی نگاه میکند و لبخند میزند.
به بابا افتخار میکنم.

با این کارش هم، من کادو را قبول کرده‌ام، هم در آشتی باز شده‌است.
نیکی با خنده میگوید: ممنون عمو، لطف کردین..

بابا لبخند میزند و روی صندلیاش مینشیند.
نوبت مامان است، با خنده جلو می‌آید و دوباره میبوسدم.
جعبه‌ای کوچک و قرمز به سمتم میگیرد.

دستش را بلند میکنم و میبوسم.
با مهربانی، جعبه را از دستش میگیرم و روبانش را باز میکنم.
فندک طلا..

به مامان نگاه میکنم: ممنون مامان جان... واقعا ممنون...
مامان لبخند میزند: به امید این که بیست و شش سالگیت، سیگار رو
ترک کنی!

مانی میخندد: مامان جان ضد و نقیض عمل میکنی! فندک کادو
میدین و انتظار ترک کردنش رو دارین..
مامان با خنده از روی شانه‌ام میزند: خب واقعیت اینه که من ناراضی

نیستم از سیگار کشیدنش...

خب البته خیلیم خوشگل، سیگار میکشی!

همه میخندیم.

مامان دوباره جلو میآید و صورتم را میبوسد.

مانی میخندد: مامان جان، شمام مثل نیکی مریض میشیها...

باز هم صدای خنده‌ی جمع بلند میشود.

زیر چشمی، نگاهی به نیکی میکنم.

سرش را پایین انداخته و ملیح میخندد.

مامان، جعبه‌ای از کیفش درمیآورد و این بار به طرف نیکی میرود.

جعبه‌ای با روکش مخمل قرمز.

مامان با احترام نیکی را میبوسد و میگوید: تقدیم به عروس خوشگلم

که امشب، این جا بودنمون رو بهش مدیونیم.

ازت ممنونم نیکیجان. ممنون که کنار مسیح من هستی.

نیکی خجول میگوید: اختیار دارین مامان شراره. این حرفا چیه؟ همش

انجام وظیفه بود.

واقعا راضی به زحمتتون نبودم.

و مامان را میبوسد.

در جعبه را که باز میکند، چشمانش میدرخشد.

دوباره میگوید: ممنونم، واقعا نمیدونم چی بگم..
مانی با کنجکاوای سرک میکشد و میگوید: خب منم میخوام ببینم چی
خریدین؟

نیکی با لبخند جعبه را به طرف ما میگیرد.
یک دست‌بند ظریف طلا، با آویزهای یکی در میان حروف انگلیسی ام
و ان.

چشم من هم درست مثل چشمان نیکی برق میزند.
کاش روزی آن دست‌بند را در دستانش ببینم.
آن روز ایمان میآورم که نیکی هم مرا دوست دارد.
مامان، که سر جایش مینشیند، عمو مسعود به طرفم میآید.
با هیبت و غروری که ستایشش میکنم، از جیب کت خاکستریاش،
یک پاکت طلایی بیرون میآورد: تولدت مبارک!
تشکر میکنم و با کنجکاوای پاکت را از دستش میگیرم.
نگاهم روی برگه‌ی تور مسافرتی خشک میشود.
دو بلیت به نام‌های من و نیکی به مقصد امارات.
باورم نمیشود.

یک سفر دونفره.

واقعی واقعی...

برای روز سوم فروردین ماه سال آینده.
نمیتوانم خوش حالم را پنهان کنم.
عمو را محکم بغل میگیرم.
عمو، دستش را پشت کمرم میکوبد و میگوید: ماه عسل تون به خاطر
درگیری کاری تو، کوتاه شد.
گفتم این سفر، برای ریلکسیشن هر دو تون خوبه.
راستش میخواستم یه مقصد بهتر در نظر بگیرم، ولی متاسفانه همه‌ی
پروازهای فرست کلس دم عیدی بسته شده‌ان.
نیکی هم خیلی وقته دبی نرفته.
امیدوارم برید و یه مسافرت به یادموندنی بسازید.
نگاهی به نیکی میکنم.
لبخندی آغشته به شرم روی لب‌هایش نقش بسته.
خیلی راحت میشود حدس زد که نگران چیست.
چشم‌هایم را روی هم میگذارم تا مطمئنش کنم.
او هم لبخندی میزند و سر تکان میدهد.
بعد به طرف عمو میرود و بغلش میکند. بعد از عمو، نوبت زن عمو
افسانه است.
با خنده، جلو می‌آید و جعبه‌ی بزرگی به دستم میدهد.

بعد آرام دو طرف صورت‌م را میبوسد.

با احترام، دستش را میبوسم، درست مثل مادرم.

هرچند نیکی شبیه مادرش نیست، اما من زن عمو را مثل مامان دوست دارم.

جعبه را که باز میکنم، چشمم به ساعتی با بند چرم و صفحه‌ی بزرگ میافتد.

با ساعت ظریفی درست کنارش.

ستِ ساعت!

برای من و نیکی!

انگار همه دست به دست هم داده‌اند تا من امشب مصمم‌تر شوم برای ابراز علاقه به تو....

میبینی عزیزدلم...

همه باور کرده‌اند که من و تو برای هم ساخته شده‌ایم.

درست است که تو از من سرتری.

زیباتری.

مهربان‌تری.

خوب‌تری...

اصلا تو همه‌جوره از من بهتری.

اما کاملم میکنی.

من در کنار تو خودم را شناخته‌ام.

تو آینه‌ای به وسعت من ساخته‌ای و خودِ واقعی‌ام را نشان میدهی.

مسیحِ غیور، مسیحِ مهربان، مسیحِ نگران...

این‌ها من هستند.

منی که تو ساخته‌ای.

راستش تو ویرانم کردی.

تو مسیحِ مغرورِ خودپسند را کشتی و این، منِ عاشق را صورت‌گری

کردی...

این‌گونه قشنگ‌تر نیستم؟؟

اصلا من مجنون شده‌ام چون تو لیلی هستی..

مگر بدون حضور شیرین، فرهادِ کوه‌کن ابدی میشد؟

شیرینِ من، لیلای من..

نه!

تو نه شیرینی و نه لیلی...

تو عاقلانه‌ترین شکل ممکن عشقی!

جز تو این منِ مغرور و خودخواه، مگر ممکن بود عاشق شود؟

نیکی جانم...

بیا و با دلِ این بی چاره راه بیا...

باور کن، عاشقی کردن بدم.

فقط کافیست که بگویی تا دنیا، دنیاست، از آن من هستی!

سرم را پایین میاندازم.

عزمم، را جزم کرده‌ام.

امشب، مهمان‌ها که رفتند؛ تنها که شدیم؛ برایش می‌گوییم...

راز عاشقی را در گوشش زمزمه میکنم و از او میخواهم همیشه، خانمِ

این خانه باشد...

به او می‌گوییم قلبم فقط به عشق او میتپد.

نیکی

مهمان‌ها را بدرقه میکنیم.

زن عمو وقت رفتن میگوید: راستی نیکیجان، واسه مهمونی سالِ نو

:مهمونِ آقای رادان هستیم. گفتن شمارم دعوت کنم. میانین دیگه؟

برق از تنم میگذرد.

آب دهانم را قورت میدهم و سرم را پایین میاندازم.

زن عمو تأکید میکند: مسیح میانین دیگه؟ تا پارسال به خاطر اختلاف با

عمو مسعود نمیرفتیم..

زشته امسالم نریم...

سرم را بلند میکنم و با التماس به مسیح خیره میشوم.
مسیح، مشکوک نگاهم میکند.

زن عمو اصرار میکند: مسیح؟ آگه نیاین خیلی بد میشه...
مسیح بدون اینکه نگاه از من بگیرد، میگوید: میایم..
زن عمو با خیال راحت میگوید: باشه، پس میبینمتون.
و از در بیرون میرود.

مسیح برای بدرقه تا دم آسانسور میرود و من داخل می‌آیم.
کلافه دست به کمر میزنم و ماتم میگیرم.
حالا با دانیال چه کنم؟

اصلا خوشم نمی‌آید با او روبه‌رو شوم. دلم هم نمی‌خواه به مسیح چیزی
در این باره بگویم.

به طرف اتاق میروم و بسته‌ی کادوپیچ شده را از روی میز برمیدارم.
صدای بسته‌شدن در می‌آید.

نفس عمیقی میکشم، بسته را پشتم پنهان میکنم؛ لبخندی میزنم و به
طرف مسیح میروم.

مسیح میخندد

:_بازم ممنون.. یعنی واقعا انتظاری نداشتم، متشکرم.
چشم‌هایم را روی هم می‌فشارم.

+خواهش میکنم. کار خاصی نکردم واقعا.

و بسته را به طرفش میگیرم .

چشمان مسیح، میدرخشد.

برق عجیب درونشان، نگاه را خیره میکند.

این مرد، این شب چشم‌هایش، این نگاه گیرایش؛ چه رازی دارد که

قلبم را این چنین به تپش وا میدارد؟

با ذوق بسته را از دستم میگیرد.

سرم را پایین میاندازم و نگاه میدزدم.

من، نمیدانم حکم این نگاه‌های گاه و بیگاهم به او چیست؟

با سرفه‌ای مصلحتی، گلویم را صاف میکنم: تولدت مبارک...

مسیح، بسته را از دستم میگیرد.

ذوق زده شده، این از تمام حرکاتش پیداست.

روبان دور بسته را با احتیاط باز میکند و بعد کاغذ رنگی دور هدیه‌اش

را..

:_ نیکی واقعا نمیدونم چی بگم.. تو امشب دو بار منو سورپرایز

کردی..

حرکتی به گردنم میدهم و کمی سرم را خم میکنم

+عه، هنوز که هدیه‌ات رو ندیدی!

سرش را بلند میکند و به صورتم زل میزند.

:_ نیکی راستش... من فکر میکردم تو برام کادو نگرفتی!

با تعجب چشمانم را گرد میکنم

+عه مگه میشه؟ کل جشن یه طرف، کادوها یه طرف..

مسیح لبخند میزند و دوباره، با دقت هدیه را باز میکند.

با دیدن کتاب، لب‌هایش به گل لبخند بزرگی باز میشود.

دست روی جلدش میکشد و "قیدار" را زیر لب زمزمه میکند.

:_ نیکی ممنون... واقعا ممنون..

+خواهش میکنم، فقط من معذرت میخوام..

میدونستم هدیه‌ام، برعکس بقیه، اصلا قابل‌دار نیست و خب..

راستش خجالت کشیدم جلو جمع بدم..

مسیح، اخم میکند

:_ این چه حرفیه؟ اصلا خوشم نیومد از این فکرت.. این هدیه از همه‌ی

اونا عزیزتره برام..

ارزشش هم بیشتره.

من اینو به همه‌ی اونا ترجیح میدم.

چیزی دلم را به بازی میکرد.

هدیه‌ی ارزان من را به کادوهای رنگارنگ و گران‌قیمت بقیه ترجیح

میدهد.

حتی اگر این حرف را به تعارف گفته باشد، باز هم برای من قابل احترام است.

میگویم

+ امیدوارم از متنش هم خوشت بیاد.. تو کتابخونه‌ی اتاق مشترک، جای این کتاب خالی بود.

میدونم که رمان هم میخونی. امیدوارم اینم بیسندی راستش، خیلی فکر کردم چی بخرم، حس کردم شخصیت قیدار خیلی شبیه شماست..

مسیح لبخند میزند و ابروهایش را بالا میدهد.

_ حالا تو از شخصیت این آقا قیدار خوشت میاد یا نه؟؟

سرم را پایین میاندازم و لب پایینم را می‌گزم.
مجرد بودم که "قیدار" را خواندم.

شخصیتش با وجود بعضی اشتباهاتش برایم قابل احترام بود.

هرچند، هر وقت با فاطمه راجعش صحبت میکردیم، با شرم دخترانه، هم‌سرانمان را شبیه شخصیت رمان‌ها تصور میکردیم.

فاطمه دوست داشت هم‌سرش شبیه "ارمیا"ی "رضامیرخانی" باشد و من دوست داشتم مردِ زندگی‌م، مثل "قیدار" باشد...

تا حدی متعصب و عاشق سینه چاک اهل بیت..

حالا مسیح شبیه قیدار است.

تنها تفاوتش هم همین است.

مسیح به دین تقیدی ندارد. همان دلیل مهمی که هر وقت به او فکر

میکنم، عقلم سرکوفتش را به دلم میزند.

مسیح دستش را جلوی صورتش تکان میدهد.

:_نگفتی، از قیدار خوشتر میاد یا نه؟

قبل از اینکه چیزی بگویم، صدای عطسه‌ام بلند میشود.

سریع دستم را جلوی دهانم میگیرم.

مسیح با نگرانی میگوید: نیکو؟ مریض شدی توام.. زود باش لباسات رو

عوض کن بریم دکتر...

:+نه نه، من خوبم...

:_نیکو، خواهش میکنم تو ام لجبازی نکن. حاضر شو بریم دکتر.

با اطمینان در چشم‌هایش خیره میشوم

:+مطمئن باش من خوبم... یه کم خسته شدم، بخوابم بهتر میشم.

مسیح سرش را پایین میاندازد.

حس میکنم میخواهد چیزی بگوید.

:+تو... تو میخواستی به من چیزی بگی؟

سرش را بلند میکند و کمی جدی میگوید
:_مهم نیست..یعنی خیلی مهمه‌ها..اما نه به اندازه‌ی سلامتی تو..
لطفا خوب استراحت کن تا فردا خوب شو...
هرساعتی از شب هم احساس کردی لازمه بریم دکتر،فقط کافیه که
صدام کنی..
باشه نیکی؟
با لبخند سر تکان میدهم.
دلَم برای نگرانی‌هایش ضعف میرود.
زیر لب میگوید
:_پس من شبیه قیدارم...
لبخند میزنم و میگویم
+_من برم بخوابم... بازم تبریک سالروز میلادت...خداروشکر گوشیت
خراب شده بود،بانکا سورپرایزو خراب نکردن!
مسیح میخندد
:_بهترین سورپرایز عمرم بود..
+_خداروشکر...شب بخیر
مسیح چشمانش را روی هم میگذارد و باز میکند
:_شب شمام بخیر خانم،اگه زبونم لال چیزی شد حتما صدام بزن..

+چشم

به سمت اتاق میروم.

دوباره صدایم میزند.

انگار دلش نمیآید از هم جدا شویم.

_نیکی؟

+جانم؟

بیاختیار میگویم.

حاضرم قسم جلاله بخورم که جانانه‌ترین "جانم" های عمرم را

ناخودآگاه خطاب به مسیح گفته‌ام.

از خجالت سرم را پایین میاندازم.

مسیح با اینکه متوجه شده، با شیطنت میگوید

_کیک و نوشته‌ی روش هم عالی بود.

گونه‌هایم گر میگیرند.

بی هیچ حرفی به طرف اتاق میروم و در را میبندم.

به در تکیه میدهم و روی زمین فرود می‌آیم.

لبخندی ناخواسته، لب‌هایم را از هم باز کرده.

به حرف‌هایش که فکر میکنم، قلبم جان میگیرد و محکم خودش را به

دیوار سینه‌ام میکوبد.

نفس عمیقی میکشم و زیر لب میگویم: خدایا شکر ت..



مقنعه‌ام را مرتب میکنم و جزوه‌هایم را داخل کیف میگذارم.
چادرم را جلوی آینه سر میکنم و کش را دور سرم تنظیم میکنم.
کیف را برمیدارم و با عجله از اتاق خارج میشوم.
با دیدن صحنه‌ی پشت در، هین بلندی میکشم.
مسیح، پشت در اتاقم، روی پارکت‌ها خوابش برده.
نه زیراندازی دارد و نه پتو و بالشی..

بازوی چپش را زیر سرش گذاشته، به پهلو خوابیده و 'قیدار'
کنارش روی زمین است.

از صدایم بیدار میشود و نگاه میکند.
موهایش بهم ریخته و تیشرتِ خاکستریاش کاملا چروک شده.
آرام سر جایش مینشیند.

با صدای خواب‌آلودش میگوید

:_بیدار شدی نیکیجان؟

ترسیده‌ام، تند و بیفاصله نفس میکشم و ضربان قلبم بالا رفته.
+:این جا... این جا چرا خوابیدی آخه؟
دستی به موهایش میکشد و از جا بلند میشود.

:_خب ترسیدم یه وقت حالت بد بشه..خوبی؟؟

سرم را پایین و بالا میکنم.

+من خوبم...ولی الآن خیلی دیرم شده،سریع باید برم دانشگاه.

:_صبر کن خودم میرسونمت.

میدانم اصرار بیهوده است،به علاوه هرچه سریع تر باید به دانشگاه

برسم.

سر تکان میدهم و به طرف آشپزخانه میروم.

تا مسیح آماده شود،دو لقمه‌ی نان و پنیر و گردو درست میکنم.

مسیح،پیراهن سفید با خطوط افقی و عمودی ریز سرمه‌ای و قرمز به

تن کرده.

با شلوار جین سرمه‌ای و بادگیر هم‌رنگش.

نگاه از استیل ساده و شیکش میگیرم و میگویم:بریم؟

مسیح لبخند میزند

:_بریم تا خانمم بیشتر از این دیرش نشده...

برق از تنم میگذرد.

اولین بار است که با این اصطلاح، خطابم میکند.

نمیتوانم خودم را گول بزنم:این جا هم کسی نیست که بگویم به خاطر

او، نقش بازی کرده.

مسیح جلوتر از من به طرف در می‌رود و کفش‌هایش را میپوشد.
من هم کمی خودم را جمع و جور می‌کنم و پشت سر مسیح، از خانه
بیرون می‌روم.
داخل آسانسور، هیچ نمی‌گویم.
مسیح که سرِ پایین و سکوت‌م را می‌بیند می‌گوید
:_ نیکی، اون لقمه مال منه؟
متوجه حواس پرتی ام می‌شوم و سر تکان می‌دهم.
+_ آره ببخشید...
و لقمه را به دستش می‌دهم.
لبخند عجیبی می‌زند و نگاهم می‌کند.
طاقت نگاهش را ندارم، سرم را دوباره پایین می‌اندازم و گازِ کوچکی به
لقمه‌ی خودم می‌زنم.
:_ نیکی؟
سر بلند می‌کنم.
:_ دمغی... چیزی شده؟
سرم را به علامت نفی تکان می‌دهم.
آسانسور می‌ایستد.
مسیح، لبخند جادویی‌اش را قاب چهره‌اش می‌کند، همان که دل می‌برد

و جان میستاند.

:_ پس بفرمایید

و با دستش اشاره میکند.

آرام وارد پارکینگ میشوم. مسیح کنارم میایستد و میگوید

:_ خب نیکی خانم حالا ماشینت رو چطوری پیدا کنیم؟

شانه بالا میاندازم.

میخندد

:_ خب انگار امروز میخوای با زبان بدن صحبت کنی با من... عیب

نداره، چاره اش دست منه!

و سوئیچ را از جیبش درمیآورد.

دکمه اش را فشار میدهد و صدای بوق ماندی از کمی

آن طرف تر میآید.

:_ از این طرف حاج خانم.

کمی که میرویم، مسیح جلوی یک بی ام دبلیو مشکی میایستد.

کنارش که میرسم میگویم +: اینه؟

مسیح بدون این که نگاه از ماشین بگیرد با اخم میگوید

:_ امیدوارم این نباشه.. نزدیک دویست و پنجاه پولشه... من عادت به

گرفتن هدیه های گرون قیمت ندارم...

با تردید، دکمه‌ی روی سوئیچ را دوباره میزند.
چراغ‌های ماشین روشن و خاموش میشوند و دوباره صدای بوق
مانندی از ماشین بلند میشود.
برمیگردم و به مسیح نگاه میکنم.
با ناچاری میگوید
:_ فکر کنم همینه.. سوار شو..
در جلو را باز میکنم و روی صندلی کمک‌راننده مینشینم .
مسیح پشت رول مینشیند.
نگاهی به دور و بر میکند و آرام میگوید
:_ عجب ماشینه... خب، خانم امر میکنی راننده تون کجا بره؟
لبخند میزنم.



میخواهم از ماشین پیاده شوم که مطلب مهمی یادم میافتد.
+مسیح، من بعد از ظهر، با دوستم قرار دارم برای خریدهای
عیدمون. گفتم که بدونی خونه نیستم.
مسیح با شیطنت میخندد.
:_ پس من خریدای عیدم رو چی کار کنم؟
+خب اگه بخوای، میتونیم یه روز دیگه هم با هم بریم...

با خوش حالی میگوید

:_پس خریدای دوستت تموم شد، یه زنگ بزن من پیام

پیشت، خریدامون رو با هم بکنیم.

روی "با هم" تأکید میکند.

یعنی من هم صبر کنم تا او بیاید.

ناچار سر تکان میدهم و از ماشین پیاده میشوم.

مسیح صدایم میزند

:_نیکی، مراقب خودت باش..

+چشم، خداحافظ

برایش دست تکان میدهم و وارد دانشگاه میشوم.



فاطمه، خریدهایش را روی دست هایش جابه جا میکند:بین من دارم

به شوهرت حسودی میکنم. از وقتی زنش شدی دیگه منو دوست

نداری..

میخندم

+فاطمه خانم کی تا حالا، بچه شدی؟ خودت رو با مسیح مقایسه

میکنی؟؟

فاطمه میخندد:نه دیگه.. تموم شد...هرچی بین من و تو بود گذشت.

هرچقدر میگم بیا مانتو بگیر، میگی نه، تو انتخاب کن!
و ادای من را درمیآورد: مسیح گفت صبر کن با هم انتخاب کنیم.
لبخند میزنم و سرم را پایین میاندازم.

چقدر خوب مرا شناخته.
دوباره میگوید: تو دلت رو به مسیح باختی.. حاشا نکن که باور
نمیکنم...

در دل حرفش را تصدیق میکنم و البته، قند در دلم آب میشود.
فاطمه، با لحن مادرانه کمی هشیارم میکند: نیکيجان به آخر و عاقبت
این وابستگی و علاقه فکر کن... خواهش میکنم.

در چشمانش خیره میشوم: فاطمه، من حواسم به خودم و دلم
هست.. مطمئن باش...

آشکارا دروغ میگویم.

حواسم نبود.

دل باختهام.

برای مسیحِ مغرور و بیاحساسی که حالا، دیگر شبیه آن وقتها
نیست...

فاطمه میگوید: نیکيجان.. من فکر کنم خودت وارد یه رابطه‌ی عاطفی
شدی، حواست نیست..

میگویم: راستش فاطمه، دیشب مسیح گفت میخواد یه چیز مهم بهم بگه..

فکر میکنم...

یعنی.. فکر کنم تو حق داری.. من و مسیح بهم وابسته شدیم. یعنی از کاراش و تغییرایی که کرده اینطور میفهمم.

فاطمه دستم را میکشد و باهم روی نیمکت مینشینیم.

فاطمه میگوید: نیکی چند روز از این قول یه ماهه مونده. اگه مسیح ازت بخواد این یه ماه رو بکنین یه عمر..

تو نظرت چیه؟

جا میخورم.

سرم را پایین میاندازم: راستش فاطمه.. فکر کنم منم از مسیح خوشم میاد.

فاطمه آرام میگوید: خب نیکی، بیا اینا رو کنار هم بچینیم.

فرض میکنیم علاقه‌ی تو و مسیح دوطرفه است و مسیح هم قصد

داره هم‌چین چیزی ازت بخواد...

خب حالا تو باید تصمیم بگیری...

درسته که دوسش داری، اما به فرقی‌هایی که باهم دارین فکر کن... من

حرفی بهت نمی‌زنم ولی تو فقط فکر کن: الآن این محبت جلوی

چشمتون رو گرفته..ولی مسیح هم شبیه دانیاله..یادته گفتی دوست داری با هم سرت به کمال برسی..خیلی باید فکر کنی راجعش نیکی... صدای آشنایی از پشت سر صدایم میزند.
:_نیکيجان..

برمیگردم و برابر قامت بلند مردی قرار میگیرم که حالا نامش به عنوان همسر، در شناسنامهام قید شده.
مردی که ردپای علاقه به او را همه جای زندگیم میشود پیدا کرد.
مردی که شبیه من فکر نمیکند.
مردی که آیندهی مشترکی باهم نداریم.
گیج شده‌ام.

از وقتی احساسات دخترانهام قلقلکم داد که مسیح هم ممکن است به من علاقه داشته باشد.
احساس مپکردم قبول میکنم و میتوانم با تفاوت‌ها کنار بیایم.
اما حالا..
مردد شده‌ام.

سلام میدهم و لبخندی به صورتش میپاشم.
فاطمه میگوید:سلام آقای آریا.. روز بخیر
مسیح لبخند میزند:سلام فاطمه خانم..خوب هستین؟؟

فاطمه با خوش رویی جواب احوال پرسى مسیح را میدهد و بعد مؤدبانه خدا حافظی میکند و میرود.
مسیح نگاهی به دست هایم میکند: چیزی نخردی؟
سر تکان میدهم: نه، صبر کردم بیای..
لبخند مسیح پررنگ میشود و چیزی در چشم هایش برق میزند.
* مسیح *

با شیطنت میگویم
:_ خب اول بریم واسه نیکيخانم خرید کنیم یا واسه آقامسیح؟
نیکي لیخند میزند و با لحن من میگوید
+_ خب طبیعتا خانما مقدم ترن..
میخندم و میگویم
:_ بله بله، حق با شماست..
پس بفرمایید..



از اتاق پرو بیرون میآیم.
روبه نیکي میگویم: خوبه؟
نیکي سرش را کمی کج میکند و میگوید: بد نیست..
ولی این بهتره

و پیراهن دیگری را به طرفم میگیرد.
پیراهن سبزِ سیر با راه‌های نازک کرم.
پیراهن را از دستش میگیرم و کمی به طرفش خم
میشوم: خوش سلیقه‌ای ها..
شانه بالا میاندازد و ملیح میخندد.
ذوق میکنم از خرید کردن با نیکی..
از این که لباس‌های شیک و در عین توانمندی، نه چندان گران
انتخاب میکند.
از اینکه وقت صحبت با فروشنده‌ها، رو میگیرد و کاملاً متناسب
برخورد میکند.
از این که کنارم میایستد و راه میرود و برای خریدهایش از من
مشورت میخواهد.
دکمه‌های پیراهن را میبندم و به خودم در آینه نگاه میکنم.
لباس، به تنم نشستته و به قول مامان، انگار برای من دوخته شده.
از اتاق بیرون می‌آیم.
نیکی جلوی در منتظرم ایستاده.
: _چطوره؟
رضایت ستاره‌ی دنباله‌دار میشود و روی چشم‌های نیکی گل میکند.

+:عالیه..اون سرمه‌ای که چارخونه‌های قرمز داشت هم بخریم.

سر تکان میدهم و میگویم:چشم

جلوی پیشخوان که میرویم،روبه فروشنده میگویم:خب آقا این دو تا رو لطف کنین..

نیکی آرام کنار گوشم میگوید:میشه یکی دیگم بخریم؟

گردنم را به طرفش خم میکنم:چی؟

آرام میگوید:یه پیرهن آبی آسمانی از این یقه‌دیپلمات‌ها..

سرم را بلند میکنم:از کدوم؟

دستش را بلند میکند و قفسه‌ای نشانم میدهد:از اون،از بالا سومی

فروشنده پیراهن را از قفسه درمیآورد و روی پیشخوان باز میکند.

میگویم:لارج اینم لطف کنین،دیگه نیازی به پرو نیست.

فروشنده لبخند میزند:تبریک میگم..هم سرتون خیلی خوش سلیقه هستن.

نیکی سرش را پایین میاندازد و من،کیلوکیلو قند در دلم آب میشود.

از بوتیک مردانه بیرون میآیم.

جلوی ویتترین یک فروشگاه شال و روسری میایستم و به روسریها

نگاه میکنم.

نیکی با لبخند میگوید:من تازه شال خریدم، نیازی ندارم،بریم

در حالی که چشمم روسری حریر آبرنگی با رنگ‌های درهم صورتی و آبی آسمانی را گرفته، می‌گویم: نه، بریم تو..

و کیف نیکی را میگیرم و او را به داخل میکشانم.

فروشنده، با لبخند به طرفمان می‌آید: بفرمایید میتونم کمکتون کنم؟

به نیکی خیره میشوم و با نگاه از او میخواهم صحبت کند.

نیکی جلو میرود و با لبخند میگوید: سلام، خسته نباشین

به طرفم برمیگردد: مسیح جان کدوم روسری رو میگفتی؟

نگاهم روی چشم‌هایش ثابت میماند.

من او را از جان بیشتر دوست دارم، مگر جز این است؟

و حالا جانم مرا با پسوندِ جان، خطاب کرده.

درست است که شبیه نیستیم، درست است که زمین تا آسمان تفاوت داریم، اما کدام قانون و کدام بند و کدام تبصره، دل‌بستن را تحت پیگرد قانونی اعلام کرده؟

من، اگر عاشق این چشم‌ها نشوم، به که دل ببندم؟

مگر میشود این چشم‌های فندق‌ق‌براق، این این مردمک‌های فراخ و این سایه‌بان‌های پیچ‌خورده و مجعد دلم را نلرزاند؟

نیکی هم‌چنان با بیرحمی نگاهم میکند.

میخواهد ذره ذره شیشه‌ی عمر اسیرش را بشکند..

قصد کرده آرام آرام دلم را به جنون بکشاند.

باور کن اگر من رویین تن هم باشم، باز هم برابر تو کم میآورم.

پلک میزنم و میگویم: این روسری که تو ویتترین داشتین..

همین ابر و بادی عه، یکی هم اون گل داره..

فروشنده، چشم میگوید و به سمت قفسه ها میرود.

باز چشم هایم خطا میروند، خطا که نه!

صراط مستقیم چشم هایش را در پی میگیرند.



نگاهم را پی ساکها و نایلکسهای کوچک و بزرگ خرید میگردانم.

نیکی هم مثل من سخت پسند نیست.

دست چپم را بلند میکنم و عقربه های ساعت مچپام را میکاوم. آفتاب

تازه غروب کرده و کم کم جماعت نمازگزار از مسجد خارج میشوند.

با پایم روی زمین ضرب میگیرم و منتظر میشوم تا نیکی برگردد.

فکرم درگیر است.

باید حرف دلم را بزنم.

چند روز دیگر مهلت یک ماهه ام تمام میشود و باید به قولم به نیکی

عمل کنم.

هرچند هنوز بابا و عمو آشتی نکرده اند اما...
باید در این چند روز، خوب دست و پای دلم را جمع کنم و جمله
بسازم و برای خودم تمرین کنم تا بتوانم اعتراف کنم به دوست
داشتن نیکی..
به اینکه علاقه‌ام به او چقدر میتواند جلوی تفاوت‌ها را بگیرد. به
این که آیا نیکی میپذیرد کنار من باشد یا نه...
باید سبک و سنگین کنم..
باید چند روز به خودم وقت بدهم و فکر کنم.
باید علاقه و دل‌بستگی‌ام را روی یک کفه‌ی ترازو بگذارم و عقل و
مصائب پیش رو را روی کفه‌ی دیگر.
نفس عمیقی میکشم.
سیگاری از جیبم درمی‌آورم و روشنش میکنم.
کلافه‌ام.
غرورم..
عشقم..
نیکی..
چقدر سخت است گفتن حرف دلم..
کاش میشد همه چیز را راحت گفت..

اما انگار نمی‌شود.

نیکی آرام آرام به طرفم می‌آید.

سیگار نصفه را داخل سطل زباله می‌اندازم و از جا بلند می‌شوم.

نیکی با شرم می‌گوید: ببخشید که معطل شدی.. نماز مثل

لیموشیرینه، هر چقدر بمونه تلخ میشه..

باید اول وقت خوند، داغ داغ!

لبخند می‌زنم: اشکالی نداره.

نگاهش میکنم و یک آن از ذهنم می‌گذرد که چقدر نورانی شده.

چهره‌اش مهتابیتر و معصوم‌تر شده.

مگر میشود این دختر را دوست نداشت؟

خریدها را داخل صندوق عقب می‌گذارم.

نیکی سوار میشود و من هم.

نیکی نگاهی به اطراف میکند: سانروف داره، نه؟

لبخند می‌زنم: آره

با ذوقی کودکانه می‌گوید: من خیلی سانروف دوست دارم، بر خلاف

بابام..

دکمه را فشار میدهم و سقف، کم کم عقب میرود.

نیکی سرش را بلند میکند و به آسمان خیره میشود.

میگویم:خب این ماشین شماست و منم رانندتون..

خداروشکر که دوشش دارین خانم!

لبخند میزند و با خجالت سر جایش مینشیند.

ادامه میدهم

:و این سقف تا وقتی که شما بخواین، باز میمونه خانم..

نیکی دوباره میخندد

:+خواهش میکنم اذیت نکن.

مسیر را تغییر میدهم و به طرف خیابانهای خلوت اطراف میروم.

جلوی یک فست فود نگه میدارم و میگویم

:_خانم،رانندتون خیلی گرسنه هستن، افتخار میدین یه پیتزای

ناقابل در خدمتتون باشیم؟؟

نیکی دلبرانه میگوید:حتما آقا

و پیاده میشود.

نگاهم به دنبالش کشیده میشود.



نیکی با لبخند میگوید

:+خیلی پیتزای خوش مزه ای بود،ممنون

:_نوش جونت خانم

نمیدانم چرا دوست دارم مدام خانم صدایش کنم.

کنار خیابان نگه میدارم.

+عه، چرا وایسادهین؟؟

:_پیاده شو لطفا.

نیکی بیهیچ حرفی پیاده میشود، من هم.

به طرفش میروم و میگویم:میخوام بهت رانندگی یاد بدم.

نیکی چشمانش را درشت میکند: وای نه،الآن نه...

من الآن نمیتونم یاد بگیرم..

خواهش میکنم بمونه واسه بعد.

یک تای ابرویم را بالا میدهم: آخه چرا؟

مظلوم میگوید:نه خواهش میکنم...

اصرار میکنم

:_نیکی تا وقتی بترسی،نمیتونی موفق بشی..

نترس..

تا من کنارتم نترس

سر تکان میدهد و آرام به طرف صندلی راننده میرود.

نیکی

حرفهای فاطمه آشکارا کم حرفم کرده.

فکر میکنم.

به صورت مسیح خیره میشوم و فکر میکنم این مرد همان است که میتواند تکیه گاهم باشد.

اما به چادرم که دست میزنم احساس عجز میکنم. مستأصلم.

فکر و خیال از هر طرف به ذهنم هجوم میآورد. آن قدر درگیرم که نتوانستم بگویم الآن نمیتوانم رانندگی کنم.. مسیح میگوید

:_خب...

پاتو بذار رو پدال سمت چپ..

اون ترمزه..

حالا استارت بزن..

با ترس و دست لرزان سوئیچ را درون استارت میچرخانم. ماشین روشن میشود.

با لبخند به مسیح نگاه میکنم.

با حوصله میگوید: حالا ترمز دستی رو بخوابون، دنده رو باید عوض کنی بعد آروم پاتو از ترمز برداری و پدال راستی رو، گاز رو فشار بدی.

ببین این دنده، وقتی رو پی عه یعنی پارک شده ماشین.
این آر دنده عقبه و وقتی رو دی باشه جلو میره.
دنده رو بذار رو دی.

دستم را جلو میبرم و دنده را عوض میکنم.
بعد پایم را از ترمز برمیدارم و گاز را فشار میدهم.
ماشین راه میافتد.

مسیح مثل معلمی خوش حال از موفقیت میگوید: آفرین عالیه
حالا فرمون دست توعه...

برو ببینم چه میکنی؟

با استرس لبم را میجویم و جلو میروم.
آنقدر درگیری ذهنی دارم که متوجه زیاد شدن سرعت نمیشوم.
مسیح میگوید: اوه اوه.. یه کم کمتر پدال گازو فشار بده.
سرعتت زیاد شده..

یک لحظه کنترل ماشین از دستم خارج میشود.

جیغ کوتاهی میکشیم و هر دو دستم را از روی فرمان برمیدارم.
با اضطراب، مثل کسی که در دریا غرق میشود، دستم را روی فرمان
میگذارم.

مسیح دستش را جلو میآورد تا ماشین را کنترل کند، اما به

اشتباه، دستش را روی دست من میگذارد.
انگار هزار ولت برق به تنم وصل کرده باشند.
گر میگیرم، داغ میشوم و هیجان، همه‌ی وجودم را در بر میگیرد.
مسیح خیلی سریع دستش را پس میکشد.
با استرس میگویم: چطوری باید نگهش دارم؟؟
مسیح میگوید: نترس نیکی.. نترس من اینجام.
انتهای صدایش کمی میلرزد.
دوباره نگران میگویم: خواهش میکنم من دیگه نمیتونم... نمیتونم
مسیح میگوید: باشه، باشه.. آرام باش..
آروم پاتو بذار رو ترمز و فرمون رو بگیر سمت راست، بگیر سمت
شونه‌ی خاکی جاده..
ماشین را آرام و با هزار سلام و صلوات کنار پارک میکنم.
مسیح ترمز دستی را بالا میآورد و میگوید: نیکی؟ خوبی؟
حرف‌های فاطمه، این کوبش لعنتی قلبم، این هجوم ناگهانی خون به
صورتم...
احساس میکنم نزدیک است قلبم به هزار تکه تبدیل شود و هر
تکه‌اش به یک طرف پرت شود.
مسیح صدایم میزند.

انگار همین "نیکی" گفتنش کافیست تا مار چنبره زده در گلویم سر بلند کند و چشم‌هایم را نیش بزند.

دو دستم را برابر صورت‌م میگیرم و بلند و بیمه‌با گریه میکنم.

شانه‌هایم میلرزند و صدای هق‌هق ام فضای ماشین را پر میکند.

مسیح نگران میگوید: نیکی خواهش میکنم گریه نکن... چی شده؟
چی شده خانمم؟؟؟ به من بگو بذار کمکت کنم..

چطور بگویم؟

چگونه بگویم علت اشک‌هایم همین صدا و لحن محبت‌آمیزش است.
چطور بیان کنم نمیتوانم...

قلب من طاقت این همه چالش را ندارد.

مگر یک آدم چند بار عاشق میشود؟؟؟

آرام سرم را بلند میکنم و به مسیح خیره میشوم.
مسیح

چانه‌ی لرزانش، پرده‌ی لرزان دور چشمش، و مرواریدهایی که برای ریختن سبقت میگیرند.

:_ نیکی چی شده خواهش میکنم بهم بگو؟

لب پایینش را می‌گزد و با دست، اشک‌هایش را پاک میکند.

آرام میگوید: لطفا بریم خونه.. خواهش میکنم چیزی نپرس..

سر تکان میدهم و میگویم: باشه باشه.. تو فقط آروم باش...
پیاده میشوم، نیکی هم.

آرام روی صندلی کمک‌راننده مینشیند و صورتش را به طرف خیابان
میگیرد.

نمیدانم چه چیزی او را تا این حد ناراحت کرده.

یعنی برخورد ساده‌ی انگشتانمان با هم، او را تا این حد ناراحت کرده؟
هرچند که قلب خود من هم، بیاندازه محکم میکوبد و میتپد.
بیهیچ حرفی راه میافتم.

نیکی بیشتر از هر چیز به آرامش نیاز دارد...

*

چند تقه به در اتاقش میزنم و آرام میگویم: نیکی...
کم‌کم باید بریم خونه‌ی آقای رادان..
شبِ سال نو است.

از شبی که ناخواسته دست نیکی را لمس کردم، تا همین امشب، نیکی
را خیلی کم دیده‌ام.

صبح‌ها قبل از بیدار شدن من از خانه بیرون میزد و عصرها و شب‌ها
ترجیح میداد در اتاقش تنها باشد.

تنها در حد سلام و احوال‌پرسی با هم صحبت کرده‌ایم.
حتی یک شب را خانه‌ی دوستش فاطمه، گذراند.

آن قدر دلم برایش تنگ شده که حد ندارد.
حس میکنم همه‌ی شهر، تنگ و تار شده و هیچ کس در این جا نفس
نمیکشد.
خانه هم بیروح و تاریک شده..
میخواهم دوباره در بزنم که آرام باز میشود.
نیکی پیراهن بلند صورتی روشن پوشیده، لباسی فاخر که شایسته‌ی
نیکی است.
روسری هم‌رنگ لباسش را سر کرده و پالتوی کوتاه مشکی پوشیده.
چادرش را هم سر کرده.
لبخند، مثل قلبم میجوشد و روی لب‌هایم گل میکند.
شقیقه‌هایم نبض میگیرد و رنگ به زندگیام برمیگردد.
دلم برایش تنگ شده بود.
با اخم میگوید: سلام
خنده از لبم میپرد.
اما باز خودم را از تک و تا نمیاندازم: خوبی؟ بریم؟
سر تکان میدهد و خشک و جدی جواب میدهد: بریم
وا میروم، نیکی سرسنگین شده.
دلم میگیرد.

نیکی جلوتر از من به طرف در میرود.
انگار نه انگار من این جا چند روز چشم به این در دوختم تا روی
ماهش را ببینم.
حاضرم هم صحبت مرگ شوم، اما نیکی به من کم محلی نکند.
شبیه روزهای اول شده.
روزهایی که تازه وارد خانه و زندگی و قلبم شده بود.
سعی میکنم خودم را گول بزنم.
حتما مشکلی برایش پیش آمده.
اصلا شاید من فکر کرده‌ام که با من سرسنگین شده.
پشت سرش از خانه خارج میشوم.
به دنبال نیکی وارد آسانسور میشوم و کلید پارکینگ منفی دو را
میزنم.
نیکی سرش را پایین انداخته.
در آسانسور بسته میشود، می‌گویم: نیکی این کت و شلوارم خوبه؟ بهم
میاد؟
سرش را بلند میکند.
بدون اینکه حتی نگاهم کند، می‌گوید: آره
همین...

تنها حرفی که میزند همین است.
نزدیک است به مرز انفجار برسم.
جنون هم‌زمان به عقل و قلبم میخندد.
نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم کمی خودم را آرام کنم.
آسانسور، میایستد و صدای ضبط‌شده میگوید: پارکینگ منفی دو
صبر میکنم تا نیکی وارد شود، بعد من.
بی هیچ حرفی جلوتر از نیکی به طرف ماشین میروم.
ریموت را فشار میدهم و سوار میشوم.
نیکی کنارم مینشیند.
دلَم میخواهد به طرفش برگردم و بگویم: نیکی، جانِ من، جانانِ
من.. چرا با قلب بیمار من این‌چنین میکنی؟
اما ترجیح میدهم اول کمی خودم را آرام کنم.
طبق معمول، سان‌روف باز است و هوای آزاد به صورتم میخورد.
حس میکنم کمی از التهابم کاسته شده.
میخواهم یک شانس دیگر به خودم بدهم.
شاید باید یک بار دیگر سعی خودم را بکنم تا نیکی به حرف بیاید.
:_دلَم برات تنگ شده بود نیکی... حس کردم این چند روز داری از
من فرار میکنی..

تا من میاومدم خونه، میرفتی تو اتاقت.. یعنی تو این یه هفته، من سر جمع دو ساعت ندیدمت..

نیکی آب دهانش را قورت میدهد

همان طور که نگاهش به روبه‌رو است میگوید

+ من معذرت می‌خواهم. باید یه تصمیم خیلی مهم می‌گرفتم... یه چیزی که به آینده‌ام ربط داشت.

نمیدانم چرا حس میکنم صدای نیکی پر از بغض است. نگاهش را به من میدوزد.

+ بهتر بود تا به نتیجه‌ی قطعی نرسیدم زیاد با کسی حرف نزنم. نگاهم را از صورتش می‌گیرم.

_ به نتیجه رسیدی؟

سر تکان میدهد و دوباره به جلو خیره میشود
+ یه نتیجه‌ی خیلی واقعی و عقلانی..

حس میکنم قطره‌اشک سمجی به آخرین تار مژه‌ی چشم چپش چسبیده که نیکی به تدبیر سر انگشت رهایش میکند.

میگویم

_ میشه امشب بعد مهمونی باهم حرف بزنیم؟

لبخند غمگینی میزند.

لبخندی که به گریه، بیشتر میماند تا علامت شادی.. +: آره

حتما... اتفاقا منم یه چیز مهم دارم که بگم..

میخندم

:_ نه این دفعه نوبت منه که بگم.

نیکی پر از بغض میخندد و قطره اشک دیگری، سرسختانه روی

گونه اش میلغزد.

:+ باشه، اول شما بگو..

:_ نیکی گریه میکنی؟

نیکی میخندد و دو قطره اشک دیگر از چشمانش میافتد.

با هر قطره دلم هری میریزد.

نیکی با خنده در حالی که اشکش را پاک میکند میگوید

:+ نمیدونم چی شده، همین جوری اشکام میریزه..

دلم کمی آرام میشود

:_ گریه نمیکنی؟

:+ نه بابا برای چی؟

خوش حالم.

نیکی تا حدودی شده همان نیکی سابق.

کمی دلم قرص میشود.

وارد ویلای آقای رادان میشویم.
ماشین‌های خارجی، با مدل‌های به‌روز کنارهم پارک شده‌اند.
ماشین را پارک میکنم و پیاده میشوم.
هم‌شانه‌ی نیکی به طرف ساختمان میرویم.
اضطراب از تک‌تک حرکات نیکی مشهود است.
می‌گویم: نیکی آروم باش، چرا اینقدر استرس داری..
می‌گوید: اولین باره با چادر وارد این جمع میشم.
می‌گویم: می‌خواهی برگردیم بذارش تو ماشین..
سر تکان میدهد: نه... باید جسارت به خرج بدم...
عمیق و منظم نفس میکشد.
جلوی ساختمان که میرسیم، زیر لب می‌گوید: کاش اصلاً نمی‌اومدیم..
می‌گویم: هنوزم دیر نشده، اگه بخوای...
اما در همان لحظه در باز میشود و آقای رادان برابرمان میایستد.
با دیدن من و نیکی، چشمانش برق میزند و می‌گوید: به‌به... آقامسیح
آریا..
ما بالاخره افتخار اینو داریم تو این ضیافت در خدمتتون
باشیم.. خوش اومدین.
و دستش را برابرم دراز میکند.

لبخند میزنم و دستش را به گرمی میفشارم.
میگوید: برام عزیز بودی، حالام که داماد مسعود شدی، عزیز تر شدی...
نیکی خانم خوش اومدی..
نیکی سعی میکند بخندد: ممنون، سلامت باشین
وارد خانه میشویم و با شهره، همسر رادان روبه‌رو میشویم.
کمی احوال‌پرسی میکنیم.
شهره با نیکی دست میدهد و دستش را به سمت من دراز میکند.
نگاهم را از دستش میگیرم و به پارکت‌ها میدوزم.
رادان پوزخند آشکاری میزند: من فکر میکردم نیکی تحت تأثیر
مسیح باشه، اما انگار برعکس شده.
نیکی، تیز به رادان نگاه میکند.
معنای نگاهش را نمیفهمم.
اما مشخص است که از حرف رادان، ناراحت شده.
شهره میگوید: میز خونوادتون این طرفه.. بفرمایید...
به طرف میز مدنظر شهره میرویم.
بابا و عمو کنار هم نشسته‌اند و به نظر، خوش حال می‌آیند.
نیکی با دیدنشان لبخندی میزند.
دو خدمتکار به طرفمان می‌آیند و بارانی من و چادر و پالتوی نیکی را

میگیرد.

لباس نیکی فوق العاده است.

دامنش پر از چین است و گل‌های درشت برجسته رویش دارد.

شانه به شانه به طرف می‌رویم.

سلام بلندی می‌دهیم و کنار هم روبه‌روی بابا و عمو مینشینیم.

مانی از دیدن ما تعجب کرده.

نیکی با لبخند می‌گوید: باباجون، عمو جان اینکه کنار هم نشستین

فوق العاده است.. خیلی خوش‌حالم.

مامان با خنده می‌گوید: خب عزیزم این از لطف توعه..

منم از این اتفاق خیلی خوش‌حالم.

مانی با چشم و ابرو اشاره میکند به دنبالش بروم.

"بخشید" می‌گوییم و دم گوش نیکی می‌گوییم: آلآن میام..

به دنبال مانی به طرف گوشه‌ی خلوت سالن می‌روم.

:_چی شده مانی؟

+مسیح من فکر نمی‌کردم بیای...

:_چرا؟ خب دعوت‌مون کردن او مدیم.. تازه چون تو عروسی

نبودیم، هیچ کدوم از این آدما من و نیکی رو کنار هم ندیده بودن.

مانی کلافه صورتش را این طرف و آن طرف میکند

+من فکر میکردم تو به خاطر دانیال نمیای..

:_چی میگی مانی؟من و دانیال تو دبیرستان رقیب هم بودیم..

دلیل همیشه الآنم باهم..

مانی محکم شانهام را میگیرد.

+هنوزم رقیب هستین...قبل از تو،دانیال خواستگار سفت و سخت

نیکی بود...

سعی میکنم خودم را کنترل کنم.

:_چه ربطی داره..نیکی الآن زن منه...

نگاهم به میز میافتد.

رادان و شهره،به طرف میز ما میروند.

دانیال هم با چند قدم فاصله،پشت سرشان.

با سرعت به طرف میز میروم.

قبل از من،رادان و خانواده‌اش به میز رسیده اند و مشغول

احوال‌پرسی و خوش آمد هستند.

کنار نیکی میایستم.

مثل شیر نری که به رقیبش به چشم یک خطر بزرگ نگاه

میکند،میخواهم برای دانیال محدوده مشخص کنم و ثابت کنم نیکی

در قلمرو من است و حق ندارد به هیچ‌وجه نزدیکش شود.

دانیال با چشم‌های خشم‌گین و اخم، به نیکی و بعد به من نگاه میکند. باید در صدم ثانیه تصمیم بگیرم.

همانطور که دانیال به سمتان می‌آید، دست راست نیکی را بین پنجه‌ی چپم میگیرم و برابر چشمان رقیب، قدرت‌نمایی میکنم.

انگشتان ظریف نیکی را بین انگشتانم میگیرم و کمی فشار میدهم. نیکی کمی میلرزد.

زیر گوشش آرام و نجواگونه میگویم: منو ببخش نیکی..

نیکی دوباره میلرزد.

دستش گرم است، گرم گرم.

حس میکنم درست مثل دفعه‌ی اول، خون از سرانگشتانم میجوشد و تا خود قلبم میدود.

دل‌م بالا و پایین میرود.

حس میکنم تمام وجودم پر از عشق نیکی شده.

دست لطیف و ظریف نیکی بین پنجه‌ی مردانه‌ام اسیر شده و من ذوق میکنم از اینکه او هم‌سر من است.

انگار جان و روحم، انگار بند بند وجودم، انگار تار به تار ماهیچه‌ی قلبم از عشق نیکی آکنده شده.

من نمیتوانم بدون تو زندگی کنم.

همین امشب..

فقط همین چند ساعت را به خودمان سخت میگیرم.

من تو را تا ابد برای خودم میخواهم.

کنار خودم.

قلب بی طاقتم!

فقط همین چند ساعت را صبر کن.

او بعد از این، نیکی مسیح خواهد بود.

انگشتانم را بین انگشتان ظریف نیکی فرو می برم.

دست لطیفش بین پنجه‌ی قدرتمندم اسیر شده.

حس می‌کنم نیکی هم‌چنان که ایستاده، کمی می‌لرزد.

یک لحظه پشیمان می‌شوم..

من با قلب و روح پاک نیکی چه می‌کنم؟

لعنت به من....

اما....

اما مگر من هم‌سر شرعی و قانونی او نیستم؟

مگر نه اینکه طبق قوانین و اعتقادات خود نیکی، من اکنون مَحْرَم او

محسوب می‌شوم؟

چرا باید نیکی اعتراض کند؟

اصلا به چه چیزی می تواند اعتراض کند؟

بعد هم...

شاید حرف های مانی درست باشد...

شاید نیکی هم، حتی به قدر سرسوزن، حتی به اندازه ی گاه، حتی کمی

در ژرفای قلبش مسیح را دوست داشته باشد...

که اگر این طور باشد..

قسم می خورم برای خوشبختی اش از آسایش و راحتی خود بگذرم.

قسم می خورم تا در توان دارم دنیا را زیر پاهایش بریزم.

نیکی مرا دوست دارد، مطمئنم.

با این فکر، امید در رگ هایم جریان می یابد.

نگاهی به نیکی می اندازم.

انگشتانش داغ داغ شده اند...

درست مثل انگشتان من.

انگار خون در رگ هایم می جوشد و داغم می کند.

چیزی قلبم را چنگ می زند.

احساسات گوناگون ، فکروخیال و نگرانی از هر طرف به قلب و مغزم

هجوم می برند.

کمی خم می شوم درست زیر گوش نیکی می گویم: لطفا منو ببخش

نیکی هیچ نمی گوید.

فقط تکانی می خورد و سرش را پایین می اندازد.

نگاهم را از گونه های سرخ نیکی می گیرم و به صورت پر از کینه ی دانیال می دوزم.

اخم فاصله ی بین ابروانش را پر کرده و نگاهش روی دست های درهم قفل شده ی ما ، متمرکز شده.

بزرگتر ها مشغول تعارف و احوال پرسی هستند.مانی خودش را

نزدیک نیکی می کند و آن طرف چپش می ایستد.

انگار برادرم در ساختن خط دفاعی کمکم می کند.

ندایی از درون قلبم می گوید:سد دفاعی در برابر که؟کدام دفاع؟دفاع در برابر چه؟ وقتی نیکی کنار من است و دست در دست من، دیگر از چه می ترسم؟

صدای قلبم قوی تر می شود:نیکی تا ابد از آن من است...این دست را جز من هیچکس لمس نخواهد کرد.

نیکی هم به من علاقه دارد.اگر این طور نبود،پس چرا دستش را ازبین پنجه ام بیرون نمی کشد؟

چرا اعتراض نمی کند؟

نیکی ای که من می شناسم برای اعتقاداتش سر سخت تر از این حرف

هاست.

نیکی مرا دوست دارد... من مطمئنم.

صدای قلبم هنوز خاموش نشده که پتک محکم غیرت در نطفه خفه اش می کند.

غیرتم چماق مردانگی را بر سر احساسم می کوبد و فریاد می کشد: تا ابد باید مراقب نیکی باشی حتی اگر که بگویند کنارت می ماند.... راست میگویند.

این نگاه های خیره ی دانیال را اصلا دوست ندارم.

حس بدی در تمام وجودم جریان دارد...

ناخودآگاه دست نیکی را کمی فشار می دهم و او را به سمت خودم می کشم .

نیکی با تعجب نگاهم می کند .

نمی توانم در این موقعیت نگران ناراحتی اش باشم.

ترجیح می دهم فعلا خطر احتمالی دانیال را رفع کنم.

صدای خنده ی اطرافیان عصبیم می کند.

رادان با خنده می گویند: دوست دارم میزبانی شام مسعود و محمود رو خودم بکنم.

عمیق اخم می کنم آنقدر محکم که پیشانی ام درد می گیرد.

عمق فاجعه....

یعنی تمام مدت را باید درگیر نگاه های دانیال باشم....

کاش اصلا به این مهمانی نمی آمدم... به طرف میز های غذا هدایت می شویم.

رادان و شهره تعارف می کنند تا بنشینیم...

اشتباه کردم...

کاش نمی آمدم...

کنار نیکی می نشینم، دانیال هم درست روبه رویم...

نیکی، آرام دستش را از بین پنجه ام بیرون می کشد.

مطمئن و آرام نگاهم می کند و زیر گوشم می گوید: نیازی به نگرانی نیست...

لبخندی از سر تحسین می زنم، واقعا سپاسگزار اویم از اینکه درکم می کند...

لبخند گرمی به صورتش می پاشم اما نیکی بی تفاوت نگاهم می کند. کمی تعجب می کنم.

نیکی معمولا همیشه، لبخند می زند، اما این بار...

سرش را پایین می اندازد و خودش را با بشقاب غذایش مشغول نشان می دهد.

سر و صدای اطراف و صدای برخورد قاشق‌ها و چنگال‌ها تمرکز م را بهم می‌زند.

معنای رفتار نیکی را نمی‌فهمم.

علت این تغییر چه می‌تواند باشد؟

صدای سرفه‌ی مانی باعث می‌شود به خودم بیایم، نگاه از نیکی

می‌گیرم و به مانی چشم می‌دوزم.

مانی آرام می‌گوید: مسیح‌جان، آقای رادان با شما هستن...

به طرف رادان برمی‌گردم.

منتظر، نگاهم می‌کند.

آرام می‌گویم: متوجه نشدم، بله؟

رادان، نگاه معناداری به نیکی می‌کند و می‌گوید: عیب نداره... پرسیدم

هم‌چنان تو شرکت خودت مشغولی؟

سر تکان می‌دهم و می‌گویم: بله

بابا رو به رادان می‌گوید: راستش من حریف این پسر نشدم.. هرچقدر

گفتم بیا پیش خودم، دست راستم باش...

اصلا گوشش به این حرفا بدهکار نیست. مانی رم برد پیش خودش

دانیال پوزخندی می‌زند و با نگاهی تحقیرآمیز رو به من می‌گوید:

اخلاق هیچ وقت عوض نمی‌شه.. مسیح خان هم از اول اینجوری

بود: کله شق، مغرور و خودخواه...

می خواه چیزی بگویم، اما قبل از من نیکی با آرامش و شمرده شمرده

می گوید: استقلال طلبی، یه خصوصیت مثبت به شمار میآد، و هیچ

ربطی به مغرور و خودخواه بودن نداره...

متعجب به نیکی زل می زم.

اصلا انتظار نداشتم در حمایت از من چیزی بگوید.

هنوز شوکه ام.

در حیرت از رفتار های گاهها ضد و نقیض نیکی...

عموم مسعود می گوید: من واقعا از این اخلاق مسیح خوشم می آد و به

این خصوصیتش افتخار می کنم.

با قدردانی نگاهش می کنم و لبخند می زدم.

این بار نوبت مامان است.

رو به دانیال می کند و می پرسد: تو چی دانیال جون؟ یادمه زمان

دبیرستان و دانشگاه یه رقیب جدی برا مسیح بودی...

الآن چی؟

دانیال در حالی که با غذایش بازی می کند می گوید: من پیش بابا

هستم، نقشه کشی نمی کنم.

مانی پوزخندی می زند و با لحن خنده می گوید: عه... معماری رو چه

به نساجی، مهندس؟

"مهندس" را آشکارا با تحقیر می گوید.

دانیال با اخم به طرف مانی برمی گردد: ولی من به این شغل علاقه دارم..

نگاهم می کند و ادامه می دهد: هرچی نباشه یه کارخونه زیر دستمه و

صبح تا شب تو شهرداری التماس این و اون رو نمی کنم و تو یه

شرکت خاک خورده، واسه دو تا هزار تومنی اتود دستم نمی گیرم و

نقشه بکشم واسه...

خون به مغزم نمی رسد.

تا به حال اینقدر زیر بار توهین نبوده ام.

میان کلامش می دوم و بی اعتنا به او رو به مانی می گویم: مانی

جان.. همه مثل من و تو خودساخته نیستن..

بعضیا واسه زبردست و زیر منت بودن آفریده شدن.. دوست دارن

مدام چشمشون به دست یکی دیگه باشه..

دانیال با هر دو دست روی میز می کوبد و بلند می شود.

من هم..

مثل دو شیر در کمین...

او آماده ی تهاجم و من حاضر به دفاع از قلمروام.

شهره، همسر رادان، بلند و با لحن ملامت باری می گوید: دانیال... بسه
لطفاً...

دانیال نگاهی به جمع می اندازد، زیر لب "بخشید" می گوید و به
سرعت از میز فاصله می گیرد.

رادان لبخندی تصنعی می زند و به سختی لب هایش از هم فاصله می
گیرند: من از طرف دانیال از شما معذرت می خوام، بخشید
و هم زمان با شهره، از جا بلند می شوند و به طرف دانیال می روند.
لبخندی ناخودآگاه روی صورتش می نشیند.
خیالم نسبتاً راحت شد.

عدم حضور دانیال با نگاه های گاه و بی گاهش، امنیت را بر میزمان
حاکم می کند.

مانی با لبخندی به استقبال جشن پیروزی ام می آید: اشتها باز
شد.. تو چی مسیح؟

رو به نیکی می گویم: نیکی جان چی می خوری برات بریزم؟
نیکی ملامت بار نگاهم می کند.

چیزی در چشم هایش جریان دارد که من نمی شناسمش.
چیزی مثل ناراحتی

مثل غصه..

مثل غم....

آرام می گوید:میل ندارم..می رم یه کم هوا بخورم..
و سریع از جا بلند می شود.

قبل از اینکه بتوانم جلویش را بگیرم به طرف باغ می رود.
میخواهم بلند شوم که مانی می گوید:

مسیح...بذار راحت باشه،یه کم اجازه بده تنها بمونه...
ناچار سر جایم می نشینم.

مامان ملامت بار می گوید:مسیح این چه رفتاری بود؟
نمی دانم..نمی دانم چه مرگم شده...

نمی فهمم علت رفتار های نیکی را.
کاش اصلا نمی آمدیم...

نیکی

دو طرف کتم را بهم نزدیک می کنم.
بودن در این فضا اصلا دوست داشتنی نیست...

قبلا هم در این باغ بوده ام.
آه سردی می کشم.

چه بازی های عجیبی دارد این روزگار..

پارسال که اینجا آمدیم، هیچ نمی دانستم سالی پر از دغدغه و دلشوره خواهم داشت..

فکر نمی کردم چالش های بزرگی برابرم پنجره بگشایند...
پوزخند محوی می زنم.

اصلا فکر نمی کردم عاشق شوم.

آن هم عاشق کسی که اصلا از جنس من نیست...
کاش اصلا نمی آمدیم.

کاش به مسیح می گفتم و نمی آمدیم.

کاش می شد همین حالا به خانه برمی گشتیم.
خانه؟!!

کدام خانه؟

خانه ای که قرار بود ظرف یک ماه ترکش کنم؟؟

راستی چند روز از انقضای قرار یک ماهه مان گذشته؟
نزدیک یک هفته!

آرام قدم برمی دارم و دست هایم را داخل جیب هایم فرو می کنم.
پاهایم سنگین شده اند.

بوی بهار می آید..

بوی بهار و تنهایی..

نفس عمیقی می کشم تا تلخی فکرهایم بیش از این آزارم ندهد.

یک هفته است که مسیح را خیلی کم می بینم.

نه به خاطر او..

بلکه به خاطر قلبم، به خاطر عقل و منطقم...

من چطور می توانم کنارش باشم و با او حرف بزنم، در حالی که هنوز با

خودم درگیرم..

در حالی که هنوز فکر و خیال رهایم نکرده است.

من شاهد یک جنگ بزرگ هستم..

یک طوفان ویرانگر درونی..

جنگ عقلم برابر قلبم..

صف آراییی احساسم مقابل لشکرکشی منطقم...

جنگ سرنوشت سازی است..

حال آنکه طرف پیروز هم تقریباً مشخص شده است..

سنگینی ترازوی قدرت به طرف..

:_چرا؟؟

صدای دانیال، ابر فکر و خیال را بالای سرم پاره می کند.

برمی گردم.

بدون اینکه چیزی بگویم، سوالش را واضح تر تکرار می کند

: چرا مسیح؟ چرا من نه؟ کاش حداقل روز خواستگاری بهم می گفتی
که دوست مسیحی و دوشش داری...

رگه های عصبانیت را به وضوح درون سفیدی چشمانش می بینم.
مردمک هایش دودو می زنند و صدایش از شدت خشم می لرزد.
می خواهم از کنارش بگذرم که جلویم را می گیرد.

: نیکی...گفتی اعتقادات برات مهمه.. اصرار کردم،گفتی می خوام
وارد خانواده ای بشی که شبیه تو باشن..
یادت میاد؟

سرم را پایین می اندازم.

راست می گوید،مگر جز این است؟

اما کجای زندگی موافق من عمل کرده؟

چیزی نمی گویم،یعنی چیزی ندارم که بگویم.

چگونه بگویم از ترس ازدواج اجباری با او،زن مسیح شده ام؟

نگاهی به دانیال می اندازم و بعد به ساختمان ویلا،که پشت سرش قد
کشیده.

دانیال این بار تقریبا فریاد می کشد.

: چرا مسیح؟؟ مسیح چه فرقی با من داره؟

از صدای بلندش جا می خورم و کمی می ترسم.

نمی توانم جوابش را بدهم وقتی هنوز قلبم جواب منطقم را نداده..
واقعا مسیح چه فرقی با دانیال دارد؟
حتی نمی خواهم دیگر چشم در چشم دانیال بدوزم.
دانیال کودکی ها، خیلی دوست داشتنی تر و خواستنی تر بود...
کی وقت کردی ایقدر خوب، نقش آدم بد ها را بازی کنی؟
سریع از کنارش رد می شوم که حرف هایش پای رفتنم را سست می کند.
:_اگه با هر کس دیگه ازدواج می کردی ناراحت نمی شدم...قسم می خورم تا این حد عصبانی نمی شدم.
آخه چرا مسیح؟؟
از من پولدار تره؟ از من خوش تیپ تره؟ از من خوش اخلاق تره؟؟
آهای، قلب درون سینه!
چرا جواب نمی دهی؟
چرا عاشق شده ای؟ عاشق چه شده ای؟
جواب بده دل دیوانه ی من!
بگو چرا وقت دیدنش، با دستپاچگی خودت را به سینه ام می کوبی؟
چرا اینقدر برایش سر و دست می شکنی؟؟
جواب بده قلب خوش خیال من!

چشم‌هایم را می‌بندم، نفس عمیقی می‌کشم و بازشان می‌کنم.
با عصبانت به طرف دانیال برمی‌گردم.
کلمات پشت سر هم از قلبم می‌جوشند و بر زبانم جاری می‌شوند.
دل دیوانه‌ی عاشقم غیرتی شده!
تاب توهین ندارد!
با لحن عصبی اما شمرده شمرده می‌گویم: مسیح رو با خودت مقایسه
نکن... مسیح خیلی از تو مرد تره...
دانیال جا می‌خورد.
انتظار نداشت جواب در آستین داشته باشم.
دست خوش، قلب جان!
روسفیدمان کردی!
:_ آخه چرا سنگش رو به سینه می‌زنی؟ مسیح رو من می‌شناسم...
باید بودی و کثافت کاریاشو تو دانشگاه میدیدی... اونوقت..
چیزی درون قلبم شکاف برمیدارد.
اما به روی خودم نمی‌آورم.
+: مسیح الآن شوهر منه و گذشته اش، به هیچ کس مربوط
نیست. هرچند مسیحی که من می‌شناسم اهل این کارا نیست.
سعی نکن مسیح رو بدنام کنی، چون مسیح رو بهتر از خودش

شناختم!

من مسیح رو بیشتر از این حرفا قبول دارم و حاضرم سر پاکیش قسم بخورم...

دانیال، با حرص دندان روی هم می ساید و از من روی برمی گرداند. نفس عمیقی می کشم و چشمانم را می بندم که چیزی مثل باد از کنارم می گذرد.

صدای پر از عصبانیت مسیح را خیلی راحت می شنوم: لعنتی.. برمی گردم.

مسیح با مشت های گره خورده و گام های بلند به طرف دانیال می رود.

با چابکی خودم را کنارش می رسانم: کجا میری؟ جواب نمی دهد.

نگرانی مثل خوره جانم را می بلعد. عصبانیم..

هم از خودم، هم مسیح و هم تهمت های دانیال... آستین کتتش را می کشم و می ایستم.

مسیح با اجبار متوقف می شود و به طرفم برمی گردد. سرش را خم می کند و در چشم هایم خیره می شود.

با دیدن چشم هایش دلم می لرزد.

من، حتی در این حال عصبانی هم، بیشتر از هر چیز عاشق این مرد هستم...

به دلم نهیب می زنم و آب دهانم را قورت می دهم.
+کجا؟

با عصبانیت می گوید

_نشیدی چیا گفت؟ میرم دندوناشو خرد کنم....

+من احتیاجی به دلسوزی ندارم، اگه واقعا نیاز باشه خودم بldم
دندوناشو خرد کنم...

مسیح با عصبانیت آستین کتش را از بین انگشتانم بیرون می کشد و
به طرف ساختمان برمی گردد.

زیر لب می گوید

_اگه بلد بودی هرچی دلش می خواست نثارمون نمی کرد..

احساسم این بار هم صدا با منطق، خواستار این چشم هاست...
خواهان این حس امنیت...

متقاضی این حمایت و حمیت...

قلبم قصد کودتا کرده.

می خواهد عقل را از تخت پادشاهی به زمین بزند و تاج بر سر بگذارد

و بر ملک جانم، حکومت کند.

می خواهد اختیار کارهایم را خود به دست بگیرد...

با حرص می خواهم قلبم را سرکوب کنم.

می خواهم احساسات را در انفرادی قلب، در زندان سینه به زنجیر بکشم.

من نمی خواهم تسلیم شوم.

جملات یک باره دستور آتش می گیرند و به مقصد قلب مسیح

شلیک می شوند.

ناخودآگاه پوزخند می زنم.

:+چیه؟ نکنه می ترسی رازهای مگو رو برملا کنه؟؟ می ترسی جنبه

های قایمکی زندگیت رو بشه ، آره؟

مسیح با عصبانیت چند قدم رفته را باز می گردد.

با ناباوری در چشم هایم خیره می شود.

با حیرت می پرسد

:_ تو به من اعتماد نداری نیکی؟

تک تک سلول هایم فریاد می زنند.

می خواهند صدای اعتمادشان به گوش مسیح برسد.

می خواهند دست دلم رو شود.

می دانم که با سرکوب قلبم می میرم.
زنده زنده در آتش احساسات می سوزم و شاهد جشن منطق می
شوم.

می دانم نتیجه ی این تصمیم را..
اما با این حال...

سرم را پایین می اندازم.

کاش اینقدر ضعیف نبودم...

مسیح قدمی دیگر به من نزدیک می شود.

انگار که یک شوخی مسخره کرده باشم می گوید

:_تو... تو همین الآن به دانیال گفתי منو شناختی...

تصمیمم را می گیرم.

مسیح را می شناسم اما باید قبول کنم حرف های دانیال تاثیر
گذاشته...

من را نسبت به مسیح، بی اعتماد کرده...

سرم را بلند می کنم.

همه عصبانیت از دست دل و احساسم و دانیال را بر سر مسیح

بیچاره ام خالی میکنم.

:+باورت داشتم، قبل از اینکه دستم رو بگیری..قبولت داشتم،اما

دیگه ندارم...

بعد از این دیگه بهت اعتماد ندارم...

صدای کر کننده ی شکستن قلبم در گوشم سوت می کشد.

غرور مسیح را زیر پایم می گذارم و از کنارش رد می شوم.

کاش همه چیز مثل افسانه ها بود.

کاش عقد دخترعمو و پسرعمو را در آسمان ها می بستند.

کاش می شد به منطقی ترین راهکار پیش پایم، توضیح می دادم.

کاش می فهمید که من با تو خوشم...

کاش می شد..

کاش کمی سپاه قلبم قدرتمندتر بود..

کاش...

*

محکم و جدی به طرف ساختمان می روم.

هنوز داغم، انگار روی ابرها سیر می کنم. از یادآوری دستم بین

انگشتان مسیح، تپش قلب می گیرم.

مگر یک دختر چند بار عاشق می شود؟

چند بار...؟

نفس عمیقی می کشم، شبیه یک آه..

سرد و پراز داغ در سینه...

وارد ساختمان ویلا می شوم.

آرام قدم برمی دارم.

انگار می ترسم شیشه ی نازک بغضم ترک بردارد.

نزدیک میز که می رسم، مامان و زن عمو و مانی را می بینم که سر

جاهایشان نشسته اند.

اما خبری از بابا و عمو نیست.

نزدیک تر که می شوم، نگاه پرسشگر مانی روی چهره ام می نشیند.

می دانم؛ می خواهد از مسیح بپرسد.

اما قبل از اینکه من چیزی بگویم، خود جواب می رسد.

صدای مسیح را درست پشت سرم می شنوم.

:_مامان من دارم می رم...

زن عمو با نگرانی از جا بلند می شود: کجا می ری مسیح جان؟ چی

شده؟

مبهوت حرکاتش شده ام.

با خشمی کنترل شده، جلو می آید و سوییچ را از روی میز چنگ می

ند.

درست برابرم می ایستد.

مجبورم سرم را بلند کنم تا بتوانم در چشمانش خیره شوم.

بدون اینکه نگاه از من بگیرد، رو به زن عمو می گوید

:_می رم خونه؛ مامان جان...

نمی دانم چقدر می گذرد.

یک دقیقه، ده دقیقه، یا حتی یک سال...

بالاخره، میخ چشمانش را از صورتم برمی دارد و با قدم هایی سریع اما

بلند، از من فاصله می گیرد.

اشتباه کرده ام، دوباره...

حرف هایی زده ام که نباید...

اما پشیمانی سودی ندارد، مثل آبی که ریخته شده، مثل پرده ای که

از قفس پریده...

زبان که به لغو بچرخد، دیگر زمان به عقب برنمی گردد.

اصلا این حرف ها از کجا آمد؟

سوار خر کدام شیطان شده بودم که قلب مسیح را شکستم؟

وجدان مشتم سرکوفت به پیشانی ام می کوبد: "این همه مدت

مهمون مسیح بودی، از گل نازک تر بهت نگفت..

یه نگاه بد بهت نکردم...

با اینکه شوهرت بود، به حکم شرع و دین محرمت بود.. حتی نسبت به

اون روسری چسبیده به سرت هم اعتراضی نکردم...

همسرت بود ولی هیچ توقعی ازت نداشت...

به عقایدت، به محدودیت هات، به چادرت، به افکار خودت که می خواستی جلوش حجاب داشته باشی، احترام گذاشت...

اون وقت تو...

چقدر بی فکر شدی نیکی...

به بزرگتر بودنش، به اینکه مهمونش بودی، به هیچ کدوم احترام نداشتی...

اشتباه کردی دختر"...

اشتباه کرده ام.

گاهها چیزهایی می دانیم و به آن ها عمل نمی کنیم.

گاهی عالم بی عمل می شویم.

خلاف چیزهایی که یاد گرفته ایم، خلاف مسیری که می دانیم صراط

مستقیم است، خلاف آنچه انسانیت دستورش را می دهد...

خلاف همه ی این ها، دل می شکنیم، غیبت می کنیم، تهمت می زنیم

و به فردایمان فکر نمی کنیم...

حضرت امیر چه پرمغز فرموده اند: "اللِّسَانُ جَرْمُهُ صَغِيرٌ وَ جَرْمُهُ كَبِيرٌ"

اشتباه کرده ام.

باید جبران کنم.

به تاوان قلبی که شکسته ام...

نگاهم را از مسیر رفتن مسیح می گیرم و کیفم را برمی دارم.

مامان و زن عمو را به نوبت بغل می گیرم و می بوسم.

با عجله می گویم: عیدتون مبارک پیشاپیش... حیف شد سال تحویل

رو پیش هم نیستیم..

ما بریم دیگه..

مامان می گوید: نیکی نهار فردا یادت نره، عموینا هم خونه ی مان

حتما بیاین..

کورسوی امید درون قلبم ، پرنور می شود.

این یعنی چیزی تا آشتی بابا و عمو نمانده.

"چشم" می گویم و قبل از شلیک آتش بار سوالات مامان و زن عمو

سریع از میز فاصله می گیرم.

تند، با حالت دو، عرض سالن را طی می کنم.

آن قدر سریع که نزدیک است به چند میز برخورد کنم.

صدای قدم هایی تند پشت سرم می آید و بعد، مانی صدایم می

زند: نیکی.... نیکی صبر کن...

بدون اینکه بایستم، می گویم: عجله دارم آقامانی.. مسیح رفت..

مانی خودش را به من می رساند و هم شانه ام می آید: مسیح که بدون تو نمی ره..

سر تکان می دهم: این بار ممکنه بره...

حرکات سریع، ریه هایم را به تکاپو انداخته.

نفس نفس می زنم.

مانی با نگرانی می پرسد: چی شده نیکی؟؟

سریع از خدمتکار می خواهم چادرم را بیاورد و به طرف مانی برمی

گردم: هیچی...

یعنی هیچی که نه...

وای اصلا خودم نمی دونم چی شد..

کلافه سر تکان می دهم و نفسم را با ناراحتی بیرون می دهم.

رادان و شهره آرام به سمت ما می آیند.

با احترام می گویم: ما دیگه رفع زحمت می کنیم، ممنون از دعوتتون..

امیدوارم سال خوبی داشته باشین.

شهره دستم را می گیرد و رادان می گوید: ببخشید که خوش

نگذشت..

اگه دانیال هم چیزی گفت یا کاری کرد...

سریع می گویم: نه نه.. اصلا مهم نیست.. با اجازتون.

چادرم را از خدمتکار می گیرم و دوباره می گویم: عیدتون مبارک
و از ساختمان یرون می آیم.

مانی می دود و خودش را کنارم می رساند: نیکی چقدر تند می
ری..چی شده؟

با عجله، از بین ماشین های رنگارنگ و بلند و کوتاه به طرف ماشین
خودمان می روم: چیزی نپرسید آقامانی...

چون خودم نمی دونم چی شد...

روی پاشنه ی پاهایم بلند می شوم و اطراف را نگاه می کنم.
کلافگی باعث شده جای پارک ماشین را گم کنم.

مانی که قدش از من بلندتر است می گوید: اوناها ماشینتون
اونجاست..من دیگه برمی گردم تو ساختمون..

مسیح منو نبینه بهتره.

به سمت ماشین برمی گردم و تعارفات را پشت سر هم می چینم: باشه
، ممنون که همراهم اومدین، عیدتون مبارک، سال خوبی باشه براتون...

ماشین مسیح را که می بینم، بال می گشایم.

مسیح پشت به من، تکیه به کاپوت داده و دود غلیظ سیگارِ بالاسرش
را از این فاصله می بینم.

آرام به طرفش می روم.

با شنیدن صدای پایم، بدون اینکه برگردد می گوید: چی می خواهی
نیکی؟

جا می خورم.

البته حق دارد.

رفتار من با او، صد برابر توهین آمیز بود...

بفرما نیکی خاتون!

چشم عموو حید روشن..

دل برادرزاده اش را شکسته ای....

با خجالت می گویم: مگه نمی ریم خونه؟

برمی گردد.

سیگار را زیر پنجه ی پای راستش له می کند و با پوزخند چشم به

صورتش می دوزد .

از نگاهش می ترسم.

شبیه مسیحِ بهمن ماه شده.

مسیحی که بار اول دیدم.

خشک و جدی و سرد...

با دو شیشه ی تاریک درون چشمانش.

از خودم متنفر شده ام، یعنی تا این حد از من ناراحت شده...

پوزخند روی لب هایش آزارم می دهد
: _میریم، نه.. بهتون پیشنهاد می کنم با کسی که بهش اعتماد
ندارین؛ جایی نرید.
خطرناکه...
طاقت نمی آورم.
من این مسیح را نمی شناسم.
بی طاقت صدایش میزنم
: +مسیح.. خواهش می کنم.. نکن اینجوری...
اشک درون چشمانم حلقه می زند و صدایم می لرزد.
پوزخندش محو می شود.
غم جای شیشه های بی روح چشمانش را می گیرد.
باز همان برق تسخیر کننده درون چشمانش می درخشد.
اشک هایم برای ریختن سبقت می گیرند.
چشمه ی چشم هایم می جوشد و آب زلالش صورتم را خیس می
کند.
دوباره می گویم: خواهش می کنم با من اینجوری حرف نزن..
حق داری.. حق داری ناراحت باشی..
من عذر می خوام، ببخشید.. ولی واقعا منظوری نداشتم.

اصلا نمی دونم اون حرفا رو چطوری زدم..
از دست دانیال عصبانی بودم، از حرفایی که زد...
از دست خودم عصبانی شدم که نتونستم تهمتاش رو جواب
بدم.. ببخشید...

بی هیچ حرفی برمی گردد و پشتش را به من می کند.
صدای خش دارش قلبم را می لرزاند: گریه نکن..
با شنیدن این جمله، گریه ام شدت می گیرد.
آرام می گویم

:+ یادته بالای اون کوه گفتمی نمی دونی چطوری باید معذرت خواهی
کنی؟

الآن من ، تمام قد با همه ی اون کلمه ها و جملات و عبارات ازت
معذرت می خوام...

بخش دیگه مسیح...

من.... من واقعا بهت اعتماد دارم...

جواب نمی دهد.

بعد از چند ثانیه، آرام و با اطمینان به طرف ماشین می رود.
بدون اینکه نگاهم کند، سوار می شود و ماشین را روشن می کند.
وا می روم.

عجز و لابه ام اثر نداشت.

تاثیر نکرد...

خراب شد...

تمام شد، نیکی!

اشتباه کردی..

حالا تاوانش را بده.

شیشه ی کمک راننده، آرام پایین می رود.

مسیح خم می شود و می گوید: معطل چی هستی؟

شوکه می شوم.

در کمال حیرت و ناباوری، اشک هایم را پاک می کنم.

سعی می کنم لبخند بزرگ روی لب هایم را کنترل کنم و سوار ماشین

می شوم.

ماشین سریع حرکت می کند و از باغ بیرون می آییم.

مسیح بدون اینکه کلمه ای حرف بزند، به روبه رو خیره شده و

مشغول رانندگی است.

به خیابان های خلوت شب عید نگاه می کنم و شیشه را کامل پایین

می آورم.

باد آخر زمستان، به صورتم می خورد و سرمای مطبوعی در وجودم

می پیچد.

سکوت مسیح آزاردهنده است.

ماشین پشت چراغ قرمز متوقف می شود.

عددهای کامپیوتری ثانیه شمار قرمز رنگ، به سمت صفر، تغییر شکل

می دهند.

نیم رخ مسیح را نگاه می کنم

+قهری؟

بدون اینکه نگاهم کند، می گوید

_قهَر؛ مال بچه هاست...

+پس دلخوری؟

چیزی نمی گوید.

کامل به طرفش برمی گردم

+ای بابا مسیح خواهش می کنم، قهر نباش دیگه...

آرام برمی گردد و نگاهم می کند.

بدون هیچ حرفی، کمی در چشم هایم خیره می شود.

بعد به پشت سرم.

آرام می گوید

_سردت نیست؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان می دهم.

+نه هوا خیلی خوبه.

بدون اینکه چشم از صورتم بردارد، دستش را جلو می برد و دکمه را

فشار می دهد.

سقف با صدای خفیفی کنار می رود.

مسیح برمی گردد و هر دو دستش را روی فرمان می گذارد.

در همان حال می گوید

:_اگه سرما بخوری، تقصیر خودته...

لبخند می زنه و می گویم

+این یعنی آشتی؟

دستش را به طرف دستگاه پخش می برد و می گوید:موزیک گوش

میدی؟

مثل یک کودک لج باز، سماجت می کنم.

+آشتی؟؟؟؟

برمی گردد و نگاهم می کند

نافذ...طوری که تا عمق استخوانم را می لرزاند.

:_نیکي من واقعا قصد نداشتم ناراحتت کنم، اصلا نمی دونم چی شد

که دستت رو گرفتم..

نیکی، من...

لبخند می زنم

+ می دونم... راستش اول خیلی جا خوردم، ولی الآن بهت حق

میدم. اون حرفام کاملا از رو عصبانیت بود..

واقعا تو این مدت، چیزی ندیدم که حتی سر سوزن بخوام نسبت بهت

بی اعتماد بشم...

- راجع اون حرفایی هم که دانیال می زد...

می خوام بدونی من اصلا اهل اون کارا...

به میان کلامش می دوم

+ می دونم...

روز اول تو کافی شاپ گفتی، گفتی اهل این کارا نیستی... نه اینکه

شبيه من باشی ولی از این کارای بیخود خوشت نیاد...

با خجالت نگاه از صورتم می گیرد

- اون موقع یه جور دیگه راجعت فکر می کردم...

لبخندم را قورت میدهم.

شاید آخرین بار باشد که اینقدر حال دلم خوب است.

آخرین بار تا آخر عمرم...

شاید دیگر هیچ وقت تا این حد از ته دل، نتوانم خوش حال باشم...

پس چرا به جای فکر و خیال، از بودن در کنار او لذت نبرم...؟
+ مسیح..

من اون حرفا رو از ته دل زدم...
یعنی از ته دل گفتم که بهت ایمان دارم.. من حاضرم سر پاکی ات
قسم بخورم...

مسیح، لبخندی از سر رضایت می زند.
خنده اش، خیال دلم را راحت می کند.
من..

این مرد مغرور و لج باز را حتی بیشتر از خودم دوست دارم...
مسیح هنوز نگاهم می کند.
به طرف ثانیه شمار برمی گردم
+ دوباره قرمز شد!

*

دستی به لباسم می کشم.
پیراهن آبی ساده با روسری ابر و بادی که با مسیح خریدیم.
با نفس عمیقی هوا را به داخل ریه هایم می فرستم و به قصد در زدن
دستم را بلند می کنم.
اما قبل از این که دستم روی در فرود بیاید در باز می شود و مسیح
در چهارچوب ظاهر.

لبخندی می زخم تا پشت آن هول شدنم را پنهان کنم.
مسیح اما لبخندی از ته دل به صورتم می باشد: به به سلام نیکی
خانم صبح بخیر.

مثل خودش با خوش رویی می گویم
:_صبح شمام بخیر می خواستم بیدارت کنم.
دستش را میان موهایش فرو می برد.
می داند که این کارش دل می برد از من؟
می گوید: نه نخواهیدم ... منم مثل تو گفتم دو سه ساعت ارزش
خوابیدن نداره

رفتم یه دوش گرفتم بعد مثل پسر بچه ها لباس نو پوشیدم.
و پشت بندش بلند می خندد .
نگاهی به لباس هایش می کنم.
پیراهن آبی آسمانی پوشیده با شلوار سرمه ای.
لبخند می زخم: راستش منم خوابم نبرد حوصله ام سر رفته بود.
:_کاش میومدی پیش من منم حوصله ام سر رفته بود.
لبخند عمیق می شود.
بوی عطر تلخش را مثل شیرین ترین رایحه شکوفه های بهاری به
ریه هایم می فرستم.

چرا این مرد را با تمام تفاوت هایش مثل یک اسطوره ستایش می کنم.

قدمی به جلو بر می دارد

کنار می کشم.

برابرم می ایستد و من سرم را بلند می کنم.

با لحن خاص و شیطننت مخصوصش می گوید: می گم صبحونه رو

امسال بخوریم یا سال بعد؟

شانه بالا می اندازم و مثل خودش می گویم: هر جور شما صلاح بدونی

خنده روی لب هایش می شکفتد.

باید از این لحظه ، فرار کنم.

به طرف آشپزخانه می روم.

مسیح پشت سرم می آید.

پشت میز می نشینم و می گویم: بفرمایید خواهش می کنم منزل

خودتونه.

می خندد ، صدای خندیدنش بند دلم را پاره می کند.

تمام آن چیزی که از او در دل من تلنبار شده بعدها خوره جانم

خواهد شد.

شاید من بتوانم بدون آب ، غذا و حتی هوا زندگی کنم اما بدون او

هرگز.....

مطمئنم این حسی که درون قلبم جوانه زده تنها یک بار در تمام
عمرم اتفاق می افتد.

در حالی که پشت میز می نشیند، می گوید: اختیار دارید خونه‌ی امید
ماست.

لبخند می زنم از ته دل.

بدون هیچ حرفی مشغول خوردن می شویم.

روی تکه ای نان تست، کره می مالم و رویش کمی مربا می زنم.

مسیح لقمه درون دهانش را قورت می دهد و می گوید: نیکی این یه
هفته رو اصلا نبودى... نه این که نباشى...

ولی واقعا نمی دیدمت. دلم برات تنگ شده بود.

سر تکان می دهم

: +گفتم که... باید به خودم وقت می دادم. نیاز به خلوت داشتم.

با دلهره می گوید: حالا تصمیم گرفتی؟

سر تکان می دهم و با لبخند می گویم: آره

راست می گویم.

تصمیم خودم را گرفته بودم.

با خودم بنا گذاشتم و گفتم: "قرار نیست هیچ اتفاقی بیفتد.

همه چیز مثل قرار قبلی پیش می رود.
بعد از اینکه پدر بزرگ از آشتی بابا و عمو محمود مطمئن شد...
هر چیز که بین من مسیح بوده پایان می گیرد".
اما دیشب... اما اخمش... اما برق چشم هایش...
پایم را سست کرد
مردد شدم.
نمی دانم.....
باید خوب فکر کنم.
اما چیزی که الان مشخص است، نمی توانم ساعات آخر این سال را بد
خلق باشم.
نمی خواهم و نمی توانم.
مگر دلم می آید شادی کنار هم بودنمان را به کام هر دویمان تلخ کنم
؟
تنها چیزی که از آن مطمئنم همین است.
این فرصت ها تکرار نمی شود باید قدر شان را دانست.....
لبخند روی لبم خیال مسیح را راحت می کند.
با اشتها دوباره مشغول خوردن می شود.
بی اختیار نگاهش می کنم گاهی که می دانم دیگر گناه نیست.

اوایل نسبت به صحیح بودن خطبه عقد شک داشتم.

اما حالا بعد از پرس و جوهایی که با فاطمه کرده ایم مطمئن شدم که او حالا هم سر من است.

اما باز هم برابرش حدود شرعی را رعایت می کنم.

نمی خواهم اتفاقی بیفتد که بیش از این مرا در باتلاق تردید بکشاند. مسیح با خجالت می گوید: دوست داشتم خرید خونه را با هم بکنیم. اما چون تو یکم بی حوصله بودی گفتم مزاحمت نشم..... خودم تنهایی خرید کردم ببخشید.

چه قدر عوض شده... تغییر را در لحظه لحظه کارهایش می شود حس کرد.

می گویم: نه بابا این حرفا چیه... فقط حیف شد نتونسیم واسه سفره هفت سین چیزی بگیریم.

مسیح لبخند می زند: حالا چیزی نشده که جورش می کنیم فوقش هفت شینی چیزی می چینیم.

بقیه صبحانه را در سکوت کامل می خوریم.

فقط گاهی سر که بلند می کنم متوجه نگاه های زیرکی مسیح می شوم.

برای جمع کردن میز که بلند می شوم، مسیح سریع می گوید: نه بابا

خانم...صبحانه رم با چاشنی خجالت خوردیم تو برو به کارات برس من خودم میز و جمع می کنم.

می خواهم مانع شوم که می گوید:عه..لج نکن دیگه دختر خوب. تو

برو ببین واسه هفت سین چکار می تونیم بکنیم؟

ناچار سر تکان میدهم و به طرف اتاق می روم.

وقت زیادی تا تحویل سال نمانده.

فکر می کردم سال تحویل را میهمان رادان باشیم.

اصلا هم در این حال و هوا نبودم که به فکر هفت سین باشم.

بی فکر و بی هدف دور خودم می چرخم.

سماق و سیر که در آشپزخانه پیدا می شود.

سکه هم که داریم، بین کادوهای عقدهمان چندتایی سکه بود.

ساعت هم که...

از اتاق ساعت کوکی کوچکم را برمی دارم و به طرف آشپزخانه

می روم.

مسیح مشغول شستن فنجان هاست.

با دیدنم می گوید

:+پروژه به کجا رسید، مهندس!؟

ساعت را نشانش می دهم، کابینت زیر اجاق را باز می کنم و در همان

حال می‌گویم

:_فعلا همین..

ببینم سماق و سیر هم از اینجا پیدا می‌کنم...

شاید بشه از خانم آشوری هم یه چیزایی قرض گرفت!

ظرف سماق را درمی‌آورم.

با دو پیاله‌ی سفید که یک ردیف گل‌های ریز طلایی نزدیک لبه‌اش

نقاشی شده.

درون یکی از پیاله‌ها سماق می‌ریزم و درون دیگری، یک حبه سیر

می‌گذارم.

مسیح می‌گوید

:+فکر می‌کنم سرکه هم داشته باشیم..

سر تکان می‌دهم

:_نه، نداریم...

به طرف سالن می‌روم.

رومیزی ترمه‌ی سفید و طلایی را برمی‌دارم و روی میز گرد کوچک

خاطره، می‌اندازم.

آینه‌ی کوچک را رویش می‌گذارم و قرآن را برابزش باز می‌کنم.

ساعت سفیدم را کنار قرآن و پیاله‌های سماق و سیر را کنارشان

می چینم.

صدای رفت و آمد از راهرو می آید.

آرام به طرف در می روم و از چشمی بیرون را نگاه می کنم.

چند مرد و زن جوان با چند بچه‌ی کوچک به طرف خانه ی آقای

آشوری می روند.

فکری به سرم می زند.

چادرم را سر می کنم و از خانه بیرون می روم.

در واحد آقای آشوری را می زنم.

خانم آشوری، پیرزن مهربان هم سایه در را باز می کند.

*

دور میز نشسته ایم.

سبزه و ماهی و سرکه و سمنو، از خانم آشوری گرفتیم!

بچه هایشان برای سال نو مهمان منزلشان بودند و هر کدام سبزه و

ماهی آورده بودند!

مسیح نگاهی به ساعت می کند.

می گویم

:_ ساعت هشت سال تحویل... اینم از سال نود و چهار....

بلند می شوم

:_ ببخشید.. چند دقیقه بعد میام.

+ کجا میری؟

نگاه کوتاهی به مسیح میکنم

: زود میام، یه دعا بخونم و بیام

+ همیشه همین جا بخونی؟

نگاهی به اطراف میاندام.

سر تکان میدهم.

:_الآن برمیگردم.

چادر نماز و مفاتیح را برمیدارم و دوباره وارد سالن میشوم.

بدون توجه، به مسیح، روی فرش کوچک وسط سالن، مینشینم و

زیارت عاشورا را شروع میکنم.

یک لحظه حواسم پرت مسیح میشود.

دستش را زیر چانه اش گذاشته و نگاهم میکند، انگار جذاب ترین و

مهیج ترین فیلم را تماشا میکند.

سر تکان میدهم و دوباره مشغول خواندن میشوم.

لعن آخر را میفرستم و برای سلام، از جا بلند میشوم.

به طرف قبله، منتهی کمی به سمت راست مایل میشوم، دست روی

سینه میگذارم، کمی سرم را خم میکنم و به سیدالشهدا و حضرت

زین العابدین و فرزندان و یاران حضرت درود میفرستم و سر جابم

مینشینم.

"اللهم خص انت اول ظالم بالعن منى"...

بدون توجه به مسیح که از نشستن و برخاستن‌هایم تعجب کرده به سجده میروم.

"اللهم لك الحمد، حمد شاکرین"...

سرجایم مینشینم.

اشکی که همیشه، بعد از سلام آخر از چشمم میچکد، با سرانگشت میگیرم و دو رکعت، نماز زیارت میخوانم.

سلام آخر را که میدهم، سریع بلند می‌شوم.

دوست ندارم معرض توجه باشم، بالاخص که مسیح بیهیچ حرکتی هم‌چنان به من خیره شده.

چادر و مفاتیح را روی میز میگذارم و به طرف هفت‌سین کوچکمان میروم.

مسیح، به طرز عجیبی نگاهم میکند؛ انگار یک موجود افسانه‌ای دیده.

با لبخند دستم را جلوی صورتش تکان میدهم.

:_چیه؟ از چی اینقدر تعجب کردی؟

مسیح نگاهم میکند، با حیرت و شاید با تحسین..

انگار با خودش حرف میزند

:+چقدر نورانی شده بودی..

تک سرفه ای میکند.انگار به خودش آمده.

:+چی کار میکردی؟

خیلی عادی جواب میدهم

:_زیارت عاشورا میخوندم...بعدش هم نماز زیارت..

آب دهانش را قورت می دهد و می گوید

:+علت خاصی داره؟یعنی منظورم اینه که...

سر تکان می دهم

:_نه ،یعنی توصیه نشده ولی خب...

میگن اگه لحظات اول سال یه کار خاص انجام بدی،تا آخر سال اون

کارو تکرار می کنی..

خرافه است،می دونم.

ولی مسئله اینجاست که دلم می خواد آخرین دعایی که هر سال

می خونم زیارت عاشورا باشه...

ذکر امام حسین،همیشه بهترینه..

یعنی هر روز ،یکی از بهترین اعمال روز،زیارت سیدالشهدا ست..

مسیح،متفکر، سر تکان می دهد.

لب‌هایش را جمع می‌کند و در چشمانم خیره می‌شود، عجیب، طوری که معنایش را نمی‌فهمم.

+خیلی دوسش داری؟

چند لحظه طول می‌کشد، تا بتوانم حرفش را تجزیه کنم.

لبخندی ناخودآگاه روی لب‌هایم می‌نشیند.

_- او هوم.. خیلی، خیلی بیشتر از خیلی

موهای مشکی جلوی پیشانی‌اش را با دست مرتب می‌کند.

نگاهم هنوز درگیر چشمانش است.

+ببخشید اینطوری می‌پرسم، ولی چطور کسی رو که هزار و چهارصد

سال پیش زندگی می‌کرده رو دوست داری، اونم این قدر عمیق؟

سر تکان می‌دهم

_- امام حسین ، یه مکتبه...یه روشه...

یه کشتی‌عه، کشتی نجات واسه ما شیعه‌ها...یه چیزایی رو نمی‌شه

گفت..

باید حس کرد، باید طعمش رو چشید، بعضی چیزا رو نمی‌شه توصیف

کرد...

باید با جون و دل ، باید با چشم دل دید...

بیشتر حسی که به سیدالشهدا داریم، محبته..که اینم طبیعیه...

هر آدمی ، اگه به فطرت خودش نگاه کنه، محبت ولی خدا رو توش

میشه حس کرد...

مثل محبت پدر...

فقط هم مختص شیعه‌ها نیست...

ارمنیا، مسیحیا، حتی اهل سنت هم به سیدالشهدا ارادت دارن...

سرم را پایین می اندازم، تا بغضی که با شعف راه گلویم را سد کرده

، قورت بدهم.

مسیح دوباره می پرسد

+ : ببخشید، ولی چطوری این همه واسه اش عزاداری می کنین؟

من واقعا قصد توهین ندارم، ولی عزیزترین قوم و خویش یه نفر که

می میره، نهایتا تا یه سال فراموش می کنه، به قول معروف میگن "خاک

سرده "

هیچ کسی هم بعد از مرگ اطرافیانش از غصه نمی میره، ولی این همه

عزاداری واسه امام حسین رو درک نمی کنم...

دهانم باز می ماند، این حجم از معرفت را برای مسیح، در تصور

نداشتم.

سعی می کنم خوش حالیم را پنهان کنم.

مسیح، مثل یک شاگرد روبه رویم نشسته و می خواهد بداند...

:_همین دیگه...یه حدیث از رسول خدا هست که می فرمایند: "همانا در قتل حسین، حرارتی در قلوب مومنین است که هیچ گاه سرد نمی شود..."

سیدالشهدا، راز خداست...معجزه ی خداست...

به قول خودت، هر داغی سبک میشه، سرد میشه..

ولی داغ مصیبت سیدالشهدا هر سال سنگین تر میشه، هر سال پرشکوه تر برگزار میشه...

سیدالشهدا، معجزه است...

صدای توپ سال نو حرفم را نصفه می گذارد.

لبخند می زنم و زیر لب دعای تحویل سال را می خوانم.

مسیح می گوید: بلندتر بخون، بذا منم باهات تکرار کنم...

آرامشی که از آوردن نام ارباب به دلم ساکن شده، باعث می شود لبخند بزنم.

دعای تحویل سال را بخش بخش می خوانم و مسیح زیر لب تکرار می کند.

"یا مقلب القلوب و الابصار"

"یا مدبر اللیل و النهار"

"یا محول الحول و الاحوال"

ای تغییردهنده ی حال ها...
خدایا، امسال یک زیارت...
خدایا من تا به حال گنبد طلایی ضامن آهو را ندیده‌ام...
خدایا، ای که احوال دگرگون می کنی..
ای که نیکی سرکش را نیکی عبد مطیع کردی...
خدایای که از من رسوا، عاشق سیدالشهدا ساختی، میان من و مسیح
خودت با مهربانی رفتار کن..
آینده و صلاحم را تو می دانی...
رحم کن بر بنده ی محتاجت...
"حول حالنا الی احسن الحال"
چشم‌هایم را باز می کنم.
قطره‌ی اشکی که به آخرین مژدهام چسبیده، با سر انگشت می گیرم.
لبخند می زنم و به مسیح خیره می شوم.
چهره‌اش از همیشه دوست داشتنی تر به نظر می رسد.
با خنده، می گویم: عیدت مبارک
لبخند می زند و سر تکان می دهد: عید توام مبارک.. اینم عیدی
شما، خانم خانما
و جعبه‌ی کوچکی به طرفم می گیرد.

هیجان، به گستردگی خون درون بدنم رسوخ می کند.
جعبه را با دست های لرزان از دستش می گیرم: وای، ممنون...
لبخند می زخم و با خجالت می گویم: من... من عیدی نگرفتم
برات... ببخشید
خنده ای به زیبایی قشنگ ترین لبخند دنیا می زند: رسمه بزرگتر
عیدی می ده.. بعدم وقت زیاده، تو سال بعد واسم بگیر..
البته اینم چیز قابل داری نیست...
جعبه را باز می کنم.
یک گردنبند ظریف، یک ستاره ی کوچکش، که وسطش یک ماه
چسبیده.
واقعا زیباست.
با هیجان می گویم
:_ ممنون واقعا قشنگه..
سر تکان می دهد و با خجالت می گوید: ببخشید، امیدوارم خوست
بیاد، راستش یه کم دست و بالم خالی بود، به خاطر قضیه ی
مانی... دیگه برگ سبزی است تحفه ی درویش...
لبخند می زخم: نه واقعا قشنگه، ممنون حالا من ماهم یا ستاره؟؟
دستش را میان موهایش می لغزاند.

حتما فهمیده با این کارش چه دلی از من می برد، که مدام تکرارش می کند.

نکن پسر عمو...

قلب من طاقت ندارد...

همین حالا، مجروح و زخمی زیر دست و پای عقلم مانده...

با لحن مخصوصش می گوید

+ تو ماهی.. من ستاره...

خواستم بدونی که تا آخر دنیا، من مراقبتم. همیشه، تا آخر دنیا...

آخر دنیا!

یعنی ما تا آخر دنیا کنار همیم؟

البته حق داری، قطعاً روز جدایی مان، که خدا آن روز را نیاورد، آخر

دنیاست برای من...

آب دهانم را به همراه بغض قورت می دهم و می گویم: خیلی ممنون

با اضطراب می گوید: نیکی... یه مطلب خیلی مهم هست که باید بهت

بگم....

می خوام سال مون رو با این حرف شروع کنم..

گوش می دی به حرفم؟؟؟

لرز وجودم را می گیرد.

نه، من طاقت شنیدن ندارم!

مسیح

نیکی، آب دهانش را قورت می دهد.

سعی می کنم بر اعصابم مسلط باشم. برای جلوگیری از لرزش دست
هایم آن ها را در هم قفل می کنم.

نیکی چشمانش را می بندد و نفس عمیقی می کشد.

هردویمان هوا کم آورده ایم.

من از به زبان راندن حرف دلم نمی ترسم، از جوابی که نیکی خواهد
داد نگرانم.

از حرفی که می خواهد بزند، از تصمیمی که بنا داشت بگیرد.

نکند این تصمیم مربوط به من باشد...

سرم را تکان می دهم تا افکار مزاحم از مغزم بیرون بروند.

باید تمرکز کنم؛ به یاری همه ی هوش و حواسم نیازمندم.

می خواهم شروع کنم که صدای زنگ موبایل نیکی بلند می شود.

"بخشید"ی می گوید و موبایلش را برمی دارد.

با دیدن اسم روی صفحه، خنده روی لب هایش می نشیند و لب هایش
شکوفه می دهند.

با ذوق می گوید: عمو وحیده..

از جا بلند می شود و صدای پر از شادی اش، در گوشم می پیچد:

"سلام عموجونم

خوبین؟ عید شمام مبارک.

سلامت باشین، قربن شما.

شمام سال خوبی داشته باین.

...

نه خونه ی خودمون هستم".

با شادی نگاهم می کند و قطره قطره ذوق از نگاهش می ریزد و دلم را

دریای بی کرانه ی خوش بختی می کند!

خانه ی خودمان!

بهشت قشنگ کنار هم بودن من و نیکی..

دوباره می گوید:

"نه مامان اینا اینجا نیستن که..."

عمو منظورم از خونه ی خودمون، خونه ی مسیحه..

..

آره سلامت باشین.

..

بله.. بله، گوشی خدمتتون

با من خداحافظ

سلام برسونین، قربان شما"

موبایل را به طرفم می گیرد.

با لبخند قشنگ روی لب هایش می گوید: عمو می خوان با شما صحبت کنن.

موبایل را از دستش می گیرم.

دلیم برای عمو و وحید تنگ شده، اما یادآوری قولی که به او داده ام، عذاب وجدانم را هشیار می کند.

: سلام عمو جان...

عمو با مهربانی می گوید: سلام گل پسر، چطوری؟ عیدت مبارک

: عید شمام مبارک، خوب هستین؟ همه چی روبه راهه؟

عمو جواب می دهد: رو به راه تر از این نمی شه..

نصفه شبی از خواب بیدار شدم که نفر اولی باشم که بهتون تبریک می گم.

راستش یه تبریک دیگه! ترفیع درجه گرفتی: از پسر عمو رسیدی به مسیح!

مبارک..

متوجه کنایه ی کلامش می شوم.

نیم نگاهی به نیکی می اندازم و با دلخوری می گویم

:_آره ولی خیالتون از بابتِ..

میان کلامم می دود:می دونم می دونم..خیالم از تو راحت که نیکی رو سپردم دستت...

مطمئنم و بهت اعتماد دارم.شوخی کردم به جون مسیح،ناراحت نشو..

راستی شمام میان اینجا؟

دلَم حسابی برا جفتون تنگ شده

صدای زنگ موبایلم بلند می شود،به نیکی اشاره می کنم تا جواب بدهد.

:_کجا؟ لندن؟؟؟

می گوید:آره مامانت اینا میان اینجا..مگه خبر نداری؟

:_نه کسی به ما چیزی نگفته.

فکرم درگیر می شود.

خیلی وقت است که مامان و بابا به دیدن پدربزرگ نرفته بودند.

از عمو خداحافظی می کنم،نیکی با موبایل من مشغول صحبت است.به طرفم می آید و موبایل را به دستم می دهد.

با مامان حرف می زنم و تعارفات قدیمی را رد و بدل می کنیم.

انگار نباید هیچ حرف مهمی را بعد از سال تحویل زد.

چون در بازار داغ تعارفات و هیاهوی سال نو گم می شود.
به نظر، بیشترین زنگ خور را این ساعت و این لحظه دارد.
به نیکی نگاه می کنم.

با زن عمو حرف می زند و گاهی لبخند شیرینی فاصله ی بین لب
هایش را زیاد می کند.

+ الو مسیح... حواست کجاست؟
به خودم می آیم.

_ جانم مامان؟ ببخشید نشنیدم.

+ میگم زود برید خونه ی عموینا، می دونی که زن عمو از دستت
ناراحت بود، تو تا حالا نرفتی خونه شون؟

_ نه درگیر بودم.. باشه حالا، چشم

+ قربونت کاری نداری
_ نه خدا حافظ..

بالاخره نشانگر قرمز را فشار می دهم و با لبخند به نیکی که منتظر
من است نگاه می کنم.

شانه بالا می اندازم

_ اوف چقدر جمله ی کلیشه ای تکرار می کنیم...
لبخند می زند

+خاصیت عیده دیگه..

خود عید کلیشه است و تکراری؛ یعنی هر سال عینا تکرار میشه اما طوری که انگار بار اوله اتفاق می افته..

عید یه تکرار غیر تکراریه!

می خندم

_ تو باید فیلسوف می شدی خانم خانما.

شانه بالا می اندازد

+اتفاقا خودمم خیلی دوست داشتم. ولی بابا گفتن حقوق منم رو حرفشون نه نیاوردم.

می خواهد چیزی بگوید که خمیازه مانع می شود.

پشت دستش را جلوی دهانش می گذارد و خمیازه ی بلندی می کشد.

خنده ام می گیرد؛ مثل یک دختر بچه، مظلوم و خواستنی است.

+ببخشید.. چیزی می خواستی بگی؟

لبخند می زنم و سرم را تکان می دهم.

_ بمونه واسه یه وقت دیگه... تو دیشب هم نخوابیدی، برو یکی دو

ساعت بخواب که بعد بریم خونه ی عمواینا.

سر تکان می دهد

+ببخشید من اصلا عادت به کم خوابی ندارم. سرم داره منفجر میشه، ممنون!

بلند می شود و به طرف اتاقش می رود.

طاقت نمی آورم

_نیکی؟

برمی گردد

+بله؟

_عیدت مبارک.

+عید شمام مبارک

لبخند گرمی می زند و دوباره راه اتاقش را در پیش می گیرد.

قلبم تالاپ و تولوپ می زند.

من راضیم به همین کنار تو بودن..

عید تویی؛ بهار زندگیم تویی.

نمی دانی گرمای آمدنت چگونه رخوت زمستان را از دلم زدود..

قشنگ ترین اتفاق زندگی من!

آمدنت، مثل نسیمی، تارهای قلبم را به بازی گرفت.

آمدنت، جوانه های عشق را بر خاک باران خورده ی سینه ام کاشت.

بعد..

شکوفه های شعر را از لبم چید.

آمدنت؛ ای نوبهار دوست داشتن، خودم را از خودم گرفت.

برای دوست داشتنت، دل از عقل اذن نگرفت.

عشقت، سراسیمه وسط زندگی ام دوید و یک باره نور پاشید به قلب

فرتوتم...

حالا تنها حسرتم این است که کاش زودتر دیده بودمت..

*

پایم را روی پدال گاز فشار می دهم.

نیکی با شوق به حرکات و رفت و آمد مردم خیره شده.

یک لحظه آرام می خندد.

+چیه نیکی؟ می خندی؟

به طرفم بر می گردد.

لبخند هنوز روی لبهایش جا دارد.

+همه چی نو و تازه است... این بچه های کوچیک خیلی ذوق دارن

منم مثل اونام هر سال..

و دوباره می خندد و به بیرون خیره می شود.

+منم امسال ذوق داشتم واسه سال نو... برای اولین بار

چیزی نمی گوید.

+تا بحال دویی رفتی؟

سر تکان می دهد و نگاهم می کند.

:_آره سه بار، تو چی؟

+نه من نرفتم.علاقه ای به سفر ندارم کلا.

لبخند می زند.

+بر عکس من.. تا قبل شونزده سالگی خیلی سفر می رفتم.

ولی الان سه سالی میشه که از تهران بیرون نرفتم.

آهی می کشد و به انگشتانش خیره می شود.

غم بزرگی در کلامش حس می کنم.

+به چی فکر می کنی؟ یعنی از چی ناراحتی؟

:_دوستم فاطمه سالی سه چهار بار میره مشهد حداقل هم یه بار می

ره کربلا...

ولی من تا حالا یه بارم نرفتم زیارت...

نمی فهمم...

نمی دانم چه چیزی او را تا این حد مشتاق سفرهای مشهد و عراق

کرده....

مشهد هر چه قدر هم بزرگ و پر از اماکن تفریحی باشد، به پای

سفرهای اروپایی نیکی نمی رسد...

عراق هم که...

ناامن است و آنطور که در تصاویر دیده ام، یک کشور بدون امکانات و بدون تفریح.....

پس معنی این آه از ته دل برآمده‌ی او چیست؟

هر چه که هست به اعتقاداتش احترام می‌گذارم.

نیکی غمگین دست روی پیشانی اش می‌گذارد و دوباره به خیابان خیره می‌شود.

دل‌م نمی‌خواهد روز اول عید اینطور ناراحت باشد.

تاب ناراحتی اش را هیچ روز و ساعتی ندارم.

باید او را از این حال و هوا در بیاورم.

+ناراحت نباش این سفر امارات رو که بریم، حال روحیمون خیلی

بهتر میشه. دست عمو درد نکنه.

شتاب زده به طرفم بر می‌گردد.

+مگه قرار بود بریم؟

+نمی‌فهمم. مگه قرار بود بریم؟

_خب آره... معلومه که این سفر و نمی‌تونیم بریم... نیازی هم بهش نبود..

برای همین من رفتم بلیت هامون رو کنسل کردم.

ماشین را متوقف می‌کنم به طرف نیکی بر می‌گردم.

+ چپی کار کردی؟ نیکی بهتر نبود قبلش به من بگی؟
+ حق داری... این کادوی تولد تو بود. اما من نمی تونم این سفرو
بیام.

متوجهی که....؟

به هر حال ما فعلا کارای مهم تری داریم....

امیدوارم منو ببخشی و درک کنی....

کامل می فهمم.

سفر با تور به معنای نزدیکی بیش از حد من و نیکی به هم بود.

چیزی که من را خوشحال می کرد و او را نگران..

به هر حال این حق اوست...

سر تکان می دهم و استارت میزنم.

نیکی سعی دارد فضا را تلطیف کند.

با لبخند می گوید.

_ حالا به جای این کادو من خودم یه چیزی برات می خرم. جبران می

کنم قول می دم.

سر تکان می دهم و لبخند می زنم.

جلوی در خانه ی عمو مسعود می رسیم.

ماشین را پارک می کنم و سرم را خم می کنم و به جلوی در خانه

اشاره می کنم.

+نیکي اينجا اولين بار ديدمت.

سر تکان می دهد و لبخند قشنگی کنج لبش خانه می کند

آرام میگوید: آره انگار صد سال گذشته...

+اتفاقات پشت سر هم که بیفته در گیری ذهنی ایجاد میشه و آدم

گذشت زمان را درک نمیکنه!

همچنان که به جلوی در خانه خیره شده می گوید.

_فکر میکنی زمان که بگذره همه چیز درست میشه...

ولی واقعیت اینه که هر روز که میگذره بار روی شونه هات سنگین تر

میشه...

یه روزی میرسه که از نفس افتادی...

و می روم.

نیکي از چه چیز تا این حد ناراحت است!

از کدام بار سنگین روی شانه های نحیفش حرف می زند؟

چرا نمی نخواهد این بار را تقسیم کنیم تا کمتر رنج بکشد...

نیکي به طرفم بر می گردد و با خنده می گوید

_دفعه اول مانی گفت که من خدمتکار این خونم!؟!

با اینکه ذهنم مشغول کنایه کلامش شده اما مثل خودش می خندم

- +من زل زده بودم به دختر چادری که یهو جلوم سبز شد و بعد با سرعت از کنارم گذشت...مانی فکر کرد که تو...
سر تکان می دهد.
+می فهمم.
لبخند میزنم.
- +ولی من فهمیدم دختر هنجارشکن عمو مسعود، همین دختری بود که مثل فریره از بغلم گذشت.
با خجالت می خندد.
- +بوی اون مریم ها هنوز توی ذهنمه..
چشمانش را می بندد و سر تکان می دهد.
- انگار از یک رویای شیرین بیدار شده باشد، یک دفعه چشمانش را باز می کند و می گوید.
+بهتره دیگه بریم...
سر تکان می دهد و همزمان با نیکی پیاده می شوم.
به سمت خانه عمو مسعود می رویم.
دستم را روی آیفون می گذارم.
جواب "کیه" خدمتکار را می دهم..
+ماییم.

- نیکی جلوی دوربین می آید.
- +منیر خانم مهمون نمی خوای؟
- با لبخند به مهربانی و تواضعش خیره می شوم.
- انقدر گرم برخورد می کند که انگار خدمتکار، صاحب خانه است.
- در با صدای تیک باز می شود.
- نیکی با لبخند می گوید: بفرمایید.
- +نه اختیار دارین اول شما خانوم.
- نیکی وارد حیاط می شود من هم پشت سرش.
- از سنگ فرش وسط حیاط می گذریم.
- از پله ها بالا می رویم.
- زن عمو و عمو به استقبالمان می آیند.
- نیکی با شادی پدر و مادرش را بغل می کند.
- عمو مردانه شانه هایم را می گیرد.
- +عیدتون مبارک عمو جان
- با لبخند نگاهم می کند: عیدت مبارک پسر م.
- خم می شوم و دست زن عمو را می بوسم.
- زن عمو با تحسین نگاهم می کند بعد مهربان بغلم می کند.

+زن عمو عیدتون مبارک سال خیلی خوبی داشته باشین.
زن عمو نگاهم می کند: ممنون عزیزم برای تو و نیکی هم همینطور.
نگاهم به نیکی می افتد.
آن طرف ایستاده و با لبخند نگاهم می کند.
زن عمو پشت کتفم می کوبد: برید اتاق نیکی... لباس هاتون رو عوض کنید.
با تواضع می گویم: چشم هرچی شما بفرمایید.
نیکی با خنده دستش را به نشانه راهنمایی بالا می آورد و به پله ها اشاره می کند.
"با اجازه" می گویم به طرف نیکی می روم.
هم شانه از پله ها بالا می رویم.
قیژ قیژ پله های چوبی زیر پاهایمان سمفونی آرامبخشی ایجاد کرده است.
از جلوی چند در بزرگ چوبی می گذریم و جلوی یک در زرشکی می ایستیم.
نیکی با یک دست در را باز می کند و تعارف می کند: بفرمایید تو
+خواهش می کنم خانم ها مقدم ترن.
نیکی با خنده شانه بالا می اندازد و وارد اتاق می شود.

پشت سرش می روم و در را می بندم.
نگاهی به دور تا دور اتاقش می اندازم نسبتا بزرگ است با اثاثیه
ساده، تخت و میز تحریر و میز توالت سفید چوبی...
با روتختی آبی روشن با گل‌های صورتی.
کاغذ دیواری های آبی روشن و صورتی ملایم...
همه چیز در عین سادگی چیده شده و معصومیت خاصی به منظره
اتاق بخشیده.
نیکی با خنده نگاهش را روی تک تک اسباب می چرخاند و می
گوید: دلم واسه اینجا تنگ شده بود.
بعد روبه من می کند: کتت رو در بیار بده به من.
سر تکان می دهم کتم را در میاورم.
نیکی چادرش را روی تخت می اندازد و می گوید: واقعا انگار صد سال
گذشته ها
لبخند می زنم و سر تکان می دهم.
*
فنجان چای را به طرف دهانم میبرم و جرعه ای می نوشم.
بابا و عمو مسعود در گوشی با هم مشغول صحبت اند.
عجیب است.
مانی سقلمه ای به پهلویم می زند و به بابا عمو اشاره می کند: چه

برادرانه با هم حرف می‌زنن

سر تکان می‌دهم و زیر لب می‌گویم: عجیبه

نگاهم روی نیکی سر می‌خورد که داخل آشپزخانه مشغول صحبت با خدمتکار است.

مانی، دهانش را نزدیک گوشم می‌آورد: گفتی بهش؟؟

سرم را چپ و راست می‌کنم: نه بابا... حرف تو حرف شد اصلا نتونستم بگم...

مانی با تعجب می‌گوید: یعنی چی؟؟ حرف به این مهمی رو نتونستی بگی؟

شانه بالا می‌اندازم و به نیکی زل می‌زنم: حس می‌کنم می‌دونه چی می‌خوام بگم..

مانی رد نگاهم را می‌گیرد: پس شاید بهتره بهش نگی... شاید دوست نداره بشنوه.

با تعجب به طرفش برمی‌گردم: سریع می‌گوید: البته باید بشنوه...

این حق توعه، حتی اگه دوست نداشته باشه باید بشنوه...

تو نباید مدیون قلب و احساسات بشی...

نگران نباش، بسپارش به من! من خودم حلش می‌کنم.

متعجب از رفتارش می‌گویم: چطوری؟؟

مانی با غرور می گوید: گفتم که... بسپارش به من...

به حرکاتش خیره می شوم.

بلند می گوید: نیکی... نیکی جان

سقلمه ای به پهلویش می زنم و با اخم نگاهش می کنم.

مانی سریع حرفش را تصحیح می کند: زن داداش... زن داداش....

مامان با تعجب می گوید: چه خبر ته مانی جان؟؟؟

نیکی به طرفمان می آید: بله؟ چی شده؟؟؟

و بعد به من نگاه می کند.

شانه بالا می اندازم: از خودش پیرس...

مانی بلند می شود و برابر نیکی می ایستد: یه تصمیم یهویی گرفتم...

نیکی سرش را بلند می کند، به مانی نگاه می کند و بعد به طرف من

برمی گردد: اتفاقی افتاده؟؟

مانی می گوید: نه نه! تصمیم گرفتم همین الآن یه بازی بکنیم، سه

نفری!

من و تو و مسیح... چگونه؟؟

نیکی سعی می کند لبخندش را قورت بدهد: یعنی به خاطر این، من رو

صدا زدین؟

مانی با خون سردی می گوید: من یه همچین آدم باحالی هستم!

نیکی با تعجب نگاهم می کند و پقی می زند زیر خنده.

غرق شکر صدای خنده اش می شوم...

*

به دستور مانی، روی زمین نشسته ایم.

نیکی به بابا و عمو زل زده.

خودم را کنارش می کشم: به چی فکر می کنی؟

به طرفم برمی گردد: مشکوک نیست؟؟ انگار نه انگار تا دیروز سایه ی

هم رو با تیر می زدن..

ببین چقدر صمیمی باهم حرف می زنن!

سر تکان می دهم و به عمو خیره می شوم: بدیش اینه نمی تونیم

بفهمیم راجع چی حرف می زنن..

نیکی، نگاهم می کند و با خجالت سرش را پایین می اندازد.

مثل بچه های خطا کار می گوید: من قصدم فال گوش و ایسادن

نبود... ولی وقتی چایی بردم و اسشون، شنیدم صحبت از طراحی یه

محصول و هم کاری بود... ولی من چیز زیادی نفهمیدم..

فقط عذاب وجدانش واسه من موند..

لبخند می زنم و سرم را نزدیک گوشش می برم.

صدای نفس کشیدنش را به وضوح می شنوم.

آرام و زیر لب می گویم: تو چرا این قدر خوبی؟؟

صدای سرفه‌ی مانی می‌آید، نیکی سریع سرش را عقب می‌کشد.
مانی با لبخند شیطنت‌آمیزی نگاهمان می‌کند.
نیکی، سرش را پایین می‌اندازد.

گونه‌هایش رنگ گرفته‌اند و دست‌هایش را درهم قفل کرده.
گلویم را صاف می‌کنم و می‌گویم: کجایی پس مانی؟؟؟
مانی با خباثت می‌خندد: واسه شما که بد نشد..
و بعد مثل کسی که دزدی را حین سرقت گرفته به من خیره می‌شود.
با چشم و ابرو تهدیدش می‌کنم و سرزنش‌وار می‌گویم: مانی...
مانی شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: رفتم بطری پیدا کنم تا
"جرئت، حقیقت" بازی کنیم. حالا آقا مسیح، ببخشیدا عزیزم، آگه
ایرادی ندازه یه کم از خانومت فاصله بگیر، این طرف تر بشین
.. آها... یه کم دیگه... بشین این‌ور، انگار رأس‌های یه مثلث
هستیم... خوبه!

نیکی با تعجب می‌گوید: سه نفری؟!
مانی مثل معلم‌های سخت‌گیر می‌گوید: بله... من خودم هم حاکم هم
داور، هم بازیکن!
مانی "یک، دو، سه" می‌گوید و بطری را می‌چرخاند.
دو بار اول، روی محیط خالی می‌ایستد، اما دفعه‌ی سوم، رو به نیکی و

مانی!

مانی با لبخندی عمیق می گوید: خب نیکی جان... جرئت یا حقیقت؟

نیکی با دلهره می گوید: فکر کنم حقیقت بهتره!

مانی دست هایش را بهم می کوبد: خب... حقیقت... بذا ببینم چی باید بگیم....

یک دفعه، تند و جدی می گوید: عاشق شدی؟

نیکی چند لحظه بی حرکت به مانی زل می زند و بعد سرش را پایین

می اندازد: چرا مثل دخترای دبیرستانی بازی می کنین؟

مانی با شیطنت می خندد: تازه اولشه..

زود، تند، سریع جواب بده: عاشق شدی؟؟

نیکی بدون اینکه سرش را بلند کند، زیر لب می گوید: آره، شدم!

بدون فکر، سریع می گویم: عاشق کی؟؟

نیکی سرش را بلند می کند، سعی می کند به چشمانم خیره نشود و

مضطرب می گوید: هر دفعه یه سوال...

این قانون بازی عه...

و بطری را می چرخاند.

مانی با چشمانش من را به آرامش دعوت می کند.

دوباره بطری، فضای خالی را نشان می دهد و بعد از چرخش دوباره، این

بار سر بطری به طرف مانی می ایستد.

نیکی با خنده می گوید: خب، آقامانی!

می خندم: گذر پوست به دباغ خونه افتاد مانی جان... بهرام که گور
می گرفتی همه عمر...

نیکی با شیطنت چشمانش را گرد می کند و می پرسد: جرئت یا
حقیقت؟؟

مانی، نمایشی آب دهانش را قورت می دهد: شما خیلی ترسناک
هستین... همون حقیقت!

نیکی نگاهم می کند، چشمک ریزی می زند و به طرف مانی برمی گردد.
: _ آقامانی خودتون عاشق شدین؟؟

مانی دستش را زیر چانه اش می زند و می گوید: چی شد نیکی خانم؟؟
و بعد در حالی که ادای نیکی را درمی آورد، می گوید: مثل دخترای
دبیرستانی!

نیکی شانه بالا می اندازد

: _ هیچ نقطه‌ی تاریکی تو زندگی شما نیست..

فقط دوست دارم بدونم به کسی علاقمند هستین یا نه؟؟ به
هر حال، جاری من می شه دیگه!!

کورسوی امید درون قلبم، جان می گیرد.

نیکی، باور دارد که همسر برادر من، جاری او می‌شود.

این خیلی چیزها را ثابت می‌کند.

یعنی به رفتن و دل‌کندن فکر نمی‌کند، یعنی همیشه می‌ماند، یعنی تا

ابد همسر من محسوب می‌شود.

مانی شانه بالا می‌اندازد و با بی‌خیالی می‌گوید: من تا حالا به هیچ

جنس مخالفی علاقمند نشدم، صرفاً دهنم بوی شیر می‌دهد و مثل این

آقامسیح نیستم!

آداب حالیمه، بزرگ‌ترو کوچیک‌تر برام مهمه و تا وقتی

عمو و حیدجان، عذب‌اوغلی محسوب می‌شن، من زن نخواهم

گرفت، والسلام!

به چهره‌ی نیکی نگاه می‌کنم.

هنوز تحت تأثیر نطق‌غرای مانی است و سعی دارد خنده‌اش را کنترل

کند.

نگاهی به من می‌اندازد، نمی‌توانم اصلاً تحمل کنم و هم‌زمان با نیکی

می‌خندیم.

مانی انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، با لحن مسخره‌ای می‌گوید: بله

نیکی خانم بخند... حرف حق که جواب نداره!

نیکی خنده‌اش را کنترل می‌کند و با لحن جدی می‌گوید: بازی تازه

شروع شده آقامانی!

بطری دوباره می چرخد.

دوباره سر بطری به طرف نیکی می افتد.

نیکی پوف می کند و می گوید: من جرئت می خوام، حقیقت ها خیلی مسخره ان!

مانی نگاه معناداری به من می کند و می گوید: بله، صحبت عشق و عاشقی بایدم برای تو مسخره باشه، تو که درد هجر نچشیدی...
گونه های نیکی رنگ می گیرند.

سریع سرش را پایین می اندازد و هیچ نمی گوید.

مانی سقلمه ای به پهلویم می زند و با چشم و ابرو به نیکی اشاره می کند.

بعد بلند می گوید: حالا بعدا سرخ و سفید میشی نیکی، فعلا بیا این

جرئت رو جواب بده، تا ببینیم بعدی رو حقیقت میگی، یا نه!

نیکی با ترس به هردویمان زل می زند.

مانی با تحکم می گوید: جعبه ی سیگارت رو بده مسیح.

با خنده، جعبه ی سیگار را از جیبم درمی آورم و به طرفش می گیرم.

مانی رو به نیکی می گوید: سیگار بکش!

با تعجب نگاهش می کنم.

نیکی انگار درست متوجه حرف مانی نشده، ابروهایش را بالا می برد و می گوید: چی کار کنم؟؟

شانه بالا می اندازم و مانی با خونسردی می گوید: سیگار بکش، یه پک هم بکشی کافیه!

نیکی از جا می پرد

:_وای نه، این چه حرفیه آخه؟!

مانی می گوید: باشه، پس حقیقت رو انتخاب کن و اسم مردی که عاشقش رو بگو!

پشتم تیر می کشد.

همان قدر که مشتاقم نامم را از زبان نیکی بشنوم، همان قدر هراس دارم که شنیدن نام مرد دیگری مرگ را پذیرای قلبم کند.

نیکی، در تنگنای بدی قرار گرفته.

نگاهش را ملتمسانه به من می دوزد.

دلَم برایش ضعف می رود، یک لحظه تصمیم میگیرم او را نجات دهم و بازی را همین جا متوقف کنم، اما مانی سریع دستش را روی زانویم

می گذارد و مرا به آرامش دعوت می کند.

نیکی سردرگم می گوید: این خیلی بی انصافیه! چند نفر به یه نفر؟!!

دلَم می‌خواهد فریاد بزَنَم من با توام عزیزدلَم.

قلب و روح مسیح همراه توست.

هم‌شانه‌ی سپاه چشمانت...

قلب من، سرباز بی‌پناه چشمانت شده.

کنار صف طویل مژه‌هایت!

اگر تو برابر همه‌ی دنیا باشی، من تک و تنها به جنگ کل عالم می‌روم.

من، در این بازی مسخره که هیچ، در جهنمِ این دنیا هم تنهایت

نخواهم گذاشت..

نیکی

مستأصل به مسیح خیره می‌شوم.

نگاهش به چشمانم می‌افتد.

آمرانه رو به مانی می‌گوید

:_بسه مانی، اذیتش نکن

مانی، با عصبانیتی ساختگی می‌گوید: قوانین بازی رو زیرپاهاتون

نذارین، وگرنه من می‌دونم و شما...

مسیح به طرفم برمی‌گردد

با درماندگی شانه بالا می‌اندازد و به مانی اشاره می‌کند.

صدای تالاپ و تولوپ قلبم درون سینه، گوش‌هایم را پر کرده.

انگار به جای تپیدن، "مسیح...مسیح" می خواند.

سلول های قلبم، دم گرفته اند!

سرم را پایین می اندازم.

افکار مختلف روی خط اعصابم رژه ای هماهنگ می روند و در آخر

سوت بلندی درون کاسه ی سرم می کشند.

میان افکار مختلف سفید و سیاه، میان دوگانگی های احساسی و

عقلانی و میان آتش و دود پرشده در چشم علاقه ام، جرقه ای درون

مغزم دست و پا می زند.

اول کمی پوچ به نظر می آید، اما کم کم جان می گیرد و نهال رسیده ی

فکر هوشمندانه ای می شود.

سرم را بالا می آورم.

نگاه منتظر مانی و از آن بیشتر مسیح را از ده فرسخی می شود حس

کرد.

با لبخندی کنج لبم می گویم

+من جرئت رو انتخاب می کنم، سیگار می کشم.

مانی با ناراحتی، پشت دست راستش را کف دست چپش می کوبد.

چشم هایش گرد می شوند و با تعجب آمیخته به ناراحتی به مسیح

نگاه می کند.

مسیح هم به من خیره می شود.

:_چی می گی نیکی؟؟ به همین راحتیه مگه؟؟ سیگار می کشی؟؟

با شیطنت می گویم

:+چیزی نمی شه مسیح، نگران نباش...

مسیح خودش را به سمتم می کشد

:_نیکی جان.. کوتاه بیا... سیگاره، شوخی بردار نیست..

با آرامش نگاهش می کنم

:+نگران چی هستی آخه؟؟ یه پک آدم رو معتاد نمی کنه..

مانی با شیطنت جعبه ی سیگار مسیح را برمی دارد و خودش را کنار

من و مسیح می کشد.

سیگار را بین لب هایش می گذارد و فندک را برابرش می گیرد.

صدای تیک تیک فندک، دودی که رقیق بلند می شود و بعد سیگاری

که بین دو انگشت مانی، به طرفم می گیرند.

سیگار را با احتیاط از مانی می گیرم و به پودر شدن نوکش خیره

می شوم.

مانی اغواگرانه می گوید: خب نیکی خانم... الوعده، وفا... آخه چه کاریه

دختر؟

یه کلمه می گفتی و خودت رو خلاص می کردی.

مجبور نبودی سیگار بکشی..

ببین نیکی جون، همیشه با یه پک دو پک شروع می شه ها..

همین مسیح، مگه معتاد بود؟

نه!

جوون بود، سر حال بود، ورزشکار بود، رفقای ناباب زیر پاش نشستن و

یهو دیدیم کارتن خواب شده!

بله، اونجوری نگاه نکن، مگه نمی دونی این مسیح جانِ ما، یه معتاد

بیچاره‌ی تزریقی‌عه...

تو ام اولش یه پک می کشی بعد معتاد می شی، بعد فرش زیر پات رو

می فروشی، بعد دیگه هیچی پول نداری، میری موادفروش می شی..

اسیر این باندهای موادمخدر میشی... همه چی از همین یه پک دو پک

های تفریحی شروع می شه ها...

پس فردا نگی به من نگفتی!

سر تکان می دهم

+ نگران نباشید آقامانی.. من یکی رو دارم که همیشه مراقبمه..

و آرام به مسیح نگاه می کنم.

نگاه مسیح، پر از خشنودی است.

اما صدایش نگران..

_نیکمی می خوام بازی رو تموم کنم؟
سر تکان می دهم و سیگار را بالا می آورم.
مانی می گوید: بکش معتاد بعد از این، ببینم چطوو..
صدای پر از خشم و سرزنشگر مسیح باعث می شود مانی حرفش را
قطع کند.

_مانی

سیگار را بالا می آورم و به طرف مسیح می گیرم

+مسیح ی پک عوض من می کشی؟؟

مانی اعتراض می کند

_عه نه، اصلا قبول نیست... نمی شه... به هیچ وجه..

می گویم

+چرا نمی شه آقامانی؟! مسیح خودش می گه ما این حرفا رو باهم

نداریم.

به طرف مسیح برمی گردم و حرفم را ادامه می دهم

+بین ما این چیزا نیست..

یادته گفتی؟! امن و تو فرقی با هم نداریم، داریم؟

مسیح با لبخندی عجیب سر تکان می دهد و سیگار را از دستم

می گیرد.

پک عمیقی میزند و سرش را بلند می کند.
می خواهد دوباره کام بگیرد که مانع می شوم
+نه مسیح جان، همون یه پک بس بود..راضی شدین آقامانی؟؟
مانی به طور خاصی به من و مسیح خیره شده، انگار با سوال من به
خودش می آید، سریع می گوید: بله...ولی فقط یه سوال...اینو
جواب بدی دیگه کاری به کارت ندارم.
می خواهم اعتراض کنم که می گوید: نترس سوال سختی نیست..
فقط بگو، اسم این مرد مورد علاقات، "سین" داره؟
مردد نگاهی سریع به مسیح می اندازم و تند، سر پایین می گیرم.
صدای کرکننده ی علاقه ام، به مسیح سین دار مگر تا این حد بلند بود
که به گوش مانی هم رسیده باشد؟
نمی توانم دروغ بگویم.
بعد هم، این همه اسم سین دار مذکر!
مسیح، سجاد، احسان، سعید، سیاوش...
سیاوش!
نکند او را...چاره ای ندارم.
آرام سر تکان می دهم و انگار خیال مانی راحت شده باشد، نفسی از
عمق جان می کشد.

زیر چشمی نگاهی به مسیح می‌کنم.

سرش را پایین انداخته و با اخم، به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده.

مانی می‌گوید: یه دور دیگه می‌چرخونم. بعدش بریم نهار...

بطری بعد از چند لحظه، می‌ایستد در حالی که انتهایش به سمت من

است و نشانگرش به طرف مسیح.

با لبخند می‌پرسم: جرئت یا حقیقت؟

مسیح آرام گره بین ابروانش را باز می‌کند و با مهربانی

می‌گوید: جرئت!

آنی فکر می‌کنم و در لحظه می‌گویم

+سیگار نکش!

مسیح با تعجب نگاهم می‌کند، ادامه می‌دهم

:_ دیدی چقدر بابت من نگران بودی، فکر کن هر پک تو دودش می‌ره

تو ریه‌های من...

خواهش می‌کنم مسیح، دیگه سیگار نکش... هزار جور ضرر داره واسه

بدن..

مسیح دهانش را باز می‌کند که چیزی بگوید، اما به جای آن لبخندی

می‌زند و دلبرانه می‌گوید

:_ چشم خانم.

کیلو کیلو قند درون قلبم آب می شود.

*

بشقاب مسیح را از پلوی زعفرانی پر می کنم.

زیر گوشم می گوید: من خیلی ته چین دوست دارم نیکی! من اینقدر

پر خوراک نبودما، دست پخت تو بدعادتت کرد.

با لبخند بشقاب را به طرفش می گیرم: نوش جونت آقا!

قاشق را به طرفم دهانم می برم و مشغول خوردن می شوم.

دلم برای دست پخت منیر، تنگ شده بود.

صدای سرفه‌ی مصلحتی بابا باعث می شود سرم را بلند کنم.

بابا نگاهش را روی صورت تک تک مان می چرخاند و با لبخند

می گوید:

عزیزان، خیلی خیلی خوش اومدین.

یه مطلبی هست که من باید بهتون بگم..

ولی قبلش از محمود جان و شراره‌ی عزیزم تشکر می کنم که تشریف

آوردن.

با تعجب نگاهی به صورت پر از خنده‌ی عمو و زن عمو می اندازم و به

طرف مسیح برمی گردم.

چشم‌هایش مثل دو کاسه‌ی بزرگ گرد شده و با حیرت گاهی به من و

گاهی به بابا نگاه می کند.

صدای بابا، اجازه‌ی ابراز هیجان نمی‌دهد: از مانی جان هم ممنونم، همین‌طور از پسر عزیزم، مسیح و دختر یکی‌یه‌دونه‌ام هم ممنونم که او مدن.

اما مطلب مهمی که هست، این که من و محمود، تصمیم داریم باهم یه هم‌کاری بزرگی رو شروع کنیم.

این‌طور که، ایده از من باشه و ساخت محصول، با محمود.. این یه هم‌کاری دو سر سوده، یعنی ادغام اعتبار برند من و سرمایه‌ی محمود. حس می‌کنم چشم‌هایم می‌سوزند.

پرده‌ی اشک برابر چشمانم جمع می‌شود، با تعجب می‌پرسم
+بابا پس...:

یعنی شما و عمو محمود، باهم... آشتی کردین؟؟
صدای شکستن چیزی از کنار گوشم می‌آید.
مسیح

با تعجب نگاهی به لیوان خرد شده‌ی زیرپایم نگاه می‌کنم.
اصلا نمی‌دانم کی و چطور لیوان، از روی میز افتاد، فقط چشمم به دنبال نیکی است.

زن عمو می‌گوید: فدای سرت مسیح جان.. الآن می‌گم منیر میاد جمعش می‌کنه...

سر تکان می‌دهم و با شرمندگی می‌گویم: ببخشید دستم خورد افتاد..
نیکی با تعجب می‌گوید: خوبی؟

سر تکان می‌دهم، چطور خوب باشم، وقتی خبر آشتی بابا و عمو را
می‌شنوم.

جدایی این دو نفر، مسبب بهم رسیدن من و نیکی بود، حالا این سبب
از میان برداشته شده.

یعنی دیگر دلیلی برای کنارهم بودن من و نیکی نیست...

بابا به جای عمو جواب می‌دهد: آره نیکی جان.. ما آشتی کردیم...

با امیدواری به عمو نگاه می‌کنم، تا شاید حرف‌های بابا را انکار کند.

اما در کمال تعجب، عمو لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد.

تمام امیدم به باد می‌رود.

نیکی با شوق بلند می‌شود و به طرف عمو می‌دود.

عمو هر دو دستش را باز می‌کند و نیکی را در آغوش می‌گیرد.

زن عمو می‌گوید: حالا قراره فردا بریم لندن، من و بابات با خونواده‌ی

عمو محمود..

نیکی خودش را از بغل عمو کنار می‌کشد و با تعجب می‌گوید: چرا به

ما نگفتین؟

زن عمو نگاهی به من می‌کند و جواب می‌دهد: آخه شما که می‌خواین

برین دویی...

نیکی سر تکان می دهد: نه اون سفر کنسل شد..

یعنی مسیح خیلی دوست داشت بریم، ولی خب یه کم درسای من

سنگین بود؛ گفتم این تعطیلات رو تو خونه بمونیم.

بعد با حسرت می گوید: حیف.. کاش مام می تونستیم بیایم ،دلم برای

عمو و حید یه ذره شده...

*

سنگ زیر پایم را بی هدف شوت می کنم.

هر دو دستم را درون جیب هایم فرو می برم و هوای اولین روز سال را

با تمام وجود می بلعم.

نگرانی، شیرهی جانم را می بلعد.

اگر نیکی قصد رفتن کند..

+ نگران نباش، دو تایی حلش می کنیم..

صدای مانی، فکر و خیال را از سرم بیرون می کند.

به طرفش برمی گردم.

: پس این بود فکر بابا؟

مانی سر تکان می دهد و قدمی به سمتم برمی دارد

+ با گل اومده اینجا و رسماً از زن عمو افسانه معذرت خواهی

کرده. ازش خواسته واسطه ی بابا و عمو بشه..

زن عمو هم به خاطر نیکی قبول کرده و عمو هم که حرفش رو زمین نمی‌زنه هیچ وقت..

به شمام هیچی نگفتن تا سورپرایز بشید

با لحن مسخره‌ای می‌گویم

:_آره واقعا، خیلی سورپرایز شدیم...

برمی‌گردم و دستم را بین موهایم می‌لغزانم.

مانی می‌گوید: جای نگرانی نیست مسیح.. مطمئن باش نیکی دوست داره..

من مطمئنم.. انتخابش رو ندیدی؟ به ظاهر سیگار رو انتخاب کرد، ولی

با همه‌ی وجود داشت داد می‌زد که مسیح دوست دارم!

حرفاش رو نشنیدی؟ من و مسیح فرقی نداریم؟! هر یک تو دودش

میره تو ریه ی من!

وای این دختر خیلی زرنگه.. بعدم مگه ندیدی گفت اسمش سین

داره؟

با عصبانیت برمی‌گردم: آره، سین حرف مشترک بین اسم من و

سیاوش...

مانی برادرانه می‌گوید

:+من عمدا سین رو گفتم..

هر حرف دیگه‌ای می‌گفتم شک می‌کرد و به دروغ یه چیزایی
می‌گفت...

برمی‌گردم

:_ نیکی هیچ وقت دروغ نمی‌گه..

دست مانی روی شانه‌ام قرار می‌گیرد

:+ نگران نباش داداش باهم از پشش برمیایم..

نیکی، خانمِ توعه... مطمئن باش..

دلَم آرام می‌گیرد.

نیکی تا ابد مال من است..

می‌دانم!

*

صدای "دینگ دینگ" دوباره‌ی آیفون، خواب را از سرم می‌پراند.

نگاهی به ساعت دیواری می‌اندازم و زیر لب می‌گویم: کیه ساعت شش

صبح روز تعطیل؟؟

در را باز می‌کنم، از اتاق بیرون می‌روم و خودم را جلوی آیفون

می‌رسانم.

تصویر خندان مانی که از پشت دوربین برایم زبان‌درازی می‌کند!

نیکی در حالی که روسری‌اش را سر می‌کند، با چشم‌هایی پف کرده به

طرفم می‌دود: کیه؟

دکمه‌ی باز شدن در را می‌زنم و می‌گویم: مانی!

نیکی با تعجب نگاهی به تصویر مانی که وارد ساختمان می‌شود و

نگاهی به من می‌اندازد: این موقع؟

شانه بالا می‌اندازم و به طرف در می‌روم.

قبل از اینکه دستش را روی زنگ بگذارد، در را باز می‌کنم.

پرانرژی وارد خانه می‌شود و چمدانش را به دنبال خودش می‌کشد.

:_صبح بخیر هم‌وطن..صبح بخیر ایران..

سلام، صبح زیبای بهاری تون بخیر.

سریع لحنش عوض می‌شود

:_یکی نیست به این گوینده‌های رادیو بگه اول صبح این همه

پرانرژی حرف می‌زنی آخه کسی حال داره جوابت رو بده؟

نگاهی به صورت من و نیکی می‌اندازد و با تعجب می‌گوید

:_خوابیده بودین؟؟ بیینم نکنه از اینایی هستین که روزای تعطیل تا

دوازده ظهر می‌خوابن؟

خب مشکلی نیست چون من خودم از اونام!

و پشت بندش، قاه‌قاه می‌خندد.

با بی‌حوصلگی می‌گویم: اینجا چی کار می‌کنی مانی صبح اول صبح؟؟

مانی با خنده می‌گوید: خبر خوبی براتون دارم، من دم‌آخر، از پرواز در

رفتم!

اومدم که تعطیلات رو در کنار برادر و زن برادر عزیزم باشم...
به طرف نیکی برمی‌گردم، او هم به من نگاه می‌کند.
نمی‌توانم خودم را کنترل کنم و یک صدا با نیکی، بمب خنده‌مان در
خانه می‌پیچد.

پر از حال خوب می‌شوم.!

*

نیکی سینی چای را روی میز می‌گذارد و روبه‌روی من می‌نشیند.
مانی هم چنان با آب و تاب تعریف می‌کند.
_ شما که با بغض و اشک و آه و گریه با مامانینا خدا حافظی کردین و
اونطور مظلوم از خونه رفتین بیرون، من به خودم نهیب زدم...
گفتم "مانی، ببین این دو نفر دو تا آدم افسرده‌ی بی‌حال و دپرس و
کم‌حرف و حوصله‌سربر هستن...
حالا تعطیلات رو هم که پیش هم باشن، ای‌وای...
دیگه بدتر..."

با وجود اینکه اونجا خیلی بیشتر بهم خوش می‌گذشت، ولی فداکاری
کردم که تعطیلات شما رو با حضور خودم طلایی کنم...
ظرف خامه را جلوی نیکی می‌کشم.
به طرف مانی برمی‌گردم

+خدای اعتماد به نفسی‌ها! من تو رو می‌شناسم بچه!

مانی لب به دندان می‌گیرد و دست روی دست می‌کوبد.

با حالت بهت و تأسف می‌گوید

:_نُوج نُوج نُوج...مسیح واست متاسفم...

این بود جواب خوبی؟؟

به خاطر شما قید سفر لندن رو زدم، از دیدن عمو و حید جونم صرف نظر

کردم...

حالا این جای تشکرته؟

به طرف نیکی برمی‌گردد، مانی استادِ مظلوم‌نمایی است!

:_می‌بینی نیکی؟؟ تو چجوری این آدمو بیست و چهار ساعت در روز

تحمل می‌کنی؟؟

مثل یه برج زهرماره، آه

نیکی با لبخند کنترل‌شده، زیرچشمی نگاهی به من می‌کند و بعد به

طرف مانی برمی‌گردد: من از شما ممنونم که به خاطر ما قید سفرو

زدین. واقعا ممنون، دیشب که با مامان و بابا خدا حافظی کردم، حس

غربت، داشت دیوونم می‌کرد... ولی الآن که شما هستین حالم خوبه..

مانی هم چنان با حالت مسخره‌ی چهره‌اش می‌گوید

:_آخه من که می‌دونم تو چقدر خوبی... ولی راجع این آدم دارم حرف

می‌زنم...

می‌بینی؟

حالا الآن بهتره..مجرد که بود یه گوشت تلخ بداخلاقِ مغرور از خودراضی بود که لنگه نداشت...

من نمی‌دونم معیار مامانمینا واسه نام‌گذاری چی بوده! نه چشم‌رنگی و خوشگله مثل خدایامرز عیسی مسیح!

نه اخلاق انبیا رو داره که بگیم مامان و بابا رو یاد همون خدایامرز عیسی می‌انداخته!

نیکی ریز می‌خندد.

سرزنشگرانه رو به مانی می‌گویم

+بانمک شدی آقامانی!

مانی زبانش را برایم دراز می‌کند و می‌گوید

:_بودم، مگه نه نیکی؟

خنده‌ی نیکی شدت می‌گیرد.

با دیدن خنده‌اش روی صورت من هم لبخند می‌نشیند.

چقدر قشنگ می‌خندد!

مانی اما دست‌بردار نیست.

این بار رو به نیکی می‌گوید

:_ آره بخند...بخند بایدم بخندی!

این ازدهای دوسر واسه تو یه جنتلمنه،ولی الآن من می بینم تو کلهی پر از قرمه سبزیش داره نقشه‌ی زنده زنده کشتن منو می کشه! نیکی بلند می خندد.

صدای خنده اش مانی را هم به خنده وامی دارد،اما هم چنان با قالب جدی اش می گوید

:_ ای خدا...چرا من سوار اون هواپیمای لعنتی نشدم؟

روی میز خم می شوم تا فنجان چای ام را بردارم.

مانی با حالت ترسیده دست روی قلبش می گذارد و با دست دیگر، کارد پنیر را به سمتم می گیرد.

:_ نه نهمنو نکش...من جوونم....

با تعجب سر جایم می نشینم.

مانی چاقو را سر جایش می گذارد

:_ آخیش فکر کردم قصد ترورم رو داری!

نگاهی به صورت متعجب من و نیکی می اندازد و این بار صدای قهقهه‌ی خودش تا آسمان می رود.

سریع خنده اش را جمع می کند و از جا بلند می شود

:_ خب بسه دیگه زیاد خندیدین...زود باشین زودتر صبحونه تونو

بخورین وسایلتونو جمع کنین...

نیکی وا می رود: چی؟

مانی با ژست مخصوص خودش دست در جیب شلوارش می اندازد و

می گوید

:_ فکر کردین قراره کل تعطیلات رو تو این خونه ی کوچولو موجهی

فسقلی بمونیم؟

نه، می یوسیم بابا...

من کلید ویلای مامان رو گرفتم باهم بریم یه کم شمال، ریلکس

کنیم، جوج بزنینم و برگردیم!

با رضایت سرم را پایین می اندازم.

نیکی اما هم چنان بهت زده می گوید: ولی آخه قرار بود ما بمونیم

خونه، من یه کم به درسام برسم...

مانی روی میز خم می شود

:_ نیکی جان، این مسیح منو می شناسه...رو حرف من نه نباید بیارین!

نیکی اصرار می کند: آخه...

مانی جدی می گوید

_ نیکی بهم اعتماد کن

مطمئن باش به هممون خوش می گذره...

نیکی به رضایت، سکوت می کند و سرش را پایین می اندازد.

مانی نگاهم می کند و با شیطنت چشمک می زند.

دلهم قرص است به بودنش!

*

چمدان نیکی را از دستش می گیرم و کنار چمدان کوچک خودم

می گذارم.

در صندوق عقب را می بندم.

نیکی می گوید: کاش می شد نریم..

با اطمینان در چشم هایش خیره می شوم

+رو حرف مانی نمی شه "نه" آورد.. بریم، نهایتاً دیدیم خوب نیست

برمی گردیم دیگه..

باشه؟

سر تکان می دهد: باشه

صدای بوق از داخل ماشین می آید و بعد کله‌ی مانی از سقف خارج

می شود: بیاین دیگه سه ساعته چی کار می کنین؟

نیکی ماشین را دور می زند و روی صندلی عقب می نشیند.

جلو می روم

+چه خبرته مانی؟ هم سایه هارم خبر کردی!

مانی سر جایش می نشیند و با شیطنت می گوید

:_به بهونه‌ی جابه‌جا کردن چمدون من ده‌ساعته اینجا نشستم!
و بعد دکمه‌ی سانروف را می‌زند و سقف آرام روی بدنه می‌خوابد.
در را باز می‌کنم و سوار می‌شوم.

مانی مثل بچه‌های کوچک ذوق می‌کند
:_بزن بریم آقای راننده!

استارت می‌زنم و راه می‌افتیم.
مانی می‌گوید

:_خب بذای ببینم موزیک چی داری آقای راننده؟
و دستش را جلو می‌برد.

صدای کرکننده‌ی موسیقی راک کل ماشین را پر می‌کند.

مانی یک دستش را روی گوشش می‌گذارد و با دست دیگر ، ولوم را
پایین می‌آورد.

:_اه اه اینا چیه گوش میدی آخه!

:_+آقمانی؟ این فلش برات آشنا نیست؟؟فلش خودته!

مانی سرش را می‌خاراند

:_عه راس می‌گیم می‌گم چقدر آشناست! اتفاقا موزیکش هم خوب بود!

ولی بذایه خانوادگیشو بذارم، اینا واسه ایام مجردی خوبه!

بعد از موبایلش موزیکی انتخاب می‌کند و صدای آرام موسیقی در کل

ماشین می پیچد.

مانی به طرف نیکی برمی گردد

:_خوشت میاد نیکی؟؟_

نیکی سر تکان می دهد:خوبه بد نیست!

مانی برمی گردد

:_بد نیست؟خیلیم خوبه!_

بدسلیقه ها!

سر تکان می دهد و به جاده ی پیش رو خیره می شوم.

اولین سفر متأهلی!

.نیکی

با توقف ماشین،چشم هایم را باز می کنم.

صدای بسته شدن در می آید.

سرم را از روی شیشه برمی دارم و نگاهی به اطراف می اندازم.

مسیح کنار ماشین پشت به من ایستاده،دستانش را پشت گردنش در

هم قلاب کرده و کش و قوس به بدنش می دهد.

صدای برخورد چیزی با شیشه ی کناری باعث می شود سرم را بلند

کنم.

مانی کنار ماشین ایستاده و با چشمان پر از شیطنتش نگاهم می کند.

شیشه را پایین می‌دهم

:_به به سلام نیکی خانم

احوال شما؟ ساعت خواب!

می‌خندم و با پشت دست پلک‌هایم را می‌مالم.

:+سلام آقامانی

مانی چشمانش را ریز می‌کند

:_بله بله، خوش می‌گذره دیگه! من بدبخت سه‌ساعته اون جلو

نشستم هرچی آقامسیح امر می‌کنه در خدمتش می‌ذارم.

صدایش را کلفت می‌کند و با لحن مسیح می‌گوید

":_مانی، چای!"

"مانی، قند"

"مانی، بیسکوئیت"

"مانی، کوفت"

"مانی، زهرمار"

صدای مسیح را می‌شنوم و چند ثانیه بعد خودش در قاب دیدم قرار

می‌گیرد:چی میگی مانی فضا رو اشغال کردی؟

اهل و عیال ما رو سه‌ساعته به حرف گرفتی! ناراحتی پیاده بقیه‌ی راه

رو برو...

با ذوق برایش دست تکان می‌دهم.
انگار دیگر برایم فرقی نمیکند شوخی و جدی مرا عیال و هم‌سر
بداند.

دل‌م برای "حاج‌خانم" گفتن‌هایش تنگ شده.
لبخندش از چشمانم دور نمی‌ماند.

مانی برمی‌گردد و کمی چپ‌چپ به مسیح نگاه می‌کند.
:_مگه دیوونم عروسک به این خوشگلی رو ول کنم؟
و دستش را روی سقف ماشین می‌گذارد.
:_حیف این ماشین....

مسیح با اخمی ساختگی نگاهش می‌کند: بسه بسه، بشین بریم...
مانی دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد
:_چی؟ محاله! فکر کن یه درصد من دوباره این جلو بشینم...
نیکی خانمت بیاد جلو من می‌خوام برم بخوابم.
در را باز می‌کنم.

مانی کنار می‌کشد، پیاده می‌شوم و با انرژی به مسیح می‌گویم
+_خسته‌نباشی
مسیح پرانرژی‌تر از خودم می‌گوید: سلامت باشی حاج‌خانم.
دل‌م می‌ریزد.

لبخندی می‌زنم و نگاه گرمم را بین اجزای مهربان صورتش می‌گردانم.
این بار رو به مانی می‌گویم: مسئله‌ای نیست آقامانی
من جلو می‌شینم، شما پشت بشینین و استراحت کنین
مانی لبخند شرارت‌باری می‌زند و می‌گوید: تا این نیکی‌خانم هست که
من غم ندارم...

یاد بگیر تو مثلاً برادر خونی من هستی!

روسری و چادرم را مرتب می‌کنم و این بار سوار صندلی جلو می‌شوم.
مسیح پشت رول می‌نشیند و هم‌چنان صدای غرغر کردن مانی را از
صندلی عقب می‌شنوم!

مسیح با لبخند دستش را روی دنده می‌گذارد و نگاهم می‌کند: یه
فنجون چایی برام می‌ریزی؟ این آقامانی که فقط داشت چرت می‌زد!
مانی از پشت می‌گوید: الهی کچل شه اونی که دروغ می‌گه!
لبخندی می‌زنم و فلاسک را برمی‌دارم.

آرامش در هوای ماشین جریان دارد.

*

هوای خوب و نسبتاً خنک دریاکنار را با تمام وجود می‌بلعم.
این هوا انرژی خاصی دارد.
روح دارد.

جلا می دهد زندگی را.

صفا می بخشد به ریه ها..

حسابی به جانم نوش می شود.

صدای مانی از پشت سرم می آید.

:_یه نگاه به آسمون خالی و آبیش بکن، احتمالاً از فردا ابرهای سیاه
آسمان را پر کنند و بارش های پراکنده ای رو در سواحل شمال کشور
شاهد باشیم.

به طرفش برمی گردم.

با لحن بامزه ای می گوید

:_همیشه به این کارشناسی آب و هوا حسودی می کنم. هوا رو که

بشناسی، یعنی خیلی چیزها می دونی نه؟

لبخند می زنم و دوباره به افق سرخ دریا خیره می شوم.

:+خیلی آرامش داره... نمی دونم انگار صداش مال این دنیا نیست...

جلو می آید و دست به سینه کنارم می ایستد.

:_دریا کلا ذاتش اینه... آرام می کنه، می تونی با خیال راحت به هیچی

فکر نکنی...

به صخره های زیرپایمان اشاره می کند

:_بشین.. تماشای غروب از این جا خیلی خوبه.

با فاصله کنارش می‌نشینم.

دستم را روی یکی از سنگ‌ها می‌گذارم و سرمایش را سلول به سلول تا مغزاستخوانم فرو می‌دهم.

:_ خب نیکی خانم چه خبر؟

به سختی از آبی آرام پیش رویم دل می‌کنم و به چشم‌های تیره‌اش که عجیب شبیه چشم‌های مسیح است خیره می‌شوم.

هم‌زمان از ذهنم می‌گذرد که هیچ چشمی، چشم مسیح نمی‌شود. مشکی‌های براقش خاص‌ترین آینه‌ی دنیا است.

+: خبری نیست... سلامتی!

:_ کلا زندگی چطوره؟ همه چی بر وفق مراده؟

روی دردهای درون دلم سرپوش می‌گذارم، پریشانی‌هایم را پنهان می‌کنم و سر تکان می‌دهم.

+: خدا روشکر

لب‌هایش از هم باز می‌شود، به دریا و خورشید که دیگر به وسط آسمان رسیده خیره می‌شوم

:_ آخرین باری که اینجا بودم، با مسیح اینجا نشستیم و تا خود صبح

حرف زدیم... مسیح کم حرف با حوصله به درد و دل‌هام گوش داد..هیچی نگفت..

گذاشت خالی بشم... کامل که حرفامو زدم فقط یه جمله گفت...
کنجکاوای سوزن می شود و در مغزم فرو می رود.
این جنبه از شخصیت مسیح برایم ناآشناست.
چشم از دریایی که ناآرام شده می گیرم و به نیمرخ مانی نگاه می کنم.
بدون اینکه چیزی بپرسم ، ادامه می دهد
:_ دستشو گذاشت رو شونه ام.. سرمو بلند کردم، آفتاب صورتشو
روشن کرده بود..
گفت "نگران هیچی نباش داداش... بسپارش به من"
همین یه جمله، از اول منو ساخت...
من خراب ... من داغون..
با شروع شدن اون روز، از اول متولد شدم.
مسیح، با آرامشش منو ساخت..
همه چی با اون خورشید و اون جمله، روشن شد...
دیگه هیچ نقطه‌ی تاریکی تو زندگیم نبود..
سر تکان می دهم.
حالا بیشتر کنجکاووم.
چه چیز مانی همیشه سر حال را آنطور که می گوید اذیت کرده بوده؟
بر حس کنجکاویم غلبه می کنم.

تا وقتی خودش نخواستہ نباید مجبورش کنم و چیزی پرسم.

:_می دونی نیکی؟ "برادری" خیلی حس عجیبه!

یه چیزی عه که از خونت می جوشه، از قلبت جوونه می زنه... انگار یه

کوه محکم رو پشتت داری...

یه مرد که هیچ وقت نمی ذاره زانوهات به خاک بخوره...

می تونی بفهمی برادر بودن چه حسی داره؟؟

و لبخند می زند.

خنده‌ای که بیشتر به کش آمدن لب‌ها شبیه است و دلیلی جز تلطیف

فضای سنگین بینمان ندارد.

به موج‌هایی که پی‌درپی سر به سقف صخره‌ها می‌کوبند خیره

می‌شوم.

چقدر واژه برازنده‌ی مسیح است.

"مرد"

"کوه"

"پشتوانه"

داشتن حمایت مردی مثل او، قطعاً داشتن تمام دنیا است.

صدای آرام مانی، را می‌شنوم.

:_خواستم بگم، می‌دونم که مسیح همیشه کنارته، مراقبته، هواتو

داره... ولی اگه قابل بدونی برادری منم داری..همیشه...

شاید مثل مسیح قوی نباشم، ولی به اندازه‌ی دستای خالیم و

شونه‌های کم‌جونم تحمل درد و دل‌های خواهرم رو دارم..

با لبخند به مهربانی اش پاسخ می‌دهم و دوباره به ساحل می‌نگرم.

صدای خنده‌ی بلند مانی، ابر فکر و خیال را بالای سرم پاره می‌کند.

:_کجایی نیکی خانم؟

حالا تو بگو ببینم داشتن برادرشوهری مثل آق مانی چه حسی داره؟

لبخندی از ته دل می‌زنم.

قطعا کنار او بودن موهبتی بزرگ است.

و محبت‌های برادرانه‌اش که هیچ‌وقت تجربه‌اش را نداشته‌ام.

:+حس فوق‌العاده‌ایه..عالیه اصلا...

لبخند می‌زند و با شیطنت می‌پرسد:داشتن شوهری مثل مسیح چی؟

نگاهم را می‌دزدم و چشم‌های متلاطمم را به امواج خروشان می

دوزم.

هیچ جوابی ندارم.

مسیح شوهرم هست و نیست.همسرم هست و نیست.

هم‌خانه‌ام هست و نیست.

در دلم هست و نباید...

صدای دو بوق از پشت سر می آید.

از جا می پریم.

مانی بلند می شود و کنارم می ایستد

:_حلال زاده است ها

لبخند می زنم و سعی می کنم در برق چشم هایی که حتی از پشت

شیشه ی ماشین پیداست خیره نشوم.

من چرا در برابر او دست و پایم را گم می کنم؟.

مسیح

سیبی از روی کانتر برمی دارم و گاز بزرگی می زنم.

در حالی که کت را روی دست چپم می اندازم به طرف در اتاق نیکی

می روم.

:_نیکی، یه کم عجله کن..الآن پروازشون می شینه

صدای نیکی را سریع می شنوم

:+اومدم اومدم..

چادر به دست از اتاق بیرون می آید.

نگاهم، نامحسوس و زیرچشمی، پایین تا بالای لباسش را برانداز

می کند.

آن طور که ساده لباس می پوشد، به نظر اصلا شبیه تک دختر نیایش و

عروس بزرگ آریا نیست!

تنها زینت در معرض دیدش حلقه‌ی ساده‌ای است که به‌جای جلب توجه، نگاه‌های نامحرم را دور می‌کند.
افتخار کردن به این دختر، کمترین کاری است که از دستم برمی‌آید.
لبخندی می‌زنم.

کش چادر ساده‌اش را دور سرش می‌اندازد

+بریم؟

سر تکان می‌دهم

:_بله بفرمایید

سفر دوهفته‌ای مان به شمال، خیلی چیزها را پرننگ تر کرده.

انگار تکلیفم با نیکی و رابطه‌ی معلق‌ی که داریم روشن شده.

انگار حالا دیگر می‌دانم از این دنیا چه می‌خواهم.

بیشتر از قبل، خیلی بیشتر از قبل دل بسته‌اش شده‌ام و این را

مدیون تدبیر مانی و سفر خاطره‌انگیزش هستم.

نیکی جلوتر از من، کفش‌هایش را از جاکفشی درمی‌آورد و مشغول

پوشیدنشان می‌شود.

باید اولین فرصت ممکن را دریابم.

باید با دو نفر عمیق و مفصل صحبت کنم.

بابا و نیکی!

از تصور برخورد سرد بابا، چشم‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم و باز می‌کنم.

روی پارکت جلوی پاهایم یک جفت کفش چرم مشکی قرار دارد. سرم را بلند می‌کنم.

نیکی کفش‌هایم را جلوی پایم گذاشته.
:_نیکی...

+پوش زودتر بریم، نمی‌رسیم‌ها...

کفش‌ها را سریع می‌پوشم و قدرشناسانه به صورت نیکی لبخند می‌زنم.

بعد از نیکی، چراغ‌ها را خاموش می‌کنم و از خانه بیرون می‌روم.
*

برای صد هزارمین بار ساعت‌م را نگاه می‌کنم.

از دفعه‌ی قبل تنها سی ثانیه گذشته!

طول و عرض سالن زیر پاهایمان کوتاه می‌شود.

من از چپ به راست می‌روم و نیکی از راست به چپ.

مانی کلافه نگاهمان می‌کند: سرگیجه گرفتم دو دقیقه یه جا بشینین دیگه..

هر دو دستم را داخل جیب‌هایم می‌گذارم و به نیکی نگاه می‌کنم.

با اضطراب می گوید: دیر کردن.. خیلی دیر کردن.

مانی بلند می شود و کنارمان می ایستد: بابا الآن میان، غصه ی چی رو می خوری! نترس پروازای اونور با هواپیماهای درست و حسابی عه.. نیکی اخم ریزی می کند و زیرلب می گوید: هواپیماهای خودمون هم

خیلی خوبن، چرا یه کم حس وطن پرستانه ندارین؟؟

مانی لبخند می زند: باشه خانم وطن پرست..

هواپیماهای ما اصلا دچار نقص فنی نمی شه!

به در خروجی نگاهی می کنم.

چهره های آشنا، بسیار آشنا دفترچه خاطرات ذهنم را روشن می کند.

چشم هایم را ریز می کنم و به آن نقطه خیره می شوم.

نه!

انگار اشتباه نکرده ام.

:_بچه ها... بچه ها... اون عمو وحید نیست؟؟

مانی و نیکی هم زمان به طرفم برمی گردند و رد انگشت اشاره ام را می

گیرند.

نیکی زیرلب می گوید: خودشه...

مانی آهسته تر از او می گوید: ولی چطور ممکنه؟

آب دهانم را قورت می دهم.

من این مرد را، به خاطر مردانگی هایش با تمام وجود دوست دارم.
عمو و حید به چند قدمی مان می‌رسد.
با همان لبخند همیشگی، با همان وقار و متانت مردانه، با همان عظمتی
که شایسته‌ی مرد بزرگی چون اوست.
به چند قدمی مان می‌رسد اما هیچ کدامان از جا تکان نمی‌خوریم.
انگار باور نکرده‌ایم.
عمو دستش را بالا می‌آورد: سلام بچه‌ها
زودتر از همه، مانی به خودش می‌آید.
می‌دود و مثل پسر بچه‌ای که پدرش را بعد از مدت‌ها دیده در آغوش
عمو و حید فرود می‌آید.
عمو با مهربانی چند ضربه از کمر مانی می‌زند و شانه‌هایش را می
بوسد.
مانی که کنار می‌کشد، نوبت نیکی است.
گوشه‌ی چشم هایش چروک می‌شود و لبخند بزرگش با اشک‌های
غلطانش، صحنه‌ای دوست‌داشتنی خلق می‌کند.
عمو را محکم بغل می‌کند و عمو با مهربانی پیشانی‌اش را می‌بوسد.
به خودم می‌آیم.
نوبت من است.

نمی دانم چرا کمی می ترسم.

ناچار جلو می روم و عمو را بغل می کنم.

عمو محکم شانه هایم را می گیرد و با خنده و کمی اخم، شوخی و جدی

می گوید: باید حسابی باهم حرف بزنیم آقا مسیح!

رنگ از روی قلبم می پرد. اصلا فکر اینجا را نکرده بودم.

فکر عمو وحیدی که باهوش است و حساس..

فکر نفوذی که عمو وحید در تصمیمات نیکی دارد.

فکر حرف هایی که باید به او بزنم.

نیکی با خنده می گوید: چی شد اومدین؟؟؟

عمو با خنده دست دور گردنش می اندازد و نیکی برای حفظ

حجابش، جلوی روسری اش را محکم می گیرد: دلم واسه هر سه تاتون

تنگ شده بود. مامان و باباهاتون تصمیم گرفتن چند روز دیگه بمونن.

منم دیدم شما نیومدین، خودم اومدم پیشتون

مانی، کوله ی عمو وحید را می گیرد: خیلی کار خوبی کردین عمو... واقعا

خوش حال شدیم.

عمو لبخند می زند و به ته ریش های مانی اشاره می کند: مرد شدی

بچه!

مانی می خندد و دستش را روی زبرهای مشکی اش می کشد: بهم

میاد، نه؟

عمو شانه بالا می اندازد: آگه به عموت رفته باشی آره!

راه می افتند، سه نفری!

شانه به شانه.

عمو و وحید نگین انگشتر و نیکی و مانی دو طرف رکابش.

و من، تنها چند قدم عقب تر از آنها قدم برمی دارم.

عمو سر به سر مانی می گذارد: بی معرفت حالا ویزا و بلیت می گیری و

لحظه‌ی آخر پروازو می پیچونی؟!!

داشتیم آق مانی؟!!

مانی می خندد و دستی به موهایش می کشد: ببخشید، یه کاری بود

باید می موندم.

نیکی برمی گردد و با چشم دنبال چیزی می کند.

نگاهش که به من می افتد، نفس راحتی می کشد و لبخند

می زند: کجایی پس مسیح؟

عمو می ایستد، نگاهش را بین من و نیکی می گرداند و با لحن

معناداری می گوید: مسیح! بیا جلو توام پیش ما

سعی می کنم اوضاع را عادی جلوه بدهم.

جلو میروم و کنار مانی می ایستم.

کاش عمو چند روز دیرتر می آمد.

کاش..

*

نیکی با سینی چای به طرفمان می آید و روبه روی عمو می نشیند. عمو

لبخندی به رویش می پاشد و ادامه می دهد: نمی دونستم مانی ام

نمیاد.. وقتی دیدم هیچ کدومتون نیستین دلم یه جورایی گرفت..

گفتم کاش بچه هام اینجا بودن. خدا خیرش بده شراره خانم رو.. گفتم

ما که اینجا ییم تو یه سر برو پیش بچه ها و بیا...

دلم نمی اومد بابا رو تنها بذارم.

اما خودش گفت برو نترس محمود و مسعود اینجا

بعد مدت ها...

باهم، کنار هم!

بابا خیلی خوش حاله بچه ها.. خیلی

حواسم پی حرف های عمو نیست.

پاشنه ی پای راستم را روی زمین چوبی می کوبم و ناخودآگاه خیره به

نیکی شده ام.

مانی خم می شود و از سینی برای عمو چای برمی دارد.

نگاهم را می دزدم.

باید به خودم مسلط باشم.

اما نگرانی حرف‌هایی که قرار است عموو حید بزند، ملکه‌ی عذابم شده.

عموو حید رو به نیکی می‌گوید: خب نیکی خاتون... تو بگو! چه خبر؟ نیکی کمی خودش را روی مبل جلو می‌کشد و دستش را بند روسری زرشکی‌اش می‌کند.
نکن دخترجان!

مغز من به حد کفایت آشفته است.

تو دیگر با قلبم بازی نکن.

باید افکارم را متمرکز کنم، اینطور نمی‌شود.

باید نگاه بدزدم از دختر روبه‌رویم.

چشم‌هایم را می‌بندم.

صدایش ممد حیاتم می‌شود!

+چی بگم؟ همه چی خوبه دیگه، خداروشکر!

عمو زیر لب "شکر" می‌گوید و دوباره می‌پرسد: خب مهندس، از شما چه خبر؟

چشم باز می‌کنم و با نگاه منتظر نیکی و عمو مواجه می‌شوم.

:_خوبه، همه چی خوبه! یه کم کارای شرکت درهم برهمه.. که اونم حل می‌شه.

آب دهانم را قورت می دهم و نگاهی به نیکی می اندازم.
مطمئن چشم‌هایش را می بندد و باز می کند و لبخند گرمی می زند.
لبخندی که از چشمان عمووچید دور نمی ماند.

*

ساعد دست راستم را به عادت همیشه روی پیشانی‌ام می گذارم و به
سقف اتاق مشترک خیره می شوم.
عمووچید، در اتاق من خوابیده و من راهی اتاق مشترک شدم.
مانی هم پیش عمووچید است.
باید تمام سلول‌های مغزی‌ام را هشیار کنم.
باید تمام تمرکز را روی این موضوع گسترش دهم.
باید چاره‌ای بیندیشم، قبل از اینکه عمووچید چیزی بگوید.
جابه‌جا می شوم و این بار به پهلو می خوابم.
فکرم درگیر است.

اگر همان شب که با نیکی کنار دریا نشسته بودیم، قال قضیه را
می‌کندم...

مانی، اگر فقط چند دقیقه دیرتر آمده بود...

اگر آن روز که سوار قایق بودیم...

اگر...

مغزم به دست موربانه‌ی کاش و اگر افتاده و دندان‌های وحشی ترس

فردا، لایه لایه حواسم را می بلعد .

کلافه بلند می شوم و پاهایم را روی زمین می گذارم.

سرم را میان دستانم می گیرم و سعی می کنم با نفس عمیق، به عقلم

فرصت تجزیه و تحلیل موقعیت را بدهم.

چند تقه به درمی خورد.

آرام اما استوار...

صدای انگشت‌های یک مرد..

عمووحید!

در باز می شود و نور، با سماجت روزنه‌ای برای ورود به اتاق پیدا می

کند.

عمووحید می گوید

:_اگه خوابت نمیاد بریم یه کم قدم بزنیم...

از جا بلند می شوم.

رسید..

وقتش رسید.

:+باشه

نمی دانم صدایم چرا اینقدر خش دار شده است؟!!

لباس هایم را عوض می کنم.

شلوار جین مشکی می پوشم و پیراهن چهارخانه‌ی توسی.
نگاهی به ساعت می اندازم.

دو و نیم بامداد..

سریع از اتاق بیرون می روم. عمو و وحید کنار در منتظر من ایستاده.
تا مرا می بیند، لبخندی می زند و از خانه بیرون می رود.
در دلم غلغله به پاست.

یک آن از ذهنم می گذرد که کاش به نیکی می گفتم، هر چند تا حالا
حتما خوابیده.

هم‌شانه‌ی عمو، در سکوت کامل از آسانسور بیرون می رویم و
خیابان‌ها را با طول قدم‌هایمان متر می کنیم.
به انتهای خیابان که می رسیم، عمو می گوید
: _خب مسیح جان! نمی‌خوای تعریف کنی؟
نگاهی به چشم‌های مطمئنش می اندازم.

چیزی به گرمای شرم، در سرمای نیمه‌شب اوایل بهار، روی صورت‌م
می نشیند.

سرم را پایین می اندازم.
وقتش رسید..

وقت اعتراف!

نیکی

با کفگیر نیمروها را داخل بشقاب ها می گذارم.

به قول فاطمه، کدبانویی شده‌ام!

عسل و ظرف مربا را دو طرف میز می گذارم و نگاهی به قل قل کتری می اندازم.

دو قاشق چای عطری اعلا، داخل قوری می ریزم و شیر کتری را باز می کنم.

بخار آب جوش دستم را می سوزاند و حس زندگی را در رگ هایم به جریان می اندازد.

با تمام وجود، رایحه ی چای تازه دم را به ریه هایم می فرستم و در قوری را می گذارم.

می خواهم به طرف اتاق ها بروم و بقیه را بیدار کنم که صدای باز و بسته شدن در ورودی می آید.

با تعجب برمی گردم و مسیح را می بینم.

لباس های ساده پوشیده و زیر چشم هایش به اندازه ی دو انگشت گود افتاده.

موهای مشکی اش بهم ریخته و لباس هایش قدری چروک است.

با تعجب می پرسم: کجا بودی؟

سرش را پایین می اندازد

_سلام:

+سلام، کجا بودی؟؟

_با عمو بیرون بودیم.

خم می شوم تا پشت سرش را ببینم.

+پس کو عمو؟

_با مانی رفتن یه کم قدم بزنی

لحنش خسته است. صدایش خسته است.

مرد من خسته است.

با تعجب نگاهی به ساعت می اندازم

+این موقع روز؟ آخه من صبحانه آماده کردم..

می شه زنگ بزنی برگردن؟؟

مسیح کلافه دستش را بین موهایش می برد و بیش تر از قبل

آشفته شان می کند.

_ما تا صبح بیرون بودیم نیکی

دلَم برای صدای خش دارش ضعف می رود.

دلَم نمی آید بیشتر از این سرپا نگهش دارم.

تا صبح بیرون بوده اند...

نمی پرسم چرا؟

می دانم اگر لازم باشد می گوید..

+باشه حالا تو بیا بشین..خستگی از سر و روت می باره..

لبخندی که می زند،دل گرم می کند.

دست و صورتش را می شوید.چند مشت آب به صورتش می پاشد و

جلو می آید.

پشت میز می نشیند،برایش چای می ریزم و مقابلش می گذارم.

_نیکی باید باهم صحبت کنیم.

روبه رویش می نشینم.

+اوهم حتما

تکه ای نان برمی دارم و خودم را مشغول لقمه گرفتن نشان می دهم.

در حالی که ذهنم به شدت مشغول است.

این همه آشفتگی در رفتار مسیح را فقط آن وقت دیدم که قصد کرد

از خانه برود.

صدایش،تمام ذهنم را از دریای خیال نجات می دهد.

_نیکی...

سرم را بلند می کنم.

آب دهانش را قورت می دهد.سیبک گلویش می لرزد.

یا حداقل من اینطور حس می‌کنم.

نگاه منتظرم را می‌بیند.

:_ شنیده بودم عمومسعود از دار دنیا یه تک‌دختر داره.

دختری که علاوه بر باباش، عموو حید هم خیلی دوستش داره. یه مدت

انگلیس بودم، درست بعد از برگشتن تو...

چند بار موقع حرف زدن تو و عموو حید منم اونجا بودم.

ندیدمت ولی صدات رو می‌شنیدم. دوست داشتم پیام و ببینمتون

ولی خب از اون جایی که عمومسعود سایه‌ی بابام رو با تیر

می‌زد، طبیعی بود که منم بترسم و جلو نیام...

بابابزرگ که شرط گذاشت، که شروع کرد به گرفتن

دارایی‌هامون، بابای من ترسید..

از دست دادن اموالش شده بود کابوس شب و روزش...

ولی عمومسعود انگار نه انگار...

به پیشنهاد بابام با مانی چند بار رفتیم کارخونه‌ی عمو. برخلاف

تصورمون عمو با مهربونی با ما برخورد کرد.

اونقدر که به سرمون زد یه بارم بیایم خونتون با تو و مامانت حرف

بزنیم.

او مدیم... یادته؟؟

خون درون رگ‌هایم خشک شده، منجمد شده.
قلبم انگار نمی‌زند.

_دسته گل دست من بود و مانی می‌خواست در بزنه که یهو، یه دختر
چادری، از خونه دوید بیرون.

نزدیک بود بخوری به من.. ولی خودت رو کنترل کردی.. نگاهم پشت
سرت کشیده شد.

مانی گفت حتما خدمتکارشونه... ولی من چشما تو دیده بودم، تو
عکس روی میز عمومسعود...

نمیگم عاشق شدم، نه!

به عشق در یک نگاه اعتقاد ندارم.. ولی راستشو بخوای... دلم لرزید..
دلم می‌لرزد.

_عمو باهامون مهربون بود اما راضی به آشتی نمی‌شد.. تنها چاره تو
بودی..

مانی می‌گفت تو نباید اصل قضیه رو بفهمی.. اما از مردونگی به دور
بود

..باهاات قرار گذاشتم.. حرفامو زدم اما تو برخلاف انتظارم مخالفت
کردی...

تا گفتم عموو حید بغض کردی، گریه‌ات گرفت..

گوشیت افتاد... یادته؟؟

حتی توانایی فکر کردن ندارم.

روی صندلی، تاکسیدرمی شده‌ام!

:_بقیه‌اش رو هم خودت می‌دونی.. جز بعد عقدمون...

تو اون دو هفته که ناچار کنار هم بودیم بهت خو کردم. دوست

نداشتن تو، کار حضرت فیله..

چه برسه به دل بی‌دست و پای من!

نیکی...

قبول دارم که باهم فرق داریم، ولی این مدت به هر دو مون ثابت کرد

که می‌تونیم باهم کنار بیایم..

اگه خودمون بخوایم.. اگه عشق بینمون باشه...

نفسش را با صدا بیرون می‌دهد.

خدایا چرا زمان نمی‌ایستد.

:_نیکی من تو رو به اندازه‌ی ستاره‌های آسمون، تک تک دونه‌های

گندم و همه‌ی ریگ‌های بیابون دوست دارم...

نمی‌گم عوض می‌شم یا شبیه تو می‌شم.

چون اعتقادات هرکس مال خودشه.

ولی با همه‌ی فرق‌هایی که داریم دوست دارم.

تو شاید بتونی درک کنی گل بدون آب چطور زنده می‌مونه، اما هیچ وقت نمی‌شه فهمید ماهی چرا بدون آب می‌میره.

نسبت قلب و احساس من به تو، درست مثل ماهی عه به دریا... من دوست ندارم که کنارم باشی، بهش نیاز دارم... نیکی... مانی می‌گه آدم نباید مدیون قلبش بشه... نذار مدیون احساسم بشم...

قلبم چنان خودزنی می‌کند که حالا خونین و سرخ شده. عقلم منقبض شده.

من این همه فشار را تحمل نمی‌کنم خدایا..

روزی که از دیدنش می‌ترسیدم، فرا رسیده... فکر نمی‌کردم این قدر زود برسد.

اما رسید...

زمان جنگ واقعی رسیده...

صدای مسیح، تیر خلاص را به قلبم شلیک می‌کند

:_ نیکی... به چشمات قسم خیلی دوست دارم...

*

خون درون رگ‌هایم یخ زده.

قلبم مشت شده و مدام به سینه‌ام ضربه می‌زند.

آمد...

روزی که از آن می‌ترسیدم.

هوار شد...

همه‌ی آنچه ساخته بودم.

سه هفته است برای مقابله با این روز و ساعت خودم را آماده کرده‌ام.

اما حالا، این صورت آتشین، این دست‌مشت‌شده، این عرق روی

پیشانی‌ام، این کوبش لعنتی قلب، این صدای وحشیانه‌ی وجدان و این

ضربان تندشده همه حکایت حال دختری نوزده‌ساله است که مرد

مورد علاقه‌اش، صریح و سلیس به او ابراز علاقه کرده.

نمی‌شود.

گاهی هرچقدر هم تلاش کنی، نمی‌شود عاقل باشی.

تقابل قلب و عقل، وحشیانه‌ترین کشتار تاریخ است.

قلبم، اسلحه‌اش را روی شقیقه‌ی مغزم گذاشته و جلوی فکر کردن و

منطقی سخن گفتن را گرفته.

:_ مسیح... من...

سرم را کمی بلند می‌کنم.

مسیح سرش را پایین انداخته و نگاه از صورت‌م می‌دزدد.

قلبم در دریای سیاه چشمان سربه‌زیرش غرق می‌شود.

عقلم، در یک حرکت ناگهانی، از غفلت قلبم استفاده می کند و سلاح از دستش می قاپد.

چشمانم می سوزند.

رویایم، این نهال نوپای احساسات، برابر چشمان باغبانش، قلبم، می سوزد، آتش می گیرد، خاکستر می شود...

عقل قدرت جسم و روح را به دست گرفته.

صدایم از لابه لای مجاری تنفسی ام به زحمت خودش را بالا می کشد.

:_این قرار بین مون نبود!

با کدام توان این حرف را زدم؟

مگر من چقدر قدرت دارم؟

مسیح شگفت زده از پاسخم، سرش را بالا می آورد و نگاهم می کند.

آب دهانم را قورت می دهم و اشک هایم را پس می زنم.

عقلم هم چنان در میدان، یکه تازی می کند.

:_قرار نبود این طوری بشه...

مسیح چشم هایش را محکم می بندد و باز می کند.

:+دل آدم که قول و قرار نمی فهمه... من لامصب از کجا می دونستم

هفته ی اول به دوم نرسیده عاشقت می شم؟

از این همه اقرار پی در پی خجالت می کشم.

از نگاه کردن به چشم‌هایی که مثل میخ داغ صورتم را آتش می‌زند، هراس دارم.

از برق چشم‌هایش می‌ترسم.

عقلم ، امپراتوری می‌کند بر زبانم.

:_ اصلا این امکان‌پذیر نیست... از دواج که شوخی بردار

نیست، هست؟ شما می‌گی با عقاید من کنار می‌ای...

نمی‌دانم مسیح از کی، برایم "شما" شد؟!

:_ می‌گی این دو سه ماه هم‌دیگه رو تحمل کردیم... ولی این اولشه..

همه چیز که به این راحتی نیست... اصلا اومدیم و پس فردا نفرسومی

وارد زندگی مون شد

شرم می‌کنم از آوردن نام بچه...

:_ تربیتش چی؟ این همه اختلاف عقیدتی قابل جبران نیست..

با "عاشقتم" و "دوست دارم" و "من بمیرم" و "تو بمیری" که رفع

و رجوع نمی‌شه.

بالاخره یه روزی، از یه جای زندگی می‌زنه بیرون... بعد کم کم مثل

زلزله چنبره می‌زنه رو خوش‌بختی و آرامش خونه... گسل

می‌شه، فاصله می‌اندازه بین قلب‌ها... هرچقدر هم که رابطه عمیق

باشه...

حتی باعث می‌شه عشق، دل آدمو بزنه...
عشقی که باید انگیزه بده، حالا قدرت رو از روح و احساس آدم
می‌گیره. من خیلی به این موضوع فکر کردم...
نفس عمیقی می‌کشم.
مسیح مثل یک مجسمه به صورتم زل زده. سعی دارم نگاهم به
چشمانش نیفتد. به گمانم حتی نفس نمی‌کشد...
:_ فکر نکنین گرفتن این تصمیم برای من آسون بود...نه!
چند هفته است خواب و خوراک و ازم گرفته..
ترس رو دلم سایه انداخته بود.. از رسیدن این روز می‌ترسیدم...میگن
از هرچی بترسی سرت میاد...
مزخرف می‌گویم.
خودم هم از حرف‌هایم سردر نمی‌آورم.
اشک‌لغنتی راهش را از روزنه‌های چشمم پیدا کرده.
:_ فکر نمی‌کردم این روز برسه...یعنی... نمی‌دونستم... این قدر زود...
می‌رسه..
نفس نفس زدنم، سخن گفتن را سخت کرده.
قلبم به زانو درمی‌آید.
به مغزم التماس می‌کند.

مغزم، سیگار برگی بین لب‌هایش می‌گذارد و دوباره اسلحه را به سمت
قلبم می‌گیرد.

صدای خفه‌ی گریه‌ی قلبم در شاه‌راه گوشم می‌پیچد.

:_زندگی به این سادگی نیست... این احساس، زودگذره...

قلبم فریاد می‌زند "نیست... اگر زودگذر بود، من این چنین دست و پا
نمی‌زدم"

مغزم، برای قلبم حکمِ خفه‌شدن صادر می‌کند.

احساسم یخ می‌زند...

:_این اتفاق...

دست به یقه‌ام می‌برم و کمی به کمک آن خودم را باد می‌زنم.

:_ازدواج واقعی من و شما...

قلبم دست و پا می‌زند.

مغزم تیر خلاص را شلیک می‌کند.

:_نشدنیه...

تمام شد.

داغ می‌شوم، یخ می‌کنم، می‌میرم.

سوزن سوزن شدن قلبم، مرگ را پیش چشمانم می‌آورد.

چشمانم را می‌بندم و نفسی تازه می‌کنم.

برای خنجر زدن به قلب مسیح به قدرت اکسیژن نیاز دارم.
چشم باز نمی‌کنم تا نبینم فروریختن مرد رویاهایم را...
:_قبول کنین که ما اشتباه کردیم...بزرگ‌ترین اشتباه عمرمون رو...
یعنی جنایت کردیم..در حق هم‌دیگه..در حق دل‌هامون،در حق
خودمون...
برای آستی کردن باباها بدترین راه رو انتخاب کردیم..
من،خودمو می‌گم...بچگی کردم.
خیال می‌کردم دارم بهترین کارو میکنم
ولی اشتباه می‌کردم...
اصلا فکر کنین ما واقعا باهم ازدواج کردیم...دو سه روز که
گذشت،تب این محبت که خوابید،چند صباح دیگه تو جمع
رفقاتون،خجالت نمی‌کشین یه خانم چادری رو به عنوان هم‌سرتون
معرفی کنین؟؟
که بلد نیست با نامحرم بگو و بخند کنه،دست بده،به عقیده‌ی
خودشون آبروداری کنه...
حرف‌هایم به درد نخور است.... قلبم این زبان را نمی‌فهمد!
دم عمیقم را تا انتهایی‌ترین سلول ریه‌ام می‌فرستم.
من بلد نیستم با زندگی بجنگم...

شاید اگر می توانستم...

حرف هایم تمام شده.

چشم هایم می سوزد اما دیگر زبان سنگینم قادر به چرخیدن نیست.

منتظرم مسیح چیزی بگوید...

هوار بکشد، اعتراض کند..

اما با مظلومیت سرش را روی میز می گذارد و با هر دو دست، موهایش

را چنگ می زند.

بلند می شوم.

تحمل این فضا و دیدن این مسیح، از ظرفیت من خارج است.

بی هیچ حرفی به طرف اتاقم می روم.

چادرمشکی، کلید خانه ی پدری و موبایلم را برمی دارم.

می خواهم از جلوی آشپزخانه، درست همان جا که مسیح

نشسته، بگذرم که صدایم می زند.

+ کجا میری؟

این صدای گرفته، صدای مسیح است؟

_ صلاح نیست دیگه بمونم...

+ تو بمون... من میرم..

مسیح بلند می شود، اما شکسته!

بدون اینکه نگاهم کند از کنارم رد می‌شود و به طرف در خروجی می‌رود.

از پشت به گام برداشتن مردانه‌اش، پیراهن چروک و نامرتبش و موهای آشفته‌اش خیره می‌شوم.

روزی دلم برای این همه ابهت این پسر بچه تنگ خواهد شد!
یا شاید همین الآن!

همان جا می‌ایستم.

شوری اشک روی لب‌هایم می‌نشیند و حال خرابم، را بدتر می‌کند.
حتی صدای کوبیده شدن در تکانم نمی‌دهد.

نمی‌دانم چند دقیقه، چند ساعت یا حتی چند روز آن جا ایستاده‌ام و به مسیر رفتن مسیح خیره شده‌ام.

صدای چرخیدن کلید در قفل که می‌آید از جا می‌پریم.

به خیال اینکه مسیح باشد، به طرف اتاقم اوج می‌گیرم.

اما صدای آشنایی از پشت مرا به خود می‌آورد: نیکی..

برمی‌گردم

مثل بچه‌ای که دست مادرش را در یک خیابان شلوغ رها کرده و حالا مادرش صدایش می‌زند، برمی‌گردم.

با شتاب برمی‌گردم، چنان که کش چادر از روی سرم باز می‌شود و

روی شانه‌هایم می‌افتد.

نمی‌دانم عمو و وحید در چهره‌ام چه می‌بینند که با نگرانی، بدون اینکه چیزی بگویند، دست‌هایش را برابرم باز می‌کند.

چانه‌ام می‌لرزد.

اشک این بار با شدت بیشتری به چشم‌هایم هجوم می‌آورد.

احساس غربت، قلبِ بی‌جانم را بی‌پناه‌تر کرده.

عقلم به دیوار جمجمه تکیه داده و سیگارش را دود می‌کند.

احساس میکنم هوا لازم دارم.

اکسیژن، بین دست‌های عمو فراوان است!

بی‌توجه به موقعیت و زمان و مکان به طرف عمو اوج می‌گیرم.

چادر به پایم می‌پیچد، نزدیک است زمین بخورم.

توجهی نمی‌کنم.

دستم به گلدان روی میز می‌خورد.

گلدان هزار تکه می‌شود و هر خرده‌اش به قلبم فرو می‌رود.

توجهی نمی‌کنم.

میان ساحل امن آغوش گرمش، به گل می‌نشینم.

چشم‌هایم سخاوتمند شده‌اند و هرچه دارند و ندارند، از کیسه‌ی

خلیفه می‌بخشند.

عمو نمی پرسد اما می گویم.

می دانم که می داند اما می گویم.

:_عمو من اشتباه کردم...عمو گفתי مراقب باش پات نلرزه...اما من دلم لرزید...

تازه داشتم می فهمیدم خوش بختی یعنی چی...ولی عمو پرت شدم پایین...

از قلهی رویام افتادم...عمو من مردم..من له شدم...از زندگی خسته شدم...

مگه قلب بی پناه من چقدر توان داشت؟

عمو نیکی مرد...نیکی مرد...

*

مشت مشت آب به صورت خیس از اشکم می زنم.

مژه هایم سنگین شده اند و شوری اشک روی لب هایم نشسته.

وضو می گیرم و بیرون می آیم.

روی اولین مبل، می نشینم.

عمو با یک سینی از آشپزخانه بیرون می آید.

لیوان بزرگی به دستم می دهد و کنارم می نشیند.

بخار خوش عطری از دهانهی لیوان به صورتم می خورد.

عمو با مهربانی می گوید: گل گاوزبونه..آرومت می کنه.

لبخند کم جانی به محبتش می زخم که میان پیچ و تاب ابروان
گره خورده‌ی عمو گم می شود.
:_ نیکی باید صحبت کنیم.
می دانم.

باید صحبت کنیم. باید توبیخ شوم.
اشتباهی که کرده‌ام، تاوان‌هایی بزرگ‌تر از این در پی دارد.
مثلا زنده به گور شدن احساسم..
بعد از رفتن مسیح، در آغوش عمو گریه کردم و عمو هیچ نگفت.
اما حالا وقتش رسیده..

سرم را پایین می اندازم و تکانش می دهم.
بلند شدن عمو را حس می کنم.
:_ الآن نه.. هر وقت حالت بهتر شد

به آستین پیراهنش چنگ می اندازم
:+ من خوبم عمو... باید صحبت کنیم.
عمو دوباره می نشیند، این بار روبه رویم.
چشم‌هایم را می بندم.

حجم سنگینی که هم چنان درون گلویم جاخوش کرده، راه نفسم را
بسته.

بازدمم را عمیق بیرون می‌دهم و چشمانم را باز می‌کنم.
+ من اشتباه کردم عمو... بزرگ‌ترین اشتباه زندگیم..
پشیمون نیستم... با وجود غلط بودنش، شاید اگه هر کس دیگه‌ای جای
من بود همین کارو می‌کرد...
من هم‌زمان می‌خواستم چندین نفرو به خوش‌بختی و آرامش
برسونم..
عقلم سرکوفت می‌زند: به قیمت بیچاره کردن قلبت!
حرفم را از سر می‌گیرم
+ پدر بزرگ و عمو و بابا و آقاسیاوش...
من می‌خواستم زندگی‌های دور و برم آروم بشن... خودم هم بتونم
چادرمو حفظ کنم.
بتونم هم مامان و بابام رو داشته باشم، هم چادرم رو...
مطمئن بودم تو اون شرایط بابا عاقم می‌کرد... بهترین کاری که می‌کرد
این بود که مجبورم کنه سر سفره‌ی عقد دانیال بشینم... بدترینش
اینکه دیگه اسمم رو هم نیاره...
نفسی تازه می‌کنم و به یاری زبان، لب‌هایم را مرطوب می‌کنم.
+ شاید اگه زمان به عقب برگرده، بازم این کارو بکنم...
هرچند... هرچند اون‌ی که تو این بازی شکست، مسیح بود..

حس می کنم ضربان قلبم کند شده.

به سختی جان کندن ادامه می دهم

+ ما بچگی کردیم.. هر دو مون هم تاوانش رو می دیم... وقتی شما بهم

گفتین نه، من نباید اصرار می کردم...

ولی کردم... اشتباه کردم و حالا این همه دردسر به سرمون اومده...

تو این ماجرا، شمام ضربه دیدین.. من از علاقه تون به مسیح خبر

دارم..

می دونم از دستم ناراحتید... حق دارین منو نبخشید..

حق دارین کمکم نکنین... حق دارین برید و تنهام بذارین...

از تصور اینکه عمو و وحید هم رهایم کند، چهارستون بدنم می لرزد..

+ ولی من مجبور بودم. باید بین بدتر و بدترین یکیشو انتخاب

می کردم...

_ چرا نیکی؟ تو که مسیح رو دوست داری...

سرم را بلند می کنم، می خواهم چیزی بگویم که عمو دستش را بالا

می آورد

_ نه نیکی، نه! انکار نکن...

من می شناسمت.. تو مسیح رو دوست داری... پس چرا بهش گفتی نه؟

من پیش این مرد، هیچ چیز پنهانی ندارم.

زیر و بمم را می‌شناسد و همین حالا هم مطمئنم که جواب سوالم را می‌داند.

+ آدم باید گاهی برای رسیدن به چیزیای مهم، دلش رو قربونی کنه..

من اگه به مسیح می‌گفتم آره، دیگه نیکی نبودم.. می‌دونم.

گفت که با اعتقاداتم کنار می‌آد، ولی هم‌نشینی آدما رو شبیه می‌کنه.

من می‌ترسم عمو.. از ایمانم می‌ترسم..

عمو کمی جلو می‌آید

:_ شاید تو روش تأثیر می‌داشتی...

+ نه.. خودتون می‌گید شاید.. شاید اونی که عوض می‌شد من بودم!

من نمی‌خوام برگردم به نیکی گذشته عمو...

می‌ترسم شیطان از راه محبت مسیح وارد قلبم بشه...

می‌ترسم از اینکه یه روزی برسه و من اصلاً شبیه امروز نباشم...

عمو میخ نگاهش را به صورتم می‌دوزد

:_ پس چرا دلت لرزید؟

چشمانم را بالا می‌گیرم.

ناراحتم ولی سرافکنده نیستم.

حد و حدود را شناخته‌ام و قدمی جلوتر یا عقب تر از خطوط قرمز

نگذاشته‌ام.

بغض، مثل جنینی بی‌مادر خودش را در آغوش می‌کشد و گوشه‌ی حنجره‌ام بغ می‌کند.

+من دلم لرزید عمو..ولی پام نلرزید...

:_می‌دونم نیکی

منظورم این نبود...می‌خوام بدونم مسیح چه فرقی با دانیال و امثالش داره؟

باز هم محکم می‌گویم

+عمو مسیح رو با دانیال مقایسه نکنین...

من تو این مدت که مهمون مسیحم، با اینکه شرعا و قانونا اسمم تو شناسنامه‌اشه، حتی سر سوزن پاشو کج نداشته..

دست و چشمش، هرز نرفته...مسیح، با همه‌ی مردایی که دیدم فرق داره..

خیلی فرق داره..ولی بودنم کنارش به صلاح نیست واقعا...

بعد از تموم شدن این ماجرا شاید چند روز، چندهفته بهش سخت بگذره؛ ولی این سختی واقعا می‌ارزه..

می‌ارزه که چند صباح دیگه، به خاطر اختلاف فکری مون مدام تو سر و کله‌ی هم بکوبیم و از این محبتی که تو دلمون هست، فقط یه خاطره‌ی تلخ بمونه...

لحن عمو، مرددم می کند

:_ به چه قیمتی؟؟

چشم‌هایم را می بندم

:+ به هر قیمتی..

:_ حتی به قیمت تنهاموندن مسیح تا آخر عمر؟؟

دلَم می لرزد

از تصور ایستادن مسیح کنار زنی دیگر، دست در دست، دلَم می لرزد

اما ناخودآگاه پوزخند می‌زنم، شبیه مسیح شده‌ام!

:+ هرکسی یه روز ازدواج می‌کنه.. مسیح هم یه مدت بعد، فکر این دو

سه ماه که از سرش پرید، دوباره ازدواج می‌کنه..

صدایش در سرم اکو می‌شود، همان شب در کافه..

وقتی گفتم قبول می‌کنم هم‌سر صوری‌اش بشوم.

کاش زمان در همان کافه متوقف می‌شد...

"هرکسی یه روز ازدواج می‌کنه.. نگران شناسنامه‌ات نباش.. یه فکری

واسه سیاه‌شدنش می‌کنم..."

کاش کسی هم به سیاه شدن قلبم فکر می‌کرد..

دست گرم عمو که روی زانویم می‌نشیند، قلبم گرم می‌شود..

کمی، احساس راحتی می‌کنم و با شنیدن جمله‌اش، حس می‌کنم از

سنگینی کوه روی شان‌هایم کم شده.

:_من کنار تم نیکی... تا آخرش..

عمو هست..

مثل همیشه، تا آخرش!

مسیح

گفت نه!

پشت پا زد به هرچه ساخته بودیم و گفت نه..

حق هم دارد..

چقدر من احمق بودم..

چرا باید دختری مثل نیکی، به پسری مثل من، به عنوان هم‌سر فکر کند؟!

چقدر احساس حقارت می‌کنم..

درست که فرق داریم، اما...

می‌توانستم برایش کاخ خوش‌بختی بسازم.

فرق مان چیست؟

خدایی که او می‌پرستد و در زندگی من ، خیلی وقت است که نیست!

انصاف است؟؟

سرم را بالا می‌گیرم و به آسمان پر از ابرهای بهاری خیره می‌شوم.

خدایا اگر صدایم را می شنوی، این حق من نبود!
دست هایم را در جیب هایم فرو می برم.
چند ساعت است که بی هدف راه می روم؟
سرمایی که به استخوان هایم نشسته، نه از هوا که از قلبم نشأت
گرفته.

حق دارد...

شایسته ی او پسری به پاکی خودش است....
دندان هایم ناخود آگاه روی هم ساییده می شوند...
اما اجازه می دهم این افکار مالیخولیایی، ذهنم را بچوند و پاره کنند.
پسری که شبیه خودش فکر کند و لایق خوش بخت کردنش...
لعنت به این احساس و لعنت به این خشم، که از تصور نیکی در کنار
مرد دیگر فوران می کند...

روی نیمکت پارک می نشینم و با پایم روی زمین، ضرب می گیرم.
آرنج هایم را روی زانوانم می گذارم و سرم را بین دستانم می گیرم.
به عادت همیشه، زیپ کاپشنم را پایین می کشم و جعبه ی سیگار را
درمی آورم.

نخ سیگار را میان انگشتانم می گیرم و جیب چپم را به دنبال فندک
می کاوم.

صدای ظریفی میان قلبم می پرسد: "جرئت یا حقیقت؟"

:_جرئت!

+سیگار نکش... دیدی چقدر بابت من نگران بودی؟ فکر کن هر یک

تو، دودش می ره تو ریه های من..

خواهش می کنم مسیح، دیگه سیگار نکش.."

ناخودآگاه انگستانم به دور پاکت مشتم می شوند و پاکت، مجاله

می شود.

تمام حرصم را بر سر پاکت لعنتی خالی می کنم و با تمام قوا، به درخت

روبه رو می کوبم.

تا نیکی بود، نیازی به سیگار نمی دیدم

اما از امروز...

خیابان به خیابان این شهر برایم پر از خاطرات توست..

خاطراتی که هیچ گاه شکل نگرفت!

خاطراتی که ممکن است با مرد دیگری..

با عصبانیت زیپ کاپشن را بالا می کشم و چانه ام بر اثر بالا آمدن زیپ

خراشیده می شود.

دست هایم را از دو طرف روی پشتی نیمکت می گذارم و سرم را هم از

پشت خم می کنم.

همین فکر مخرب برایم کافیست..

که او را کنار یک مرد دیگر...

چقدر من بدبختم!

نیکی

نفس عمیقی می کشم و چمدانم را روی تخت باز می کنم.

صدای عمو در سرم می پیچد

:_ "نیکی یه مدت صبر کن..باز داری عجله می کنی..."

+عمو این راهیه که باید تا تهش برم..خودم، تنها...

من اشتباه کردم.به تاوانش هم باید تشت رسوایی ام از پشت بوم بیفته

زمین...

به مامان و بابام همه چی رو می گم.

:_ نیکی، اشتباه دوم رو نکن...اگه بابات بفهمه،اوضاع بدتر می شه.

+این راهو باید تا تهش رفت.من یه ماهه روز و شب دارم بهش فکر

می کنم.

اگه واقعیت رو به مامان و بابام نگم،در حقشون خیانت کردم.

به مسیح هم ظلم می کنم،برم بگم واسه چی دارم طلاق می گیرم؟

مسیح معتاده؟دست بزن داره؟یا چشمش دنبال این و اونه؟؟

وقتی هیچ کدومش نیست،به مامان و بابام چی رو توضیح بدم؟

بگم اختلاف عقیده داریم؟ می‌گن موقع عقد مگه اختلاف رو ندیدی؟؟
عمو باید همه چیزو به مامان و بابام توضیح بدم..اونام تو این
ماجرا، نقش داشتن.

باید بفهمن چی شده...

نفس سردی که عمو کشید و آهی که از دل برآمد.

:_ نیکی یه مدت با همین وضع ادامه بده. من مسیح رو می‌شناسم.

حالا که جواب تو رو شنیده محاله برگرده به این خونه.

تو اینجا بمون. بذا تکلیفمون با بابات و عمو محمود روشن بشه، بعد!"...
نه!

چطور به عمو توضیح می‌دادم که حتی ثانیه‌ای تحمل این وضع و این

خانه و حتی زندگی برایم دشوار است؟

چطور می‌گفتم حضور همیشگی اش در قلبم، رفت و آمدش در

تاریک‌خانه‌ی ذهنم و نام سیاه‌شده در شناسنامه‌ام قطره قطره جانم

را می‌بلعد؟؟

چوب‌لباسی‌ها را از کمد روی تخت می‌اندازم.

با دو چمدان لباس و چند کارتن کتاب به این خانه آمده بودم.

سخت نیست جمع کردن این خرده‌وسایل!

کتاب‌هایم را جمع کرده‌ام.

چمدان بزرگم را هم!

یک هفته از آن روز کذایی می گذرد.

عمووحید به لندن برگشت و فردای آن روز، پدر و مادرم آمدند. یک هفته است که مثل یک مرده‌ی متحرک راه خانه تا دانشگاه و دانشگاه تا خانه را رفته‌ام و فقط جواب تلفن عمووحید و مادرم را داده‌ام.

یک هفته‌ی تمام است که نه صدایش را شنیده‌ام و نه خودش را دیده‌ام.

این طوری بهتر است. این وابستگی هرچه زودتر کمرنگ بشود، برای هردویمان خوب است.

نگاهی به خیل لباس‌های روی تخت و نگاهی به داخل کمد می‌کنم. چیز زیادی در کمد نمانده، اما همین تعداد کم هم از حوصله‌ی من خارج است.

بی‌حوصله و بدون تا کردن، داخل چمدان کوچک بادمجانی‌ام می‌چپانمشان و روی تخت می‌نشینم.

نگاهی به جعبه‌های کتاب‌ها و چمدان‌ها می‌اندازم. تکلیف که روشن شد، برای برداشتنشان برمی‌گردم. چقدر خانه تاریک شده...

چقدر هوا کم دارد این خانه!

نفس عمیقی می کشم و دست روی سینه ام می گذارم.

از برخورد انگشتانم با گردن بند، خنکی در وجودم جریان می یابد.

با چهار انگشت، پلاک گردن بند را بالا می آورم.

خاطرات جان می دهند به رگ های خشک خانه

: "ممنون، واقعا قشنگه.."

+ امیدوارم خوشت بیاد.. به خاطر قضیه ی مانی یه کم دست و بالم

خالی بود، دیگه برگ سبزی است تحفه ی درویش..

لبخند می زنم: حالا من ماهم یا ستاره؟

دستش را میان موهایش می لغزاند: تو ماهی

می خواستم بدونی تا آخر دنیا من مراقبتم.. همیشه، آخر دنیا.."

قطره اشکی با سماجت خودش را تا پایین گونه ام می کشاند.

چشم از پلاک می گیرم و با سرانگشت، اشک را متوقف می کنم.

کاش می توانستم قسمت خاطرات مغزم را پاک کنم..

دست هایم را عقب می برم و با احتیاط، گردن بند را باز می کنم.

بلند می شوم و روی دراور می گذارمش.

من هیچ یادگاری از تو با خودم نخواهم برد.

نه!

این حماقت را مرتکب نمی‌شوم.

خاطراتت به تنهایی من را خواهند کشت، به دست خود آلت قتاله از

اینجا نخواهم برد.

نفسم بند می‌آید.

دیگر هوایی برای تنفس نیست.. باید سریع‌تر از این‌جا بروم.

باید بروم.

این محیط سیاه و تاریک برای قلبم زیادی سنگین است.

دیگر تحملش را ندارم.

لباس‌هایم را عوض می‌کنم و کیف و چادرم را برمی‌دارم.

قسمت سخت ماجرا مانده!

طاقت بیاور دل بیچاره‌ام، این دور، آخر ماجراست!

کش چادر را دور سرم می‌اندازم و کفش‌هایم را پا می‌کنم.

رفتن سخت است، خیلی سخت...

حس می‌کنم نیمی از وجودم که نه، تمام رویاهایم در این خانه جا

مانده.

نگاهی به اطراف می‌اندازم.

آشپزخانه و میز کوچک غذاخوری...

قفل شکسته‌ی در اتاق مشترک...

ناخودآگاه کفش‌هایم را درمی‌آورم و به طرف اتاقم برمی‌گردم.

خاطرات از سر و روی این خانه می‌بارند.

نمی‌دانم می‌خواهم چه کنم، اما به سرعت برق و باد، قبل از آنکه عقلم

تصمیم قلبم را تغییر دهد، وارد اتاقم می‌شوم و گردن‌بند را از روی

میز چنگ می‌زنم.

مثل جانم در مشت می‌فشارمش و به سرعت از خانه بیرون می‌زنم.

داخل آسانسور نگاهی به صورتم می‌اندازم.

هنوزم همانم.

همان نیکی!

انگار نه انگار که اتفاقی برای قلبم افتاده.

تنها صورتم نقاب لبخند را کم دارد که همه چیز عادی به نظر برسد.

اما این بار نمی‌خواهم.

نمی‌خواهم ظاهرسازی کنم. دوست دارم این دفعه پدر و مادرم بدانند

با قلب و روحم چه کرده‌اند.

هرچند، مقصر اصلی این ماجرا خود منم.

وارد لابی می‌شوم و به طرف نگهبانی حرکت می‌کنم.

به پیرمرد خوش‌رویی نگهبان سلام می‌دهم، سرم را خم می‌کنم و

می گویم

:_سلام، آریا هستم، لطفا با آقای مسیح آریا تماس بگیرین و بگید که من ساختمون رو ترک کردم.

از هروقت که بخوان می تونن برگردن به این خونه. نگهبان با تعجب نگاهم می کند.

تاکید می کنم: لطفا همینا رو بهشون بگید و همین الان تماس بگیرین. دلم نمی خواهد بیشتر از این آواره‌ی کوچه و خیابان باشم.. نگهبان می گوید: نیازی نیست خانم، نیازی نیست من تماس بگیرم، آقا خودشون حرفاتون رو شنیدن.

یخ زدن خون را درون رگ‌هایم حس می کنم. به سختی یک تکه چوب خشک برمی گردم.

با دیدن قامت مردانه‌اش، تمام سلول‌هایم می لرزند. الهی نیکی برای تنهایت بمیرد!

چقدر آشفته شده‌ای..

شیشه‌های سرد چشمانش می ترساندم.

نگاهش از روی صورت‌م می لغزد و به چمدان کوچک کنارم می رسد. صدای گرفته‌اش، تارهای قلبم را به بازی می گیرد

+داری می‌ری؟

سرم را پایین می اندازم

:_طبق قول و قرارمون...

سرش را تکان می دهد و به خیابان خیره می شود.

از نگاه کردن به چشمانم فراریست.

:+ولی قبلش باید باهم حرف بزنیم

نه!

لطفا نه!

آب دهانم را قورت می دهم

:_دیگه حرفی نمونده.

:+چرا مونده..بیا

و به طرف آسانسور راه می افتد.

نمی دانم کدام کشش این چنین مرا به سمت او می کشاند.

پاهایم بی اراده شل می شوند و قدم هایم به دنبالش ردیف.

با فاصله کنارش داخل آسانسور می ایستم و سرم را پایین می اندازم.

احساس می کنم هوا کم آورده ام.

به محض بازشدن در آسانسور خودم را به بیرون پرت می کنم.

قطعا آرام و محکم کنارش ایستادن، بعد از کار در معدن، سخت ترین

کار دنیاست.

جلوتر از من ، در آپارتمان را باز می کند و کنار می ایستد تا وارد شوم.

پشت سرم می آید و در را محکم می بندد.

در همین چند دقیقه که از رفتن و برگشتنم گذشت، چقدر خانه روشن شده

دیگر سوت و کور و ملال آور نیست.

چادرم را از سرم باز نمی کنم... قرار نیست بمانم.

روی اولین مبل می نشینم و به سختی خودم را کنترل می کنم.
: _خب می شنوم.

کتش را روی مبل می اندازد و روبه رویم می نشیند.

پای چپش را روی پای راست می اندازد و می گوید

: +گفتم دنیارو به پات می ریزم. اگه تو این خونه بمونی و تاج سرم بشی..

گفتی نه!

اصرار نکردم، خب طبیعیه..

اون علاقه ای که باید ایجاد می شد تو قلب تو به وجود نیومد...انتظار

بی خودیه که آدم مزخرفی مثل منو تحمل کنی...

سوزن در چشم هایم فرو می رود.

فکر می کند دوستش ندارم...

فکر می کند دوستش ندارم...

+ برای التماس کردن نیومدم... چون فایده‌ای نداره

اومدم ببینم برنامه‌ات واسه رفتن چیه؟ قراره به عموینا چی بگی؟

نفس عمیقی می کشم و سرم را بلند می کنم

:_ واقعیت رو.. از اولش.

+ ببینم، نکنه منظورت از واقعیت ، ..

:_ آره دقیقا منظورم از واقعیت همه‌ی ماجراست..

پوزخند بلندی می زند و از جا می پرد

+ به چه حقی داری به جای هردومون تصمیم می گیری؟ آگه مامان و

بابای تو بفهمن حتما مامان شراره هم می فهمه..

من نمی خوام مامانم بدونه چه غلطی کردم.. نه، تو هیچی نمی گی! در

این مورد من تصمیم می گیرم...

بلند می شوم.

آتش درونم شعله‌ور شده و جلوی خون‌رسانی به مغزم را گرفته.

:_ چرا! من همه چیزو می گم.. خواهش می کنم مسیح.. همین یه بار رو در

حق من لطف کن.

بذار به خونواده هامون بگیم چه اشتباهی کردیم..

یک قدم به طرفم برمی دارد و فاصله ی بینمان را پر می کند.
هنوز به چشمانم نگاه نمی کند.

+ فکر می کنی اگه بگیم بهمون مدال افتخار می دن؟؟ نه جونم، از این
خبر نیست....

تو می خوای با ریختن آبرومون ، خودت رو از شر اون عذاب وجدانت
خلاص کنی..

_آره اصلا همینطوره که تومیگی. مثل همیشه، این بارم تو کوتاه بیا...
چند ثانیه در چشمانم خیره می شود.

مردمک های سیاهش رنگ غم گرفته اند.

قلبم دست و پا می زند، تنگی نفس خفه ام کرده.

در یک قدمی ام ایستاده اما ممنوعه است! همان درخت ممنوعه ی
بهشت.

سیب آغوشش برای حوای قلبم دست تکان می دهد، اما...
چشمانم را می بندم.

کاش زودتر زمان بگذرد پسرعمو... کاش زودتر فراموشم کنی.
عذاب دیدنت، عذابم می دهد.

سرش را پایین می اندازد.

دسته ی چمدان را می گیرم و راه خروج را در پیش.

:_وسایلمو جمع کردم.می فرستم یکی بیاد ببردشون
صدایش از پشت، غزل خداحافظی می خواند.
+:بازم تو بُردی...خوش بخت بشی دخترعمو
نفسم بند می آید...

با چند گام بزرگ خودم را به در خروج می‌رسانم.
دستم روی دستگیره معطل است.

چشم روی تمام خوبی‌هایش، روی تمام خاطراتمان، روی
آرزوهایم، روی عشق، روی این خانه و صاحبش می‌بندم و دستم را
پایین می‌برم.

سند بدبختی‌ام را امضا می‌کنم و از خانه بیرون می‌زنم.
چقدر اردیبهشت امسال زرد است! چقدر پاییز است!
چقدر همه چیز طعم گس تنهایی می‌دهد.
احساس بی‌کسی می‌کنم.

بی‌پشت شده‌ام.

دیگر مسیح نیست که مراقبم باشد، همیشه..تا آخر دنیا...
مسیح

نگاهم را سرتاسر خانه‌ی کوچک و بی‌روحم می‌چرخانم.
زندگی از کالبد خانه‌ام رفته.

درست مثل جان از قلبم.

با خودم فکر می‌کنم چقدر تحمل جای این خانه، این شهر، این کشور، این دنیا بدون او سخت است.

فضای خفقان آور خانه به سینه‌ام فشار می‌آورد.

ریه‌هایم تلاش می‌کنند برای بلعیدن جرعه‌ای اکسیژن بیشتر. انگار با رفتنش کل هوای خانه را برد!

بعد از او، حتمی‌ترین بیماری‌ام؛ تنگی نفس خواهد بود!

پرده را کنار می‌زنم و پنجره‌ی بزرگ سالن را باز می‌کنم. نور و هوا، به داخل خانه هجوم می‌آورند.

روی نزدیک‌ترین مبل می‌افتم و با خودم فکر می‌کنم چقدر جای سیگار بین انگشتانم خالی‌ست..

کاش چیز دیگری از جرئتم طلب می‌کرد!

لرزش بی‌امان موبایل، داخل جیب شلوار جینم، وادارم می‌کند به جواب‌دادن.

با دیدن نامش، لبخند تلخی می‌زنم و موبایل را کنار گوشم می‌گیرم. رفت عمو...

+سلام، خودت رو که نباختی مسیح؟ من تو رو محکم‌تر از این حرفا می‌دونم

عمو چه می داند من زندگیم را در این قمار بی انتها باختهام.

:_خوبم

عمو نفس عمیقی می کشد.

+نیستی. صدات داد می زنه که نیستی...

:_عمو می خوام اگه ممکنه و اجازه میدین برای یه مدت پیام اونجا.

ولوم صدایش پایین می آید.

:_حس می کنی با دور شدن ازش بهتر می شی؟

چیزی نمی گویم.

+در خونم همیشه به روت بازه.

سرد می گویم

:_ممنون، فکر می کنم یه مسافرت حالم رو بهتر می کنه.

+منتظرتم، بلیت که گرفتی خبرم کن

:_خداحافظ

موبایل را روی میز پرت می کنم و نگاهی دیگر به خانهی ارواح

می اندازم.

ماندن در این جا، شکنجهی بزرگی است.

کتم را از دستهی مبل چنگ می زنم و سریع از خانه خارج می شوم.

باید هرچه زودتر برای ویزا اقدام کنم...

نیکي

بدون هيچ حرفي، فنجان چاي را از روي ميز برمي دارم، فاطمه دستم را مي فشارد.

:_به چي فكر مي كني؟

سربلند مي كنم، لبخند تلخي مي زنم و آهسته مي گويم

:+_هيچي

:_نيكي من نمي خوام دخالت بي جا كنم ولي راستش... به نظر منم

گفتن سودي نداره.

اگه به پدر و مادرت چيزي بگي، فقط محدوديت هاي خودت بيشتر مي شه.

دستم را از ميان دستانش بيرون مي آورم

:+_مي دونم

:_مي دوني اگه بگي نظر پدر و مادرت راجع مسيح عوض

مي شه. اينجوري ممكنه بين بابا و عموت هم تنش ايجاد بشه...

سر تكان مي دهم

:+_مي دونم

:_پس چرا اين همه براي گفتن اصرار داري؟؟

در چشمانش خيره مي شوم

+نمی دونم..

چمدان را جلوی در می گذارم.

نفس عمیقی می کشم و سرم را پایین می اندازم.

تردید دارم!

اگر همه چیز بدتر شود، چه؟

اما این حق پدر و مادرم است که حقیقت زندگی دختر حيله گرشان را بدانند.

من در حقشان خیانت کرده ام و چیزی که آزارم

می دهد، عذاب وجدانی است که مثل پتک بر سرم می نشیند.

سرم را بلند می کنم و دکمه ی آیفون را فشار می دهم.

چند لحظه می گذرد و در با صدای تیکی باز می شود.

با دست، در نیمه باز را هل می دهم و چمدان را به دنبال خودم

می کشانم.

از سنگ فرش طولانی میان شمشادها می گذرم و تا به پله ها برسم، در

خانه باز می شود و مامان به استقبالم می آید.

دسته ی چمدان را پایین پله ها رها می کنم و به طرف آغوش باز مامان

می دوم.

مامان نگاه مشکوکی به من و چمدان می اندازد و بی هیچ حرفی بغلم

می کند.

دلَم محتاج مادرانه‌های اوست...

برای اینکه بغضم نشکنند، سریع از آغوشش بیرون می‌آیم، می‌دانم

مامان هم بیشتر از این دوست ندارد.

نقاب مضحک لبخند به صورتم می‌زنم

:_سلام مامان جونم، رسیدن بخیر

مامان صورتم را برانداز می‌کند و می‌گوید

:+مرسی عزیزم، جات خیلی خالی بود بیا بریم تو

منیر سریع جلو می‌آید: سلام خانم، خیلی خوش اومدین

:_ممنون منیر خانم، خوبی شما؟

صورت مهربانش را به طرفم می‌گیرد: بله، بله، ممنونشما برید داخل من

چمدون رو میارم..

برمی‌گردم و نگاهی به چمدان می‌اندازم

:_نیازی نیست.. بعدا میام برش می‌دارم..

مامان چیزی نمی‌گوید، فقط هدایتم می‌کند به داخل سالن..

چادرم را از سر می‌کشم و روی مبل‌های یاسی‌رنگ جلوتلوویزیونی

می‌نشینم.

مامان کنارم جا می‌گیرد

+مسیح هم نتونست "این" رو از سرت دربیاره، نه؟

به چادرم اشاره می کند.

لبخندی می زنم

_نه، هیچ کس نمی تونه.

مامان سری به تاسف تکان می دهد.

_بابا نیستن؟

+نه امروز صبح با دو تا از همکاراش رفتن شمال. رفتن به زمین های

برنج و کارخونه های شالی کوبی سر بززن..

به منم اصرار کرد ولی نفرتم..

سر تکان می دهم. منیر برایمان شربت توت فرنگی می آورد.

تشکر می کنم و به صورتی خوش رنگ داخل لیوان خیره می شوم.

اشتباه می کردم.

بدون او، حتی خانه ی پدری هم برایم حکم زندان را دارد.

زندگی بدون او دیگر رنگ ندارد.

از وقتی از خانه اش بیرون آمدم، دلم در تلاطم است.

چند ساعت نشده، دل تنگش شده ام...

خدا بعد از این را به خیر بگذراند.

مامان موشکافانه نگاهم می کند.

+ خب نیکی...عقر به خیر! با چمدون اومدی، چیزی شده؟

جرعه‌ای از شربت درون لیوانم را می‌بلعم

:_چمدون که...راستش...

صدای زنگ موبایلم ، حرفم را قطع می‌کند.

"بخشید" می‌گویم و موبایل را از داخل کیف بیرون

می‌کشم.پیش شماره‌ی انگلستان!

دلم به حضورش گرم می‌شود

:_الو سلام عموجان

+الو نیکی،می‌شنوی چی می‌گم؟ چیزی به مامانت که نگفتی؟

از لحن تند و نفس نفس زدن هایش تعجب می‌کنم.

هیچ‌وقت بدون سلام، سراغ حرف‌هایش نمی‌رفت؛چه برسد به ندادن

جواب سلام...

آرام و متعجب از حرف‌های عمو می‌گویم

:_هنوز نه...

+هیچی بهشون نمی‌گی..شنیدی چی گفتم؟ حق نداری چیزی

بهشون بگی...

از لحن تند و سریع حرف‌زدنش نگران می‌شوم.

صدای بوق اشغال در سرم می‌ترکد.

عمو هیچ وقت با من این چنین حرف نزده بود.

مامان با تعجب می گوید

+نیککی؟! داشتی می گفتی؟؟

چمدون...

سرم را بلند می کنم و با لحنی که هنوز بابت حرف های عمو گیج است

می گویم

_چی؟... آها... چمدون... چیزه... چیز... آها... ماشین لباسشویی مون

خراب شده... لباسای کثیف رو آوردم این جا بشورم...

از دروغی که گفته ام شرم می کنم.

اما این لحن ترسناک و تهدیدآمیز عمو، ثابت می کند لجبازی در این

مورد با او کار عاقلانه ای نیست..

مامان نفس راحتی می کشد: منو ترسوندی...

لبخندی کج و کوله می زنم.

حواسم پی حرف های عموست.

یعنی چه شده؟؟

+مسیح هم برای نهار می آد؟

اصلا تمرکز ندارم

_بله؟...بله...یعنی نه! امروز نمی آد...

بلند می شوم، باید بفهمم چه شده.

:_ می روم لباسامو عوض کنم، کاری با من ندارین؟

:+ زود بیا که نهار بخوریم

ضعف کرده ام، از پله ها که بالا می روم زانوهایم می لرزند.

موبایل عموو حید را می گیرم، اما جواب نمی دهد.

واقعا نگران شده ام.

نکند برای پدر بزرگ اتفاقی افتاده؟

دوباره و سه باره شماره ی عمو را می گیرم.

نه، خبری نیست!

در آینه ی اتاق به خودم خیره می شوم.

نگاهم روی ماه و ستاره ی گردن بندم خشک می شود.

نگه داشتن یادگاری که اشکالی ندارد، دارد؟

پس دادن هدیه، کار درستی نیست، مگر نه؟

آهی می کشم

کجایی مراقب همیشگی من؟!؟

از لباس هایی که هنوز این جا مانده، بلوز و شلوار راحتی انتخاب

می کنم و بعد از عوض کردنشان دوباره به سالن می روم.

مامان و منیر در آشپزخانه هستند.

مامان با دیدنم می گوید
+بیا... این چند وقت خیلی ضعیف شدی
لبخندی می زنم و مسیر آشپزخانه را در پیش می گیرم که صدای
آیفون می آید.
قبل از اینکه منیر دست به کار شود، می گویم: من باز می کنم.
راهم را به طرف آیفون کج می کنم.
_بله؟
صدای زن عمو شراره را می شنوم و بعد تصویرش را می بینم
+نیکو جون ماییم
دکمه را می زنم.
نگرانی دوچندان به مغزم هجوم می آورد.
این ساعت از روز، درست وسط هفته؟
_مامان، زن عمو شراره است
مامان از آشپزخانه بیرون می آید و باهم به استقبال می رویم.
زن عمو و پشت سرش عمو داخل می شوند.
چهره ی زن عمو رنگ پریده به نظر می رسد و فری های طلائی اش
نامرتب اند.
عمو هم آشفته است، یا من اینطور حس می کنم.

نکند مسیح زودتر از من همه چیز را گفته؟
زن عمو دستم را می فشارد: سلام نیکی جون، خوبی؟
مردمک‌هایش آرام و قرار ندارند.
عمو با مامان دست می دهد و می گوید: یه مسئله‌ای پیش اومده
بود، می خواستم با مسعود مطرح کنم، شراره هم که فهمید میام
اینجا، همراهم اومد..
مامان با مهمان نوازی می گوید: خیلی کار خوبی کردین، بفرمایید، ولی
مسعود که نیست...
عمو با لحنی عجیب می گوید: نیست؟؟
بی قراری، سلول به سلول در تمام مغزم پخش می شود.
مامان با لبخند می گوید: بریم نهار بخوریم حالا.. مسعود کلا تهران
نیست.
عمو نگاهی به زن عمو می اندازد که معنی اش را نمی فهمم.
چقدر همه چیز عجیب و غریب است!
صدای باز و بسته شدن در می آید.
برمیگردم و با کمال تعجب، مسیح را پشت سرم می بینم.
او هم با تعجب به من خیره شده.
تازه متوجه می شوم. نه حجاب دارم، نه فرصتی برای فرار کردن..

موهای مجعد مشکی ام، روی شانها هم ریخته اند.

سرم را پایین می اندازم.

مسیح بدون اینکه با نگاهش، معذبم کند، به طرف جمع می آید و سلام بلندی می دهد.

مامان نگاهم می کند: خوش اومدی مسیح جان، نیکی فکر می کرد

امروز نمایای.. بیاین بریم بشینیم... بفرمایید

عمو می گوید: راستش افسانه جون... نمی دونم چطور

بگم... یعنی... گفتم مسعود کجاست؟

مامان با تعجب می گوید: رفته شمال.. چیزی شده محمود؟؟

عمو سرش را پایین می اندازد.

زن عمو نگاهی به من می کند و آرام می گوید: چیزی نیستا... هیچی

نشده، فقط... فقط یه تصادف جزئی خیلی کوچیک..

به صرافت می افتم.

بابا...

دیگر نمی شنوم که چه می گوید.

احساس می کنم دنیا دور سرم می چرخد.

همه جا تاریک می شود و من از بلندترین قله سقوط می کنم.

بدون شک دارم می میرم.

یک لحظه بین آسمان و زمین معلق می مانم.
صدای آشنایی به نام می خواندم.
بوی عطر سردش را با تمام وجود می بلعم.
بین دستان مردانه اش اسیر شده ام.
به گرمای تنش نیاز دارم.
با دم عیسایی اش، صدایم می زند: نیکی... نیکی... یا امام حسین!
* مسیح *

نگاهی به صورت پریشانش می کنم و دوباره چند قطره آب رویش
می پاشم.

منیر، با نگرانی می گوید: آقا می خواین زنگ بزنگم به اورژانس؟
نگرانی ام را قورت می دهم و می گویم: نه، فقط آب قند چی شد؟
لیوان بلندی سریع نشانم می دهد: ایناهاش...
دستم را آرام روی گونه ی مرطوبش می گذارم و چند ضربه ی آرام
می زنم.

: _ نیکی... نیکی جان...
پلکش می پرد.

دست چپم را زیر سرش کمی بلند می کنم.
: _ نیکی خانم... نیکی جانم...

آرام، کمی چشمانش را باز می کند.

منیر با خوش حالی می گوید: به هوش او مد...

لیوان را از دستش می گیرم و به طرف دهان نیکی می برم: خوبی خانمم؟؟

حضور منیر، بهانه‌ی خوبیست، برای ادامه دادن نقش هم‌سر نیکی! هر چند بعید می دانم این لحظه ها را بعدها به خاطر بیاورد. چشمانش را کامل باز می کند و آب دهانش را قورت می دهد. متوجه موقعیتش می شود، حق دارد! تا به حال از این فاصله، من را ندیده!

سریع از جا می پرد: بابام..

با دستم کنترلش می کنم: آرام باش.. آرام باش عزیزم..

بغض می کند و لب‌هایش می لرزد: بابام چی شده مسیح؟

سر تکان می دهم و با صادقانه ترین لحن ممکن می گویم: بابات حالش خوبه... بیمارستانه... یه تصادف کوچولو کرده...

الآنم مامانت بالاسرشه... می‌خوای تلفنی باهاش حرف بزنی؟؟

بلند می شود: نه فقط می‌خوام ببینمش..

:_ باشه، آماده شو بریم بیمارستان..

با ذوق به طرف اتاقش می رود.

باید شارژ شوم. باید آماده باشم.

موبایلم را درمی آورم و شماره‌ی عموحید را می گیرم..

نیکی

صدای زنگ موبایل مسیح می آید.

سرم را از روی شیشه برمی دارم، با پشت دست اشک‌هایم را پاک

می کنم و با نگرانی به او خیره می شوم.

'باشه' ای می گوید و موبایل را کنار دنده می گذارد.

:_مانی بود...گفت بابات رو بردن اتاق عمل..واسه ضربه‌ای که به

سرش خورده

ملتمسانه می پرسم

+مسیح حالش چگونه؟؟ تو رو خدا بگو...

:_گفتم که...قبل اینکه پیام خونتون پیشش بودم. حالش خوبه، یعنی

جای نگرانی نیست..

دوباره به ترافیک سنگین خیره می شوم و زیر لب می گویم: چیزی

نیست... چیزی نیست...

.....

با عجله به طرف اتاق عمل می روم.

مسیح هم‌شانه‌ام می آید و زودتر از من درها را باز می کند.

انتهای راهرو، مادرم را می بینم.

خون به صورتش راه پیدا نکرده، در عوض بین سفیدی چشمانش جمع شده.

زن عمو کنارش ایستاده و عمو و مانی آن طرف تر...
چادرم را جمع می کنم و با قدم های بلند به طرفشان می روم.
مانی زودتر از همه متوجه آمدنمان می شود: اومدین؟
از کنارش که رد می شوم می گوید: نیکی حال مامانت اصلا خوب نیست.

اشک هایم را پس می زنم و به طرف مامان می روم: مامان...
مامان، چشم های به خون نشسته اش را به صورتم می دوزد: اومدی
نیکی؟ الآن بابات بهوش میاد...
نگاهی به عمو و زن عمو می اندازم و زیر بازویش را می گیرم: بیا
مامان... بیا بریم بشینیم...
مامان به دنبالم کشیده می شود.

برابزش زانو می زنم و دستانم را روی پاهایش می گذارم.
سعی می کند لبخند بزند، اما لب های خشکش تکان نمی خورند.
بلند می شوم: زن عمو پیش مامانم هستین؟
زن عمو سرش را تکان می دهد و کنار مامان می نشیند.
دوباره به طرف در اتاق عمل می روم.

برابر عمو می ایستم: عمو بابام چی شده؟

عمو نگاهی به مسیح می اندازد.

محکم تر می پرسم: عمو بابام چشه؟

عمو سر تکان می دهد: لگنش شکسته... خونریزی داخلی داره..

سعی می کنم گریه نکنم: پس... مسیح که گفت جراح مغز بالاسرشه؟!

عمو سرش را پایین می اندازد: فعلا دارن سرشو عمل می کنن...

عمق فاجعه را تازه می فهمم.

ضربه چنان کاری بوده، که هم سرش شکسته، هم لگنش...

خونریزی داخلی هم که دارد، بین حرف های مسیح از شکستگی

دست و دنده هایش هم شنیدم...

روی اولین صندلی سقوط می کنم.

:_ نیکی..

سرم را بلند می کنم و به صورت مضطرب مسیح خیره می شوم

:_ ببین خبر تصادف بابات رو که گفتیم، تو از حال رفتی، مامانت هم

شوکه شد...

ببین خانمم، الآن مامانت به دل گرمی های تو احتیاج داره... متوجهی

که؟

سر تکان می دهم

+بابام که از اتاق عمل بیاد بیرون مامانم حالش خوب می شه..
مسیح می نشیند و موبایل را کنار گوشم می گیرد، صدای ضبط شده
ی عموو حید می آید: شب که غارت تموم شد و بچه ها خوابیدن، وقتی
حضرت زینب وارد گودی قتلگاه شد، وقتی دست برد زیر بدن حضرت
حسین چی گفت؟؟
سرم را پایین می اندازم و زیر لب می گویم: تقبل منا هذا القلیل...
شرم دارم از قیاس خودم با حضرت زینب...
من کجا و ام المصائب حضرت عقیده کجا؟
مسیح بلند می شود.
تلنگرش کوتاه بود و به جا...
چشمانم را می بندم و به خدا توکل می کنم.
توکلت علی الحی الذی لایموت...
صدای باز شدن در که می آید بلند می شوم.
دکتر سبزپوش به طرف مان می آید.
نگاهی به صورت های مضطرب مان می اندازد و با اندوه
می گوید: متأسفم... لخته ی خون خیلی بزرگ بود...
حس می کنم دریایی از آب یخ روی سرم می ریزند.
با بهت به مسیح نگاه می کنم.

متاسف است؟

برای چه؟ برای که؟

صدای گریه‌ی زن عمو می‌آید.

برمی‌گردم.

زمین زیر پاهایم می‌لرزد.

زن عمو و مانی زیرشانه‌های مامان را گرفته‌اند و مامان با چشم‌هایی

دریده، به دنبال ذره‌ای انکار در صورت من است.

اولین قطره‌ی اشک که از چشم راستم به پایین پرتاب

می‌شود، سنگینی مصیبت را روی شانه‌هایم حس می‌کنم.

مامان دستانش را به طرفم دراز می‌کند.

دنیا دور سرم می‌چرخد. به تنها آغوش باز روبه‌رویم پناه می‌برم.

تنها چیزی که می‌فهمم همین است:

یتیم شده‌ام!

*

چند تقه به در می‌خورد.

روسری‌ام را در آینه مرتب می‌کنم و دستی به زیر چشمانم می‌کشم.

با صدای گرفته‌ام می‌گویم: بفرمایید

در باز می‌شود و مسیح در چهارچوبش ظاهر.

پیراهن مشکی پوشیده و آستین‌هایش را تا بازو بالا زده. با شلوار

جین مشکی مردانه...

بابا!

زود نبود پوشیدن لباس عزا برای تازه دامادت؟

اشک‌هایی که تازه بیرون ریخته‌اند، با دست می‌گیرم: جانم؟

:_ اجازه هست؟

سر تکان می‌دهم و روی تخت می‌نشینم.

دست‌هایم را روی صورت‌م می‌گذارم: تنها شدم مسیح...

بغض، راه اشک‌ها را باز می‌کند.

دوباره چشمه‌های چشمانم می‌جوشند و می‌سوزند.

صدای هق‌هق سوزناکم در اتاق می‌پیچد.

چند لحظه که می‌گذرد، حلقه‌شدن دست مسیح را دور شانهام حس

می‌کنم.

نیاز دارم به آغوش محکم‌ش.

آغوشی که می‌دانم پاکی‌اس بوی هوس نمی‌دهد. نیاز دارم به

حمایتش.

که بدانم تنها نیستم...

که دوباره بگوید مراقبم است، تا همیشه..

اصلا من به کدام دلیل خودم را از آغوش هم‌سرم محروم می‌کنم؟
سرم را بین کتف و سینه‌اش پنهان می‌کنم و دوباره و از ته دل زار
می‌زنم.

چقدر پر نشدنی است، جای خالیت، بابا...

....

سرم را بلند می‌کنم و اشک‌هایم را پاک..

:_ نیکی....

نگاهش می‌کنم.

این پا و آن پا می‌کند برای گفتن...

بگو مسیح جان. دیگر هیچ چیز این اندازه کمرم را خم نخواهد کرد..

فکر نمی‌کردم این قدر سخت باشد غم از دست دادن پدر...

یازهرا!

:+ بگو مسیح جان، می‌شنوم..

جانم را از ته دل می‌گویم.

تنهایی، مهربانم کرده!

:_ عمومحمودت می‌خواد ببیندت...

شگفت‌زده می‌شوم.

یک لحظه بهت تمام وجودم را می‌گیرد. در برابر فهم و شعور این

مرد، متعجبم.

شرم دارد از آوردن نام "بابا"یش پیش من...

پدرش را عمومحمود من خطاب می کند...

سر تکان می دهم: باشه بریم..

:_ مطمئنی حالت خوبه؟؟ آگه نه، می مونه واسه یه وقت دیگه..

لبخند کم جانی می زنم: خوبم

باهم از پله ها پایین می رویم.

خانه پر از خدمتکار شده و پر از عکس خندان بابا، با روبان مشکی..

ظرف های خرما و حلوا و بوی گلاب..

همه ی این ها کار عموست.

چقدر خوب که هست.. که تکیه گاه است.

که جای خالی بابا را...

نه، جای خالی اش را هیچ کس، هیچ وقت نمی تواند پر کند.

بغض کرده ام.

بغضی به سنگینی از دست دادن کوه پشت سر..

بغضی به داغی مصیبت...

بغضی به اندازه ی تمام دنیا...

چشم هایم ناخود آگاه پر می شوند و اشک هایی که بی اجازه صورتم را

خیس می کنند.

یک لحظه قلبم مجاله می شود.

چشم‌هایم را می بندم و به نرده تکیه می دهم.

حس می کنم الآن است که سنگ کوب کنم و بمیرم.

مسیح صدایم می زند: نیکی خوبی؟؟

چشم‌هایم را باز می کنم و نفس عمیقی می کشم.

وزنه‌ای روی قلبم گذاشته‌اند که با هر بار نفس کشیدن بالا و پایین

می شود.

:_ می‌خوای دستت رو بدی به من؟

به طرفش برمی‌گردم.

با مظلومیت و نگرانی نگاهم می‌کند.

+: خوبم مسیح، مطمئن باش..

قدم‌های مانده را سریع تر و محکم برمی‌دارم تا به عمو برسم.

عمو نگاهی به من می‌اندازد: تسلیت می‌گم.

مار چنبره زده‌ی بغض محکم تر گلویم را می‌فشارد: منم همین طور..

عمو ادامه می‌دهد: خواستم با مامانت مشورت کنم، ولی همه چی رو

سپرد به من. خواستم نظر تورو هم بدونم. واسه مراسم و تدفین و...

مار خفته در گلویم، چشم‌هایم را نیش می‌زند و بی‌کسی، قلبم را...

+هرچی صلاح می‌دونین عمو... ما که به جز شما کسی رو نداریم...
عمو سر تکان می‌دهد و بازوهایم را می‌گیرد: نگران نباش دخترم... به
بهترین شکل همه‌چی رو برگزار می‌کنیم..اگه چیزی خواستی فقط
کافیه بهم بگی...

لبخند می‌زنم: ممنون از محبتتون... ولی تا مسیح هست، چیزی لازم
ندارم..

راست می‌گویم.

در همین چند ساعت بی‌پدری، مثل پروانه دور من و مامان گشته.
عمو سر تکان می‌دهد: پس خیالم راحت..

به چند تا از بچه‌های شرکت گفتم، خبر رو روی سایت کارخونه‌ی من
و بابات گذاشتن..الآنه که از هر طرف، مهمون بیاد. وسایل پذیرایی رو
گفتم اشرفی بگیره ، خدمتکارام اومدن...

تو فقط پیش مامانت باش..چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟؟

+دست شما درد نکنه..

عمو بازویم را فشار می‌دهد: وظیفه‌است... نیکی... من... من بابات رو
خیلی دوست داشتم... خیلی

سر تکان می‌دهم: بابام هم...وقتی شنید دوست دارم عروس شما بشم،
چیزی نگفت، ولی چشم‌اش برق زد...

عمو سرش را پایین می اندازد.

اشک هایم را پاک می کنم.

دلَم برایت تنگ شده بابا....

•••••

صدای مهربان و گرفته اش در سرسرای گوشم می پیچد.

اشک هایم را پاک می کنم.

می دانم او هم آن طرف خط اشک می ریزد

:_ بعد شهادت حضرت رسول، حضرت زهرا اون قدر گریه می کردن که

هم سایه ها اعتراض کردن..

مردم نمک شناس مدینه، به حضرت امیر گفتن: به زهرا بگو یا روز

گریه کنه، یا شب...

بعضی روضه خوان ها او مدن در حق حضرت فاطمه، ظلم کردن...

این روایت رو گفتن و بعدش گفتن حضرت زهرا در فراق پدرش

اینجوری گریه می کرد...

ولی من و تو می دونیم، می دونیم گریه ی حضرت زهرا نه واسه از

دست دادن پدرش، که برای مظلومیت حضرت امیر بود....

حضرت زهرا بیشتر از شهادت پدرش، ناراحت تنهایی امیرالمومنین

بود...

عزیز دلَم، می دونم بغض داری...

می دونم ناراحتی...می دونم تنهایی...

گریه کن، خودت رو خالی کن

ولی ناشکری نکنی جان دل عمو...باشه؟

صدایم می لرزد:عمو؟

:_جان عمو؟

+واسم روضه بخون...

:_چه روضه ای واست بخونم عزیزدلم؟

+واسم روضه ای حضرت زینب بخون...

مسیح

نگاهی به اطراف می اندازم.

اعلام شد که پرواز انگلستان به زمین نشسته؛اما خبری از عمووحید

نیست.

خبر را که شنید؛رسیدگی و پرستاری از پدربزرگ را به دست پزشک

معالجش و دوستش سیاوش سپرد و خودش به سرعت برق و باد راهی

ایران شد.

دوباره نگاهی به گیت های خروجی می کنم.

می خواهم به طرف اطلاعات پرواز بروم که صدای آشنایی از پشت

سرم می آید.

:_مسیح جان...:

بر می گردم.

عمو وحید پشت سرم ایستاده.

چشم هایش سرخ سرخ است و گودی زیرشان خبر از گریه ی طولانی

اش می دهد.

نمی توانم جلوی خودم را بگیرم.

محکم بغلش می کنم.

در همین چندساعت من تکیه گاه نیکی بودم.

تکیه گاه بودن سخت است، خیلی سخت...

سرم را روی شانه ی عمو می گذارم.

می دانم اشک هایم پیراهنش را خیس خواهند کرد، اما چه اهمیتی

دارد؟

مهم این است که عمو وحید برگشته.

*

خانه در سکوت ماتم باری فرورفته.

رو به عمو می گویم: براتون قهوه آماده می کنم، خسته این...

دستش را روی شانه ام می گذارد و لبخند کم جانی می

زند: ممنون. ترجیح میدم اول نیکی رو ببینم...

"نیکی چگونه؟" تنها جمله ای بود که عمو در طول مسیر گفت و من

هم پاسخش را به تلگرافی ترین حالت ممکن دادم: "داغون"
از کنارم می گذرد و نگاهم روی چند تار موی سفید روی شقیقه اش
ثابت می ماند.

بار آخر که عمو را دیدم، موی سفید نداشت، داشت؟
داغ برادر اینقدر سخت است؟

پشت سرش از پله ها بالا می روم.

جلوی در اتاق نیکی که می رسد؛ نگاهی به چراغ روشن اتاقش می
اندازد.

:_ مسیح جان موبایل نیکی رو پیدا کن... باید به دوستش فاطمه خبر
بدیم... حضورش برای نیکی خیلی مفیده...

سر تکان می دهم.

عمو چند تقه به در می زند و وارد می شود.

مظلومانه کنار در می ایستم و به صدای هق هق خفه ی نیکی گوش
می سپارم...

نیکی در معرض دیدم نیست.. در این بین؛ من هم باید بسوزم و
بسازم..

باید آب شدن همسرم را ببینم و آرام کردنش را به دست دیگران
بسپارم...

عقلم به قلبم تشر می زند.

الآن وقت این حرف ها نیست...

عمووحید بهتر از هرکسی می داند چطور باید نیکی را آرام کند و من جز آرامش نیکی؛هیچ نمی خواهم.

وقتی فهمید عمومسعود تصادف کرده برایم صدای ضبط شده اش را فرستاد و گفت هرگاه حس کردم نیکی ناآرام است این را برایش پخش کنم.

می خواهم از جلوی در کنار بروم که عمووحید متوجهم می شود:مسیح...

نگاهی پرسشگر به نیکی می کند و سپس مطمئن رو به من می گوید:بیا تو چرا اون بیرون وایسادی؟
دستی به موهایم می کشم و وارد می شوم.
نه!

این ضربان قلب رسوایم خواهد کرد...

انگار بار اول است که می خواهم نیکی را ببینم.

می بینمش.. یک طرف روی سجاده ی سبز روشنش نشسته.
چادر نماز سر کرده و اشک همچنان از چشمانش جاری است.
عمووحید روبه رویش می نشیند و به من هم اشاره می کند تا

بنشینم.

قلبم به درد آمده.

دیدن گریه ی نیکی، برای من آسان نیست...

خود مرگ است؛ دست و پا زدن در آتش است...

ویران شدن است؛ نابودی است...

کمی دورتر روی زمین می نشینم.

نیکی سرش را پایین انداخته، اما لرزش لب هایش از نظرم دور نمی

ماند.

سعی می کنم نگاهش نکنم.

عمو رو به رویش می نشیند و دستانش را می گیرد.

یک دفعه بغض نیکی می ترکد و بلند بلند گریه می کند.

دلَم می لرزد.

وجودم می لرزد.

من آنقدر مرد نیستم که بتوانم گریه اش را طاقت بیاورم..

عمو سرش را در بغل می گیرد.

کلافه بلند می شوم و از اتاق بیرون می آیم .

جلوی در می نشینم، زانوانم را بغل می گیرم؛ سرم را به دیوار تکیه می

دهم و به زمزمه ی دلنشین عمو گوش می دهم...

معنای حرف هایش را نمی فهمم؛ اما نمی دانم چرا اشک هایم فرو می ریزد...

می شنوم زیر لب می گوید: يَا اَبْنَ شَبِيبِ اِنْ كُنْتَ بَاكِیَا لِشَیْءٍ فَاَبْكِ
لِلْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ

گریه ی نیکی اوج می گیرد...

سرم را روی زانویم می گذارم.

اشک هایم، برای ریختن سبقت می گیرند.

نیکی

بابا را آورده اند.

درون تابوت... خوابیده و رویش پارچه کشیده اند.

تابوتش را روی خاک، کنار قبر خالی گذاشته اند.

هیچ یادم نیست..

از آمدنمان به اینجا، از دیدن بابا؛ از نماز خدا حافظی اش و از

تشییعش...

فقط می دانم دو روز تا آمدن عمو و حید طول کشید و به خواست

من، تشییع موکول شد به بعد آمدن عمو و حید.

فقط به خاطر بابا... که برادرش هنگام کفن و دفن و نمازش...

کنار بابا سقوط می کنم.

ناخودآگاه دست جلو می برم و روی صورت پوشیده اش می کشم.
دلَم برای صدایش تنگ شده.
از تصور بلایی که سرم آمده؛ کمر خم کرده ام. صورتم را روی سینه
اش می گذارم.
سرد است..
سرد سرد..
صدایی نمی آید.
ضربان ندارد..
نه!
قلبش نمی زند.
بابا رفته..
این را چشمان برای همیشه بسته شده اش می گویند.
بابا رفته..
این جماعت گریان و این پیراهن سیاه تنم گواهی می دهد.
بابا رفته..
حس می کنم کمرم زیر بار مصیبت خم شده اند.
داغ بی پدری را روی شانه هایم حس می کنم.
انگار نفسم بند آمده.

چشمانم را می بندم و هوا را عمیق داخل ریه هایم می فرستم.
بی فایده است.
اکسیژن کم آورده ام.
مرگ پیش چشمم می رقصد.
چشمانم سیاهی می رود.
قلبم با تمام توان خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبد.
دستی کمرم را در بر می گیرد و صدایی به نام می خواندم.
خنکای آب که روی صورتم می نشیند، چشمانم را باز می کنم و
ناخودآگاه از اعماق وجودم فریاد می زنم: "یازهرا"
بار از دوشم برداشته می شود.
سبک می شوم.
اشک هایم دوباره جاری می شود.
در میان بهت مامان و گریه های من بابا را داخل قبر می گذارند.
عمووحید برای تلقین گفتن وارد قبر می شود.
قلبم فشرده می شود.
تنها شده ام.
بی کس...
نگرانم...

نگران تنها ماندن مادرم.

نگران بی پناهی خودم...

اما بیشتر از تمام این ها نگران بابا هستم...

نگران شب اول قبرش...

از ته دل زار می زنم.

برای مادرم، برای خودم و برای پدر جوان تازه درگذشته ام...

مسیح

صورت رنگ پریده و چشمان ترسیده ی نیکی از جلوی چشمانم کنار

نمی رود.

زبانم لال، شبیه مرده ها شده.

آن لحظه که هنگام دفن عمو؛ یک لحظه سرش روی شانه ی عمو وحید

افتاد؛ احساس کردم از دست دادمش..

مامان که روی صورتش آب پاشید و عمو کمرش را ماساژ داد؛ وقتی

مظلومانه چشمانش را باز کرد و داد زد: یازها

حس کردم الآن است که بمیرم...

با چشمانی از حدقه بیرون زده اطراف را می کاود.

روی خاک ها نشسته، به دوستش فاطمه تکیه داده و همینطور اشک

می ریزد.

نگرانم...

نگران سلامتی اش...

نگاهی به اطراف می اندازم تا عموو حید را پیدا کنم.

برای آرام کردن نیکی به حضورش نیاز دارم...

خودم را کنار مامان می کشانم.

:_عموو حید کجاست؟

اشک هایش را پاک می کند و سعی می کند موهای مجعدش را زیر

شال مشکی اش پنهان کند.

:+با مانی رفتن برای بدرقه ی مهمونا...

پشت دست راستم را روی کف دست چپم می کوبم.

:_ای بابا...الآن عمو باید پیش نیکی باشه...

مامان چپ چپ نگاهم می کند.

:+پس تو چی کاره ای؟ برو پیش نیکی...الآن بیشتر از هروقت دیگه

ای بهت نیاز داره...

ناچار و معذب به طرف نیکی می روم.

فاطمه با دیدنم؛خودش را کنار می کشد:نیکی جان من همین

اطرافم...کاری داشتی صدام بزن..

نیکی سر تکان می دهد.

کنارش می نشینم، نگاهم می کند.

صدای لرزانش آتشم می زند؛ سقوط می کنم.

می میرم برای مظلومیتش: یتیم شدم مسیح....

نیکی

با دست هایم زانوانم را بغل می گیرم و چانه ام را تکیه گاه سرم می

کنم.

نگاهی به خاک های خیس برآمده می کنم.

روانداز سرد و سنگین بابا!

اشک هایم راه همواری روی گونه هایم پیدا کرده اند و صدایم می

لرزد. از کی اردیبهشت اینقدر سرد شده؟

: یتیم شدم مسیح!

صدای شکستنش را می شنوم. دلم را می گویم!

انگار تا چند لحظه پیش باور نکرده بودم که بابا نیست..

که رفته..

که یتیم شده ام!

چه مزه ی تلخی دارد این واژه...

پر از غربت است.

پر از تنهایی...

دستی ظریف روی شانه ام قرار می گیرد و پشت بندش صدای زن
عمو را می شنوم: نیکی جان بهتره دیگه بریم عزیزم
خودم را نزدیک آرامگاه بابا می کشم
:_من نمیام... می خوام اینجا بمونم...
:+آخه اینجوری که...

صدای مردانه ی عموو حید میان کلام زن عمو می دود: چی شده
شراره خانم؟

بدون توجه به حرف هایشان دست روی خاک می کشم.
بحث سر ماندن من است.

سر اینکه زشت است و مهمان ها منتظر من هستند.

سر اینکه باید الآن بر خودم مسلط باشم...

این ها چه می دانند بابا؟!!

چه می دانند حسرت های دخترانه ام روی دلم تلنبار شده...

چه می دانند الآن بیشتر از هرکسی من به تو نیاز دارم و تو به من...

می شنوم عموو حید مرا به مسیح می سپارد و زن عمو را راضی می

کند تا وظیفه ی سنگین مهمان داری را باهم به انجام برسانند..

مهم نیست.

حرف های هیچ کدامشان...

حتی پچ پچ های درگوشی مهمان ها... نگاه های از سر ترحم شان...
مهم این است که حالا؛ بیشتر از هرکسی من به بابا نیاز دارم و او به
من...

تنهایش نمی گذارم..

در سخت ترین ساعت ها رهایش نمی کنم..

دور و برم که خلوت می شود، آرام صدایش می زنم.

بی هدف!

تنها با این امید که شاید جواب دهد!

:_بابا...

چند کلاغ از روی یکی از درختان بهشت زهرا بلند می شوند.

دوباره با بغض یتیمی صدایش می زنم.

:_بابا....

صدای خش خش قدم هایی می آید.

بلندتر و با استیصال می خوانمش

:_بابا....

دیگر طاقت ندارم.

صدایم را آزاد می کنم ، به اشک هایم رخصت سیل می دهم و خودم

را روی بابا می اندازم.

*

نمی دانم چند ساعت و چند دقیقه گذشته.
با صدای تلاوت قرآن به خودم می آیم.
سرم را بلند می کنم.
نگرانی و تنهایی به قلب بی پناهم هجوم می آورند.
اضطراب وجودم را می گیرد. می ترسم...
می ترسم برگردم.
برگردم و نباشد!
با دلهره، صدایش می زنم.
می ترسم..
می ترسم که نباشد: مسیح!
+جانم؟
آرامش در وجودم سرازیر می شود.
دوباره نگاه از او می دزدم.
دروغ نیست اگر بگویم از او و محبت هایش خجالت می کشم.
_ صدای قرآن از کجاست؟
+یه پیرمرد داره می خونه..
_ میشه بگی بیاد بالا سر بابا بخونه؟
+آره عزیزم، حتما..

به سرعت بلند می شود. صدای گام های بلندش را می شنوم .
نگاهی به قاب عکس بابا می اندازم.

لبخندش اصلا با روبان مشکی کنج قاب، سازگار نیست...
آه؛ ناخود آگاه از اعماق ریه هایم برمی خیزد؛ نمک به دل شکسته ام
می زند و سرما به جانم می اندازد.

دو جفت کفش مردانه آن سو می ایستند.
کفش های مسیح را می شناسم.

سرم را بلند می کنم تا سلام بدهم که صدای پیرمرد، قلبم را تا مرز
جنون می برد: سلام دخترم...
دخترم!

سرم را میانه ی راه برمی گردانم و به بابا می دوزم.
زیر لب جواب سلام پیرمرد را می دهم.
مسیح کنارم می نشیند.

پیرمرد هم روبه رویمان: چی بخونم؟
به طرف مسیح برمی گردم.

با غصه به اشک هایم خیره شده.
: _ یاسین... لطفا یاسین بخونین...

صدای تلاوت محزون پیرمرد، در دمام غروب در بهشت زهرا، بالای

سر بابا می پیچد.

دوباره خودم را بغل می گیرم.

دلَم برایت تنگ شده بابا!

کاش می دانستم اینقدر زود خواهی رفت....

هوا تاریک شده که وارد خانه می شوم.

مسیح هم پشت سرم.

جلوی در؛ عمو و وحید و مانی به استقبال و بدرقه ی مهمان ها ایستاده اند.

زیر لب سلام می دهم و از کنارشان می گذرم.

عمو و وحید دستم را می گیرد و مجبورم می کند بایستم.

+خوبی نیکی؟

لبخند که نه! الب هایم کش می آیند: خوبم...

عمو با نگرانی نگاهم می کند.

دسته گل های کوچک و بزرگ دورتادور سنگ فرش حیاط چیده شده اند.

از کنارشان می گذرم و وارد خانه می شوم.

خانه پر از مهمان است.

مادرم در صدر مجلس کنار عمو محمود و زن عمو نشسته.

پیراهنی ساده و مشکی پوشیده و روسریش مرتب روی موهایش نشسته.

جلو می روم.

گریه نمی کند، برخلاف من.

زن عمو برایم جا باز می کند اما برابر مامان زانو می زنم.

دست هایش را بین دست هایم می گیرم.

می دانم مهمان ها دارند نگاهم می کنند.

نگاهی به چشم های مامان می اندازم.

چشم های زیبای بی فروغش!

سرم را روی زانویش می گذارم.

اشک هایم دامن پیراهنش را خیس خواهند کرد؛ مهم نیست!

مهم این است که دیگر از دار دنیا؛ من بعد از خدا مامان را دارم و او

من را..

می دانم رفتارم متناسب با مجالس عزاداری رسمی نیست اما من هم

دل دارم.

دلی که تا مرز انفجار رسیده.

:_مامان شب اول رو کنارش بودم... نذاشتم تنها بمونه.

مامان خاک های دور و برش رو خودم صاف کردم. با همین دستام.

سرم را بلند می کنم و دست هایم را نشانم می دهم.
هنوز گریه نمی کند؛ اما صورت من خیس خیس است.
:_ مامان صورتشو دیدی؟ به خاطر عمل سرشو شکافته بودن...

دیدی؟

ندیدی؟

من دقیق دیدم.

از این بالای پیشونیش تا پس سرش جای بخیه بود...
زن عمو کنارم می نشیند و با بی طاقتی دست دور گردنم می اندازد و
گریه می کند.

گوشه ی چشم های مامان چین افتاده اما هنوز مانده تا گریه کند.

:_ یادته مامان پای من که شکسته بود طاقت نداشت ببینه؟

من چجوری دیدمش؟ من چرا طاقت آوردم؟

مامان ببین...

دیگه بابا نیست... دیگه منم و خودت.. دیگه بابا نیست... رفته.... برای

همیشه...

دیدار به قیامت که میگن شنیدی؟

دیدار ما با بابا موکول شد به قیامت...

قطره اشک اول مامان روی دستم می افتد.

با ناباوری نگاهش می کنم.
قطرات دوم سوم سریع تر می ریزند.
تمام شد!
به هدفم رسیدم.
اگر مامان اشک نمی ریخت، بدون شک دق می کرد.
زن عمو مامان را بغل می کند و هر دو با صدای بلند گریه می کنند.
بلند می شوم.
برای گریه کردن مامان؛ خودم را نابود کردم و قلبم را ویران....
به طرف اتاقم می روم.
باید غسل مس میت کنم.
بغل کردن و بوسیدن بابا، برای بار آخر
مسیح
یک هفته از مرگ عمو می گذرد.
فردا مراسم هفتم عموست.
این هفت روز با گریه های گاه و بی گاه نیکی گذشت.
با غصه هایی که به قلبم هجوم می آورد و چاره ای برایش نداشتم.
با رفت و آمد مدام مهمان ها.
با گریه و گاهی سکوت زن عمو...

با دوندگی های من و بیشتر مانی، برای برگزاری مرتب مجالس.
و عجیب تر از همه با دورهمی های آخر شب نیکی و عمووحید؛ و
حضور من پشت در اتاق...

با قصه ها و بهتر بگویم؛ مرثیه خوانی های عمووحید و گریه های نیکی
و صد البته من...

حرف های عمووحید، دل سنگ مرا هم آب کرده.
بغض هایم را شب ها پشت در اتاق نیکی با صدای دل نشین
عمووحید خالی می کنم.

اما حرف هایی که امشب می زند؛ این صدای ضجه ی نیکی و دست
من که از شدت غصه مشت شده، عجیب تر از هر شبی است.
صدای گریه ی نیکی کم کم پایین می آید.
صدای عمووحید هم قطع می شود. بلند می شوم و اشک هایم را پاک
می کنم.

به انتظار عمو می ایستم.
هر شب همین بساط است.

عمو صبر می کند تا نیکی بخوابد و بعد از اتاق بیرون می آید.
خیالم را با یک جمله ی "خوابید" راحت می کند و بی هیچ حرفی به
طرف اتاق هایمان می رویم.

اما امشب ماجرا متفاوت است.

عمو بیرون می آید و آرام در اتاق را می بندد.

_ خوابید..._

می خواهد برود که صدایش می زنم:عمو؟

بر می گردد.

در تاریک روشن راه رو؛اشک هایش برق می زنند.

+عمو حرفایی که امشب گفتین؛ دروغ بود دیگه، مگه نه؟

لبخند محوی روی لب هایش می نشیند.

_ کدوم حرفا؟_

سعی می کنم دست مشت شده ام را کنترل کنم.

+همین حرفایی که راجع این دختر بچه ی سه ساله به نیکی می

گفتین...همین شعراییی که خوندیدن..

لبخندش عمیق اما غمگین می شود

_ کاش دروغ بود مسیح...کاش...._

+ولی آخه... چطور ممکنه؟این همه بی رحمی در حق یه

خونواده...اصلا اون حرف هایی هم که راجع در و دیوار و اون خانم

گفتین...

حس می کنم انگشتانم داخل دستم فرو می روند.

عمو دست روی شانه ام می گذارد

:_میفهممت مسیح ولی همه ی اینا واقعیته...می خوام بیشتر

راجعش بدونی؟

به شدت گردنم را می چرخانم

:+نه نه اصلا....

می دونم به چی فکر می کنین... اما من فقط بغض خودمو این شبا

پشت این در خالی کردم...به حرفایی که میزدین ربطی نداشت...

عمو سر تکان می دهد.

:_باشه...من که چیزی نگفتم...مسیح بعد اینکه من رفتم حواست

بیشتر از این حرفا به نیکی باشه.

این چند روز خیلی مردونگی کردی...میدونم چقدر سختته که کنارش

باشی؛کاملا درک می کنم ولی لطفا همینجوری بی توقع پیشش باش..

از تمام حرف های عمو فقط بخش اولش در گوشم زنگ می

خورد"بعد از اینکه من رفتم"..

واهمه تمام وجودم را می گیرد.

اگر عمو برود...پس نیکی....

ترسم را به زبان می آورم

:+برید؟کجا برید؟

_: میدونی یه هفته است بابا رو تنها گذاشتم؟ می دونم باید باشم..

ولی خب نیکی خدارو شکر الآن تو رو داره... مامان و بابات

هستن... ولی بابا اونور تنهای تنهاست...

خودت می دونی وضعیتش و نفس های یکی درمیونش رو... باید

پیشش باشم...

+: پس نیکی...؟؟؟

_: خیالم راحته چون تو هستی... فقط آدرس یه سایتو بهت

میدم؛ هرشب یه مداحی ازش دانلود کن و واسه نیکی بذار...

+: آخه عمو...

شانه ام را فشار می دهد: جون تو و جون نیکی... قول مردونه بده

عمو تو دیگر چرا؟

تو که می دانی من چند وقتی است تماما و منحصرآ قلبم برای نیکی

می زند.

مراقب او بودن جزئی از من و سلول هایم شده.

قول از من نخواه...

که هنوزم بابت قول قبلی از دست خودم عصبانیم....

من مرد چنین میدان هایی نیستم....

نیکی

سه ماه گذشت.

سه ماه از روز تلخ رفتنت گذشت بابا!

سه ماه است که نیستی و نیکی ات، یتیم شده.

بابا، سه ماه است که دخترت تحمل روضه ی سه ساله را ندارد.

بابا، سه ماه گذشت!

می گفتند خاک سرد است، دوری محبت را کم می کند، فراموش می

کنی!

اما چرا هنوز کوه داغت به همان بزرگی است؟

نمی گویم هنوز هم مثل روز اول، غصه دارم...

اما خب...

دلتنگی دخترت را از پا در آورده.

اگر از حال ما جو یایی، خوبیم!

الحمد لله.

خدا را داریم و مسیح را..

مسیح که هست؛ خیالم از همه چیز راحت است.

بودنش، نه که رفتن تو را از یادمان ببرد.

اما حضورش، دلگرمی است.

پشتوانه است.
مامان هم خوب است.
گریه نمی کند.
مثل همیشه، همانی است که تو دوست داشتی.
یک زن موقر و مغرور و محکم.
هنوز هم گریه نمی کند.
فقط بعضی شب ها؛ صدای اشک هایش را از پشت در اتاقش می شنوم.
عمو و زن عمو هم هستند.
بعضی شب ها می آیند و سکوت خانه را می شکنند.
مانی هم که برادرانه کنارم ایستاده.
بودنشان بابا، حالمان را بهتر کرده.
صدای قارقار کلاغ ها می آید.
سرم را بلند می کنم و نگاهی به آسمان می اندازم.
مسیح از کنار بابا بلند می شود و کنارم می ایستد: من برم تو ماشین؟
فاتحه خواندن را یادش داده ام.
همان شب های اول که عمو برگشت؛ مسیح پرسید برای آرامش بابا
چه کاری می تواند بکند؟

من هم سوره ی حمد و توحید را یادش دادم.
نگاهش می کنم و لبخندی می زنم: منم الآن میام .
با نگاه رفتنش را تعقیب می کنم.
سه ماه است که هم پای من مشکی به تن کرده؛ دویده؛ گریه کرده...
مردانگی اش را با جان و دل ثابت کرده.
آنقدر با لبخند نگاهش می کنم تا دور شود.
به طرف بابا برمی گردم.
برایت از دامادت بگویم بابا؟ از اینکه خودش را بیشتر از قبل در قلبم
جا کرده؟ بگویم بابا از دامادت؟
:_ تسلیت می گم
از شنیدن صدای مردانه اش شوکه می شوم.
مطمئن نیستم از شناخت صدا و لحنش...
برمی گردم.
خودش است.
ریش هایش کمی بلند شده و موهایش بهم ریخته.
به عادت نوجوانی، در سلام کردن پیش قدم می شوم.
:_ سلام
نگاهم نمی کند.

چند قدم جلو می آید و آن طرف بابا می ایستد.
+سلام؛ تسلیت می گم...
سر تکان می دهم.
می نشیند و انگشتانش را چند بار روی سنگ می کوبد.
ناخودآگاه به عکس بابا خیره می شوم.
خاطرات جلوی چشمانم رژه می روند.
حس می کنم چیزی در سرم تیر می کشد.
جای خالی مردان زندگیم به تنهاییم دهن کجی می کنند.
بابا که نیست.
عمو که کیلومترها دور است.
مسیح...
آه مسیح کاش اینجا بودی...
سیاوش بلند می شود.
نگاهم از عکس روی نام بابا پرواز می کند و بعد به تاریخ
زیرش بیست و یکم اردیبهشت نود و پنج
+خدا رحمتشون کنه. غم آخرتون باشه.
به گفتن اولین واژه ای که به ذهنم می رسد اکتفا می کنم.
:_ممنون

سرش را بالا می آورد.

نگاهم نمی کند؛ به جایی پشت سرم خیره شده.

+ برای یه سفر کاری اومدم تهران. خواستم پیام منزل برای عرض

تسلیت؛ ولی گفتم شاید مادر، ناراحت بشن.

شماره ردیف رو از وحید گرفتم که پیام یه فاتحه ای بخونم.

از خوش اقبالیم بود که اینجا زیارتتون کردم.

در دل می گویم: و مطمئنا از بخت بد من

به یقه ی پیراهن سرمه ای راه راهش خیره می شوم.

من هم نگاهش نمی کنم.

:_ لطف کردین... دسته گلی که روز اول فرستاده بودین هم به

دستمون رسید. شرمندمون کردین. ان شالله تو شادی هاتون جبران

کنیم.

خسته شده ام از این همه تعارف.

کاش زودتر برود.

حضورش، یادآور خاطرات خوبی نیست.

..مسیح..

کاش اینجا بودی.

دلَم امنیت حضورش را طلب می کند.

سیاوش این پا و آن پا می کند

+خب من دیگه برم با اجازتون

_لطف کردین تشریف آوردین.

+اختیار دارین انجام وظیفه بود. امیدوارم غم آخرتون باشه. خب

دیگه... خدانگه دار

می خواهد برود که صدایش می زنه.

_آقاسیاوش؟

برمی گردد.

بازهم نگاهم نمی کند.

چشمانش پشت سرم را می کاوند.

_حلالش کنین.

نگاهش روی عکس بابا می لغزد و بالا می آید.

به اندازم هزارم ثانیه روی چشمانم توقف می کند و سریع پایین می

افتد.

درست مثل بار اولی که دیدمش.

با همان سرعت؛ اما کمی غمگین.

اگر بابا را نبخشد...؟

اشک های معترض ، پشت پلک هایم تحصن کرده اند و اجازه ی انقلاب می خواهند.

لب هایم می لرزند.

سرم را تکان می دهم تا جلوی سقوط اشک هایم را بگیرم.

:_خواهش می کنم حلالش کنین.بابام؛...

چشمانم می سوزند.

:_بابام در حق شما بدی کردن.اما تصمیم نهایی رو خودم گرفتم.

می دونم یادآوری اون روزا اصلا قشنگ نیست.هممون روزای بدی رو گذروندیم.

اما الآن حاضرم التماستون کنم،به پاتون بیافتم تا بابام رو ببخشین..

نگاه سردش را به کفش هایش دوخته.

چند لحظه سکوت می کند.

حق دارد.

یاد آن روز می افتم که بابا یقه ی کتش را گرفت و به دبواری حیاط

کوبید...

گل هایی که زیر دست و پا له شد.

حق دارد.

سرم را پایین می اندازم و ناامید،کفش های خاکیم را نگاه می کنم.

+حلال کردم.

سرم را سریع بلند می کنم اما او سرش را پایین انداخته.

+با اجازه

عقب گرد می کند و به سرعت از من فاصله می گیرد.

نفس راحتی می کشم و به طرف بابا برمی گردم.

لبخندی کل صورتم را پوشانده.

بابا!

او تو را بخشید...

*

سوار ماشین می شوم.

بخشید معطل شدی

با دیدن گونه های گل انداخته ام؛ دست می برد و درجه ی کولر را

زیاد می کند.

+خیلی زیر آفتاب موندی... لپات سرخ شدن..

دستی به صورتم می کشم.

:_ تو که رفتی مهمون اومد. مجبور شدم و ایسم..

+مهمون؟ کی بود؟

آب دهانم را قورت می دهم.

دلیلی برای پنهان کاری نیست اما می ترسم.

از فکری که ممکن است بکند می ترسم.

:_ آقاسیاوش... دوست عمووحید

بالا رفتن ابروهایش را می بینم.

مشت شدن انگشتانش دور فرمان را هم..

پایین رفتن و بالا آمدن دوباره و سریع سیبک گلویزش هم از چشمم

دور نمی ماند.

سریع می گویم

:_ خیلی خوب شد مسیح... واسه بابا ازش حلالیت گرفتم. میدونی اگه

بابا رو نمی بخشید...

+:باشه

یعنی بس است. یعنی دیگر نمی خواهم بشنوم...

اما من باید حرف بزنم.

خوف دارم، میتروسم از اینکه روزی برسد که مسیح کنارم نیست.

:_ ممنون مسیح که هستی. تو نبودى من نمی دونم دست تنها چی

کار می کردم..

همه چی عالییه مسیح... من... مامان... هممون خوبیم.

ممنون که تنهامون نداشتی. خدا حفظت کنه برامون..

لبخند محوی که روی لب هایش می نشیند برایم کافیست.

هر چند چیزی نمی گوید. هر چند هنوز ناراحت است.

*

:_سلام خاتون

+:سلام عموجون، خوبین؟ پدر بزرگ خوبن؟

:_من خوبم؛ بابا بزرگم خوبه... دکترا میگن به خاطر سن بالاش همیشه

عمل کرد، ریسکش خیلی زیاده...

مشروب کبد و کلیه هاشو از بین برده...

آب دهانم را قورت می دهم

+:هنوز بهش نگفتین که بابام... یعنی...

بغض سراسیمه به گلویم هجوم می آورد.

:_نه اصلا... دونستنش فایده ای نداره...

صدایش می لرزد ولی می خواهد بحث را عوض کند.

:_خب شما چه خبر؟ مامانت خوبه؟

+:آره خدارو شکر... مام بهتریم... مامان هم همینطور...

:_مسیح چطوره؟

+:مسیح؟

نفس عمیقی می کشم.

این روزها حال مسیح دیدن دارد!

+:حس می کنم خسته است عمو... این چند ماه خیلی بهش فشار

او مد...

چشمان عمو برق می زند.

:_چطور؟

+عمو این چند ماه همه ی بار زندگی افتاده رو دوش مسیح...اصلا

اگه نبود من نمی دونم باید چی کار می کردم...

صبح ها زودتر از همه بیدار میشه..

حواسش به غذای من و مامان هست...هر بار که میاد خونه واسه مامان

کتابی، گلی چیزی می خره.

واسه منم همینطور..

مامان رو به زندگی برگردونده...

به زن عموشراهِ گفته دوستای روانشناسش رو به عنوان دوست به

مامان معرفی کنه...طوری که مامان نفهمه..

مدام میره کارخونه ی بابا و به کارا میرسه..اصلا فرصت نمی کنه به

کارای شرکت خودش برسه..

به رومون نمایاره ولی من می بینم نصفه شبا؛نقشه ها و اتوهای

شرکت رو میکشه....

بعدشم که شبا...

ادامه ی حرفم را می خورم.

سرم را پایین می اندازم و ریشه های شال مشکی ام را به بازی می گیرم.

عمو با شیطنت می گوید:شبام که رو کاناپه ی جلوی در اتاق تو می خوابه!

سرم را بیشتر خم می کنم.

:پس حسابی خودشو تو دلت جا کرده...کی بود اون که می گفت من معیاریی که واسه ازدواج دارم تو مسیح نمی بینم و باید پا روی دلم بذارم و اینا؟!

لبم را به دندان می گیرم.

چرا هیچ چیز پنهانی برابر این مرد ندارم؟

:_نیکی؟

آرام سرم را بالا می آورم.

:_میدونی هرشب که من تو اتاقت بودم،روضه هامون سه نفره بود؟

:+_چی؟

:_مسیح هرشب پشت در اتاقت،هم پای تو گریه می کرد...نیکی!

استارت عوض شدنت کجا خورد؟

به فکر فرو می روم.

عمو ادامه می دهد

:_ سر روضه ی سیدالشهدا...یادته که؟

سر تکان می دهم.

:_ نیکی جان؛عمو...چشمی که واسه سیدالشهدا گریه کرده رو

دریاب....

گوهریه که نیاز به تراش داره....

*

سینی شربت را از منیر می گیرم و در عوض لبخندی به صورتش می

پاشم.

به طرف مامان و زن عمو می روم.

زن عمو با دیدنم می گوید:بیا نیکی جون... بیا تو یه چیزی بگو به

مامانت...

سینی را برابر زن عمو می گیرم.

:_ چی شده؟

به طرف مامان برمی گردم و برابرش خم می شوم.

:_می خواهم با چند نفر از خانما بریم چین...به مامانت هرچقدر میگویم

بیاد قبول نمی کنه.

دلم می لرزد.می دانم این هم کار اوست!

این خوش فکری ها و ایده ها تنها از ذهن مهندس مهربان من بیرون

می آید.

سینی خالی را روی میز می گذارم و کنار مامان می نشینم.
سرش را بلند می کند و لبخند کم جانی می زند: شراره جون من این
روزا سرم شلوغه.

کلی کار ریخته سرم.. باید به کارخونه سامون بدم، باشگاه
هست، کتابای نخونده هست؛ نیکی هست...
خودم را کنارش می کشم.

لیوان شربتم را روی میز می گذارم و دستان مامان را می گیرم.
:_ مامان بیخودی چرا واسه خودتون دردسر می تراشید؟ کارخونه که
فعلا داره رو روال پیش میره...

هیئت امنای که دارن کارشونو میکنن... حقوق کارمند و کارگر هم که به
موقع پرداخت میشه..

شمام برو به حال و هوایی عوض کن.. خیالت بابت منم راحت باشه.
یکی دو هفته دیگه کلاسای دانشگاهم شروع میشه...
نگران هیچی نباش...

مامان در چشمانم خیره می شود.

لبخندی می زند و من فکر می کنم که چند ماه پیش مامان چقدر
جوان تر بود.

+: نگران که نیستم... تا وقتی مسیح هست، نگران نیستم....

سر تکان می دهم و رو به زن عمو می گویم: مامانم هم میان زن عمو...
موبایل را برمی دارم. می دانم این هم از تدابیر اوست.
می نویسم: "کتابای روانشناسی و باشگاه و دورهمی ها...الآنم که
مسافرت..."

نمی دونم اگه نبودی من چی کار می کردم؟ نمی دونم چطوری باید
جبران کنم؟"
ارسال را فشار می دهم.

پیامم تیک دوم را می خورد و بلافاصله مسیح؛ **typing** می شود.
"قبلا حساب شده"

لبخندی می زنم و موبایل را به سینه ام می چسبانم.
ظرف همین چند ساعت، دلم برایش تنگ شده!
*

زیپ چمدان مامان را می بندم و برمی گردم.

:_اینم از این...حسابی خوش بگذرون مامان جونم

خیالت بابت من و کارخونه و تهران و همه چی راحت باشه..
مامان دستانش را باز می کند.

در آغوشش فرو می روم و بغضم را قورت می دهم.

جای خالی بابا به تنهایی هایمان دهن کجی می کند.

مامان در گوشم می گوید: نیکی تو این مدت خیلی اذیت شدین، هم تو

هم مسیح... طفل معصوم سه ماه از خونه و زندگی آواره ی کاناپه های
این خونه شده... بسه مامان.. همین امروز برگردید سر خونه و
زندگیتون...

صورتتم را بین دستانش می گیرد.
چشمانم را می بندم.

:_ مگه نمی خوای من زودتر رو پاهای خودم وایسم؟ مسیح هم دل
داره، شوهرته...

می فهمی مامان؟

سرم را تکان می دهم.

حرف های عمووچید در گوشم تکرار می شود.

"مبادا یه روزی بری سمتش که دیگه دیر شده باشه"...

:_ واسش یه پیراهن سفید خریدم. بسه دیگه عزاداری... این سه ماهو
به خاطر تو مشکی پوشید...

نفس عمیقی می کشم.

مامان پیشانی ام را می بوسد و زیرلب می گوید

:_ مراقب خودت باش...

دلتم می گیرد.

این جمله را سه ماه است که مامان تکرار می کند.

می ترسد...هراس را می شود از چشمانش خواند...
رفتن بابا همه مان را ترسو کرده؛علی الخصوص من را
انگار تازه فهمیده ام،حقیقت مرگ چقدر نزدیک است.
تازه ریسمان عزرائیل را دور گردنم حس کرده ام و تازه فهمیده ام
هر لحظه که به اختیار خدا این طناب کشیده شود دیگر جانی در تنم
نیست!

تازه فهمیده ام نفس اول ضامن نفس دوم نیست و ممکن است این
دم،آخرین هوایی باشد که در ریه هایم فرو می رود.
رفتن بابا،چشمانم را باز کرد.

با مامان و زن عمو روبوسی می کنم.

عمو مانع رفتنم تا فرودگاه می شود.

مامان که می رود،حس می کنم خانه تاریک شده.

نگاهی به اطراف می اندازم.

فقط منم و مسیح!

مسیح انگار می فهمد دل تنگی ام را.

این روزها کم حرف شده..و این کمی من را می ترساند!

:_دوست داری بریم بیرون؟

سر تکان می دهم.

:_باشه پس بریم

+آماده شدنم یه کم طول میکشه. باید وسایلامو جمع کنم...می
خوام برگردم خونه ی خودمون.

مسیح جا می خورد.

انتظار هرچیزی را داشت، جز این.

خودم جواب خودم را می دانم اما دوست دارم از زبان او بشنوم.

+البته اگه ممکنه و این ناراحتت نمی کنه

اخم می کند

:_این چه حرفیه...اونجا خونه ی خودته...خودت از اونجا اومدی

بیرون...

سرم را پایین می اندازم.

:_منتظرم تا بیای!

به سمت اتاقم پرواز می کنم.

سریع لباس هایم را داخل همان چمدان کوچکی که به قصد طلاق از

خانه ی مسیح بیرون آوردم می چپانم.

جلوی کمد می ایستم.

پیراهن بلند آبی رنگم، از پشت لباس های یک دست مشکی برایم

دست تکان می دهد.

صدای عموو حید پژواک ذهنم می شود "باید به فکر زنده ها باشی..
تو که تو این مدت تا تونستی واسه بابات نماز خوندی...منم که تا
تونستم روزه گرفتم براش "
رگال را بیرون می آورم.
نفس عمیقی می کشم و با خواندن فاتحه برای بابا، لباس های مشکی
ام را درمی آورم.
باید از نو شروع کنم.
شال سرمه ای ام را لبنانی می بندم و کیف مشکی ؛پیراهن مسیح و
چمدانم را برمی دارم.
مسیح پایین پله ها ایستاده.
تی شرت مشکی پوشیده و شلوار جین هم رنگش.
با صدای برخورد چرخ های چمدان سرش را بلند می کند.
سر جایم می ایستم.
نگاهش بالا تا پایین می رود و برمی گردد.
تعجب در تک تک اجزای صورتش مشخص است.
دسته ی چمدان را رها می کنم و پله ها را پایین می روم.
از چشمانش شوق می بارد.همان چیزی که شب عقدمان در صورتش
نبود!

لبخندی می زخم و در دو قدمی اش توقف می کنم.
با ذوق به طرفم می آید: نیکی!

بسته ی کادوپیچ شده را به سمتش می گیرم.

+ مامانم داد... ممنون از عزاداریت برای بابام... ممنون که حرمتمون
رو نگه داشتی..

مرسی که مشکی پوشیدی... ممنون که تنهامون نذاشتی.. ممنون که
هستی... ممنون که اینقدر خوبی.

نگاهش بین دستم و چشمانم در تلاطم است.
لبخند می زخم.

+ صبر می کنم تا عوضش کنی بعد بریم خونمون!
روی ضمائر جمع تاکید می کنم.

باید به او بفهمانم چقدر این "ما" را دوست دارم.
بسته را می گیرد و به طرف اتاق می رود.

چند دقیقه که می گذرد برمی گردد.
پیراهن قالب تنش است.

:_ ممنون نیکی این خیلی قشنگه!

مشغول تا زدن آستین هایش می شود.
عادتت که همیشه دارد.

جلو می روم.

تردید را کنار می زنم و من هم در تا کردن کمکش می کنم.
+ تو تن تو قشنگه!

نگاهش نمی کنم اما مطمئنم چشمانش گرد شده اند!

کار تا کردن که تمام می شود، قدمی عقب می آیم و طوری که انگار

هیچ اتفاق خاصی نیفتاده، لبخند دندان نمایی می زنم: بریم؟

سر تکان می دهد.

برای پایین آوردن چمدان قصد می کنم که مسیح زودتر دست به کار
می شود.

چادرم را سر می کنم و با ذوق به مسیح زل می زنم.

اختلاف عقیده داریم ولی...

ولی دوستش دارم.

این گرم ترین اعترافی است که تابستان امسال بر زبان دلم جاری می
شود.

*

نگاهی به چهره ی خندان مسیح می اندازم.

آرامش عجیبی کنار این مرد پیدا می کنم.

پشت چراغ قرمز سر خیابان که می رسیم نگاهم به کافه ای می افتد
که بار اول آنجا با مسیح صحبت کردم.

مسیح رد نگاهم را می گیرد.

_:دوست داری یه چیزی بخوریم؟

ذهنم را خوانده!

لبخند می زنم و سر تکان می دهم.

چراغ که سبز می شود؛ مسیح راهنما می زند و برمی گردد. ماشین را
پارک می کند و هر دو پیاده می شویم.

یاد دیدار اولمان که می افتم، یاد تصویری که از مسیح داشتم، یاد حرف
های بچگانه ای که زدم...

مسیح در را برایم باز می کند و صبر می کند تا داخل شوم. همان آویز
روی در با ورودمان صدا می دهد.

این موقع روز کافه اصلاً شلوغ نیست و جز دو دختر و پسر جوان و
یک مرد تنهای تقریباً سی ساله که کتاب می خواند کسی در کافه
نیست.

ناخودآگاه به سمت همان میز کشیده می شوم و پشت همان صندلی می نشینم.نگاهی از سر ناباوری به میز و صندلی های چوبی ساده اش می اندازم.

باورم نمی شود که مردی که امروز با افتخار به او تکیه می کنم همان پسر مغرور با چشم های شیشه ای است.

سیب زندگی چه چرخ ها که نمی زند...

دست مسیح که برابر صورتم تکان می خورد، به دنیای واقعی پرت می شوم.

لبخند عجیبی کنج لب هایش نشست. از آن لبخندها که انسان را وادار به عاشق شدن می کنند!

_-به چی فکر می کنی خانم؟

در چشم هاش خیره می شوم؛ بدون ترس...

بدون شرم..

+به دفعه ی اولی که پشت این میز نشستم. به اتفاقات بعدش... به همه

ی چیزایی که باعث شد من و تو دوباره پشت این میز بشینیم....

لبخند از روی لب هایش محو شده اما هنوز مات چشمانم است.

_:بهت گفته بودم؟

+:چیو؟

_:تو بهترین اتفاق زندگی من هستی نیکی!

حس می کنم قلبم از ضربان افتاده، زمان ایستاده و کافه به دور ما دو نفر می چرخد.

نفسم به سنگینی یک کوه بالا می آید و دیگر پایین رفتنش با من نیست!

نمی توانم. نباید این فرصت را از خودم دریغ کنم.

باید حالا که بحثی پیش آمده اشتیاقم را به مسیح نشان دهم.

باید بداند من باید خواسته شوم. که جنس من پر از ناز است و او نیاز...

با شیطنت می گویم

+:واقعا؟

_:معلومه...

حلقه ی ساده و بدون نگینم را از دست چپم درمی آورم و به سمتش می گیرم.

+پس دوباره ازم خواستگاری کن.

مسیح با تعجب نگاهی به من و حلقه ی بین دو انگشت شست و اشاره ی دست راستم می کند.

خنده ام را به سختی کنترل می کنم.

مصمم بودنم را که می بیند؛چشمانش برق می زنند.

با لطافت حلقه را از دستم می گیرد و از روی صندلی بلند می شود.

از روی گلدان روی میز گل رز سرخی برمی دارد و به سمتم می آید.

مانده ام که چه در سر دارد.

برابرم زانو می زند.باورنکردنی است.

لبخند عجیبی روی لب هایش می نشیند.

حلقه را روی گل می گذارد و به سمتم می گیرد.

با صدای مردانه اش آرام نجوا می کند: سرکار خانم نیایش! با من ازدواج می کنین؟

نگاه افراد حاضر در کافه روی ما در تلاطم است.

شرم می کنم.

+ :مسیح پاشو زشته.. شوخی کردم...

با سماجت "نوج" می گوید و گل را دوباره به سمتم می گیرد.

_ :جوابم رو بده.

سریع حلقه را از روی گل برمی دارم و می گویم: آره ازدواج می

کنم.. پاشو دیگه

لبخندی از ته دل می زند.

بلند می شود و می گوید: دوستت دارم..

از کنار لاله های گوشم تا نوک بینی ام در خرماپزان تابستان داغ می

شود از حرارت این جمله....

استرس دارم. کف دستانم عرق کرده. نگاهی به آینه می اندازم؛ برای بار هزارم.

نتیجه رضایت بخش است اما این کوبش بی امان قلبم....دستی به زیر چشمانم می کشم و بعد، موهایم را مرتب می کنم.

چشمانم برق خاصی گرفته اند.

صدای باز و بسته شدن در می آید.

مسیح برای خرید شام رفته بود و وقت مناسبی برای من بود تا کمی خودم را جمع و جور کنم.

آب دهانم را قورت می دهم.

صدایم می زند: نیکی؟ نیکی خانم کجایی؟

صلواتی در دل می فرستم و از اتاق مشترک بیرون می روم.

مسیح که جلوی در اتاق من ایستاده با شنیدن صدای صندل هایم برمی گردد: فکر می کردم تو اتاق خودت...

با دیدنم، حرفش را قطع می کند.

سعی می کنم اینقدر دستپاچه نباشم. لبخندی می زنم و سلام می دهم.

مسیح بی حواس، به چشمانم خیره شده.

چند قدم جلو می آید.

آب دهانم را قورت می دهم و سرم را کمی می چرخانم. حس می کنم هوا کم آورده ام.

مسیح به یک قدمی ام که می رسد؛ کنار کنسول کوچکمان می ایستد.

بدون اینکه نگاه از من بگیرد دستش را بالا می آورد تا پلاستیک غذاها را روی کنسول بگذارد.

حواسش اصلاً جمع نیست و این باعث می شود دستش بارها بیخودی بالا و پایین برود؛ چون کمی با کنسول فاصله دارد.

خنده ام گرفته.

پسربچه ی حواس پرت روبه رویم، دستپاچگی خودم را از یادم برده.

جلو می روم و بی توجه به نگاه خیره اش، پلاستیک را از دستش می
گیرم و به طرف آشپزخانه برمی گردم.

مسیح بدون هیچ حرفی به دنبالم می آید.

حتی خیال نمی کرد که به اختیار خودم روسری را از سرم دریاورم.

چه برسد که کمی هم رنگ به صورتم پاشیده ام.

ظرف ها را روی میز می گذارم و مشغول می شوم.

وارد آشپزخانه می شود، به کابینت تکیه می دهد و دست به سینه
نگاهم می کند.

مشغول خرد کردن کاهوها می شوم. سعی می کنم حواسم را بیشتر از
این پرت او نکنم.

اما نمی شود.

هر از چندگاهی ناخودآگاه زیرچشمی نگاهش می کنم. جلو می آید و
نزدیکم می ایستد.

سینی را بلند می کنم و آرام به تخت سینه اش فشار می دهم

_: آشپز خونه جای آقايون نيست... بفرماييد بيرون آقا تا من بتونم به
كارام برسّم.

با شيطنت نگاهم مي كند

+ :خب من به تو چي كار دارم؟ كارات رو بكن...

سر تكان مي دهم و مثل خودش با سماجت مي گويم

_: نه ديگه... نميشه تو دست و پايي... آفرين پسر خوب؛ برو تا منم به
كارام برسّم.

بي توجه به حرف هاي من مي گويد

+ :گفته بودم؟

_: چي رو؟

+ :دوست دارم!

*

باباجان سلام!

امیدوارم حالت خوب باشد. این روزها بیشترین نگرانیم از بابت شماست.

اینکه چقدر به شما سخت می گذرد...

هر روز برایت چند رکعت نماز می خوانم و آخر هفته را برایت روزه می گیرم.

تمام اشک هایی که پای روضه های سیدالشهدا ریخته ام، به نیابت از شما جمع کرده ام.

اگر از حال ما می پرسی، خوبیم..

خدا را هزاران مرتبه شکر...

مامان تقریبا به زندگی عادی بازگشته و کارهای قبلش را از سر گرفته.

تنها فرقی که کرده، این است که دیگر خبری از آن برق سوزنده در چشم هایش نیست.

پدر بزرگ هم به کمک دستگاه های متصل به بدنش زنده است.

عمووحید همه ی تلاشش را کرده و تا حدودی موفق شده که
پدربزرگ را راضی به خواندن شهادتین کند.

حال عمووحید هم خوب است.

نگران من است و روزی هزار بار پیام می دهد.

من هم که....

سرم گرم زندگی ام است. تفاوت هایمان را با مسیح پذیرفته ایم.

او با نماز خواندن من کنار آمده و من با نماز نخواندش هنوز کنار
نیامده ام!

باور کن سخت است بابا...

سخت است که مسیح کوچک ترین کار عبادی را انجام نمی دهد.

اما دلم قرص است به عشقمان.

به اینکه وقتی روزه ام، به خاطر من قید صبحانه و نهارش را می زند و
نصفه شب سر میز سحری کنارم می نشیند.

دلم خوش است که شب هایی که هیئت می روم همراهی ام می کند.

هم پای من مشکی سیدالشهدا به تن می کند و به خاطر من هیچ
کدام از مهمانی ها را نمی رود.

دلم خوش است و لبم خندان...

اما بابا، هنوز چیزهایی هست که بابتشان نگرانم. هنوز می ترسم یک
روز یکی از ما کم بیاورد...

من بدون محبت های مسیح می میرم بابا!

می ترسم از روزی که زندگی کوچکمان سه نفره بشود. حضور نفر
سومی به عنوان فرزند من و مسیح می تواند آغاز وحشتناکی برای
اختلاف هایمان باشد..

عمو و حید دل گرم می کند.

می گوید محال است گریه به سیدالشهدا کنی و دستت را نگیرند.

هنوز می گوید از هدایت مسیح ناامید نشوم و هرکاری از دستم برمی
آید انجام دهم. هنوز می گوید ساده نگذرم از کنار چشم هایی که
برای زهرای مرضیه اشک ریخته اند ...

برایم دعا کن بابا... دختر کوچکت این روزها کمی نگران است....

{ پایان فصل اول }

فاطمه نظری

اینستگرام نویسنده: nazarii_fateme

بامداد روز پنج شنبه هفتم دی ماه سال نود و شش

www.RomanDooni.ir

در صورتی که نویسنده هستید می توانید رمان های رایگان و غیر
رایگان خود را در اولین اپلیکیشن دانلود رمان در ایران منتشر کنید
کانال تلگرام:

https://t.me/RomanDooni_ir

اینستگرام:

https://www.instagram.com/romandooni_ir

انجمن رمان دونی:

<http://forum.romandooni.ir>